دانلود رمان

وصت نامه

نویسنده	.....	سارا 18
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	1262
ناشر	.....	دانلود رمان

از ماشین پیاده میشم و دزدگیر و میزنم، به سمت خونه میرم . دستمو رو دوربین آیفون میذارم و زنگ و میزنم ، رامش جواب میده :

-بلـــــــــــه؟!

در حالیکه صدامو عوض میکنم میگم:-ننه شبه جمعه ای نذری نداری ؟ بچه هام تو خونه تو نون شبشون موندن!

-مادر اول دستتون و بردارید، بعدشم الان دوشنبه اس، شبه جمعه کجا بود، حالتون خوبه؟

در حالیه سعی میکنم خندمو کنترل کنم جواب میدم :

-مادر دیگه ما فقیر فقرا تقویممون کجا بود ، مغلته نکن، کمک میکنی یا نه؟!

رامش با صدای مستاصل جوا میده

-چند لحظه صبر کنید الان میام.

در با صدا تیکی باز میشهمنم جَلدی میرم تو حیاط که چیزی کم از باغ نداره پشت یکی ا درختا قایم میشم، از دوور هیکل رامش با نایلونی بزرگ دیده میشه که داره میاد سمت در، میره سمت در و میگه :

-مادر، مادر کجایی پس؟!

همونجور که داره میگرده میپرم پشت سرش و با صدای بلندی میگم

-پـــــــ

-یَک دَماری از روزگار تو فِنچولک در بیارم

مـــــــــــن، حالا منو میترسونی؟

وایســـــــــــــــا!!!

جیغ میکشم و همونجور میدوم سمت خونه ماشالا باغ هم واسه خودش جاده ایه، مگه تموم میشه؟ با جیغ و داد ما عباس آقا و اکرم خانوم که با زندگی میکنن و عباس آقا باغبونمونه سراسیمه میان بیرون .

عباس آقا میگه : آقا رامش اتفاقی افتاده؟

رامش در حال دوییدن بالاخره مانتومو میگیره و میکشه سمت خودش و منو تو بغلش پرت میکنه در حالیکه نفس نفس میزنه میگه-نه عباس آقا خیالتون راحت باز این آبجی کوچولوی من آتیش سوزونده.

عباس آقا و اکرم خانوم میخندن سری تکون میدن

و مرن سمت خونشن که ته باغه.
رامش منو محکم بغلش میگیره و با یک حرکت منو از زمین بلند میکنه منم با خنده و جیغ دست و پا میزنم ولی فایده نداری که نداره.
رامش با خنده میگه
-حالا توه فسقل میخوای منو بترسونی؟ آره؟ باشه، خودت خواستی.
بعد منم که همونجور تو بغلش بودم و میبره سمت خونه با جیغ و داد های من مامان وحشتزده از اتاقش میپره بیرون میگه
-چی شده رامش کی مرده؟
بعد با دید خنده های ما خیالش راحت میشه و رو به من میگه
-آتیش پاره باز چه آتیشی سوزوندی؟ کله خونرو رو سرتون گذاشتین. حالا که گیره رامش افتادی

حسابت با کرام الکاتبینه.

بعد هم بی توجه میره سمت اتاقش، رامش هم از پله های خونه بالا میره

(اتاق منو رامش و مامان و بابا و اتاق مهمان طبقه بالاست ، خونمون دوبلکس و طبقه پایین هم فقط اتاق کار باباست که گاهی رامش هم از اون استفاده میکنه آشپزخونه و غیره هم همون طبقه ی پایینن از در که وارد میشی یکم جلوتو سمت راست پله ها بصورت مارپیچیه که طبقه اول و از دوم جدا میکنه سمت چپ یکـــــــــم اونورتر هم آشپزخونه اپنه ، پذیرایی هم تقریبا به دو قسمت تقسیم شده خونمون و

خیـــــــــــــــــــلی دوست دارم چون بابام نقششو کشیده

، نقشه این خونم مثه همه ی نقشه هایی که بابام

میکشه و کلا زندگی بابام یه جوره خاصه
خونمون از هیچ لحاظ شبیه خونه های دیگه نیس،
کفه خونه سرامیکه ولی اتاق من پارکته خونه با
کاغذ دیواری های کرم که به سفیدی میزنه همراه با
گل های ریز بنفش و صورتی که با فاصله از
هم قرار دارند وجود داره)با تکون های رامش به
خودم میام و بهش نگاه میکنم ناکس منو آورده
اتاق خودش بم خبیثانه
نگاه میکنه و منو با یک حرکت میندازه رو تختش و
خودش و روم میندازه با خنده و جیغ و داد ازش
میخوام ولم کنه ولی میگه
-خانوم کوچولو زلزله تازه شروع شده
بعد شروع میکنه به قلقلک دادنم ، انقدر میخندم
که اشک از چشام میاد پایین هرچی التماس
میکنم ولم کنه بیشتر میخنده و اذیتم میکنه، بعد از

یه مدت که حسابی انرژیم تموم شده ولم میکنه

-بازم میخوای منو سرکار بذاری و بترسونیـــــم؟؟؟

منم باخنده

-کیه که بدش بیاد داداشه یالغوزش و سرکار بذاره..!.؟

با این حرفم میپره رووووم که دوباره قلقلک بده که سریع از زیر دستاش جیم میشم زبونم و واسش دراز میکنم و سریع از اتاقش بیرون میرم و میرم اتاق کناریش که اتاق خودم و سریـــــع درو قفل میکنم.

-مردی بیـــــا، نترس رونیا خانوم نمیخورمت اگه مردی بیا این درو باز کن تا نشونت بدم که یالغوزه!!....

منم با خنده و لحنی لج در آر میگم

-نـــــــــــــچ مگه از زندگیم سیر شدم.

اونم چنده مین در و میکوبونه و بعد بیخی میشه و میره
نفسی میکشم و مانتو و مقنعه امو از تنم میکنم و میندازم رو صندلی میز تحریرم .
اووووه چه قدر امروز گـــــــــــــرم بود!!!
سریع میپرم حموم و دوش میگیرم و درحالیکه حولرو دور تنم میپیچم خودمو پرت میکنم سمت تخت و با موهای خیس و همون وضعیت
میخوابم چون عادت ندارم موهام و سشوار کنم بیخی به
ادامه ی خوابم میرسم.از خواب بیدار میشم و کش و قوسی به کمرم میدم و میپرم لباسام و عوض میکنم،. یه رکابی قرمز
با شلوارک مشکی ، صندل های انگشتیمم پام میکنم و جلو آینه خودم و وارانداز میکنم . چشمای

عسلی ، موژه های بلنـــــــــــد و فر ، موهای همرنگ با چشام البته یکم تیره تر ، پوستی سفید ، موهام تا جای کمرم میرسه و نه لخته نه فره ، بچم حالت داره. و قدم بلنده حدود 071اینا ، هیکلمم که نگووو دسته هرچی مانکن ایتالیاییه از پشت بستم . (من از خودم تعریف نکنم عمم از من تعریف کنه؟ والـــــا)

البته اینو یادم رفت بگم ، وقتی میخندم یه چال خوشچل موشچل رو گونه ی سمت راستم ایجاد میشه که جذابیتم و چند برابر میکنه ، الهی فدام شم ، الهی قربونم برم ، هیشکی لیاقت تورو نداره رونی جون ، اصلا خودم با خودم ازدواج میکنم چطوره؟؟؟

از تو آینه یه بوس و چشمک واسه خودم نثار میکنم.

از اتاق میام بیرون ، وسوسه ی سر خوردن از نرده ها ولم نمیکنه پس بیخیال رو نرده های مشینم و سر میخورم و همراهش جیـــــغ میزنم یوهووووووووووووو...

با صدای جیغ من رامش از اتاقش میپره و با چشمای بسته در حالیکه دو تا دستاشو به حالت تسلیم بالا آورده میگه

-منو نکشین ، من جوونم ، آرزو دارم ، هنوز بچمو شیر ندادم ، بچه برام بابا بابا نکرده ، اصلا هرچی شما بگین، کـــــی؟؟ رونیا؟؟ رونیا که سهله ریتا رو هم بخواین (مامانم) میدم بهتون فقط دست از سره کچلم بردارین...

از حالتش و حرفاش خندم میگیره و با صدا ی بلند میخندم ، با خنده ی من چشاش باز میشه و با لحن کاملا جدی میگه

-اِ پس مافیا کجان ؟ مگه نیومدن منو گروگان بگیرن !...؟
این دفعه دیگه کنترلمو از دست میدم و غش میکنم از خنده و از شدت خنده ، زمین و گاز میگیرم.
با این حالت میگم
-بخاطر چیت؟؟ شکم گندت یا پول بابات؟حالا خدایی شکمم نداره ها مشالا داداشم مثه خودم خوشگل و خوشتیپ ، قده بلند هیکل ورزشکاری ، واسه این بازو و ها و این اندام بیچاره داداشم چه ها که نکشیـــد خودم شاهد انقد خوشتیپه که پشت سراش آبمولانس راه میره تا جسد دختر هارو جمع کنه.
رامش مثه خودم چشماش عسلیه و قیافش کپیه قیافه منم (البته من خوشگل ترم) مو هامون هم

همرنگه همه، همه ی اجزای صورتمون به مامانمون رفته غیر از بینی و ابرو ها که به بابامون (دَدی سینا) رفته رامش همیشه میگه "خدا گشته اجزای خوب و تو صورت ننه بابامون دست چین کرده ، تو خلقت منو تو بکار برده" خداییی راس میگه منو...

با داد رامش به خودم میام

-هی رونیه ورپریده باز رفتی تو هپروت؟ چهار ساعته دارم صدات میکنم نگران نباش، یا خودش میاد یا نامش یام که اگه خدا قسمت کنه جنازش..!!. نکنه تو فک کردی مافیا منو بخاطر تو گروگان میگیرن که به خیالت با تو ازدواج کنن؟ آره؟؟؟ لابد الان تو فکره اون یارو مافیه ای که قرار بات ازدواج کنی، راستشو بگو اسم نوه تونم انتخاب کردی؟؟

از خنده سرخ شدم ولی حالت جدی به خودم گرفتم و گفت

-چشم نداری ببینی خواستگارا پاشنه در و از جا کندن، از بس در و خراب میکنن بابا هرروز داره این در و تعوض میکنه.

رامش هم با خنده میگه

-اگه منظورت از خواستگارا کریم آقا (رفتگر محلمون) و آقا شاهرخه (سوپریه محلمون از اون اسمال آقا سیبیل سیـــــاه ها) باید بگم بلـــــــــــــه ، تو این زمینه درست گفتی.

گلدون کنار دستمو پرت کردم سمتش و اون تو هوا قاپیدش.

با خنده دااااد میزنم از اتاقم برو بیروووووون یالغوزه ترشیده لااقل من اونارو دارم ، توکه رفتی تو کاره بی بی فاطمه چی؟؟

(بی بی فاطمه سرایدار همسایه روبروییمونه که هروقت رامش و میینه ازش میخواد کمکش کنه، تا جایی برسونش ، باش حرف میزنه سلام میرسونه و...)اینو که گفتم قیافش قرمز میشه و منم داد میزنم. مامـــــــــــــــــــــان!! !

مامان ریتا هم که به کارای ما عادت کرده با قـــــــر از اتاقشون میاد بیرون میگه

-جـــانم مامان؟

-بش بگو بره انقد منو اذیت نکنه!!

مامان هم با قرو رقص و لحن خنده دار همونطور که از پله ها میاد پایین با یه حرکت لوندی رو ه رامش میگه

-برو برو ، برو برو ، برو برو ، برو ، برو برو برو (دقت کنین مامانم این برو هارو ریتمیک میگه ،

ریتمیکه خنده دار ، پس بنا به سلیقه ی خودتون یه

ریتم خنده دار بهش بدید)

بعد دستشو سمت رامش دراز میکنه و میگه

-بیـــــــــــــــــــــا! دوری کنیـــم از هـــــــم

، بروووووو دوری کن از اووووووووون

(اشاره به من)

بعد دکمه پخش ضبط و میزنه و ضبط هم دقیقا رو آهنگه زیادی از باران پخش میشه .

مامان دست رامش و میذاره رو کمرش و دست خودشو رو شونه ی رامش و با حالت فوق العاده خنده داری باهم میرن وسط و میرقصن.

مامانم قـــــــر میاد و رامش هم مثه اونایی که دوست دخترشون کنارشونه چشمک میزنه و قربون صدقه مامان میره ، مامانم هی عشوه میاد و ناز میکنه رامش هم سریع مامانم و بغل میکنه و چند دور تو هوا میچرخونه و از کمرش میگیره و مامان و

خم میکنه بعد صورتشو نزدیک صورت مامان میکنه و گونشو میبوسه ، مامانم کم نمیاره سریع بلند میشه ، دست رامش و میگیره و چند دور ، دور خودش میچرخه.

همونطور که این دوتا مشغول رقص با

ایـــــــــــــــــــــــــــــــن آهنگن بابام از راه میرسه، اول سرجاش خشکش میزنه بعد به خودش میاد و مثه ننه مرده سامسونیت و کت خودش

و پرت میکنه سمت من و میزن تو سر و صورتش و با لحن خنده داری میگه:

-واااای !! وای مَردم ! خاک بر سرم شد، زنم و دزدیدن ، زنم و اغفال کردن ، وای خاک بر سرو مردم!!....بابا همونطور در حال ضجه زدنه که مامان رامش و پرت میکنه و میاد سمت بابا دستای

بابارو
میگیره و همراه با آهنگ با یه ذره ناز میخونه
-ببین گاهی یه وقتایی
دلم سر میره از احساس
نه میخوابم نه بیدارم
از این چشمای من پیداس
(اینو در حالی میگه که مثه عشو شتری خودمون به
قول روناک دوستم چند بار تند تند پشت سر
هم پلک میزنه)
تنم محتاج گـــــــــــرماته
(همزمان با گفتن این خودش و به بابا میچسبونه
دستاشو دور شونه بابا حلقه میکنه و ادامه میده)
زیادی دل به تو بستم
هیچ دردی در این حد نیست
من از این زندگی خستم

دلم تنگ میشه بیـــــش از حد

دلم تنگ میشه بیش از حد

دلم تنگ میـــــشه بیـــــش از حد

دلم تنگ میشه بیش از حد

بعد بابام مامانم از کمر بغل میکنه گردنشو میبوسه بعد زیر زانوهای مامان و میگیره و با یک حرکت بغلش میکنه در حالی که داره از پله ها بالا میره میگه

-ببخشید بچه ها...

من و رامش همزمان میگیم

هووووووووووووووووبعد رامش سری تکون میده و میره سمت تی وی منم میرم آشپزخونه آب بخورم و به فک فرو

میرم.

به مامان بابام فکر میکنم ، اینجور که از رامش

شنیدم مامان و بابا عاشق هم بودن و وقتی خیلی سنشون کم بوده ازدواج میکنن.
مامانم موقع ازدواج 01و بابام 01سالش بود، خدایی جوجه کشی راه انداخته بودن. بابام در حال حاضر 51و مامانم 51سالشه.
من تک دختر خانواده سالاری 01سالمه و رامش هم !! 05
بابام علاوه براین که یک کارخونه داره، دو تا شرکت ساختمان سازی هم زده، در آمدمون خوبه .
بابام دکترا معماری و فوق لیسانس عمران داره ، رامش هم با اینکه 01سالشه ولی اونم دکترای معماریشو گرفته و هم تو دانشگاه تدریس میکنه هم رییس یکی از شرکت های باباس، تعجبی نداره رامش با این سن کمش دکترا گرفته، بچم به خواهرش رفته نخبه س چند سال جهش زده.

خونواده ما کلا مخن ، من کنکورم رتبه 15آوردم ، بابام و مامانم و رامش هم 0رقمی آوردن ، از مامان ریتا نگفتم ، مامیه خوشچل موشچلم ، تخصص زنان زایمان داره و تو بیمارستانی داییم رییسشه کار میکنه.

وضع مالیه ما اِی بَدَک نیس (تواضع و حال میکنی؟ تو فامیل وضع ما از همه توپ تره اونوقت میگم

ای بدک نیس) آخه بابام غیر از ایران تو دبی هم یک کارخونه داره که ریاست اونجا با پسر عمومه ، سالی چند بار بابام میره اونجا به اونم سر میزنه .

ایـــــــــــــــــــــــــــ نم از بیوگرافی خانواده سالاری!...

*****

صدای آهنگ گوشیم در میاد

"یک توپ دارم قلقلیه
سرخ و سفید و گِلیهمیزنم زمین ، پایین میاد
یه راست تو زیر زمین میاد
من این توپ نداشتم
انقدر که جیغ کشیدم
سییل بابام و کشیدم
بابام واسم خریدش"
عـــــــــاشق این شعرم مخصوصا که یه بچه با صدای بچه گونه اینو میخونه...
بیدار میشم و کش قوسی به کمرم میدم ، یه دوش 1مینی میگیرم جَلدی مانتو شلوار و مقنعه امو میپوشم که برم دانشگاه.
از پله سر میخورم و برعکس بقیه وقتا یوهووو نمیگیم ، میرم نزدیک آشپزخونه ، اکرم خانوم در حال آماده کردن صبحونه س انقد مشغول کارشه

که حضورم و حس نمیکنه .
میرم پشت اپن مثه اونایی که سنگر گرفتن قایم میشم ، دستامو به حالت تفنگ مانند در میارم و یه دفعه میپرم میگم
-دستا بالا ، چشا پایین، چشاتو آروووم بذار روی میز (یکی از دیالوگ ها ی خانوم شیرزاد تو سریال ساختمان پزشکان)
اکرم خانوم جیـــــــــــغ میکشه و وقتی منو میبینی عصبی میشه
-رونیا خانوم یاد نگرفتی اینجوری وارد نشی؟ قلبم اومد تو دهنم ، خدا منو بکشه از دست شما خلاص شم
در حالیکه میرم بغلش میکنم میگم
-این چه حرفیه اکرم خانوم ایشالا صد سال زنده ای و سایت بالا سرمونه ببخشید، نمیخواستم

بترسونمتون (آره ارواح عمم)

-رونیا جون عزیزم این کارارو بذار کنار چند روز دیگه عروس میشی، این شوهر بدبخت چه گناهی کرده گیر تو بیوفته؟ یکم از شیطنت هات کم کن دخترم-کی به این شوهر میده اکرم خانوم ، شمام شادی ها

با صدا رامش برمیگردم میبینم پشت سرمه و با خنده و عشوه مثه زنا میگه

-میدونم خوشگل شدم ، ولی چشات درویش کن سلیطه من ، من صاحب دارما، میگم بیاد بخورتت.

-برو بابا تو هم خوشی ها ، اگه منظورتت از صاحبت بی بی فطمه س باید بگم آره راس میگی (بی

بی فاطمه سرایدار خونه روبه رویی که یه جورایی

به رامش نظر داره :)))

میخنده و میره سمت میز ، صبخونه رو با شوخی و خنده و کل کل با رامش میخورم (مامان بابا، هم سز کارن، گشتم نبود ، نگرد نیست خواننده ی فضول ، اصن مامان بابای من دیر بیان سر صبحونه

یا اصن نیان، به شما چه ربطی داره؟ آفرین خواننده گل دیگه از این فضولیا نکن که کلامون بدجور

میره تو هم)

خدافظی میکنم و سوار پورشه آلبالوییم که هدیه تولدم بود میشم و می گازم به سمت دانشگاه.

از دور روناک و رکسانا و هاله رو میبینم میرم سمتشون

-سلام بچه ها، پس اِلی کو؟

روناک- هیچی نگو بذار واست تعریف کنم

-بنال ببینم چه شده؟ اصغر با داوود وصلت کرد؟

-ببند رونی دو مین خفه شو باهات حرف بزنم رو به بچه

-بچه این دیوونه باز چی خورده؟

رکسانا- تخم کفتر، نمیبینی چقدر ور میزنه ؟ از صبح کلمون و خورده

هاله- اصن مجاله نفس کشیدنم نمیده یه بتـــــــــــــد ور ور ور ور.

-اِ؟ من ور ور میکنم خیل خب باشه اصلا قهر قهر تاروزه قیامت (زبونشم در میاره و مثه بچه دبستانیا راشو میکش میره)من با خنده و لحنی عاشق پیشه با ادا های مخصوص مرم سمتشو میگم

-از من نگذر نمیتووووونم

چون وابستس به تو جـــــــــونم
محتـــــــاجم به نفس های تو
آخه دور از دستات تو زنـــــــــــدونم
آخه دور از دستـــــــات تو زندونـــــــم
بعد هاله و رکسانارو میبینم که از خنده دلشون و گرفتن و روناکم هرکار میکنه نمیتونه جلو خندشو نگه داره و میگه
بیا بیا عشق من بیا بیا بیا
با من برقص بیا بیا
میخوام بگم بیا بیا
دوستت دارررررررررررم
تقریبا یه گله دختر و پسر دورمون جمع شده بودن به مسخره بازیای ما میخندیدن
من رو به بچه های که دورمونن میگم ، خب دوستان فیلم تموم شد بی زحمت نفری یکی دو

سکه

ی ناقابل بندازه تو کلاه این دوسته ما (اشاره به روناک) که طلفکی بخاطر دوقرون پول اینجارو با کنسرت اشتب نگیره

-اِاِاِاِاِاِ !! من اینجارو با کنسرت اشتباه گرفتم؟؟

همه میزنن زیر خنده سری تکون میدن و میرن

روناک-حالا که اینطوره اصن منم بهت خبو نمیگم

منم که فضووووول بهش گفتم

-روناکی، عقشم ، عمرم نفسم ، بابا تویی همه کسم بگو چی شده چی شده؟؟؟

هاله و رکسانا دستمون میگرن و میکشن- آبرو نذاشتین واسمون گم شین برین یه گوشه دیگه، نمیبینین هنوز دارن بهتون میخندن؟

هاله-اگه من بترشم تقصیر شما دوتاس ، انقدر مسخره بازی و جفتک اندازی کردین که دیگه کل

دانشگاه میشناسنتون ، الانم هرکی مارو ببینه میگه نگـــــــاه، اینا دوستای اون دو تا خل و چلن ، شانس آوردیم اِلی الان نبود وگرنه اون دیوونه هم مثه اینا مسخره بازی در میاورد

-اِ گفتین اِلی ، راستی الی کووش؟؟ نیستش!

روناک-خب خُله من الان چهل ساعته میخوام همین و بت بگم ، اگه گذاشتی

-خب بنال ببینم چی میگی؟

-خیلی رو داری رونی ، اگه بخاطر داداشت نبودا همچین کف گرگی نثارت میکردم حـــــــظ کنی.

-برو بابا ، پیرزن و از تاکسی خالی میترسونی؟ خوبه بازم روت میشه به منی که این همه کلاس کاراته و تکواندو و کنگ فو رفتم بگی بالا چشت ابروه تو واسه من هنوز جـــــــــوجه ای!

هاله-روناک میگی یا بگم؟

روناک –میگم بابا نزن ، میگم

-خب جون بکن دیگه

روناک در حالی که مثلا اشکاشو پاک میکرد و دماغشو بالا میکشید خودشو انداخت بغلم و گفت

-از دست رفـــــــــــــــــت (بعد مثلا میزنه زیره گریه و هق هق میکنه*!

رکسانا میزنه تو سرش

-خـــــــــک دو عالم تو فرق سرت روناک ، این چه وضعه گفتنه؟ بچم جون به سر شد

بعد رو به من

-رونی جون یه آقا خوشتیپه ای استادمون شده فامیلش چی بود؟؟ هـــــا استاد زند، یک تیکه ایه لامذهب باید ببینیش.

-خب این چه ربطی به الی داره؟

-خب احمق جون الی از وقتی دیدش دل از کف داد

و مثه پروانه گرد شمع میچرخه.میخندم و میگم

-اِ؟ پس بالاخری الیسا خانوم سُریـــــــد؟

3تاییشون با هم میگن بـــــــــــله

-عمو زنجیر بـــــاف

3تاشون – بـــــــه؟

-زنجیره منو بـــــافتی؟

-بـــــــــــله!

-پشت کوه انداختـــــــی؟؟

-زنـــــــد اومده!

-چی چی آورده؟

-الی آورده!

-با صدای چی؟

- من آمده ام وای وای

من آمـــــــــده ام

عشق فریـــــــــــاد کند

من آمـــــــــــده واااااااای
یه دفعه دستی روشونم میشینه و سریع برمیگردم
میبنم یه پسره تیـــــــــــــکه ای خوشتیپ و
خوش هیکل با چشمای و قهوه ای و موهای
مشکلی لخت و بینی متانسب و لبای قلوه ای جلوم
واستاده و اخم کرده (دقت کنین من هیز نیستم تو
یه نگاه تونستم همه اینارو ببنم)
یه دفعه چشم میخوره به الی که کنار این آقاهه
واستاده و ســـــــــــــرخ شده .
آقاهه اخمی میکنه و به من میگه-خانم لطفا حرمت
محیط دانشگاه و زیر پاتون نذارین ، اینجارو با
مهد کودک اشتباه گرفتین؟
اخمی میکنم و میگم
-بله، به گمونم شما هم تازه این مهد اومدید،
بخش نوباوه ها اون طرفه، اینجا پیش دبستانیه!

-خانوم احترام خودتون و نگه دارید

-عذر میخوام نگه ندارم چیکار میکنید؟ اصلا شما کی هستید؟ به چه حقی به منو دوستام گیر میدید؟ اگه کار ما خلاف حراست دانشگاه گوشزد میکنه ، دیگه گمون نمیکنم نیاز به وکیل وصی باشه.

یه دفعه الیسا با لحنی که مثلا داره خرابکاری منو ماست مالی میکنه میگه

-رونیا جون آقای زند استاد جدیدمون هستن. (یه چشم غره هم نثارم میکنه)

واااااااای بدبخت شوم، این اون استاده اس، لامصب عجب تیپی داره کی فکرشو میکنه مردی به این جوونی استاد باشه، رونی، باز تو خل شدی، مگه رامش 05ساله نیست و استاد دانشگاس؟ اِ راس میگی رامش از این جوونتره؟ نه این جوونتره،

نه رامش جوون تره

-مورد پسند واقع شدم؟

به خودم اومدم نیم ساعته تو چشماش زل زدم حق داره خب.

-به خودتون نگیرید جناب زند داشتم فک میکردم چطوری یک بچه ای که از قضا مال قسمت نوباوه هم هست ، میتونه مربی مهد کودک باشه؟ اینو که گفتم سرخ شد و با عصبانیت بهم زل زد.

-بهتره مواظب حرف زدنتون اشید خانوم سالاری ، من همیشه خوش اخلاق نیستم ، فراموش هم نکنید 0تا درس 5واحدی با من دارید خانوم، پس چه بخواید چه نخواید باید زبونتون و کوتاه کنید، وگرنه من خودم زحمت کوتاه کردنش و میدم! (رفـــــــــت)!!

بچه ها سمتم حمله کردن و تا میخوردم منو

میزدن!
هاله-آخه احمق نونت کم بود؟ آبت کم بود؟
مهمدکودک گفتنت چی بود؟-دیوونه فکر میکنه کیه! استاد هست که هست دلیل نمیشه هرچی از دهنش در اومد به بقیه
بیریخته ایکبیری، ایـــــــــــــش
5تایی میزنن زیر خنده.
الی-بچه بریم الان داوودی خفمون میکنه چرا دیر اومدیم سر کلاس
روناک-راس میگه بعد اون کاری که تو و رونی کردین به خونتون تشنه س
رکسانا-باز شما دو تا چشم منو دور دیدین چه آتیشی سوزوندین؟
منو الی با یاد آوری اون روز میزنیم زیر خنده.
روناک-رُکی تو غایب بودی نبودی ببینی چیکار

کردن، من که منم از خجالت سرخ شدم، این دو تا ورپریده از چیزای پلاستیکی هست که مثه بادکنک باد داره روش بشینی از اون صدا خزابه که خوراک دسشوییه میکنه، از این چیزا یه دونه برداشتن گذاشتن رو صندلی بدبخت داوودی بیچاره

انقدم سرشو گرم کردن که اصلا نفمید رو چی میشنه، همین که نشست ه صدا ی

داغـــــــــــون کل کلاس و گرفت بچه ها همشون 0ثانیه سکوت کردن بعد همه غـــــش کردن از خنده ، بیچاره داوودی انقد سرخ شده بود که نگو بعد وقتی بلند میشه اونو زیرش میبنه یه نگاهی به این دو تا میکنه که من به جای اینا سرخ میشم. این دو تا هم پرو پرو میرن سره جاشون میشینن انگار نه انگار .

رکسانا-گم شین برین خاک تو سرها، اگه به شوهراتون نگفتم یه واستون نپختم !!...
هممون میخندیم و سمت کلاس حرکت میکنیم.
***
با خنده و سر به سر گذاشتن دانشگاه تموم میشه با بچه بای بای میکنم و میرم سمت پورشه م، ریموت و میزنم میخوام سوار شم که یکی میگه
-کوچولو ! اینا اسباب بازی نیستن، مراقب باش خرابشون نکنی.
برمیگردم ، زند و میبینم که با یه پوزخند به ماشین اشاره میکنه و ادامه میده
-رانندگی هم بلدی؟ اوخی نازی، یه وقت خودتو اوف نکنی!میام یه چیزی بگم که دزدگیر فِراری ی مشکیشو میزنه با سرعت از کنارم دور میشه.
با حرص یه لگد به تایر ماشین میزنم و میگم (رونیا

نیستم اگه آدمت نکنم مردک چلغوز) با حرص پامو رو پدال گاز فشار میدم و ماشین با سرعت از جاش کنده میشه.

رسیدم خونه انقدر تند رانندگی کردم که مسیر یه ربعی و تو 1دقیقه رسیدم، در خونه و باز کردم ، خونه و باغ تاریک تاریک بود ، بخاطر یکی از بچه ها و چند تا از سوالاش دیر رسیدم خونه واسه همین به شب خوردم ، تو باغ به جز چند تا چراغی که بود نوری نبود، البه از ته باغ روشنایی خونه عباس آقا اینا به چشم میخورد.

برقارو روشن میکنم و میرم بالا تا لباسامو عوض کنم که صدای تلفن خونه میاد!!...

بدو رفتم سمت تلفن، صدای مامان بود.

-سلام دخترم رسیدی فرزندم؟

-بلی بانـــــو رخصت میدادین خدمت میرسیدم

بعد تشریف فرما میشدیم ، به فکر دل بنده ی حقیر نبودین؟ منو خونه تنها گذاشتین؟؟ اگه لولو ها منو بخورن چی؟ کی تضمین میکنه؟

-خب خب خب، ولش کنم تا فردا میره، آخه خُل دختر، تو که تو فراموشی و آلزایمر دست هرچی پیرزن و بوده از پشت بستی! من الان 0هفته س دارم میگم سه شنبه خونه عمو سیامکت دعوتیم ، بعد تو الان داری میگی کجیین؟؟

(واااااااای بدبخت شدم ، به کل یادم رفته بود، عمو سیامک بزرگترین عمومه و امشب کل فامیل و دعوت کرده که مثلا منو نشون پسر بزرگش ، سهیل کنه ، ولی کور خونده ، نه من راضیم نه مامان نه رامش ، فقط بابا و عمو و زن عمو ثریا و سهیل راضین !!! اااااهههههه)

-آخ مامان راست میگیا، ولی مامان از طرف من

ازشون عذرخواهی ویژه همرا با بوس بکن ، بگو رونیا امتحان داره نمیاد.

-آخه دختره خُلم ، تو خنگی فک میکنی بقیه هم خنگن؟ کی اول ترمی امتحان داره؟

-اَه راست میگی مامی ، ریـــــــــتا جـــــــــون یکاریش میکنی اعصاب سهیل و ندارم خدایی!

-باشه مامان میگم رو به موت بودی ، الان هم که داشتی باهام حرف میزدی ، وصیت میکردی؟ چطوره؟ نقشم خوبه؟ مو لا درزش نمیره!!-مامی خانوم حالا اگه خدایی نکرده ای زبونم لالی بگی به جایی بر نمیخوره ها!!

-خب بی خیه این حرفا دُخی ، میگم مریض بودی حالت بد بود نیومدی ، فقط سوتی ندیا دخترا!

-عـــــــــاشقتم مامان باشه چشم حتما ، یه بوس رو لپت ، بـــــــــــای.

-یه بوس رو چونت بـــــــــای خل دختر .

بعد از اون گوشیو قطع کردم زنگیدم به روناک ، اعصابم سر قضیه سهیل خط خطیه ، نمیخام باش ازدواج کنم ، سهیل 05سالشه و جراح مغز و اعصابه! ایبیکری!!

روناک-خانوم اشتباه گرفتین!

-اوا شما علم غیب دارین؟ الو نگفته تشخیص میدین؟

-خانوم محترم روناک مُـــــــــــــرد لطف کنین دیگه زنگ نزنین.

-روناک خفه شو چرا چرت و پرت بلغور یکنی؟

-عوضی بعد سالی ماهی عمری زنگیدی توقع نداری که قربون صدقت برم؟

-ببین اعصاب ندارم بخوای حرف مفت بزنی قطع میکنم.

-اوه اوه باز که تو پاچه میگیری ، بابا من به سگ خونمون میگم یه چند روزی بره مرخصی تو جاش هستی دیگه؟ ماشالا تو پاچه گیری سگ که سهله اژدهارو هم گذاشتی تو جیبت؟ باز چه مرگت شده؟

اه روناک بس کن خوبه بهت گفتم اعصاب ندارم ، تموم میکنی یا قطع کنم؟

-خب بابا ، تعریف کن چی شده؟

-این عمو سیامک ما مهمونی را انداخته میخواد منو به پسره ایکبیریش بند کنه ، حالا من امشبا مامان هماهنگ کردم ، دو در کردم نرفتم ، ولی آخه تاکی میخوام در برم؟ ته تهش باید بیخ ریش این سهیل خله باشم ! عُـــــــــــق!!

-راست میگی؟ بدبخت، نـــــــــــازی!! پس یه عروسی افتادیم ، من برم با سهیلا (دختر

خالش) بیرون ببینم لباس گیر میارم واسه عروسیت؟ اصلا لباس ندارم ، واااااای میمردی زود تر

بگی رونی؟ آخه من چی بپوشم؟-ای بمیری روناک که تو دو مین نمیتونی جدی باشی! من میگم اعصابم خورده تو شوخی میکنی؟

متاسفم ، بـــــای.

بهش فرصت حرف زدن نمیدم و گوشی و قطع میکنم ، بیخیال روشن کردن برقا میشم و میرم سمت ضبط و یه آهنگ میذارم و میرقصم ، گور بابای سهیل و کرده امشب فقط عشـــــــــــق و حـــــــــال!...!

همشن جوری که میرقصم تلفن خونه زنگ میخوره، بابامه، صدامو کمی خش دار مثه مریض ها میکنم و جواب میدم.

-سلام بابـــا خوبیـــــ ... (سرفه)

-سام دخترم ، مرسی تو حالت خوبه؟

- آره بابایی نگران نباشیـــــ ... (سرفه) من حالم بـــــد نیـــــ ... (دوباره سرفه) اگه یکم استراحت کنم خوب میشـ ... (سرفه شدید تر)

-بابا تو که رو به موتی کجا حالت خوبه؟

- نه بابا یکـــــم استراحت کنـــــ (سرفه) خوب میـــشم.

-مطمئن باشم دخترم؟

-آره بابا بهتون خوش بگذره جای ما رو .... (سرفه) هم خالی کنین.

-باشه دخترم مراقب خودت باش ما تا 0یا 3ساعت دیگه میایم خونه.

-باشه بابایی، خدافظ

-مراقب خودت باشی رونی جان، خدافظ بابا.

بعد گوشیو قطع میکنم و به سوپری محل زنگ میزنم ، به هر حال بابا کلی بهم سفارش کرد مراقب خودم باشم، نمیشه که آدم به حذف بزرگترش گوش نده!

زنگ میزنم به سوپری و بعد از سفارش چیپس و پفک و دلستر میزنگم به پیتزا فروشی و 0تا پیتزا سفارش میدم ، میخوام دلی از عزا در بیارم.جَلدی میپرم سمت دستگاه دی وی دی و چندتا فیلمی که یکی از بچه های دانشگاه داده بود و برمیدارم ، یه 6-1تایی میشن که همشون فیلم و پرسی و تا حدودی ترسناکن.

صدای آیفون میاد بعد از تحویل گرفتن چیپس و پیتزا و مخلفات همه رو رو میز پخش میکنم و تی وی روشن میکنم.

یه عادتی که دارم اینه که وقتی محو فیلم دیدن یا

کتاب خوندن میشم هیچی از اطرافم متوجه نمیشم نه صدایی میشنوم نه چیزی میبینم فقط و فقط فیلم.

بعد از دو ساعت که فیلم تموم شد میرم سمت دستگاه و میخوام یه فیلمه دیگه بذارم که یه صدایی از خونه میاد! فک میکنم باید دزد باشه! یـــــا خدا!!!

نترس رونی خیر سرت تکواندو کار و کاراته بازی هست واسه خودت! ولی بازم بی احتیاطی نمیکنم و مگس کش و برای دفاع از خودم برمیدارم.

میرم سمت آشپزخونه تو تاریکی چیزی دیده نمیشه ، فقط یه مرد خوش هیکل و خوشتیپ و میبینم که پشتش به منه! خدایا عجب دوره زمونه ای شده ، دیگه دزد ها هم بباید انقد خوشتیپ و خوش هیکل باشن ؟ واااای عجب عطری، یادم

باشه سر فرصت ازش مارک ادکلنش و بپرسم ،
عجب دزد هایی پیدا میشن یا خدا توفیق بگردان ،
الهی آمیـــــــــن! چه جالب آقا دزده در حال
درست کردن قهوه س نه بابا! پس میخواد بزمی
هم به پا کنه؟ اشکال نداره ! منم بزمشو تکمیل
میکنم! با کتک های پی در پی خودم!
با یک حرکت دستاشو میپیچونم و محکم
میگیرمش ٌ صدای بلند آخشو میشنوم و میگم.
-هی تو دزدی؟ چرا اومدی دزدی؟ اگه اومدی
دزدی، میخوای منو بدزدی؟ (اینو ریتمیک و با شعر
میگم البته!!)
صدای خندشو میشنوم و دستشو بیشتر میپیچونم
که دوباره میگه آخ!
-جدیانه تو دزدی؟ پس اگه دزدی بیا یه معامله
کنیم ، من رمز گاوصندق بابامو با جای طلا

جواهرات مامیمو بلدم بیا هرچی دزدیدی با نصف نصف کنیم؟ قبوله؟

تا به خودم میام میبینم اون دستاشو از دستم ول کرد و دستای منو محکم پیچونده، به دستاش نگاه میکنم، چرا این آدم انقدر آشنا میزنه؟یه دفعه برق و روشن میکنه و من چهرشو میبینم ،

واااااااااای نه خدایا ! این اینجا چیکار میکنه!

فکم چسبیده به زمین ، شـــــــــــــک ندارم!

میزنه زیر خنده و میگه

-دهنتو ببند ، میترسم پشه بره تو دهن

زنـــــــــــــم ! بعدشم تو چه پیشنهاد بیشرمانه ای به

من دادی؟

واااای خاک به سرم آبروم رفت، سرم و از خجالت میندازم پایین که با لحن بچه گانه ای ادامه

میده

-اگه به عمو نگفتم ، یه آشی واست نپختم!!

یه دفعه به خودم میام، اون به من

چـــــــــــــــی گفت؟ گفت زنم یه دفعه عصبی

میشم و

میگم

-اینجا چیکار میکنی؟ برای چی اومدی؟ که رات داد

خونه؟ برای چی به من خبر ندادی ؟ برای چی

....

دستاشو میذار رو دهنم و مانع ادامه دادن میشه و

میگه

-واااااااای سرم رفت رونی ، یه دقیقه نفس بکش

سرم رفـــــــــــــت، عمو گفت حالت بده

ازم خواست بیام دنبالت ببرمت دکتر ، منم هرچی

زنگ زدم بهت بگم آماده شی گوشیتو جواب

ندادی ، منم اومدم خونه ، هرچی آیفون و زدم بازم جواب ندادی، نگرانت شدم از در اومدم بالا ، وقتی وارد ساختمون شدم دیدم سرکار خانوم فارغ از دنیای دو ملت نشستن دارن فیلم تماشا میکنن حتی یادشون رفته درو قفل کنن.

بعد با شیطنت بهم نگاه میکنه و میگه

-نمیدونستم انقدر حالت وخیمه و مریضی وگرنه زودتر میومدم دنبالت (به پوست چیپس و پفک و جعبه های پیتزا اشاره میکنه!)

واااای بدبخت شما همین یه ذره آبرو هم رفت !

بعد اون باصدای بلند قهقهه میزنه میگه

-منم میخوام مریض داری کنم ، با اجازه، میره سمت مبل و کنترل و برمیداره و فیلم و پِلِی میکنه و

مشغولو دیدن میشه و یه یه گاز از پیتزایی که من

از گاز زده بودم و میخوره!اَه ، چندش میرم کنارش میشینم و جعبه رو از دستش چنگ میزنم میگم

-اَه ، سهیل حالمو بهم دی ، برو از اون یکی پیتزا بخور، دو تا سفارش دادم!

مثه بچه ها پاشو رو زمین میکوبونه

-نه ، نه من از اون میخوام (به حالت نمایشی میزنه زیر گریه!)

-اِاِاِاِاِاِ! بچه کوچولو چرا گیه موکونی؟

-من به به موخوام (دوباره میزنه زیر گریه)

-خب به من چه من که مامانت نیستم، ساکت باش سهیل میخوام فیلم و ببینم.

بهم نزدیکتر میشه و دستمو میگیره

-مامانم نیستی ، زنم که هستی!

جـــــــــــــــان؟؟ این چی گفت؟؟

دستمو با عصبانیت از دستش میکشم از رو مبل

بلند میشم و میگم

-هـــــــــه!!! کور خوندی آقا، من اگه بمیرمم زن تو نمیـــــــشـــــــــــم!! شیر فهم شد؟

اونم با عصبانیت از رو مبل بلند میشه و دستامو محـــــــــکم فشار میده و با عصبانیت میکه

-وقتی زنم شدی نشونت میدم ، بالا بری ، پایین بیای ، تو آخرش مال منـــــــــــی! میفهمی؟

مـــــــــن! افتاد خانوم؟

بعد به سمت در خونه میره و در و محکـــــــــــم میکوبونه ، صدای ماشینشم از باغ میشنوم که راه افتاد رفت! اه عجب سیریشیه! حالا اینو کجای دلم بذارم؟؟ گند زد به بزم و پایکوبیه

شبانـــــم!!! اهههههههه!

*****

چند روزی از اون روز کذایی میگذره ، تو ماشینم و

الانم دارم میرم دانشگاه ، از شانس بدم امروز با زند داریم و از شانس بدترم 01دقیقه س که دیر کردم خدا امروز و به خیر بگذرونه ، ما اگه شانس داشتیم که لخت به دنیا نمیومدیم.نفس عمیقی میکشم و در کلاس و میزنم.

-بفرمایید

وارد کلاس میشم زند همین که منو میبینه اخماش میره تو هم و میگه

--خانم سالاری این چه موقع اومدنه؟ شما که این همه تاخیر داشتید لطف کنین بفرمایید بیرون وقت کلاس و هم نگیرید.

-سو تفاهم نشه جناب من نیومدم سر کلاس شما باشم ، اومدم خدمتتون خبری و عرض کنم.

-سریعتر لطفا

-مهد کودک دو تا کوچه اونورتر خارج از دانشگاه

سمت چپه ، اینجا دانشگاه است احتمالا ، مگه شما مربی مهد کودک نبودید؟

همه بچه ها میزنن زیر خنده و زنده داره از گوشاش دوود میاد ، چقدر قیافه این پسره جذاب میشه وقتی عصبی میشه!

-خانوم بفرمیید بیرون و احترام خودتون و نگه دارید.

امر نمیفرمودید هم رفع زحمت میکردیم جنـــــــــــاب!!!

در و محکم و میکوبونم زیر لب به آبا و اجدادش درود میفرستم ! پسر ایکبیری زشـــــــــت!!

خدایا چرا به بعضیا که قیافه دادی عقل ندادی؟ (به جز خودم البته !)

بیخیال میرم سمت بوفه و یه چیزی میخرم و رو صندلی میشینم ، خدا رو شکر لپ تاپم و آوردم ،

الان راحـــــــــــت میتونم روی یکی از نقشه ها که دیشب داشتم طراحیش میکردم ، کار کنم !
بعد از 0ساعت با صدای جیغ جیغ های بچه به خودم میام!
-ها چیه؟ چتونه ؟ چر انقدر جیغ جیغ میکنین؟
هاله-دیوونه اون چه حدفی بود بهش زدی؟ ولی دلم خنک شد ، عجب ضایع شد هـــــــــا!!
روناک-آخه خانوم خله ، تو که از جونت سیر شدی ، چرا به فکر جون مانیستی و هممون و بکشتن میدی؟ ها؟؟-مگه من چیکار کردم؟ درضمن اون تیـــــر چراغ برق حقشه ، حالا چرا شما رو به کشتن بدم؟
الی- آخه خل خانوم قبل از شرفیابی مادمازل ، با همه بچه ها میگفت و میخندید، همین که تو نیومدی و اون حرف و زدی ، تا آخر کلاس پاچه

میگرفت ، به 5نفر منفی داد و 0نفر هم از کلاس بیرون انداخت!

-اووو چه آمار تلفات زیـــــاد بوده! ولی خدایی هر بلایی سرش بیاد حقشه!

-بیخیه این بحثا ، بچه ها من خسته شدم ، تابستون خیلی بهم ساخته بود، الان تحمل درس و دانشگاه و ندارم ، اول ترمی میخوام سریغ تعطیل شیم ، بیاین یه کاری کنیم!

-بچه ها 1شنبه که کلاس نداریم ، جمعه و شنبه هم که تعطیله ، یکشنبه هم فقط با خدیبی داریـــم که از بچه شنیدم عمل داره ، نمیاد ، بیاین این چند روز و تا یکشنبه بریم ویلای

ما ، بابلسر! چطوره؟

همه با هم – ایـــــــــــول!!

****

سوار ماشینم 016که مخصوص سفر هست میشم و به سمت شمال حرکت میکنیم.

-بچه ها حاضرین؟

همه-بلـــــه!

-زنجیر منو بافتی؟

همه- بلـــــــــه!

-پشت کوه انداختی؟

همه-بلـــــــــــــه!!

الی-خانوم سالاری این حرکات چیه از خودتون در میارید؟ اینجا دانشگاه س ، با مهد کودک اشتباه گرفتین ؟

همه میزنیم زیر خنده !-خدارو شکر این چند روز سفر باعث شد از شر اون زند ایکبیری راحت شیم!

با شوخی و خنده بالاخره به ویلا میرسیم.

ویلا دوبلکس و 6تا اتاق داره ، ماهم هرکدوم توی

اتاق اطراق میکنیم و اتاق مامان بابامم که طبق روال قفلـــــــــــــه!!

تقریبا ظهر رسیدیم واسه همین همه خسته بودیم رفتیم که بخوابیم ، البه من رفتم تو اتاق و بچه ها تو حال خوابیدن.

بعد از یک ساعت استراحت زودتر از همه بیدار میشم میرم پایین!! بـــــــــــه دوستان گلم چه خواب نازی هم فرو رفتن ، افکار شیطانی قلقلکم میده و هوس سر به سر گذاشتنشون و میکنم.

میرم سمت ضبط و یکی از آهنگ های متال و انتخاب میکنم و صداشو تا تـــــــه زیاد میکنم و پِلِی

و میزنم.

یه دفعه همی از خواب میپرن و فرانک و الی که رو کاناپه بودن با شـــــــدت میخورن زمین و تو

عالم هپروت به سر میبرن، هاله و روکسانا هم سراشون به هم میخوره و من از دیدن این صحنه ها

از خنده غـــــــــــــــش میکنم ، بعد از چند لحظه که گیجی خواب از سرشون پرید به هم نگاه میکنن و علامت میدن.

الی و روناک آستینای دستاشون بالا میزنن و چهار نفری منو محاصره میکنن. بین خنده هام میگم

-واااای بچه ها عالی بود صحنه ای به این باحالی تو عمرم ندیده بودم.

روناک-خودتو واسه صحنه های باحالتر آماده کن یه دفعه 5تایی منو از جا بلاند میکنن و از ویلا خارج میشیم ، همون جوری که دست و پا میزنم میگم

-ولم کنین دیوونه ها چتونه شما؟ بابا شوخی بود

جنبه داشته باشید.

هاله-ما بی جنبه تو جنبه ی این کار مارو داشته باش!

میبرنم سمت ساحل و شست خبر دار میشه با جیغ میگم-خواهران گرامی ولم کنین آقا، شکر خوردم ، بابا غلط کردم و واسه همین موقع ها گذاشتن دیگه!! اصلا تا آخر سفر ظرفارو من میشورم چطوره؟

همه-نـــــــــــــــــخیر!!

با یک حراکت منو میندازن تو آب یـــــــــــــخ دریا و بیشرف ها سرمو چند لحظه زیر آب نگه میدارن هرچی دست و پا میزنم انگار نه انگار، همین که حس میکنم دارم دار فانی وداع میگم یه دفعه منو میارن بالا ولی من هوس سر به سر گذاشتن میکنم و خودم و همچنان بیهوش نشون

میدم.

-رونیـــــــــــا!! رونی خوبی؟ چشاتو باز بابا!

روناک-چرا چشاشو باز نمیکنه؟ رونی؟ رونی خوبی؟

رکسانا-خـــــــــاک تو سرتون با این شوخی های پشت وانتیتون! اگه بلایی سرش بیاد چی؟

این چه شوخی بـــــود؟

بعد یکی محکم شکممو فشار میده تا مثلا آب ها بیاد بیرون و هاله با گریه ادامه میده

-رونی ، رونی تورو خدا به هوش بیا غلط کردیم ، کمـــــــــــک یکی نیس کمک کنه؟؟؟

کـــــــــــمک!!

صدای قدم های چند نفر و میشنوم یک پسر میگه

-خانوما اتفاقی افتاده؟

چقدر صداش آشناس ، با این حرف برای چند لحظه بچه ها ساکت میشن ، میتونم حس کنم

همه
دارن با تعجب بهش نگاه میکنن. الی به خودش میاد و میگه
-سلام آقا زند راستش رونی نزدیک بود خفه شه هرکار میکنیم بهوش نمیاد.
-برین کنار.
وای... خدایا، یعنی درست میبینم یا اینکه دوباره توهم زدم؟ یعنی این زند پشت قباله ی ما شده که دم به مین با ماست؟ خدا یا یعنی چیکار کتم؟ پاک آبروم جلوی این استاد ایکبیری ریخت.کم کم چشمام و باز میکنم تا ضایع نباشه ، با دیدنشون واقعا خوف میکنم ، استاد زند عزیز همراه
با یک پسر دیگه ای به همراه دوستان کله پوک بالا سرم بودن.
بچه ها دورم و میگیرن و هرکدوم به نحوی حالم و

میپرسن که زند میگه.

-به نر حالتون بهتر میاد!...

سعی میکنم خونسردیم و حفظ کنم و با نیش میگم.

-حضور شما باعث شد به خودم بیام استـــــــــــاد!!

زند که نیش کلامم و فهمید اخم کرد و دوستش بلند زد زیر خنده بچه ها هم ریز ریز میخندیدن ، روناک گفت.

-استاد...شما کجا اینجا کجا... خوشحال شدیم دیدیمتون...

دوستش لبخندی میزنه و میگه.

-به هزار بدبختی تونستمی آرتام و راضی کنیم ، باهامون بیاد... پدرمون در اومد...

ویلا ی کنار ویلای ما رو نشون میده و میگه.

-اونجا مستقریم ، خوشحال میشیم در خدمت خانوم ها باشیم.
روناک نیشش تا بناگوش باز میشه که بهش ضربه میزنم که به خودش میاد.
آرتام یا همون استـــــــــــــــاد زند میگه.
خب دیگه رامبد ، بریم ، بچه ها منتظرن.
رامبد باهامون خدافظی میکنه و آرتامم فقط به تکون دادن سر بسنده میکنه.
وقتی میرن ، دستم و با مشت میزنم به پهلوم و با اعتراض به بچه ها میگم.
-واااای خدا مرسی واقعا ، من چند روز اومدم شمال تا مجبور نشم بخاطر دیدن این مجسمه ی ابوالهول کفاره بدم حالا از شانس گندمون باید ویلای کناریمون باشن ! آخه چرا خـــــــــــدا؟؟ (مثلا میزنم زیر گریه!)هاله-بیخی

بابا اونا که به ما کار ندارن ولشون کنین، بریم یه چیزی بخوریم که دارم میمیرم از گشنگی.

رکسانا-منم! بریم بچه ها!

الی-آخه تو ویلا که چیزی ندارم باید بریم خرید

-بیخیال... بریم یه نمه استراحت کنیم ، شب میایم...

سری تکون میده و با هم به سمت ویلا میریم.

عصر حاضر میشیم بریم.

سوییچ و برمیدارم و به سمت ماشین میریم ، انقدر با بچه ها میگیم و میخندیم که صدامون تا هفت تا ویلا اونورتر هم میرفت.

میخوام ماشین و روشن کنم که هر کار میکنم جوابی نمیده.

-اههههههه ، گندت بزنن ، این چه وقت بنزین تموم

کردن بود؟ بچه ها بنزین تموم کرده.

همه با صدای بلند- اههههه!!!

در حالیکه همی از ماشین اومدیم پایین ، دون نفر بهمون نزدیک شدن

-حالا چیکار کنیم؟

رامبد-برای ماشین مشکلی پیش اومده؟

-بله بنزین تموم کرده!

رامبد – کجا میرین برسونمتون؟

-زحمت میشه ، میخواسیم بریم خرید

رامبد-خب ما هم میخواستیم بریم خرید ، بپرین بالا با هم میریم ، فقط صبر کنید آرتامم بیاد .

-دستتون درد نکنه حالا که خیـــــــــــلی اصرار میکنید چشم .

رکسانا-رونی ما میریم ویلارو تمیز کنیم توام برو خرید با آقایون-خیل خب پس، فعلا.

منتظرم میمونن تا برم.

آرتام میاد نه اون سلام میکنه نه من بِر و بِر به هم نگاه میکنیم همونطوز که به من زل زده منم پرو پرئ زُل زدم بهش ، به رامبد میگه

-اتفاقی افتاده؟

رامبد-نه فقط بنزینشون تموم شده ، میخواستن برن خرید ، گفتم با ما بیان. بفرمایی رونیا خانوم ، اشتباه که نگفتم؟

-نه درسته

بعد خیلی شیک میرم پشت فرمون میشینم ، چشای رامبد از زور تعجب با بشقاب فرقی نداره ، بچه ها که واسشون عادی شده این کارای من ریز ریز میخندن ، فقط آرتامه که با پوزخند نگاه میکنه.

-بفرمایید بشینین ، تعارف نکنین ، ماشین خودتونه

!

رامبد همون جور با تعجب که سعی میکنه خودشو خونسرد نشون بده صندلی کناریم میشنه و آرتام هم عقب واسه بچه ها بوق میزنمو راه می افتم.

رامبد-خب رونیا خانوم، اسم قشنگی دارید ، معنیش چیه؟

-اصیل و با نژاد تو بعضی از فرهنگ ها هم نوشته خجالتی و با شرم و حیا

آرتام پوزخند و میزنه و همچنان به بیرون زل زده!

ایکبیری!...!

رامبد-چه جالب شما چند سالتونه؟ دانشجوی چه رشته ای هستید؟

- 01ساله،معماری ،مجرد

رامبد بلند میزنه زیر خنده و پوزخند آرتام عمیق تر

میشه!

رامبد-دختری مثه شما ندیدم ، ماشالا زبون بلندی دارید.

-خوشبختانه هیچکی تا حالا نتونسته زبون منو کوتاه کنه!-بر منکرش لعنت ، اصلا کی جرات داره!

بعد از چند دقیقه این ور اون ور گشتن رامبد اشاره به یه قسمتی کرد و گفت

-اونجا پارک کنید ، بریم از اون فروشگاه خرید کنیم.

بعد از پارک میام از ماشین پیاده شم که نزدیک جدول پام پیچ میخوره و میخوام با مغز برم تو جدول که دو تا دست از کمرم میگیره و مانع افتادنم میشه!

بعد که منو میذاره رو زمین با خشم میگه

-سعی نکن با بهونه های مختلف خودتو تو بغل این پسر اون پسر بندازی .

این چـــــــــــــی گفت؟؟ پسر عوضی!! نشونت میدم منم با خشم ادامه دادم.

-سعی نکنین به بهونه های مختلف ، کمر این دختر اون دختر و بگیرین و اونو تو بغل خودتون بندازین!!

خوردی؟؟ هـــــــــــــورا! چسبید ! قیافش مثه گاو های خشمگین که از گوشاشون دود میاد شده! حقته! تو دلم واسش زبون دراز میکنم!

رامبد-شما دو تا کجایین؟ بیاین دیگه دیر شد!!

بعد از خرید میریم سوار ماشین شیم ، طفلک رامبد میره که سمت کمک راننده بشینه که من میگم

-آقا رامبد، لطف کنین خودتون رانندگی کنین!

رامبد-باشه مشکلی نداره فقط مطمئنین که نمیخواین...

حرفشو قطع میکنم

-نه خیالتون راحت ، اون دفعه هم هوس رانندگی کردم!

لبخندی میزنه و سوار میشه! آرتامم مثه چـــــــــــــــی اخم کرده و بهمون بد نگاه میکنه!

تیر

چراغ برق بی ادب ! انگار ارث باباشو خوردم!!

بعد از چند دقیقه میرسیم ، منو جلوی ویلا پیاده میکنن

روبه رامبد میگم.-دستتون درد نکنه آق رامبد زحمت کشیدین ، البته نیازی به گفتن نیس، میدونم رحمتم!!

رامبد بلند میخنده – اون که صد البته شما نباشین کی باشه!

-خب دیگه رفع رررحمت کنم !

-بفرمایید خوشحال شدیم!

-شما بله خوشحال شدین ولی دوستتون از خوشحالی بال در آوردن ، بهرحال همنیشی با خانوم با
شخصیتی مثه من جز آرزوئه!!
آرتام اخم میکنه و میخواد چیزی بگه که سریع میگم خدافظ و جیـــــم میشم.
*****

0روزه که شمالیم! بعد از کلی بیرون رفتن و خرید کردن و شنا کردن و آفتاب گرفتن بالاخره میایم ویلا! شب شده و همه خسته ایم!
تک تک شب بخیر میگیم و وارد اتاق هامون میشیم ، میرم تو اتاقم ، هر کار میکنم خوابم نمیبره بدجـــــــــور هوس بیرون رفتن کردم. بیخیال بچه ها از ویلا میام بیرون ، هوس جنگل به سرم میزنه ! از بچگی هم سر نترسی داشتم!

میرم تو جنگل ، زیر یه درختی میشینم ! و به بقیه جاها نگاه میکنم! کم کم داره سردم میشه ! اوه اوه ، چه شانس گندیم دارم من ، الان چه وقت بارون اومدنه، بدو بدو میخوام بیام سمت ویلا که بارون شدیدتر میشه! اههههه گند بزنن به این شانس چرا کلید برنداشتم، حالا هر چی آیفون میزنم کار نمیکنه ! گوشیمم که یادم رفت بیارم ! ای خـــــــــــدا! همرو برق میگیره مارو مادرزن ادیسون!

منتظر میشم بارون قطع ولی بی فایده س .

-این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟

برمیگردم، اِ اینکه آرتامه!

-ببخشید مفتش هستید شما؟ اصن خودت اینجا چیکار میکنی؟-من اومدم که ... چیزه... یعنی ... اصلا جواب سوال منو بده ، تو این بارون ، این

موقع شب بیرون

چه غلطی میکنی؟

-ببینید مربی مهد کودک عزیـــــــــــز من دارم همون غلطی و میکنم که شما میکنید! لطف کنید از حالا به بعد ادبتون و به من نشون دادیند به بقیه نشون ندین.

-بیا بریم تو ماشین من ، سرما میخوری.

-ترجیح میدم بمیرم ولی پامو تو ماشینت نـــــــــذارم!!!

-اِ؟ خیل خب پس خودت خواستی!

سریع منو بغل و میکنه و میبره سمت بی ام و ش! هرچی دست و پا میزنم فرقی نمیکنه! منو میذاره تو ماشین و قفل کودک و میزنه و خودشم سوار میشه!

-چرا منو آوردی اینجا؟

-چون لجبازی ، سرهمین لجبازیت هم میترسم واست اتفاقی بیوفته، زبون خوش که حالیت نیس ،

باید با زور با تو حرف زد!

-ولی دلیل نمیشه که به زور منو ماشینت بیاری!

-خیلیم دلیل میشه! راستی ، بهت لطف کردم بنزین خریدم باک ماشینت و پر کردم ، تا دیگه سر برا ما نباشی!

پسر ایکبیری ، می مردی اینو نگی تا فک کنم تو هم جز آدما حساب میشی؟ حتما باید یه کاری بکنی که نظرم راجع بهت عوض شه ایـــــــــش!!!

-بهرحال من که لازم نمیدونم تشکر کنم!

-خیلی رو داری دخترا! بگیر بخواب حالا حالا ها بارون قطع نمیشه!

جوابی ندادم و سرم و گذاشتم رو صندلی و

خوابیـــــــدم!

با تکون های شدیدی از خواب بیدار شدم ، واااااای خدا چرا هرچی خواب و بیداریه من زند و میبینم؟ عزراییل بهتر از اینه !

-بیدار شو سرکار خانوم! بیدار شید بفرمایید

بیـــــــــــــرون!-علیک سلام ، مرسی منم خوبم ! باشه ، نه دیگه رفع رررحمت میکنیم ! نه خواهش میکنم ! این

چه حرفیه میدونم مثه ماشین (تو تعارفات ایرانی ، منزل استفاده میشه ، من اینجا ماشین و اضافه کردم) خودمونه ولی دیگه بهرحال باید رفت!

میخنده و سری تکون میده ، قفل کودکم باز میکنه و با سر اشاره میکنه برم...

بی تفاوت شونه ای بالا میندازم و میرم سمت ویلا ، سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکنم.

وارد ویلا میشم ! چون هنوز ساعت هفته بچه ها هنوز بیدار نشدن. میرم سمت اتاقم ! واااای گوشیم خودکشی کرد ! تا میرسم سمتش قطع میشه! نگاهی به گوشیم میندازم.

واااااای این 00تا میس کال و کجای دلم بذارم؟ همشونم یا از طرف باباست یا از طرف مامانه!

یعنی...یعنی اتفاقی برای رامش افتاده؟

تا به خودم میام گوشی دوباره زنگ میزنه، برمیدارم .

صدای مضطرب مامان که آثار گریه توش پیدا میشه رو میشنوم .

-الو ، رونی کجایی دختر ، چرا هرچی زنگ میزنیم جواب نمیدی؟

-مامان عوض این حرفا بگو چی شده؟ واسه رامش اتفاقی افتاده؟

-نه دخترم ، رامش سالمه ، فقط ... فقط...

بلند میزنه زیر گریه ، ته دلم خالی میشه ، خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده؟

-مامان فقط چی؟

-دخترم سریع بیا تهران ، خونه مامان فخری ، سریـــــــــع ! خدافظ.

مجال خدافظی نمیده و گوشیو قطع میکنه ! خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده؟

با صدای روناک که جلو در اتاقم واستاده به خودم میام.

روناک-رونی ، چی شده ، چرا رنگت پریده؟ اتفاقی افتاده؟

-نه ، نه ، فقط مامان زنگ زد ، از صداش معلوم بود گریه کرده ، گفت سریع بیام تهران ، اتفاق مهمی افتاده.-خب پس چرا بیکاری؟ بدو برو

وسایلت و جمع کن ببین چی شده!
-آخه شما چی؟
-الان بچه هارو بیدار میکنم وسایلشون و جمع کنن ، بود عجله کن ببینیم چی شده.
-میرسم سمت روناک و از رو لپش یه بوس میکنم
-مرسی روناکی ، جبران میکنم عزیزم.
-خیل خب بدو دیگه ، دیر شد ، الان فضولیم عود میکنه ها ! بدو ...
بعد از اینکه همه وسایلمون و جمع میکنیم آماده رفتن میشیم و ویلا رو قفل میکتیم و سوار ماشین میشیم.
الی-آخ، دیدی چی شد؟ یادمون رفت!
روناک-چی چی شد؟ چی یادمون رفت؟
الی-ماشین که بنزین نداره.
3تاییشون باهم-آخ ، یادمون رفت.

-ماشین بنزین داره.

روناک- یعنی چی؟ کی باک و پر کرده؟

-آقای زنـــــــــــــد!

چهادتاییشون- چـــــــــــــــــــــــــــــــــــــی؟؟

-بچه ها بذارین حرکت کنم ، تو راه براتون تعریف میکنم.

بعد از اینکه راه میافتیم ، واسشون کل ماجرا رو تعربف میکنم ، قیافه هاشون دیدنه ، چشاشون اندازه نعلبکی شده !!

بعد از چند ساعت میرسیم تهران من رو به بچه ها میگم

-خونتون پیاده کنم؟الی-نخیر کی همچین حرفی زده؟ ما همه فضولیمون درد کرده ، فکر کردی واسه چی از

شمـــــــال گذشتیم بیایم که چی؟ ما برای

فضولیمون امدیم ، نه چیزه دیگه!
بچه ها با سر حرفاشو تایید میکنن، منم بی تفاوت شونه ای بالا میندازم و به سمت خونه مامان فخری مرونم.
خدایا، اینجا چه خبره؟ چرا همه جا پرده های سیاهه؟ چرا اینجا اینجوریه؟ چرا عمو عمو سیامک و
عمو پوریا سیاه پوشیدن و جلو دردن
چرا بابام انقدر قرمزه؟ چرا آقا علیرضا شوهرعمم جلو دره؟ چرا همه اینجان؟
باقدم هایی سست به سمت در میرم ، بابام منو میبینه و میاد سمت.
-با..با...ایـــ ـــنـــجا...چه ...خبره؟؟
-بابا با چشمهایی پراشک میگه.
-فخرالسادت ، مادرم ، امروز صبح ساعت 1سکته

قلبی کرد و (هق هق میزنه زیر گریه)
با این حرف یه ذره رمقی هم که تو بدنم بوده میره ، مامان فخری مرده؟؟
سرم گیـــــج میره و بیهوش میشم.
با آب هایی که به صورتم میزنن بیدار میشم ، بچه هارو دور خودم میبینم که هرکدوم قیافه مضطربی دارن ، عمه سونیامم با چشمای قرمز بالا سرمه.
-ای الهی عمه به فدات ، دختر این چه کاریه با خودت میکنی؟ مامان جاش تو بهشته ، تورو اینجوری ببینه ناراحت میشه رونیا جان!
توجهی به حرفا نمیکنم، و به گذشته سفر میکنم.
مامان فخری که اصل اسمش فخرالسادت سالاریه ، مادربزرگ پدریمه ، بین همه نوه هاش منو از همه بیشتر دوس داره و تنها کسی که اجازه داشت

فخری جون صداش کنه ، من بودم! یه زن پیر و مهربون که مثه مادرم دوستش داشتم ، خیلی وقتا که با مامان بابا دعوام میشد ،میرفتم خونه مامان فخری و بهم دلداری میداد ، مثه کوه پشت سرم بود و همیشه ، همه ی حرفامو میشنید! مرحمم بود و باهاش احساس راحتی میکرد ، تو خونواده پدریم از همه بیشتر مامان فخری ودوست داشتم ، یه زن مستبد و مغرور و فوق العاده با جذبه ، که زیر این نقاب قدرتمندش ، قلبو روحی مهربون داره...

حالا ، همه ی پشتیبان کودکیم و از دست میدم، حالا مامان فخری من مرده! به خودم میام ، هضم این اتفاق واسم سخته! میزنم زیر گریه و از ته دلم گریه میکنم.

با صدای هق هق بلند من ، همه دورم جمع

میشن.

مامانم-رونی ، رونی مامان گری نکن! رونی دخترم! از هوش میرم!!

*****

یه چهل روزی از مرگ مامان فخری میگذره و من تو این یه هفته گوشه گیر و منزوی شدم ، امروز وکیل مامان فخری میاد خونه عمو سیامک فرزند ارشد تا وصیت نامه رو بخونه ، الانم دارم به زور و اجبار بابا ، مامان حاضر میشم وگرنه برام مهم نیس کی چیو واسه کیه به ارث گذاشته!

به خونه عمو میرسیم و به همه سلام میکنیم ، بدون اثتسناء همه لباس سیاه پوشیدن!

میریم رو یه مبل میشینیم ، رامش هم مثه من ساکته، کی بورش میشه نوه های شر و شیطون سالاری روزی همشون انقدر منزوی ساکت شن؟

باصدای آقای اعلمی ، وکیل مامان فخری همه ساکت میشن.

-خب ، فرزندان سالاری ! خانوم فخرالسادات سالاری ، قبل از مرگشون وصیت نامه ای تنظیم کردن و فرمودن وقتی 51روز از مرگشون گذشت ، این وصیت نامه رو باز کنم. لطفا سکوت و رعایت کنید ، تا وصیت نامه قرائت شه.

فرزندان عزیزم این دنیا پل و گذرگاهیه که هممون و به دنیای جاوید هدایت میکنه ، مبادا همیشه تو فکر این پل باشیم و تمام اثاث و پایه ی زندگیمون و تو این گذرگاه فانی بنا کنیم.

منم مثه همه ی این آدما توفیق عبور از گذرگاه و پیدا کردم ، مبادا از مرگ من ناراحت شین ، بدونین دیر یا زود هممون از این پل رد میشیم ! و اما ارثیه و سهم هرکدوم از شما از مال و اموال

منو پدر خدا بیامرزتون.ارثیه به دو قسمت تقسیم میشه ، یکی از قسمت هاش به طور مساوی بین همه ی بچه های من
یعنی سیامک و پوریا و سینا و سونیا تقسیم میشه.
و اما بقیه ی ارثیه.
چون پدربزرگتون قبل از مرگش به من وصیت کرد تا اختلافات خونوادگی و بین خودم و نیلی خانوم ، هوو خودم ، برطرف کنم ، من قصد دارم با یک ازدواج فامیلی ، این اختلاف و حل کنم ،
نیلی الان دو سالی میشه که فوت کرده ، فقط قبل از فوتش وصیتنامه ای و باهم تنظیم کردیم که وقتی من مردم دو تا وصیت نامه با هم خونده بشه ، تو این وصیت نامه ها ، یکی از نوه های من با
یکی از نوه های نیلی بایـــــــد ازدواج کنن ، اگر

ازدواج کنن نصف ارثیه من به نوه ی خودم ، و نصف ارثیه نیلی هم به نوه ی خودش میرسه ، و اگر ازدواج نکردن متاسفانه این ارثیه بهشون تعلق نمیگیره و به خیریه واگذار میشه و همچنین همه ی اعضای خونواده موظفن با این دو نفر قطع رابطه کنن.

و اما نوه ی عزیزم که باید این وصیت نامه رو به اجرا برسونه تا روح من به آرامش برسه ، رونیا ، بزرگترین نوه ی دختریم ، باید با بزرگترین نوه ی پسری نیلی ازدواج کنه.

امیدوارم زندگی خوبی را سپری کنید "

چـــــــــــــــــی؟؟؟ من باید با کی ازدواج کنم؟ خدا یا ؟ چی میشنوم؟ طرد شدن از خونواده؟ تعلق نگرفتن سهم الارث؟؟ نـــــــه!!

همه تو شوکن ، با صدای آقای اعلمی به خودمون

میایم .
-خانوم رونیا سالاری ، شما باید تا آخر این ماه به عقد آقای آرتام زند ، برسید ، در غیر این صورت من ادامه وصیت نامه رو به اجرا میرسونم ، خدانگهدار همگی!!
بعد صدای بسته شدن در میاد!
چقدر این اسم به نظرم آشنا اومد، آرتام ، آرتام زند ، آها فهمیدم اسم اون استاد ایکبیره س ، مگه میشه اون باشه؟ نه بابا تشابه اسمیه!
بابا- یعنی چی؟ چرا مامان همچین کاری کرد؟ یعنی خراب کردن زندگی دختر من به از بین رفتن اختلافات خونوادگی می ارزه؟ من که نمیتونم این موضوع درک کنم.عمو سیامک-منم واقعا در عجبم! سهیل که حسابی رفته تو خودش و یه جورایی ضد حال خورده میگه

-عمو ، شما واقعا میخواید با زندگی رونیا بازی کنید؟

بابا- چاره ی دیگه ایم مگه داریم؟ رونیا خودت چی میگی بابا؟

-مـــــن؟ ... من ... !؟

مامان-ولش کن سینا ، این الان حالش بده .

بابا- من برم با آقای اعلمی صحبت کنم ببینم باید چیکار کنیم.

بعد از رفتن بابا ، همه میرن خونه هاشون ...

عصر شده ، از صبح که رفتیم اونجا تا حالا چشم رو هم نذاشتم.

ذهنم شدیـــــــــــد درگیره ، مگه من نوه ی مورد علاقه مامان فخری نبودم؟ چرا حالا باید با من این کارو بکنه؟ چرا من باید مسئولیت به این سنگینی و انجام بدم؟

انقدر فکر و خیال کردم که آخر اعصابم خورد میشه که آخر بیخیال میرم پایین ، هرچه باداباد ، سعی میکنم با مرگ مامان فخری کنار بیام و بشم همون رونی شر و شیطون ، مامان فخری هیچوقت ناراحتی منو دوست نداشت و هروقت من گریه میکردم قلبش درد میگرفت ، پپس حتی برای شادی روحشم که شده شاد میشم.
مثه قدیم رو نرده پله میشینم و سُـــــــــــر میخورم زمین.
-یوهوووووووو!!!!
همه سراسیمه میان دم پله ها ، رامش میخنده میگه.
-مامان ، مامان بدو برو سنگر بگیر چنگیز خان حمله کرد.
بعد خودش بدو میره پشت یکی از مبل ها قایم

میشه. منم می دوم دنبالش و مثه بچه ها تفنگ بازی میکنیم ، اون الکی شلیک میکه ، من الکی شلیک میکنم، بمب میذارم ، مسلسل میزنم ، سنگر میگیرم.بعد چهل روز امروز از خونه صدای خنده های بلند منو رامش شنیده میشه.

مامان هم یه گوشه واستاده و داره با لبخند بهمون نگاه میکنه!

وسط دوب ، دوب و شلیک کردنامون بابا وارد خونه میشه.

همه با هم –سلام.

بابا با حالت پریشون جواب میده ، مامان میره طرفش

-چیزی شده سینا؟

-نه نه ، فقط امروز وصیت نامه ی دوم نیلی خانوم ، همونی که تو باید نوه ش با رونیا ازدواج کنه،

باز شد.

-خب چی شد؟

-چی میخواستی بشه ، اونام مثه ما کف کردن و بعد از ترس اینکه پسرشون مثه دختر ما از خونواده طرد نشه رضایت دادن ، باهاشون صحبت کردم . فرداشب میان خواستگاری.

همه با هم-چـــــــــــــــــــــــی؟ فردا؟؟

-آره الان هم باید خودتون و واسه فردا آماده کنید ،لباس های مشکی و هم در بیارید

بعد با بغض ادامه میده

-مامان از رنگ مشکی خوشش نمیاد.

همه متاثر سری تکون میدیم و خودمون و واسه فردای پرماجرا آماده میکنیم.

تصمیم میگیرم برای فرداشب خواستگاری بلایی سر داماد بیارم که دلم خنک شه! با هزار تا فکر و

خیال و نقشه چشامو میبندم و خواب میرم...

****

با صدای آهنگ گوشیم همون آهنگ محبوبه ، از خواب بیدار میشم و خودمو واسه آینده ای نامعلوم آماده میکنم.مثه همیشه از نرده ها میپرم و میگم یوهووووووووو (تو فرهنگ ما یوهوو یعنی اعلام وجود) همه

رو به وجد میارم.

خونواده رو میبینم که در حال خوردن صبحونه هستن و بهم نگاه میکنن رو بهشون میگم.

-سلام ، سلام بچه ها ، گل های شاد و زیبا ، دست بزنید شادی کنید شما ها، خوشگل رونی کیه کیه؟؟

مامان و بابا و رامش باهم – منـــــــم ، من

-عسل رونی کیه کیه؟

3تایی-منم ، من

-ملوس رونی کیه کیـــــ ...

اکرم خانوم وسط حرفم میپره و میگه.

-رونی جان مادر بیا صبحونتو بخور بذار بقیه هم بخورن ، امروز کلی کار داریـــــم.

همه میخندن و بابا میگه

-این قند رژیمی بابا خوب مارو به صحبت گرفته ها رامش-پاشو خرس قطبی بیا صبحونتو بخور که واسه خر کردن پسر مردم انرژی داشته باشی.

مامان و بابا باهم-رامـــــــــــــــش!!!

رامش-خب بابا نخورین منو ، چیزی ازم نمیمونه!

همه میخندن و سری تکون میدن.

صبحونه رو با خنده و شیطنت های منو رامش میخوریم. قراره ساعت 7مهمانان گرامی برای خواستگاری مشرف شن! یعنی ته این ماجرا چی

میشه؟

شنیدم پسره 07سالشه و یه خواهر داره که اسمش آریاناست، که اونم 03سالشه! حدس میزنم

باید دختر افاده ای باشه! البته فقط حدس میزنم.میرم بالا و وسایل و برای تشریف فرمایی شوور عزیز آماده میکنم ، از اون بادکنک هایی که روش

بشینی صدا ناجور میدن و برداشتم و کذاشتم رو صندلی میز تحریرم و روش یه چیز ی انداختم تا دیده نشه!

بعد ازخوردن ناهار میرم که مثلا آماده شم. کلی واسه امشب نقشه کشیده بودم. یه شلوار کُردی پاچه گشـــــاد گل منگولی با یک پیرهن از اونایی که زنای روستایی میپوشن و میپوشم ، یه شفیه

هم سرم میکنم و با وسایل گریمم ابرو هامو پیوسته درست میکنم و دندون هامو زررررد میکنم.
برای تکمیل تیپ پسرکشم ، دو تا جوراب لنگه به لنگه که صد سال میشه شسته نشده رو میپوشم و از تو آینه برای خودم بـــــوس میفرستم
بالاخره انتظار به پایان میرسه ، و خونواده زند تشریف فرما میشن همونجور که جلو در واستادن و دارن احوال پرسی میکنن ، بالاخره ملکه الیزابت (خودم) وارد میشم ، مثه پرنس ها از پله ها میام پایین ، یه آقای 11و خوردی ساله ، با یه خانوم 51،6ساله میبینم و یه دختر خوشگل ، پس پسرشون کو؟؟ نکنه این آقاهه س؟
همشون با تعجب و شمای اندازه نعلبکی و دهن به کف چسبیده منو نگاه میکنن ، تو صورت اون 3 نفر تعجب، تو صورت مامانم عصبانت و تو صورت

بابا و رامش هم خنده پیدا میشه.

با خونسردی ، خنده ی خودم و نگه میدارم با اهجه ی داغـــــــــون به اون خونواده میگم

-به به سِلام خانِم، سِلام آما، شوما خوب هستِن؟ خانواده چه؟ اونام خوب هِستن؟ وَفِرمایین، خانه خود تانه ، تعارف معارف نِداشته باشین، پَ گل پسرتان کو؟؟

خونواده زند با چشم های گشـــــــــــاد نگام میکنن و تو کفن ، بابا و رامش از خنده سرخ شدن و اجازه میگیرن میرن آشپزخونه و از اونجا صدای قهقهه زدنشون و میشنویم ، مامانم که کارد بزنی خونش در نمیاد با خوشرویی بهشون تعارف میکنه بشینو با مهربومی میگه.

-بفرمایید راحت باشید ، پس پسرتون کجان جناب زند؟

آقای زند که هنوز نگاهش رو منه ،میگه.

-والا ببخشید ، آرتام واسش کار اورژانسی پیش اومد گف یه 01دقیقه دیرتر میاد ، هرچی اصرار کردیم ما گل بخریم گف که نه خودش میخواد اولین گلی که به همسرش میده رو با سلیقه ی خودش بخره.مامان سری تکون میده که یعنی فهمیدم.

چه غلطا، آقا میخوان اولین گلی که برای همسرشون میخرن و با سلیقه ی خودشون انتخاب کنن؟

عُـــــــــــــــــق!!

بابا و رامش برمیگردن و مشغول حرف زدن میشن.

بعد از چند دقیقه در و میزنن ، منم با سرعت میرم سمت در که همه بد بد بهم نگا میکنن، بیخی جز نقشه س ، روغنی و که از قبل آماده کرده

بودم و میمالم کف زمین نزدیکای در ورودی ،
خوشبختانه در به پذیرایی دید نداره ، پسره هم تا بخواد از باغ رد شه بیاد یه ده سالی طول میکشه.
رامش بهم میرسه و با اخم مصنوعی و لحن لوتی میگه.
-خوشم باشه ، آبجی مو واس خاطر یَک پسر ایجور بِدو بدو میکنه؟
چهرمو مظلوم میکنم که میخنده و میگه
-اوی که فکر میکنی منم ، خودتی!
یک دفعه در ورودی باز میشه ، از جوراب های پسره شروع میکنم به آنالیز کردنش ، جوراب های لنگه به لنگه ی ســـــــــوراخ ، که از لحاظ بـــو جوراب های منو گذاشته تو جیبش! شلوار نخی رنگ و رو رفته و کثیف ، کت رنگ و رو رفته و تا حدودی پاره ، لباس گل منگولی گشـــــاد

که دکمه هاش جابه جا بسته شده و صورت ، موهای بهم ریخته عینک ته استکانی و قیافش..!!. واااااااای این ایکبیری اینجا چیکار میکنه؟ چرا هرجا منم اونم هست؟ هم تو دانشگاه هم شمال ،اینم از مراسم خواستگاری! اونم مات رو چهره ی من مونده و بدتر از من دهنش بـــــــــــــاز مونده ، یه قدم برمیداره که با کله میخوره تو زمین و دسته گلش تو هوا پرت میشه و منم میام دسته گلشو بگیرم ، یه قدم میام جلو و منم پرت میشم و روش میوفتم ، وااای عجب صحنه ای شد!

چند لحظه همین جوری میگذره که رامش سرفه میزنه و ما به خودمون میایم. اه این دیگه چه گلیه؟؟ یه دسته گل با گل های زشت و پلاسیده دستمه که رغبت نمیکنم بهش نگاه کنم، الحق که

همینه سلیقت!

آرتام با اخم غلیظی میگه-تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا هرجا من میرم توام اونجایی؟ کارگرشونی؟

منم با پرخاش میگم.

-حرف دهنتو بفهم آقـــــا!! این سوال من باید از تو بپرسم، چرا هرجا من میرم تو هستی؟

-تو ، تو چرا باید کارگر خونه ای باشی که زنـــــــم (با لحن خاصی میگه) توش زندگی میکنه؟؟

-من کارگر خونه ای نیستم که زنـــــت (با همون لحن خاص) توش زندگی میکنه ، من خود زنـــــــت هستم !

یه پوزخند میزنم و از کنارش رد میشم ، چشاشا قد بشقاب شده هه هه حقته!

آرتام به خودش میاد و خیلی جدی رو به مامانم میکنه و میگه

-ببخشید خانوم سالاری قبلتون کجاست؟

مامانم گیج قبله رو نشون میده میگه

-میخواید نماز بخونید؟

آرتام-نه!!

بعد رو میکنه به همون سمتی که مامانم اشاره کرده و سجده میکنه و بلند میگه.

-خدایـــــا! خداوندا! من تو این دنیا چه خبطی کردم که باید اینجوری عذاب بکشم؟ خدایا! من غلط کردم، توبه میکنم، خدایا آخه من چه هیزم تری بهت فروختم که منو تو این دنیا تو جهنم میذاری؟ خدایا من چرا همش باید این و ببینم؟؟ (به من اشاره میکنه و همونطور که سجده کرده ، مثلا میزنه زیر گریه)

تو همین مابین رامش از خنده غش میکنه و همه بهش چشم غره میرن اما اون توجهی نمیکنه ،

بین خنده هاش میگه.

-بابا ایول، ما تو این همه سال تازه فهمیدیم ، رونی جهنمه ، بعد تو داماد گلمون تو این یه روز فهمیدی؟ بابا دست مریزاد، رونی ، تحویل بگیر شوهرتو ، از این مردای فهمیده تو این دوره زمونه پیدا نمیشه ها!

بابا بهش چشم غره میره و میگه –رامـــــــــــش !! (یعنی خفه شو!!)بعد با خوشرویی همه رو دعوت به نشستن میکنه و به منم اشاره میکنه که برم چایی بیارم.

میرم آشپزخونه و چایی هارو میریزم، چایی آخری و که مال آرتامه پر نمک میکنم و میرم سمت

پذیرایی صدای بابا رو میشنوم که از آرتام میپرسه.

-آرتام جان ، شما از قبل رونیا رو میشناختین؟

تا آرتام میخواد جواب بده من پیش دستی میکنمو

در حالی که چایی هارو تعارف میکنم میگم.
-بله بابا ، آقای زند مربی مهدکودکمون هستن.
با این حرف من همه میخندن و آرتام هم چشم غره میره ، چایی آرتام بهش تعارف میکنم که چشاشو ریز میکنه که مثلا بفهمه کاسه ای زیر نیم نیست منم بیتفاوت بهش نگاه میکنم. رامش با خنده میزنه به پهلوش و میگه.
-خوردیش خواهرمو ، چایی و بردار دستش شکست.
بعد با لحن آرومتری که منم به زور میشنوم میگه
-بذار یه چیزی واسه شب اولتون بمونه.
من با عصبانیت به رامش نگاه میکنم و آرتامم با خنده ی بدجنسی نگام میکنه و به رلمش چشمک میزنه و چایی و برمیداره!
این دوتا چه زود ریختن رو هم، بفرما ، اینم داداشه

ما داریم؟ به سیب زمینی گفته تو برو من هستم !

میرم کنار آریانا میشینم ، برعکس حدسیاتم، دختر مهربون و خونگرمیم هست ، 03سالشه و لیسانس گرافیک داره و تو کارخونه باباش قسمت بسته بندی کالا کار میکنه. همین جور که مشغول حرف زدنیم بالاخره صدای سرفه ی بلند آرتام میاد ، من خودمو نگران نشون میدم و لیوان آب نمکی و که از قبل پر کرده بودم و برمیدارم میروم سمتش و دستش میدم ، اونم بدون فک همه

رو یک نفس سر میکشه که سرفه ش شدیدتر میشه ، رامش که میفهمه کار منه ، بهم چشم غره میره . و دست آرتام میگیره و به سمت دسشویی میبرش.

بعد از چند دقیقه سرو کلشون پیدا میشه.صورت آرتام قرمزِ قرمز و با عصبانیت بهم نگاه میکنه!
بابا-خوبی پسرم؟ چی شد یه دفعی؟
آرتام-مرسی پدرجون بهترم ، هیچی ، فقط چایی پرید تو گلوم
بعد با عصبانیت بهم زل میزنه و منم به در و دیوار نگاه میکنم، آقای زند متوجه میشه کار منه و با خنده سری تکون میده
بابا-بیشتر مراقب باش پسرم .
-چشم.
بعد از کلی صحبت در باره ی چیزهای متفرقه آقای زند بالاخره میگه.
-خب با اجازتون سینا جان ، ما بریم سر اصل مطلب ، ما اینجا خدمت رسیدیم که هم وصیت نامه

مامان نیلی و فخری خانوم به اجرا برسونیم ، هم اینکه بیشتر آشنا شیم ، خوشحالم که بچه ها از قبل همدیگرو میشناختن و این ازدواج براشون جنبه ی اجباری و نداره ، اگه سینا خان اجازه بدن این دو تا گل برن با هم حرفاشونو بزنن.

بابا-خواهش میکنم اتابک جان ، اختیار ماهم دست شماست

بعد رو میکنه به سمت من و میگه

-رونیا جان، بابا، آقا آرتام و به سمت اتاق خودت راهنمایی کن.

از جا بلند میشم و میگم چشم.

با رتام میریم بالا و در اتاقم و باز میکنم و سریع میرم رو تخت میشینم و اونم بالاجبار میره رو صندلی همین که میشینه رو اون ، اون صدا قشنگه که مال دسشوییه شنیده میشه.

طفلک از خجالت ســـــــــــــــرخ شده ، منم سری از تاسف تکون میدم و با دست بینیمو میگیرم و میرم سمت پنجره که بازش کنم.
از جاش بلند میشه و به زیرش نگاه میکنه، همین که اون بادکنک و میبینه با عصبانیت بهم زل میزنه، قیافش قرمز قرمز، با چشمای ترسناکش میاد سمت من.یا خدا ، این چرا یه دفعه اینجوری شد؟ نیاد منو بکشه! خدایا من هنوز کلی آرزو دارم ، هنوز با سر
تو کیک تولد کسی نرفتم ، خدا نذار من و بکشه.
هی اون میاد جلو ، هی من میرم عقب ،تا جایی که میخورم به دیوار ، میاد جلو و دستاشو دو طرف صورتم میگیره و خودش و بهم نزدیک میکنه ، با عصبانیت بهم زل میزنه و میگه.
-چرا انقدر اذیتم میکنی ها؟ خوبه منم اذیتت کنم؟

باشه ، پس یادت باشه خودت خواستی.
تا میام حرفی بزنم که لباشو میذاره رو لبام و با ولع شروع میکنه به بوسیدنم ، منم میام هلش بدم ولی دریغ از یک نانومتر تغییر ، منو محکمتر تو بغلش فشار میدهو با دستاش کمرمو محکم فشار میده ، بعد از چند لحظه با اکراه لباشو از لبام جدا میکنه و سرش و میبره سمت گردنم و شروع میکنه به بوسیدن ، انقدر محکم میبوسه که مطمئنم فردا جای بوس هاش کبوده منم بی محابا در حال اشک ریختنم ، نه این که عذاب بکشم، فقط چون به اجبار بود ،عصبیم.
بعد دوباره گردنمو ول میکنه و وحشیانه تر حمله میکنه به لبام، لبامو تا حدودی گاز میگیره، بعد از چند دقیقه لبامو ول میکنه و با زبونش لبامو لیس میزنه و بعد پرتم میکنه رو تخت و با لبخند بد

جنسی بهم نگاه میکنه.

-نه خوشم اومد، رو هیچیت نشه حساب کرد ، رو این یه مورد خوب میشه حساب کرد

بعد با چشمای هیزش تک تک اجزای بدنم و نگاه میکنه و با لحن خریدارانه ای میگه

-از حالا به بعد اگه بخوای منو اذیت کنی ، اینجوری تلافی میکنم، واسه من که بد نیست ، تازه کلیم خوش میگذرونم.

بعد یه چشمک بهم میزنه و میره سمت در بعد انگار که یه چیزی یادش اومده باشه ، با لحن جدی میگه.

-چون این ازدواج اجباریه ، نه تو مایلی داری ، نه من ، بهتره که بیشتر از یک سال طول نکشه.

بعد از اینکه سهم و الارثمون و گرفتیم ، یکسال بعد از عقد از هم طلاق میکیرم. باشه؟

همونطور که درحال اشک ریختنم سری تکون میدم.

میخنده و ادامه میده – تو این مدت قرار نیست اتفاقی بینمون بیوفته (بالحن بدجنسی ادامه میده)

البته اگه تو مجبورم کنی ، تضمین نمیکنم که بهت دست نزنم!تند تند سری تکون میدم که بلند میزنه زیر خنده.

بعد با بغضی که تو گلومه میگم-نمیخوام بچه های دانشگاه یا دوستای من البته غیر از اونایی که باهام صمیمین از این ازدواج چیزی بفهمن، نمیخوام بخاطر این ازدواج مزخرف موقعیت های خوب ازدواجم و از دست بدم ، تو این مدت مثه همخونه با هم زندگی میکنیم و به کار هم کار نداریم ، باشه؟

سری تکون میده و میگه –موافقم، بیا بریم پایین که خیلی دیر شد.
باهم میایم پایین همه با لبخند بهمون نگاه میکنن و بعد که نگاهشون به اشکای من میشه
لبخندشون خشک مشه ، مامان که متوجه گریم شده میگه
-آقا آرتام اتفاقی افتاده؟ رونیا چرا گریه میکنه؟
آرتام-هیچی نیست مامان، صحبی از مامان فخری شد ، گریش گرفت
چایی نخورده پسر خاله میشه ! مامان! پسر بیشعور میگه صحبت از مامان فخری شد گریه کرد ،
یک حالی از تو بگیرم من !!!
همه لبخند غمگینی میزنن و بابا میگه.
-دخترم گریه نداره که ، مامان فخری الان تو

بهشته!!
بیا! اینم از بابام ،طوری داره حرف میزنه انگار من بچه دوسالم!
آقای زند-خب دخترم! چی شد؟ شیرینی بخوریم؟
لبخند خجولی میزنم و سرمو پایین میگیرم
همه دست میزنن و آرتامم پوزخند میزنه.
خانم زند با مهربونی بهم نگاه میکنه-عروس گلم، شیرینی نمیاری؟
بعد از اینکه شیرینی تعارف میکنم خانوم زند با اجازه ای میگه و از تو کیفش یه جعبه ی کوچیک در میاره و میگه.
-با اجازه ی خانم و آقای سالاری ، اگه بشه من همینجا رونیا جان و نشون خودمون کنم!مامان-خواهش میکنم اجازه ی ماهم دست شماست.

بابا-بفرمایید راحت باشید

خانوم زند یک حلقه ی ظریف که روش با چندتا نگین کار شده رو دستم میکنه و همه دست میزنن!

بعد از صحبت درباره ی تاریخ عقد و عروسی بالاخره تصمیم گرفته میشه که تا آخر هفته ی دیگه

عروسی و پس فرداهم عقد کنیم! 6ماهه به دنیا اومدن دیگه! کاریش نمیشه کرد!

قرار براین شد که فردا آرتام بیاد دنبالم و عقد کنیم !

مثه اینکه آزمایشگاه دوستش میخواد ببرتم که نتیجه سریع مشخص شه!

بعد از کلی حرف زدن و تععین مهریه 0111سکه بالاخره قصد رفتن میکنن! دم آخری آرتام شمارمو ازم میگیره تا فردا بهم زنگ بزنه چه ساعتی میاد دنبالم!

به همین راحتی من شوهر دار شدم ، میرم میخوابم و گوشیم و واسه ساعت 7میذارم!!...
میرم سمت اتاقم که بخوابم ، نزدیکتی ساعت 3و نیم ، 5گوشیم به صدا در میاد ، برش میدارم ، شماره ای که روش افتاده بود و سیو نکرده بودم از قبل. جواب میدم.

-بله؟

صدای با جذبه ی مردی و میشنوم که میگه.

-چهار دست و پات نعله.

-آقای محترم احترام خودتون و داشته باشین.

امرتون؟

-امرم ، سلامتی شما.

-امری نیست جناب قطع کنم؟

-یعنی همسرم ، همسرای قدیم ، ببین دخترای ورپریده ی امروزی کارشون به کجا کشیده که

صدای شوورهاشونم تشخیص نمیدم ! هی جوونی کجایی که یادت بخیر.
تازه بخودم میام ، اِ اینکه صدای آرتام خله
س.-تویی خل مشنگ؟ آخه شب بود سیییلاتو ندیدم. چرا این موقع شب وسط خواب من جفت پا
پریدی؟
-اولا که زنمی، هرموقع که دلم بخواد زنگ میزنم ، دوما مشنگ عمته! سوما زنگیدم بگم فردا
ساعت 7جلو در خونه منتظرتم بریم آزمایشگاه.
-اوکی،ولی کمتر واسه خودت پپسی وا کن داداش، انقدر زنم زنم میکنی ، میترسم دلبستم شی
نتونی ازم دل بکنی ، کاری باری؟ بـــــای.
مجال خدافظیم بهش ندادم و گوشی و قطع کردم و آلارم و واسه ساعت 6و نیم گذاشتم و

خُسبیدم.

با تکون های شدیدی که بهم میدادن ، چشام وا شد.

رامش-بفرما، خرس قطبی و گذاشته تو جیب کوچیکش، همچین رفته تو خواب زمستونی که آدم نگران میشه یوقت آذوقه با خودت برداشتی آیا؟

دوباره چشامو میبندم که صدای آرتام بلند میشه، این اینجا چیکار میکنه؟

-رامش، بیدار نشد؟

-نه بابا ، این خرس قطبی به ضربه کتک بیدار میشه! اصلا خودت بیدارش کن، بهرحال زن خودته.

من رفتم.

دوباره تکونم میده ولی بازم خودمو به خواب میزنم.

-رونی،رونیـــــــــــا! بیدار شو دیگه، ساعت 7و نیمه ، دیرمون شد، بیدار نمیشی؟ باشه فقط یادت باشه خودت خواستی.

این پسره خل و چل میخواد چیکار کنه یعنی؟ بیخیال خواب و عشقه.

یه کم که چشام گرم میشه با احساس یخ زدن شدید از جا میپرم ، آرتام و میبینم که گوشه اتاق دستشو گذاشته رو شکمش و داره هر هر میخنده ، بیشرف یک سطل آب یـــــــخ روم خالی کرد!

با عصبانیت میرم طرفش که چند تا از فن های کاراتمو و روش اجرا کنم که پام به روتختی گیر میکنه و میوفتم زمین ، البته زمین که نه ، رو آرتام میوفتم.همینجوری بهش نگاه میکنم، دیگه خبری از خنده نیست ، تو چشاش یه چیزی میبینم که میترسونم. میخوام از روش بلند شم که دستاشو

دور کمرم حلقه میکنه و منو به خودش فشار میده، نگاهش بین چشام و لبام در حرکته! یا خدا این چرا یه دفعه جنی شد؟
صورتشو آروم به صورتم نزدیک میکنه که به خودم میام و با پام محکم رو پاش میزنم ، صدای آخ بلندی میاد و دستاش شل میشه ، سریع از روش بلند میشم.
چند ثانیه بع به خودش میاد و خیلی جدی بهم رو میکنه .
-تا 01دقیقه دیگه منتظرم ، حاضر شو بیا، وگرنه مجبورم جای تو یکی دیگه رو بیارم. خوددانی!
بعد به حالت دو از اتاق خارج میشه!
خدایی رونی پسر مردم و زدی ناکار کردی رفت ، حالا کی با این خل و چل زندگی میکنه؟ یه عمر رو دست ننه باباش میمونه ، مامان فخری

میدونسته این خله ، هیچکی باش ازدواج نمیکنه دلش
به حالش سوخته همچین وصیتی و کرده ، حالا صرف نظر از اخلاقش قیافش خیلی جذابه.
لباسام و عوض میکنم ، یه تاپ بندی قرمز تنم میکنم و روش ماتنو سرمه ایمو میپوشم ، شلوار جین مشکیمو میپوشم و شال قرمزم و سرم میکنم ، کیف قرمزمم برمیدارم، خدایی تیپی زده بودم ها ، ادکلن خوش بومم رو خودم خالی میکنم و میرم پایین ، رامش و جلو تی وی میبینم.
-پسر تو کار و زندگی نداری تو خونه پلاسی؟
بهم نگاهی میندازه و سوتی میزنه.
-بابا ، توام ترشی نخوری چیزی میشیا، عجب تیپ آرتام کشی زدی آجی، جوونای مردم و منحرف نکنی یه وقتا .

با کیفم محکم میزنم تو سرش.

-تو آدم نمیشی، آرتام کجاس.

-تو ماشین منتظر ملکه الیزابته. رخصت بدین براتون فرش قرمز پهن کنم..

-انقدر چرت و پرت نگو رامش، بای بای داداشه خلم.

-رونـــــــــــــــــی!-ها چیه؟

-هیجی میخواستم بگم دست تو مماختون نکنین ، کارای زشت نکنین ، شیطونیم نکنین که مجبود بشیم تاریخ عروسی و جلوتر بندازیم.

از خجالت گونه هام سرخ میشه کیفم و بالا میبرم که بزنمش که دستاشو به حالت تسلیم بالا میبره، میخنده و میگه.

-من که نگفتم این کارو میکنین ، گفتم این کارو نکنین، حالا اگه هم خواستین این کارو بکنین ،

لااقل تو ماشین نکنین، گشت بگیرنتون ، من که نمیام.
بدو میرم دنبالش که بزنمش که سریع جیم میشه!
پسره چشم سفیه ، خدایا وقتی خواستی غیرت و تقسیم کنی رامش داشت پستونک بازی میکرد؟؟
میرم سمت ماشین ، کلافه به نظر میاد ، یاد کار چند دقیقه پیشش که میوفتم عصبانی میشم، در ماشینو که با میکنم متوجهم میشه.
ماشین و روشن میکنه و حرکت میکنه.
-اون حرکت چی بود تو اتاق انجام دادی؟
نیم نگاهی بهم میکنه و پوزخند میزنه.
-دلم میخواد مشکلیه؟ زنمی ! سوالی نیس؟
باخشم بهش نگاه میکنم.
-مگه قرار نشد بینمون نزدیکی ایجاد نشه؟
شونه ای بالا میندازه و با نیشخند میگه.

-عروسک خوبی هستی ، حیفم میاد دست نخورده ولت کنم ، تو این یکسال خوب میتونم باهات بازی کنم عروسک خوشگله.

دستشو به سمت گونم میاره و میخواد نازم کنه که خودم عقب میکشم، واقعا ازش میترسم.

بیشعور ، من عروسکتم که باهام بازی کنی؟

نشونت میدم آرتام خان.

بلند میخنده از این حرکتم و میگه.-الان خودتو کشیدی عقب ، وقتی تو خونه تنهاییم ، منم و خودت میخوای چیکار کنی؟ میدونی که اونجا دیگه به بوسیدن ختم نمیشه.

با شیطنت لبخندی بهم میزنه که میترسم! خدایا خودم و به خودت سپردم.

بقیه راه و بی هیچ حرفی طی میکینم. جلو در آزمایشگا نگه میداره.

-تو برو تو بشین ، من جا پارک پیدا کنم میام.

بی تفاوت از ماشین پیاده میشم و میرم رو یک صندلی میشینم.

همین جوری مشغول دید زدن اطرافم که به صدای پیس پیس به پسری که داره بهم اشاره میکنه نگاه میکنم ، پسر سوسولیه! حالم از این جور آدما بهم میخوره!

-هی خوشگله شماره بدم؟

رومو اونطرف میکنم و بهش نگاه نمیکنم.

-نازتم خریداریم بـــــانو شما جون بخواه ، میای اینجا با هم آزمایش بدیم بعد بریم تو قصر رویاهامون زندگی کنیم؟

خبر نداری آق پسر من در حال حاضر دارم تو قصر رویاهام با پادشاه عشقم آرتام زندگی میکنم ، از مثالهای خودم خندم گرفت . پسره خنده منو به

خودش گرفت و اومد صندلی کناریم نشست.
-پس بله رو دادن بـــــــانو!
-بله رو از قبل به من دادن بانو!!
با صدای آرتام برمیگردم بهش نگاه میکنم که عصبانی داره به پسره زل میزنه میره سمت پسره ، که پسره سریع جیم میشه و الفرار!!
آرتام با ابرو های گره خورده میاد کنارم میشینه و دستم و محکم میگیره.
-تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه از این غلطا نمیکنی! از کنارمم جم نمیخوری شیر فهم شد؟
اعصابم و شدید بهم میریزه ، بیشعور فکر میکنه من به پسره نخ دادم ! ای خـــــــــدا! خودم و به خودت سپردم. دستمو میام از دستش بیرون بکشم که بیشتر فشار میده.با دندون های ساییده شد بهم نگاه میکنه و میگه.

-رونیا، اعصابمو خورد نکنی ، یه امروز گند نزن به همه چی، کاری نکن که همینجا دندناتو تو دهنت خورد کنم!

بغض تو گلوم گیر میکنه ولی برو نمیارم ، تا موقعی که نوبتمون شد دستم تو دستش بود. یه خانومی و با روپوش سفید میبینم بهم لبخند میزنه و به تخت اشاره میکنه، میرم رو تخت میخوابم ، ازاونجایی که کم خونی دارم ، ترجیح میدم دراز بکشم ، بعداز اینکه ازم خون میگیره ، سرگیجه و حالت تهوع شدیدی بهم دست میده ، خانومه دستمو میگیره .

-عزیزم اگه حالت بده یه کم دراز بکش هروقت حالت جا اومد برو

سری تکون میدم، بعد از چند لحظه آرتام و میبینم.

-چرا بلند نمیشی؟ میخوای نازتو بکشم؟

دیگه این شورشو در آورده! فقط بلده رو مخم اسکی بره!

با عصبانیت بهش نگاه میکنم. که خانوم دکتره میاد رو به آرتام میگه.

-تبریک میگم همسر زیبایی دارین ، مواظب این خانوم خوشگله ما باشین ، مثه اینکه کم خونی داره (رو به من) آره عزیزم؟

سری تکون میدم که ادامه میده.

-بهتره بغلش کنین ببرینش، سرگیجه داره، براش یه چیزی بخرین که ضعف نکنه!

به من لبخندی میزنه و میره.

آرتام-نگفته بودی کم خونی داره.

جوابشو نمیدم که یه دستشو زیر گردنم و دست دیگشو زیر زانوم میگیره و با یک حرکت منو از جا بلند میکنه.

-بذارم زمین. زشته.

-زشت اینه که سرگیجه بگیری و اینور اونور بخوری ، من شوهرتم ، چرا بید زشت باشه؟از اتاق بیرون میایم همه یه جوری نگام میکنن ، خودم که از خجالت دارم میمیرم، ولی آرتام بیخیاله. منو به سمت ماشین میبره و در جلورو باز میکنه، منو توش میذاره و میگه.

-اینجا باش برم یه چیزی بخرم.

سری تکون میدم که میره، بعد از چند دقیقه با دو تا کیک و دوتا شیرکاکائو ظاهر میشه. کیک و شیرکاکائو رو دستم میده ، بیحال یکم ازشون میخورم که جون میگیرم.

اونم بعد از خوردن کیک و شیرش راه میوفته.

-پایه ی ناهار هستی ؟

-نه ، مامان اینا منتظرمن!

-یکی از فامیل های دورتون فوت کرده ، مامان بابات و مامان و بابام رفتن سرخاک!
-کی؟
-فک کنم آقای صولتی!
آه سوزناکی میکشم ، آقای صولتی پسرِ پسرعموی بابام بود، خیلی باهم رفیق بودن ، خدابیامرزش.
میگم-چرا مامان بابای تو رفتن؟
ابروشو بالامیندازه- ببخشید که اوناهم فامیلن!
راست میگه خدایی، به اینش فک نکرده بودم.
بعد از چند دقیقه جلوی یه رستوران شیک نگه میداره.
-پیاده شو ، رسیدیم.
پیاده میشیم و به سمت رستوران میریم، یه جای دنج و انتخاب میکنیم و میشینم ، گارسون میاد.
-چی میل دارین؟

آرتام نگاهی بهم میکنه که میگم.

-جوجه.-دوپرس جوجه با تمام مخلفات!

گارسون چشمی میگه و در میشه، آرتام نگاهی بهم میندازه.

-شب خواستگاری که خیلی شیطون بودی ، الان چرا ساکتی؟

با یادآوری اون شب لبخندی رو لبم میشینه.

-اونشب که نمیدونستم چه کلاهی قراره سرم بره، الان فهمیدم که چه کلاهی سرم رفته.

ابرو بالا میندازه.

-چه کلاهی سرت رفته؟

با لبخند میگم – کلاه حصیری از اونایی که تو شمال سرشون میکنن!

با این حرف بلند میخنده جوری که چند نفر به ما نگاه بدبد میکنن!

میگه-پس بپا یوقت کلاهتو ازت ندزدن!
شونه ای بالا میندازم – بذار بدزدن ، چیز قابل داری نیست.
چشاشو ریز میکنه میخواد چیزی بگه که غذارو میارن، غذا در سکوت و آرامش خورده میشه.
بعد از خوردن غذا آرتام میره حساب میکنه و میاد.
تو ماشین بهم میگه- مامانت اینا دیر میان ، رامش هم باشون رفته، تو خونه تنهایی ، تا وقتی که بیان دنبالت پیش من میمونی.
-بچه که نیستم، عباس آقا و اکرم خانوممم هستن تازه.
-نه اون بندگان خدا هم با مامانت اینا رفتن ، من تورو تو خونه تنها نمیذارم . این حرف آخرم بود.
-پس کجا میریم؟
-خونمون!

-جـــــــــــــــان؟؟

میخنده و میگه-جانت بی بلا!تو دلم قندهارو آب میکنن ولی برو نمیارم.

-ما خونه داشتیم؟

-آره! الانم داریم میریم خونمون.

سری تکون میدم از مامان شنیده بودم آرتام خونه برامون گرفته بوده و تو الهیه هم بود ، اینم شنیده بودم که مامان و نیکا جون (مادر شوهر عزیـــــــــزم) جهیزیه مو چیده بودن ! ولی خب باور نداشتم. فک میکردم شوخیه همش.

-رسیدیم.

باصدای آرتام به خودم اومدم ، آپارتمان خیلی شیکی بود ، نگهبان از جا بلند میشه و میگه سلام آقای زند ، آرتام لبخندی میزنه و جواب میده بعد منو بهش معرفی میکنه.

-علی آقا ایشون همسرم هستن.
نگهبان-خوشبختم از آشناییتون خانم دکتر .
لبخندی رو لبم میشنه ، بالاخره آرتام دکتری داره دیگه! ماهم کشکی کشی شدیم خانم دکـــــــتر!
به سمت آسانسور میریم که دکمه طبقه 07رو میزنه... اووووو کی میره این همه راهو!!
بعد از رسیدن، کلید میندازه و در و باز میکنه از دیدن خونه دهنم بـــــــاز میمونه!
عجب خونه! یه خونه 011متری حدودا که کف پارکت و دیوار های پذیرایی با کاغذ دیواری شیری سفید که روش گل های ریز و با فاصله ی بنفش داره ، پذیرایی دکورش شیری و بنفش که خیـــــــــلی قشنگه، آشپزخونه وسایل و دکورش قرمز مشکیه و همه ی وسایل با این رنگ هستند و با زیبای چشم گیری چیدمان شده.

به سمت اتاق خوابمون میرم ، یه اتاق خواب رویایی که آرزوی هر آدمی خوابیدن برای حتی یک شب تو این اتاقه ، سروس چوب و کمد با قهوه ای سوخته دیزاین شده و تخت هم همونرنگه ، اتاق رنگ زرشکی و خاکستری پررنگ داره که جلوه ی خصی به اتاق داده ، الای تختم یک عکسخوشگل از آرتام که ا نیم تنه برهنه عکس گرفته و تمام عضلاتش و به رخ میکشه ، محو تماشای عکس بودم که میزنه به پهلوم و به خودش اشاره میکنه.

-اصل جنس و ول کردی یه عکس جنس اینجور زل زدی؟ بیا به خودم زل بزن خب!

از خجالت سرم و پایین میندازم، میخوام از اتاقبیرون برم که مچ دستم و میگیره.

-کـــــــجا؟؟

-میرم بیرون آب بخورم .

از روی پاتختی یک پارچ آب یخ و یک لیوان برمیداره میده دستم، از اینکه هیچ بهونه ای واسه جیم شدنندارم عصبی میشم، انگار میفهمه و لبخند میزنه ، دستش میره سمت دکمه های لباسش که با چشمای ترسناک نگاش میکنم.

-اونجوری نگام نکن خب میخوام بخوابم.

-خب بخواب، چرا لباستو در میاری؟

با چشمای شیطون نگام میکنه.

-خب شاید بخوام یه کارایی بکب که با لباس نشه.

با خشم تو چشاش نگاه میکنم.

-مثلا چیکار؟

میخنده و دستش و جلو دهنش میگیره و به معنی فک کردن یکم سرشو تکون میده.
-بگم یا نشون بدم؟
منم عصبی از جام بلند میشم که مچ دستمو میگیره.
-خب بابا عصبی نشو، از تو بهتراش هم بودن که من بهشون دست نزدم تو که سهلی، موقع خواب عادت دارم لباس نداشته باشم. هوا ورت نداره،همچین آش دهن سوزیم نیستی!
اعصابم به کل بهم میریزه، با عصبانیت بهش نگاه میکنم که متوجه پوزخند روی لبش میشم.
-خوابم میاد. کجا بخوابم؟به تخت دو نفره اشاره میکنه.
-جا واسه هردومون هست.
-اِ؟ نه بابا، شرمنده من الان با شما هیچ نسبتی

ندارم ، تازه فردا قرار عقد کنیم آقای به اصطلاح محترم!!
-خیل خب چرا میزنی، تو اینجا بخواب، من میرم اتاق بغلی.
با تردید بهش نگاه میکنم.
-چیه؟ آدم ندیدی؟
-مطمئن باشم کاری نمیکنی؟
پوزخند میزنه و میاد سمتم.
-ببین جوجه اگه قرار باشه کاری بخوام بکنم مطمئن باش اون کسی که قراره التماس کنه بهش نزدیک شم تویی ! در ضمن من اگه یه روزی هوس این کار به سرم زد قایم موشک بازی نداره که راحت میام کارمو انجام میدم، نه تو برام مهمی نه رضایتت، اونم تازه اگه یـــــــــــه روزی هوس کردم، که عمرا با وجود دوست دخترای

متفاوتم همچین هوسی کنم.
من دختری و میخوام که خودشو وبال گردنم نکرده باشه ، کسی که برای بدست آوردنش مشقت بکشم.
در اتاق و میبنده و میره
پووووووووف! بابا این دیکه کیه؟ خدا آخر عاقبت مارو بخیر کنه!
مانتو مو در یارم، شلوارمم که تنگ بود و در میارم و با تاپ قرمزم میرم زیر پتو و آروم آروم چشامو میبندم.
با صدای تق تق در بیدار میشم.
-بلـــــــه؟درو باز میکنه میاد تو ، اول بیتفاوت ولی بعد که منو میبینه ، چشاش از زور تعجب اندازه بشقاب
شده بود و دهنش باز موند، یا خدا؟ این چرا یهو

جنی شد؟ تا بخودم میام که میبینم رفت بیرون در و محکم بست.

ای خدا چرا هرچی دیوونس سر راه ما قرار دادی؟

جلو آینه خودم و دید میزنم که میبینم

بـــــــــــله، پسر مردم حق داشته، تاپم که یقش بـــــاز

بود کاملا رفته بود کنار و همه جام توش معلوم بود و سینه های سفیدم که با رنگ تاپ هارمونی خاصی و ایجاد کرده بود، بیشتر تو چشم بود، پتومم که یه ذره کنار رفته بود و ساق پای خوشتراشم که از قضا شلوار هم نداشتم دیده میشد.

حالا من با چه رویی برم پیشش؟ ازش خجالت میکشم، با یک نگاه همه ی هستی من برباد رفت!!

بعد از چند دقیقه سعی میکنم طبیعی باشم ، مانتو

شالوارم و میپوشم و آماده میشم برای رفتن میرم تو حال.
آرتام در حال تی وی دیدنه، بهم نگاه نمیکنه و همونجور که سرش تو تی ویه میگه
-میخوای بری؟
-آره، دیر وقته دیگه.
-شرمنده من حالم بده نمیتونم برسونمت ، الان برا آژانس میگیرم.
بعد از گرفتن آژانس در حایکه سعی میکنم عصبانیتم و کنترل کنم میگم.
-مرسی بابت امروز، خدافظ .
زیر لب جوابی و میده و باز هم بهم نگاه نمیکنه، پسر خل نگاه نمیکنه که مثلا دست و دلش نلرزه؟ بره بمیره! تو دلم براش زبون در میارم و از خونه میام بیرون سوار آژانس میشم و میرم خونه.

بعد از حساب کردن ، زنگ و میزنم و میرم تو، همه در حال خوردن شام هستن، مامان منو میبنه و لبخند میزنه.

-سلام خُل دخترم! مخ شوهرتو زدی؟ حاضر بیاد بگیرت از ترشیدگی درت بیاره .

همه میخندن که رامش میگه-آی مامان گفتی، میگم زودتر اینارو به عقد هم در بیاریم تا اتفاقی نیوفتاده.

نه تنها مامان و بابا بلکه منم از تعجب دهنم باز بود ، چی میگفت این؟

بابا-چطور مگه رامش؟

رامش کش و قوس به خودش میده و میگه ، امروز وقتی از اتاق خانوم اومدم بیرون و وظیفه ی خطیر بیدار کردن خانوم و به عهده ی آقاشون گذاشتم ، بعد از چند دقیقه رفتم ببینم بیدار شدن

یا
نه ، که دیدم رونیا خانوم رو آرتام خان افتادن و ایشونم دستشون دور کمر سرکار خانوم و تا میخواست اون اتفاقه بیوفته که شرم و حیای درونی مانع شد بقیشو ببینم ، این شد که بیرون رفتم.
واااااای یعنی کاش الان زمین دهن باز میکرد من میرفتم توش، بیشعور دقیقا هم بد ترین و به غلط انداز ترین صحنه رو هم دیده بود ، از خجالت سرخ شدم که مامان و بابا خندیدن و سری تکون دادن.
خیلی خیلی هول در حالی که به تته پته افتاده بودم میگم.
-مـــــن ... میرم... لباســـــامو .. عوض کنم.
همه بلند میخندن که با دوییدن من سمت اتاقم

خنده ها شدت میگیره ، الهی بمیری رامش، میمردی جلو جمع اینو نگی.
بعد از عوض کردن لباسام دیگه روی نگاه کردن به مامان بابارو ندارم، بیخیال شام تو اتاقم میشینم که در اتاقم و میزنن.
-بفرمایید
قیافه ی لبخند رو لب رامش پدیدار میشه
-نمردیمو خجالت خانوم و هم دیدیم، بیا پایین شامتو بخور.
سرم و میندازم پایین و آروم میگم
-میل ندارم.
میخنده و میگه بیا پایین همه از این شیطنت ها کردیم ، درکت میکنیم.ابرو بالا میندازم-شیطنت کردیـــــــــم؟؟ پس تو هم آره؟
هول و میشه و تازه میفهمه سوتی داده ، به

خودش میاد و میگه.

-کی من؟ نـــــه!

بعد میره سمت در و میگه

-بدو بیا پایین شامت سرد شد.

بعد از خوردن شام تو تختم برمیگردم و خودمو واسه فردا که قرار عقد کنیم آماده میکنم.

بعد از کلی آرایشگاه و وقت گرفتن و اینور اونور و پوشیدن مانتو و شلوار سفید و غیره راهی محضر شدیم.

همه با ماشین بابا اومدیم ، از دور بی ام و آرتام و میبینم که مامان باباشو خودشو آریان توشن، پشت سر ما ، تنها خالم و عمو هام و عمم با ماشیناشون دارن میان ، کنار ماشین پارک شده ی آرتامم چند تا ماشین پارکن که ک ندارم لشکر کشیدن با ما وارد جنگ شن ، دو تا لشکر تو دو

جهت متفاوت گارد گرفتن و آماده حمله ن. با بوق بابام (که تو ایران یعنی سلام ، حالت خوبه؟ چه طوری؟ منم خوبم ، خانوم بچه ها خوبن؟) حمله آغاز میشه.
بعد از پارک ، دو تا لشکر حمله میکنند و با بوس و تف و سلام احوال پرسی همدیگرو خلا سلاح میکنن و یکدیگر و هدف میگیرن.
خواننده های محترم این تشبیه من دلیل بر اختلافات خونوادگی نمیشه ها؟ اتفاقا با هم خیلی هم
خوبن ، شاد و خرم نرم و نازک ، چست و چابک، با دو پای کودکانه میدویدم همچو آهو ... ببخشید! هول کردم قاطی کردم ، نیست که واسه وصال آرتامم (عـــــق) بی قرارم ، اینه که هی هول میکنم، دلیل تشبیه غلطمم بخاطر این هول

کردناس!!!
بعد از خلا سلاح همدیگه به رییس لشکر (من) حمله میکنن، اما اینبار با سلاح تبریک میگم، ایشالا خوشبخت بشین!!
بعد از اعلام آتش بس راهی محضر میشیم. یه چادر گل منگولی بهم میدن سرم کنم، کنار آرتام میشینم، از صبح تا حلا حتی یه نگاهم بهم نکرده! به جَهَندَم!! (به جهنم)عاقد میشینه و بعد از گرفتن مدارک و این حرفا خطبه ی عقد و میخونه، عمو سیامک از اول صبحم
همچین بگی نگی پکره! آخی! خو طفلکی میخواست پسره یالغوزه شو بهم بندازه!
تو افکار خودم غرقم و دارم به ریش سهیل میخندم که یکی محکم میزنه به پهلوم، آخ بلندی میگم که همه میخندن، آرتام بی صفت بود، با

چشم غره اشاره میکنه بله رو بدم منم پرو پرو با ناز میگم
-عروس زیر لفظی میخواد.
همه میترکن از خنده و آرتامم به لبخندی اکتفا میکنه.
-عزیزم، از کی تا حالا خود عروسا گفتن زیر لفظی میخوان؟
اِ راست میگه، سوتی دادم، پس بگو برای چی همه خندیدن، شونه ای بالا انداختم. آرتام از جیب کتش یه جعبه در آورد، یه سینه ریز خیـــــــــلی قشنگ! بهم داد و گفت
-ادامه بدید جناب (به عاقد گفت)!
عاقد-برای بار چهارم میفرمایم (از خود راضی! میگه میفرمایم! بابا کم واسه خودت پپسی وا کن!)
خانم رونیا سالاری فرزند سینا سالاری، آیا به بنده

وکالت میدهید شما را به عقد دائم آقای آرام زند با مهریه ذکر شده درآوردم؟

لبخند خجولی میزنم میگم-با اجازه مامان و بابا، رامش، عمو ها، عمم، تنها خالم، همسایه اینور ، همسایه اونور ، بقال سر کوچـــــــ ...

آرتام محکم میزنه به پهلوم که دردم میگیره و با صدای ضعیف میگم.

-بله!

همه مهمونا در حالی که از خنده سرخ شدن دست میزنن، کل میکشن، تبریک میگن!

بعد از تبریکات رتام با لبخند مصنوعی که سعی میکنه حرصی و که خورده پنهون کنه بهم میگم.

-عزیزم، ما که بالاخره تنها میشیم، هفته دیگه هم که عروسیمونه، پس بهتره تا اون موقع زبونت کوتاه شده باشه، وگرنه خودم با روش خودم

کوتاهش میکنم، باشه عشقم؟

لبخند هیستیریک میزنه و از کنارم بلند میشه، رامش شیرینی و دور میگیره و به همه تعارف میکنه.میگه- بادا بادا مبارک بادا ، ایشالا مبارک بادا! کوچکه تنگه بله! عروس قشنگه؟ نخیر! بقیشو یادم

نیست خودتون ادامه بدید ، بله!

همه میخندن و رامش میاد نزدیکم آروم در گوشم میگه- هر کی نتونه از پس تو و زبون تو یکی بر بیاد ، آرتام میتونه!

بعد یه چشمک زد و خواست از کنارم بره که با لبخند بدجنسی دوباره اومد تو گوشم گفت.

-میدونم سخته! آره خیلیم سخته، ولی فقط یه هفته مونده، بعد یک هفته هر کار دلتون خواست بکنید.

متوجه منظورش شدم و کفشم از پام در آوردو و دنبالش دوییدم، اونم فرار کردو من همچنان با کفشم دنبالش بودم ، که یکی از کمرم گرفت و منو به سمت خودش کشوند آروم در گوشم گفت.

-رونیا! تمومش کن! آبروی منو بردی، خونواده تو به این خل بازی هات عادت دارن، خونواده من الان همه تو کفن ، آبری منو بیشتر از این نبر خواهشا!

بعد رو به بقیه با لبخند گفت

-رونیـــــــــاست دیگه.

همه سری تکون دادن و خونواده زند هم که تازه فهمیدن من چه جور آدمیم با لبخند و مهربونی نگام میکردن، از دور رامش و دیدم که داره واسم زبون درازی میکنه، پسره ی خرس، با چشمام براش خط و نشون میکشیدم ک آرتام دست منو

گرفت و رفتیم بیرون از محضر ، پشت سر ماهم همه اومدن بابام رو به همه گفت.

-برای ناهار امروز همه راس ساعت 0رستوران ... مهمون من هستین، خوشحال میشم تریف بیارین.

بعد از تعارف تیکه پاره کردن ، رضایت میدن که برن. میرم سمت ماشین بابا که بابا جلومو میگیره و به آرتام اشاره میکنه

-بابا، برو پیش شوهرت، منتظرته! مواظب خودتون باشین.

تا میام حرف بزنم که بابا با سرعت از کنارم رد میشه.همه رفتن و آرتام مونده و حوضش!

(منظورم بی ام و شه!!) به ماشینش تکیده داده و داره با لبخند

نگام میکنه.

-ها چیه؟ خوشگل ندیدی اینجوری بهم زل زدی؟؟
-خوشگل که دیدم، تا دلت بخواد! ولی دارم به این فکر میکنم که زود تر از اون چیزی که فکرشو بکنم تنها شدیم خوشگله.
یه چشمک حوالم میکنه. منم بی قید شونه بالا میندازم و سوار ماشین میشم.
-خب کجا بریم؟
-چه میدونم؟ ترجیحا بریم خونه، بابا مامانم نگران نشن ، حوصله این ادا اطفار و ندارم ، میخوام بخوابم.
-باشه.
بعد راه میوفته به خیال اینکه داره منو خونه خودمون (خونه مامان بابا! نه خونه مشترک) میبره چشامو رو هم میزارم.
با تکون های شدیدی بیدار میشم.

-هـــــــا؟ چیه؟ کیه؟ مغولا حمله کردن؟ برین سنگر برین! کمک ! کمک!

سریع از ماشین میپرم و میرم پشت درخت قایم میشم.

آرتام از حرکاتم خندش میگیره. بعد یه دفعه جدی میشه.

-بیا بریم بالا.

بدون اینکه بهم نگلهی بندازه سرشو میندازه و میره سمت آسانسور. اِ چه جالب، اینجا که خونمون نیست! خونمونه!! (:دی)

میریم بالا و کلید میندازه و خیلی جدی میگه.

-برو

یـــــــــا خدا! این که تا چند مین پیش داشت میخندید. جنی شده یعنی؟میرم تو و کفشامو در میارم.

-برو تو اتاق بخواب که ساعت دو باید رستوران باشیم.

منتظر جوابم نمیمونه و به سمت اتاق خودش میره.

میرم تو اتاق و در و میبندم و میخوابم.

****

یه هفته مثه برق و باد گذشت و امروزم روز عروسیمه، از صبح تا حالا تو آرایشگام، این آرایشگره

هم که مـــــــــــدام داره ازم تعریف میکنه،

میترسم آخذشم چِشَم بزنه و کور و کچل بیوفتم رو دست آرتام!

آریانا کنارمه و با لبخند مهربونش داره نگام میکنه،

آرایش خودش تموم شده، یه ماکسی آبی کاربنی پوشیده و موهاشم مدل جمع و بازه ،

آرایش ملیحیم کرده که زیباییشو دو چندان میکنه.

بعد از تموم شدن آرایشم، بالاخره موژان خانوم لطف کردن، اجازه دادن، خودمو تو آینه ببینم! میرم جلو آینه... واااااای خدایا این پری کیه روبه روم؟ اه!! چه قدر خوشگل شدم ، پوستم سفیدتر شده و چشای عسلیم جلوه ی بیشتری پیدا کرده، خط چشمی که زده چشامو محصورکننده ساخته. لبامم که نگـــــــو! با رژ کالباسی خیلی کمرنگ برجستگی بیشتری پیدا کرده ، تو صورتم اول از همه چشام بعد لبام جلوه ی خاصی داره. خدا کنه آرتام بتونه در مقابل این همه زیبایی مقاومت نشون بده! خدایا خودم و به خودت سپردم! لباسمو که پوشیدم دیگه رسما شبیه پری ها شده بودم، یه دکلته خیلی قشنگ که تا جای رون هام تنگ بود و بعد گشاد میشد، قسمت سینه هاش سنگ دوزی شده بود و یه دنباله ی نه خیلی بلند

نه
خیلی کوتاه جای دامنش داشت.
آریانا-واااای رونی خیلی خوشگل شدی زن داداش، خدا کنه آرتام بتونه خودشو کنترل کنه
ریز میخنده و منم با لبخند و عصبانیت ساختگی میگم.
-آریانا؟ این چه حرفیه؟ خل شدی دختر ها ! این داداش شما ماشالا انقدر تجربش در زمینه بانوان زیاده و انقدر با دخترا بوده که فکر نکنم بادیدن من نتونه خودشو کنترل کنه.-انقد بی انصافی نکن، خیلی خوشگل شدی، داداش ماهم هرچی بوده و هرکی تو زندگیش بوده،
مال دوران جاهلیتش بوده!
-تو فرهنگ لغت من دوران جاهلیت یعنی تمام طول زندگی آدم آجی.

میخنده و میگه-یه کم فرهنگ لغتت و گسترش بده ، دوران جاهلیت یعنی گذشته....
چشمکی حوالش میکنم و میگم-ایـــــنم حرفیه.
بعد از چند دقیقه آرایشگر خبر میده دوماد اومد و بوی عنبر آورد. با کمک آریانا شنلم و درست میکنم و میرم پایین ، پایین پله ها آرتام واستاده و پشتش به ماست، داره تلفن صحبت میکنه، با صدای سرفه ی آریانا روشو برمیگردونه.
در حالی که با پشاش داره درسته قورتم میده به پشت خطیه میگه.
-آره ، آره...
-...
-چـــــی؟؟
-...
-نه، ببین خب... اِم، چیزه، بعدا بهت زنگ میزنم

خدافظ.

گوشیش و قطع میکنه و دوباره به نگاه کردن میپردازه.

آریانا با خنده میگه- آرتام تو که خوردیش!

لبخندی میزنه و سری تکون میده، رو به من میگه -فیلمبردار منتظره، حاضری؟

-اهوم

دستمو و میگیره و فشار خفیفی بهش میده ، از ساختمون که بیرون میایم فیلمبردار و میبینیم که داره فیلم میگیره و مشغول ایراد گرفتن و تذکر دادن و دستور دادنه!بالاخره خدا نظر کرد و تموم شد این مسخره بازیا، دره ماشین و واسم باز میکنه و سوار پورشه

پانومراش میشم، من نمیدونم این بچه چندتا ماشین داره؟ ولی خدایی با دیدن پورشه ش کفم

برید، خدا تومن پولشه، بله دیگه ثروتمندیه و بی دردی! (نیست که خودمون فقیر و طلفکیم!!)
بعد از کلی تو راه بودن بالاخره میرسیم به باغ آرتام اینا، در طی راه هیچ کدوم با هم صحبت نکردیم، انگار نه انگار تازه عروس دومادیم! والا!!
بعد از پیاده شدن، سیل جمعیت حمله میکنه و مراسم ماچ و بوس و تف و تبریک آغاز میشه!
خدایا
به امید تو!!...
تبریک میگیم و میگیم تا اینکه جواب سلام مامانمم میگم.
-خواهش میکنم، مرسی ممنون، ایشالا عروسیه دخترتون! (این جواب من به همه مهمونا بود، البته اونایی که پسر داشتن تیکه آخرشو حذف میکردم)
همه میخندن و مامانم روبه آرتام میگه.

-آرتام جان پسرم، خدا بهت صبر بده، تحمل این تحفه کار هرکسی نیست.
آرتامم لبخند میزنه و به نشانه ی همدردی دست مامانم و میگیره و میگه- خدا از بزرگی کمتون نکنه، هرکی ندونه شما که میدنین قراره چه بلایی سرم بیاد.
یه مشت محکم به شکمش میزنم که آخ نسبتا بلندی میگه.
بابا-انقدر گل دختر منو اذیت نکنین.
میریم تو جایگاه عروس و دوماد میشینیم و من با رامش که کنارمونه و داره اذیتم میکنه دعوا میکنم، آرتام و رامش دست به یکی کردن و دارن حرصم میدن، تو این بین با صدای ببخشید به خودمون میایم. سرمو بالا میگیرم و یه خانوم تقریبا مسن افاده ای و یه دختری که فکر میکنه از

دماغ فیل افتاده و یه پسر نسبتا خونگرم و یه آقای مسن و خنده رویی و میبینم (همه این خصوصیات و از ظاهر فهمیدم ها!!)
آرتام از جاش بلند میشه و منم به تبعیت از اون اینکار و میکنم.
آرتام-سلام عمه جان، خوش اومدید.عمه ش بغلش میکنه و میگه، خوشبخت بشی پسرم، بعد واسه من گوشه چشمی نازک میکنه و با سردی کامل تبریک میگه.
اون دختره-وای آرتام، تبریک میگم عزیزم، دلم واست خیلی تنگ شده بود
آرتام-مرسی شراره جان
بعد رو به من میگه-رونیا ، عزیزم، ایشون عمه پری من هستن ، ایشون شراره جان دخترشون و ایشون همسرشون آقا علی و پسر گلشون (اشاره به

اون پسره که حدود 16،01سال سن داره)
شروین جان.
سری تکون میدم و ابراز خوشبختی میکنم (آره جون عمم) شراره با اکراه سرشو تکون میده و تبریک خشک میکنه و حتی دستشم جلو نمیاره! به جهندم. شروین با یه نگاه هیز و لبخند چندش آور دستشو دراز میکنه و تبریک میگه و بعد رو به آرتام میگه.
-ایشون و کجا قایم کرده بودی؟ رو نمیکردی که از چنگت در نیاد؟
آرتام با اخم میگه-منو رونیا خیلی وقته همو میشناسیم اما رابطه ی خاصی با هم نداشتیم، دلیلی هم
نمیدیدم که رونی و بهتون نشون بدم.
آقا علی با لبخند میاد جلو اول به آرتام بعد به من

تبریک میگه.

خونواده عمشم میرن رویه صندلی ها میشینن. از دور سهیل و میبینم که داره با نارحتی نگاهم میکنه ، بهش محل نمیدم و رومو سمت آرتام برمیگردونم.

با رامش مشغول حرف زدنیم و آریانا هم به جمع ما میپیوندنده.

رامش-به به ، خانوم، قدم رنجه فرمودید، تشریف فرمایی خودتون و به دیده ی منت گرفتید.

بفرماید ، بفرمایید بشینید.

آریانا با لبخند میگه-کجا بشینم؟ مگه جای خالی ای هم هست؟

رامش-شما بفرمایید رو جفت تخم چشای من بنشینید.

آرتام محکم میزنه به پهلوش و با خنده میگه-سیب

زمینی نیستم که تو با خواهرم لاس بزنی و نمن بر و بر نگات کنم.منم و آریانا میخندیم، یه کم به آرتام میچسبم که جا واسه آریانا باز شه.

رامش با جدیت بهم رو میکنه- پاشو، رونی پاشو، اینجا نه جای توه نه من ، پاشو.

با نگرانی نگاش میکنم-مگه چی شده؟

رامش با عصبانیت ساختگی میگه-من نمیخوام تو با این وصلت کنی، داداش بزرگترتم اجازه نمیدم!

بعد دستشو جلو دهنش میگیره و میگه- اِ اِ اِ ، تو روز روشن میزنه زیر قولش، عجب آدمیه!!

آرتام با لبخند سرشو میندازه پایین و رامش بهش زل زده منو آریانا هم مثه آدمای گیج به این دو تا نگاه میکنیم.

آریانا رو به رامش-آقا رامش، میشه بگید چی شده؟

شما که مارو گیج کردید.

رامش با لبخند و تیریپ عاشقونه به چشای آریانا زل میزنه و میگه

-چشم حالا که شما خواستید باشه.

منتظریم حرف بزنه ولی نه! آقا همچنان با اون نگاه داره آریانا رو دید میزنه، محکم به پهلوش میزنم که به خودش میاد.

-ها؟ چیه؟ کیه؟ چرا منو میزنی؟ گل که زدن نداره.

بهش چشم غره میرم که به خودش میاد.

-آها! خب میدوی، چیزه!...!

بعد با عصبانیت ساختگی و اخمد شیرین به آرتام زل میزنه و میگه.

-بگم؟؟ بگـــــــــــم؟؟

آرتام ادای آدمای هول و در میاره و میگه.

-نه تو رو خدا! اصلا هرچی تو میگی،باشه ، قبول.

من که مصمم تر شدم به رامش میگم-یا همین الان میگی اینجا چه خبره یا اینکه یادم میره
برادری به اسم رامش دارم.رامش-خب بابا نزن!
شب خواستگاریت، من که آریانا خانوم و دیدم، رفتم کنار آرتام نشستم و
بهش گفتم که من اجازه نمیدم تو با خواهرم ازدواج کنیاونم مثه آدمای هول که انگار میخوان عروسکشون و بگیرن بهم نگاه کرد و پرسید چرا؟
منم گفتم چون ازت خوشم نمیاد، انقدر اصرار و اصرار تا اینکه من رضایت دادم تو بااین آقا وصلت کنی اما به یه شرط، اینکه این آقا هم اجازه بدن منم با خواهرشون وصلت کنم، خواهر در ازای خواهر، معامله ی منصفانه ای بود، آقا قبول کردن و الان هم دارن زیر قولشون میزنن، من بهش گفتم بیا یه تعهدی چیزی بنویس ولی قبول

نکرد!

منو آریانا با تعجب به آرتام نگاه کردیم، آریانا ناراحت نبود و برعکس خیلیم خوشحال شده بود. آرتام مثه بچه مظلوما سرشو پایین انداخته و نگاهم نمیکنه. تا میایم به ادامه سکانش برسیم که دو تا دست جلو چشامو میگیرن.

اولی-اگه

دومی-گفتی

اولی-ما

دومی-کی هستیم.

تازه فهمیدم ، اینا صدای آرسام و برسام پسرای عمو پوریامن، دوقلو های خله فامیل که 00 سالشونه ولی قده بچه دو ساله فهم ندارن و شیطنت میکنن. با خنده میگم

-لاله و لادن!

دستاشون و از رو چشم برمیدارن و هماهنگ میگن،"ما پسریم"
-اِ؟ شمایین؟ ببخشید شب بود سیبیلاتون ندیدم.
آرسام-جمع کن بابا فسقل، توه فنچول داری این حرفارو میزنی؟
برسام-آرسام جلو شوهرش اینارو نگو، بذار سرشو کلاه بذاریم فک کنه فرشته گیرش اوومده،
وگرنه اگه بخوایم تفهیم کنیم این دختر ترشده، مشکل روانی داره، ولش میکنه و میذاره میره و ما بدبخت میشیم (البته اینارو مثلا داشت آروم میگفت، ولی من که سهله آرتامم شنید)آرسام-راست میگیا، چرا به فکر خودم نرسید؟ اگه دوباره این رو دست عمو سینا بمونه که ما فاتحمون خوندس.
بعد یا لبخند رو میکنه و به آرتام و دست میده و

میگه- خوشبخ باشین، این فرشته ما دست هرکسی باشه خوشبخت میشه.
برسام میزنه به پهلوش و آروم میگه-خله، من گفتم نگو دختره مشکل داره، نگفتم که ازش تعریف کن، دو روز دیگه که پسره فهمید سرش کلاهی به چه بزرگی رفته مارو نفرین میکنه.
آرسام –آها باشه حالا فهمیدم.
تمام این مدت ما داشتیم این دو تا قل و نگاه میکردیم ، آرتام که همه حرفاشون متوجه شده بود گفت
-نترسید، من تو دانشگاه با این خانوم آشنا شدم، از مشکلاتشم خبر دارم، ما نمیخواد خودتون و نگران کنین.
بعد یه چشمکی به اون دوتا میزنه و مثلا آرومتر بهشون میگه

-خودم قد دارم بعد ماه عسل برم تیمارستان بستریش کنم.

با این حرفش همه میخندن و منم با عصبانیت نگاش میکنم و میگم

-روانی عمته!

بعد با حالت قهر از بینشون جدا میشم و میرم سمت میز بچه ها!

هاله و رکسانا و روناک و الیسا! همه هستن و با جیغ و دست و هورا به استقبالم میان، همه مهمونا روشون و به سمت ما میگردونن، ولی ما خل تر از اونی هستیم که بهشون محل بدیم.

روناک-بچه ها بیاید کلاس چگونه شوهر را اسکل کنیم تحت نظر استاد ارجمند بانو سالاری

بگذرونیم بلکه توفیقی بشه ماهم به آرتام نام ها وصلت نماییم.

همه میخدن.

هاله-الهی کوفتت شه رونی، من میدونستم تو از اولم به این پسره نظر داری، ورپریده ! این آقاتون برادری چیزی نداره؟میخندم و میگم-نه که نه نداره، نه که نداره.

همه باهم میگن اه!!...

الیسا-بهتر، پس مجبوری شوهرتو با ما قسمت کنیم، موافقین بچه ها؟

همه با هم بـــــــــله.

-هـــــو چی چی بله؟ من عمرا اگه بخوام یه تار موه آرتامم (عق!!) و با شما ورپریده ها قسمت کنم، بلا به دور، ایـــــش.

همه میخندن و رکسانا میگه.

-میل خودته آجی، اگه نمیخوای شوهرتو با ما قسمت کنی بگرد تو خونوادشون یه چندتا از

خوشگلاشون و جور کن تا ما ساکت شیم!
همه موافقت میکنن. همین جوری که مشغول حرف زدنیم یکی دستم و میگیره و میکشه، نگاه میکنم میبینم نیکا جونه.
-جانم مامان کاری داشتین؟
با اخم ساختگی جواب میده-مثلا مراسم عروسیتونه ها! نه تو نه آرتام هیچکدوم حواستون به هم نیست، اونم مثه تو رفته پی دوستاش، دخترم زشته، مردم چی میگن؟ برین برقصین که همه منتظرن عروس دوماد برقصن بدو دختر گلم.
میرم سمت آرتام، چراغا خاموش میشه و با چند لامپ و رقص نور فضارو روشنایی میکنن، همه دست میزنن و دی جِی هم به افتخار عروس دوماد یه آهنگ میذاره ، صدا ها قطع میشه و آهنگ شروع میشه، آرتام یه دستشو میذاره رو کمرم و با

دست دیگش، دستمو میره، منم یه دستمو رو شونش میذارم و قوم هامون تنظیم میکنیم شروع میکنیم به رقصیدن.

صدای آهنگ با سکوت فضا تلفیق میشه.

بهم رسیدیم باز همو دیدیم

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

.بهم رسیدیم باز همو دیدیم

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

بهم رسیدیم

امشب

باز همو دیدیم

امشب

بهم رسیدیم

امشب

باز همو دیدیم

امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

امشب

.

من و تو باید که ما بشیم و تا ابد بمونیم

فردایی بهتر بسازیم با هم دیگه جوونیم

تا با همیم پرنده ایم انگار تو آسمونیم

پر می کشیم روی سرهم وقتی هم آشیونیم

پر می کشیم رو سرهم وقتی هم آشیونیم

بهم رسیدیمامشب

باز همو دیدیم

امشب

بهم رسیدیم

امشب

باز همو دیدیم

امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

امشب

.

اسپند و دود کنین ما گاهی حسوده دنیا

چش نخوره زندگیمون تنگ نظرن حسودا

به عشق هم مبتلا

همسفر و هم صدا

کعبه ی عشق و بسازیم که جای حقِ خدا

کعبه ی عشق و بسازیم که جای حقِ خدا

کعبه ی عشق و بسازیم که جای حقِ خدا

بهم رسیدیمامشب

باز همو دیدیم

امشب

بهم رسیدیم

امشب

باز همو دیدیم

امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

امشب

امشب

امشب

امشب

بهم رسیدیم -- بهم رسیدیم -- بهم رسیدیم

بهم رسیدیم

امشب

باز همو دیدیم

امشب

بهم رسیدیم

امشبباز همو دیدیم

امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

امشب

(امشب از حمید طالب زاده)

بعد از تموم شدن آهنگ آرتام همچنان داره منو نگاه میکنه، با لبخند خیلی آروم میگه

-خوشگل شدی امشب!

لبخند میزنم و سرم و پایین میندازم. آرتام یواش صورتشو بهم نزدیک میکنه و آروم لبامو میبوسه و سریع ازم فاصله میگیره.
با تشویق و جیغ و داد و هورا میریم سر جامون میشینیم. از خجالت سرخ شدم و روی نگاه کردن به بقیه رو ندارم! از خوشحالی دلم غنج میره، آرتام به من گفت خوشگل شدم. یعنی امکان داره؟
تا وقت شام نه آرتام حرف میزنه نه من، چند دور دیگه هم میرقصن و در آخر برای شام دعوت میکنن مهمونارو.
نیکاجون میاد سمتمون.
-بیاید بچه ها، دنبال من بیاید، بهتون شام بدم
یه چشمک میزنه و آرتام دستمو میگیره، با چشام سوال میپرسم چرا دستمو گرفته و اونم به نیکاجون اشاره میکنه

خیلی خلی رونی اگه فک کنی یه درصد اون به خاطر خواسته ی قلبی خودش دستتو گرفته!
به سمت میز غذای عروس و دوماد میریم و فیلمبردار ظهور میکنه! اه، حالا اگه گذاشتن دو قاشق
غذا کوفت کنیم!!فیلمبردار دستور خوردن غذارو صادر میکنه، آرتام یه کم جوجه و یه کم رولت تو بشقاب میذاره، با
دستور فیلمبردار هواپیمارو راهی فرودگاه (دهان بنده) میکنه. اما بازم به دستور فیلمبردار محترمه ی مکرمه ی معظمه بنده باید ناز کنم و نخورم ، آق آرتامم باید نازمو بکشن (عُـــــق)!
بعد از کلی سوسول بازی و کارای حال بهم زن (ناز آوردن و ناز کشیدن) بالاخره از شر فیلمبردار عزیز راحت میشم. به بشقاب نگاه میکنم، یه

بشقاب بیشتر نیست، واااای نه! من نمیتونم با آرتام تو
یک بشقاب غذا بخورم، این پسره هم که از هفت دولت آزاد، همچین غذا میخوره که دست هرچی قحطی زده رو از پشت بسته!!...
بهم اشاره میکنه چرا نمیخوری؟
-من نمیتونم بشقاب غذامو با کسی شریک شم.
میخنده، بلند. میگه
-بهتره عادت کنی، واسه خودت میگم، چند روز دیگه که خونه این و اون پاگشا شدیم اگه تو بشقاب مشترک غذا نخوریم واسمون بد میشه.
-صد سال سیاه، مثه اینکه واسه تو هم همچین بـــــد نیست ها.
یه دفعه جدی میشه و قاشقشو میذاره تو بشقاب ، با سردی تمام جواب میده.

-خیلی بچه ای اگه بخوای از رفتار و حرکات من که صرفا جهت دل خوشکنک مامان و بابامونه ، برداشتی بخوای بکنی!
دست از غذا خوردن میکشه و گوشیش و در میاره و با اون ور میره. بمیره رونی، یه دو مین نمیتونم اون دهنتو ببندی؟
وجدان یک -نه!!
وجدان دو-جدا نمیتونی؟؟
و.ی- نه خب نمیتونم
و.د-خب احمق حتما باید بزنه تو ذوقت تا ساکت شی؟
و.ی-کی گفته اون تو ذوقم زده؟و.د-واااای خدا منو از دست تو بکشه.
و.ی-ایشالا!!
و.د-خدایا، رسما شفام بده، آخه کدوم آدم عاقل از

دست خودش میخواد بمیره؟

و.ی-همون آدم عاقلی که داره با خودش حرف میزنه و جواب خودش و خودش میده!

و.د-ولی خدایی از حق نگذریم ماهیچه ش خوشمزه بودا!!

و.ی-رونـــــــــــــــــــــــــــی ، الهی بگم چی بشی داری در مورد غذا حرف میزنی؟

و.د-نزنم؟؟

و.ی-واااااااای!!

و.د-نزن حالا خودتو ، ناقص میشی، آرتام طلاقت میده ها.

و.ی-برو بابا، آرتام بخواد طلاق بده ، منو تو رو با هم طلاق میده! مثه اینکه فراموش کردی ما دو روح تو یک بدنیم!!!....

و.د-اه! راست میگی، تازه داشتم این مسئله بغ رنج

و فراموش میکردم...
با ضربه یکی به پهلوم مکالمه ی این دو وجدان عزیز و به پایان میرسونم، سرمو بالا میارم، میبینم آرتام با سردی خیلی زیاد داره نگام میکنه.
-ها؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟
پوزخند میزنه ومیگه- پاشو همه رفتن، میخوان برای عروس کشونی برن، بلند شو.
از جام بلند میشم و با آرتام میرم سمت مهمونا.
همه رفتن جز فامیلای نزدیک، مامان در حال گریه و بابا با بغض نگام میکنه، نیکاجونم مثه مامانم هی داره اشک میریزه و میاد سمتم بغلم میکنه.
-رونیا جان، دخترم، تنها پسرم و به تو سپردم، امیدوارم خوشبختش کنی.
لبخند تلخی میزنم و سر تکون میدم، هیچ کدوم از مادر پدرا خبر ندارن قرار نیست خوشبختیه آدم

یکساله باشه!!مامانم به سمت آرتام میره و همین حرفارو میزنه، پدر جونم با لبخند منو تو بغل میفشار و میگه
خوشبخت شید.
بابا و مامان هم میان بغلم میکنن، دیگه نمیتونم تحمل کنم و ریز ریز اشک میریزم.
مامان-رونی جان ، مامان فدات شه ، عزیزم گریه نکن، آرایشت خراب شه آرتام میفهمه تو چه اعجوبه ای بودی، در جا طلاقت میده ها! نذار این همه خرج کردیم رو دستمون بمونه.
میخندم و میگم-نگران نباش، من اونو طلاق بدم، اون منو طلاق نمیده!
مامان میخنده و بابا هم منو بغل میکنه-مواظب خودت باش دختر گلم، ایشالا خوشبخت شید.
رامش با بغض نگام میکنه میرم تو بغلش و سرمو

رو شونش میذارم.
محکم منو بغل میکنه و میگه-اوخی! آجیه ما یه وقت دلش تنگ نشه ها!
-نترس دلم واسه هرکی تنگ شه واسه توه یالغوز تنگ نمیشه، نمیخوای آستین بالا بزنی منم خواهر شوهر کنی؟ من که خیلی راحت برادر زنت کردم نامرد، نمیخوای جبران کنی؟
آروم تو گوشم میگه-خودم به فکرشم، فک میکنی واسه چی انقدر هوا آرتام و دارم؟ بذار خرم که از پل گذشت جانب داری تورو هم میکنم و زودتر از خودت عمت میکنم آبجی.
میخندم و میگم-اگر بار گران بودیـــــم رفتـــــــیم، اگر نا مهربان بودیـــــ ...
رامش-بسه بابا تراژیکش نکن، حوصله گریه ندارم، خبر نداری همین که تو بری حکومت من آغاز

میشه سریع برو دیگه.

میخندم و میرم سمت آرتام، دستشو دور کمرم حلقه میکنه و میگه راه بیوفتیم؟ سری تکون میدم. سوار ماشین میشیم، مامان و بابا مون و رامش و آریانا و عمو ها عمه و خاله ی من و ایضا فک و فامیل آرتام پشت سر ما راه میوفتن. بعد از نیم ساعت ویراژ و این حرفا بالاخره همه متفرق میشن.

میرسیم جلو خونه، از آسانسور بالا میریم، و وارد خونه میشیم، میرم سمت اتاق دو نفره تا لباس و عوض کنم آرتام میگه.

-رونیا، لباساتو عوض کردی بیا تو حال کارت دارم.باشه ای میگم و بعد لباس عوض کردن و حموم رفتن میرم سمت پذیرایی خدارو شکر لباس عروسم زیپش کنار بود وگرنه باید منت آقارو

میکشیدم.
میرم سمتش، رو کاناپه نشسته و با یک لیوان دستش که داره بخار از توش میاد داره تی وی نگاه میکنه. سرفه ای میزنم بدون اینکه بهم نگاه کنه میگه بشین.
رو مبلی میشینم که تقریبا رو به رو آرتام باشه، یک لیوان دیگه از روی میز برمیداره و سمت من میگیره (بدون اینکه نگام کنه) ازش تشکر میکنم، توش شکلات داغه، بعد از مزه مزه کردنش میگم
-خب، نمیخوای صحبت کنی؟
تی وی و خاموش میکنه و به من رو میکنه و ته لیوانشو در میاره و میگه
-خواستم یه سری چیزایی و مشخص کنم که در طول این یکسال به مشکل بر نخوریم.

سری تکون میدم و ادامه میده.

-اول اینکه ما تو این خونه مثه دو تا دوست هستیم و با کار هم هیچ کاری نداریم، من صبح میرم

ساعت 6-1برمیگردم، اگه خواستی آشپزی کنی واسه خودت این کارو بکن، هفته ای دو بار فاطمه خانم میان اینجارو تمیز میکنن، پس نیازی به خونه تمیز کردن نیست. من شبا شامم خونه نیستم با دوستام میرم، اگه احیانا خواستی دوستاتو دعوت کنی به من اطلاع بده تا اون تایم و خونه نیام.

و دیگه اینکه نمیخوام هیچکس، تاکید میکنم هیچکـــــــس بفهمه ما دو تا زن و شوهریم.

با پوزخند اضافه میکنه-نه به نفعه منه نه تو ، چون به قول خودت فرصت خواستگارای بهتر و از

دست میدی. به دوستاتم تاکید کن به هیچکس نگن ما دو تا زن و شوهریم چه تو دانشگاه چه تو محیط های دیگه، واسه من که فرقی نمیکنه، به هر حال واسه تو بد میشه، کسی سراغ یه زن مطلقه نمیره!

عوضـــــــــــــــی آشغال، کسی سراغ زن مطلقه نمیره؟ رونی نیستم اگه کاری نکنم که به پام بیوفتی طلاق نگیرم.هه کورخوندی قا، اول عاقت میکنم بعد میرم و طلاق میگیرم و با برگه ی پزشکی قانونی اسم نحستو از رو شناسنامم پاک میکنم..!!. عوضـــــــی!با پوزخند زل میزنم بهش و میگم-خواسته ی قلبیه منم همینه خوشحال شدم شنیدم، در ضمن

بهتره که اتفاقی بینمون نیوفته چون قصد دارم بعد از طلاقمون پزشکی قانونی برم تا اسمتون از

رو شناسنامم پاک شه

با پوزخند اضافه میکنم-طبق گفته ی خودتون دید جامعه نسبت به خانوم های مطلقه جالب نیست ، ولی فکر نمیکنم این مورد تو خانم هایی که اسمی تو صفحه دوم شناسنامشون نباشه هم صدق کنه!

از جام بلند میشم، آرتام با عصبانیتی که سعی در پنهانش داره، بهم نگاه میکنه.

-حرفدیگه ای نیست؟ میخوام برم بخوابم، فردا باید دانشگاه برم.

سرشو میندازه پایین وآروم میگه-بفرمایید.

میرم سمت اتاقم و میخوابم.

با صدای تلفن بیدار میشم.

با صدای خواب آلود-بلـــــــــــه؟

-سلام خوبـــــی عروس خانوم؟ (صدای دختر عمم،

کیانا بود که 01سالشه و 6ماه از من کوچیکتره)

-اوه تویی خله؟ آره خوبم! دلت بسوزه من شوور کردم ولی تو هنو اندر خم کوچه اولی!!

-خب حالا هوا ورت نداره، من یکیو تو آب نمک واسه خودم نگه داشتم! جوش منو نخور ، من واسه چیز دیگه بهت زنگ زدم.

-چی شده؟

-خواستم با کمال شرم و حیا ازت بپرسم دیشب خوش گذشت؟ (ریز ریز میخنده)

جیـــــــغ میکشم-کیانا! خفـــــــه شو! این بود کارت؟

-خب بابا چرا میزنی؟ نه این کارم نبود، زن دایی زنگ زد بهم گفت ازت بپرسم درد و اینجور و کوفتیای داری؟

-مامان من چرا باید به تو زنگ بزنه از تو بپرسه؟-چون خیال میکنه من با تو صمیمی ترم آجی. حالا جواب سوالم و بده

-من ... نه... درد ندارم! دارم ها ولی کمه! (آره جون عمه سونیام!)

-خیل خب پس، زن دایی تا 01مین دیگه خونتونه! آماده باش، بساط لهب و لعبتونم جمع کنید

(دوباره میخنده)

-کیانا خفه میشی یا خودم زحمتشو بکشم؟ دختر تو یکم شرم و حیارو هم درسته قورت دادی یه آبم روش!

-چاکریـــــم! خب کاری باری؟

-نه قربونت شرت کم.

-بای هانی...

-عـــــق، بای.

قطع میکنم و خونرو آماده میکنم ، یه لباس خواب گشاد که شئونات اسلامی هم توش رعایت شده باشه رو میپوشم . میرم سمت اتاق آرتام تا بیدارش کنم،

-آرتـــــــــــام!! پاشو، پاشو مامانم میخواد بیاد خونمون.

غلتی میزنه و تو عالم خواب و بیداری جواب میده.

-قدمش روی چشم ول من بیدار نمیشم.

-پاشـــــــــــو!! لااقل اگه میخوای بخوابی برو تو اتاق مشترکمون، مامانم بیاد تو رو اینجا ببینه سه میشه ها!!

-خیل خب باشه...

از جاش بلند میشه و بالش در دست مثه آدمای مست میره سمت اتاقمون و دوباره میخوابه! هرکی

ندونه فک میکنه دیشب چقدر فعالیت کرده که خسته س!! ایـــــش.

آیفون و میزنن و چهره مامان و عمه سونیا همراه با مامان نیکا پدیدار میشه. در و باز میکنم و به انتظار میشینم. میرم سمت در و ادای آدمایی که خواب بودن و کمی درد دارن و در میارم. با ضعف جواب سلامشون و میدم.مامان نیکا-سلام عروس خوشگل، چطوری عزیزم؟ خیلی درد داری؟

با شرم و خجالت سرم و میندازم پایین- نه مامان، زیاد نه.

-برو بشین دخترم سر پا واینستا.

مامان-خوبی رونی؟ زنده ای فرزندم؟

-بله!

عمه-بیا بشین دخترم ، الان بساط صبحونه رو آماده میکنیم، آرتام کجاس؟

-خوابه! اصلا معلوم نیست چیکار کرده که انقدر خسته س.
همه میخندن، واااااااای من چه سوتی دادم! خدا من و از رو زمین ورداره!
مامان-رونی بدو برو شوهرتو بیدار کن بیاد صبحونه، دوش گرفتی ؟
-آره سر صبح گرفتم، باشه الان میارمش، شما از خوتون پذیرایی کنید.
سمت اتاق میرم.
-آرتام آرتام آرتام آرتام آرتام آرتام آرتام....
-چیـــــــــــــــــــه؟؟
-بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو...
-اه، سرمو خوردی اول صبحی نوارت گیر کرده؟
-نه بیدار شو، همه منتظرن!

-نمیخوام، خوابم میاد توام ا برو یا اینکه کنار من بخواب!
-امر دیگه ای باشه؟ دارم بهت میگم بیدار شو.
در حالیکه پشتشو به من میکنه و پتورو کامل روش میکشه جواب میده.
-نمیخـــــــــــــــــوام! برو!
-یادت باشه خودت خواستیجواب نمیده و میرم بالای تخت وایمیستم و خودم پرت میکنم رو آرتام.
دااااااد آرتام بلند میشه و همه سراسیمه وارد میشن، وقتی میبینن من رو آرتام افتادم میخندن و میرن بیرون . واااای خدا امروز من چقدر سوتی دادم!..
آرتام با عصبانیت بهم زل زده، میخوام از روش بلند شم که مچ دستمو میکشه و میندازتم رو خودش.

-اِ ولم کن .

- نخیرم من کاره نیمه تموم و ول نمیکنم، این باشه تلافی کار الانت.

تا به خودم میام که میبینم منو پرت کرده رو تخت و خودش و انداخته روم و با ولع داره میبوستم. هرچی دست و پا میزنم و هولش میدم، فرقی نمیکنه که هیچ، حریص ترم میشه....

بعد از چند دقیقه بیخیالم میشه و میره سمت حموم... نه حرفی نه نگاهی، سرشو میندازه و میره..

حالم داره از خودم بهم میخوره که در مقابلش اینجوری شدم، احساس میکنم دیگه از بوسیدن هاش نه تنها بدم نمیاد که خیلیم خوشم میاد و این خیـــــــــلی بده! من نباید وابسته ی این مرد شم.

بعد از 01مین از حموم میاد و میره سمت لباساش که عوض کنه، سریع از اتاق بیرون میام.
همه دوره میزن و دارن صبحونه میخورن.
مامان-چرا انقدر دیر کردین؟ پس آرتام کوش؟
-از حموم اومد داره لباساشو عوض میکنه.
بعد از خوردن صبحونه و حرفای متفرقه همه میرن و منم ساعت 0تا 1کلاس دارم، کلاسای صبحمو که وقت نشد برم لااقل اینو که برم. لباس میپوشم و بدون توجه به آرتام سوار ماشین میشم و راهی دانشگاه.
یک ماهی از عروسیم گذشته و همه تقریبا مارو پاگشا کردن جز عمو سیامک که تا همین موقع فر بودن و یک هفته ای میشه که برگشتن. و مارو امشب دعوت کردن.لباس شب آبی کاربنی میپوشم که قدش تا زانومه، یقش فتیه و انداممو به رخ

میکشه. آستن حلقه
ایه و ی و ساده. به یه آرایش ملیح افاقه میکنم و موهای موج دارم و با اتو صاف میکنم و میریزم دورم، یه جفت صندل همون رنگیم میپوشم و پالتوی سرمه ایم و همراه با شال سرمه ای سرم میکنم، جواراب شلواری پوشیدم و نیازی نمیبینم شلوارم پام کنم.
از اتاق میام بیرون آرتام رو مبا لم داده، واااای خدا از تیپ دختر کشی داره، چشای طوسیشم که آدمو طلسم میکنه، خوش بحال زنش!!
هـــــــــی!!
یه پیراهن سورمه ای با کت اسپرت و شلوار کتون سرمه ای پاشه و خودشو غر در ادکلن کرده.
یه نگاه گذرا بهم میکنه و سعی میکنه برق تحسین و از چشاش دور کنه.

-آماده ای؟

-آره بریم.آستین بالا آستین

راه میوفتیم و تا مقصد حرفی نمیزنیم

وارد خونه میشیم، زن عمو ثریا حسابی تحویلمون میگیره، عمو با مهمونوازی کامل، سپهر (اون یکی پسر عموم که 05سالشه) هم با لبخند گرم به استقبال میاد، خبری از سهیل نیست. بعد از نشستن از زن عمو میپرسم.

-ثریا جون، سهیل کوش پس؟ نیست!

عمو با قیافه ی نادم جواب میده-نیست دخترم ، کار داشت بیمارستان شاید نیاد.

سری تکون میدم ، آرتام و سپهر غرق صحبتن، منم با زن عمو و گاها با عمو وارد صحبت میشیم، آرتام و سپهر دست به یکی میکنن و منو مسخره میکنن و عمو سیامک از من طرفداری میکنه.

صحبتا و خنده ها تا موقع شام ادامه داره که زن عمو برای شام دعوت میکنه، بعد از صرف شام این صحبتا ادامه داره تا جایی که آرتام در گوشم میگه-نمیخوایم بریم.
چرایی میگم و رو به زن عمو میگم
-ممنون ثریا جون، دستتون درد نکنه، شب خوبی بود دیر وقت دیگه رفع زحمت کنیـــم.
-تشریف داشتین حالا دخترمعمو-دخترم تو و آقا آرتام اینجارو مثه خونه خودتون بدونید، غریبی نکنید.
آرتام-مرسی عمو جان، من فردا باید برم دانشگاه، شرکتم باید سر بزنه، دیر میشه، اجازه بدید دیگه بریم.
عمو-هرجور راحتی پسرم.
بعد از خدافظی از خونه خارج میشیم، ساعتای دو

نصفه شبه، آرتام میره سمت ماشین.
-اِاِاِاِاِ!! رونی اینجارو، ماشین 5چرخ پنچر شده، یعنی کی پنچر کرده.
نگاهی به دور و بر میندازم در حالی که خون خونم و میخوره جواب میدم-آقا خله، کور بودی اون پارک ممنوع و ندیدی؟ ببین مردم و چقدر حرص دادی که 5چرختو پنچر کردن!
-خب حالا میگی چیکار کنیم؟
-بریم تو به عمو بگیم زنگ بزنه آژانس شاید این وقت شب سرویس داشته باشن.
زن و میزنیم، زن عمو با نگرانی میپرسه که اتفاقی افتاده و ما هم ماجرا رو تعریف میکنیم.
عمو-پسرم این وقت شب آژانس کجا بود؟ بیاید من با ماشین میرسونمتون.
آرتام-نه مرسی عمو زحمت نکشید .

-چه زحمتی.

بعد از چند لحظه عمو رو به زن عمو میگه-ثریا، سهیل سوییچ و برداشت؟

زن عمو-آره، ماشینش تو پارکینگ بود، جریمه شده بود 3ماه تو پارکینگه دیگه، مگه یادت نیست؟

عمو-اِ؟ راست میگی، آرتام پسرم شنیدی که، حالا چیکار کنیم؟ امشب و افتخار میدید اینجا بد بگذرونید.

آرتام مردد بهم نگاه میکنه، شونه ای بالا میندازم که آرتام میگه

-این چه حرفیه عمو؟ اگه زحمت بکشید ممنون میشم، ببخشید که مزاحم شما شدیم.

-خواهش میکنم پسرم، تو هم مثه سهیل منی، چه فرقی میکنه؟اتاقی و به ما نشون میدن تا شب اونجا باشیم، زن عمو به من و عمو هم به آرتام

لباس راحتی
میده.
آخ! پس بگو چرا آرتام منو مردد نگاه کرد! ما قراره شب و با هـــــــم بخوابیـم!!!
میپرم رو تخت و تا جایی که امکان داره پامو باز میکنم و سعی میکنم کل تخت و اشغال کنم، ولی مگه تخت دو نفره به این راحتیا اشغال میشه؟
در اتاق باز میشه و آرتام میاد تو به من که نگاه میکنه پقی میزنه زیر خنده و حالا نخند کی بخند، با قیافه ی متعجب بهش نگاه میکنم.
-چته تو این وقت شب جنی شد باز؟؟
با خنده میگه-خب عزیزم تو تخت و مثلا اشغال کردی که بیام روت بخوابم؟ خب چرا از اول نمیگی میخوای باهام باشی؟ مطمئن باش من روتو زمین نمیزدم.

از این زاویه به موضوع نگاه نکرده بودم، پسره ابله از خود راضیِ چاقِ غوزمیتِ زشتِ کچلِ مربی مهد کودک!!

با خشم-تو خیلی بیجا کردی که بخوای رو من بخوابی، من تخت و اشغال کردم تا تو بری رو زمین بخوابی، دِکی آقارو، چه خیالاتی برشون داشته!!

با قیافه خونسرد-در هر حال قرار نیست من زمین بخوابم، هرکی مشکل داره خودش تشریف ببره!

-پررویی تو والا!

-خواهش میکنم.

-من یه وره تخت میخوابم توام یه وره دیگه ، به امامزاده بیژن قسم اگه نزدیکم بیای چنان جفتک بارونت کنم که دچار بحران هویت شی و خودتو با خر اشتباه بگیری.

پوزخند میزنه-خودمو یا تو رو؟

با عصبانیت – خودتو با خر اشتباه بگیری ، چون خره که خیلی کتک میخوره برادر! صرفا جهت اطلاع.

-آها ببخشید که تا دیروز فک میکردم فقط خره که جفتک پرونی میکنه!با عصبانیت بهش نگاه میکنم که قهقهه ای میزنه و میره زیر پتو ، چراغ و خاموش میکنه و

میخوابیم.

اه اه اه اه!! آخه این وقت شب و آب خوردن؟ آخه چرا ؟؟ به ساعت نگاه میکنم، ساعت 5و نیمه .

بیخیال سرمو میذارم تا دوباره بخوابم.

نـــــه مثکه نمیشه، هرچی تلاش میکنم خوابم نمیبره. از تخت بلاند میشم، چِشَم به آرتام میوفته که خوابیده، از حالت خوابش خندم میگیره،

دهنش بـــــــاز شده، یه پاش رو تخت یه پاشم از تخت افتاده، دستاشم تا جایی که امکان داشته باز کرده!

بیخیال به سمت آشپز خونه میرم و بدون اینکه برق و روشن کنم از کابینت خونه عمو لیوان بر میدارم و میرم از آبش میکنم.

-منم میخوام.

جیغ خفیفی میکشم و برمیگردم، سهیل و میبینم که مثه آدمای مست ولی تا حدودی هوشیار داره میاد سمتم و لیوان دهنیمو ازم میگیره، آب میکنه و میخوره، منم که هنو از شوک دیدنش بیرون نیومدم.

-چته؟ چرا اینجوری نگا میکنی؟ آدم شکست خورده دیدن داره؟

تو این تاریکی شب هم چشای سرخش معلومه!

ازش میترسم و سعی میکنم زود برم.

-نه نه، خب دیگه شب بخیر.

تا میام برم مچ دستم و میگیره و منو به سمت خودش میکشونه. تقریبا میوفتم تو بغلش.

-آره! من شکست خوردم درست! ولی مرد نیستم اگه کاری نکنم که آرتامت هم شکست بخوره!

(آرتامت و با لحن خاصی میگه)

-چرا چرت و پرت میگی سهیل تو الان حالت خوب نیست، بذار فردا حرف میزنیم.

تقریبا با داد میگه-من حالم خوبـــــه! میفهمی؟ خوبـــــم! از همیشه حالم بهتره، مامان فخری میدونست من تو رو دوست دارم، عاشقتم، میخوام زنم بشی ولی سر یه خطای کوچیک توروازم گرفت و اون وصیت مزخرف و کرد! اونم چه خطایی؟ سر اینکه خالم هرجا میره دخترش و

آویزون

من میکنه و دومادم دومادم میگه! مامان فخری بخاطر شر و ور هایی که از خالم شنیده بهم گفتهزشته رو دختر مردم اسم بذارم و برم دنبال یکی دیگه، میفهمی؟؟ من کی رو رعنا اسم گذاشتم؟ کـــــــــــــــی؟؟؟

اینارو با داااد میگه. دستمو میذارم رو دهنش و با حالت عجز میگم

-تورو خدا سهیل ، خیل خب باشه، تو راست میگی، داد نزن الان همه بیدار میشن.

چند ثانیه با نگاه متفاوتی بهم خیره میشه و با دستش دستم و برمیداره و آروم میبوسه.

-رونیا! من تورو میخوام...!!

دلم به حالش میسوزه ولی الان موقعش نیست، من الان زن آرتامم هرچندم که ازدواج صوریه ولی

بازم من متاهلم!

-سهیل خواهش میکنم، این علاقه ی کذایی و بذار کنار، من شوهر دارم! دیگه کاری از دستم برنمیاد درک کن اینو!

-به خداوندی خدا قسم، کاری میکنم که سر سال نرسیده از هم جدا شین، رونیا شک نکن! من...

-خب دیگه چـــی؟؟ مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

با صدای آرتام هردو به سمتش بر میگردیم، از شدت عصبانیت چشاش قرمز شده و دستاش مشت شده.

سهیل یکم شوک زده س ولی سریع خودشو جمع و جور میکنه.

-شک نکن هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم تا این رابطه ی سر و پا غلط بهم بخوره.

آرتام داد میزنه-تو هیچ گهی نمیخوری، میفهمی؟

هیچ گهی!!
میاد سمتش و یقش و میگیره – دفعه آخرت باشه دور و بر زن من می پلاسی فهمیدی؟
با داد تکرار میکنه-گفتم فهمیدی؟
سهیل سری تکون میده آرتام میاد سمتم که از ترس یه قدم عقب میرم، خودشو بهم میرسونه و مچ دستمو محکم میگیره جوری که شک ندارم کبود میشه و منو میکشونه سمت اتاق، جالبه که با این همه داد و بیداد این دو تا عمو و زن عمو بیدار نشدن! درسته خواب جفتشون سنگینه ولی دیگه فک نمیکردم تا این حـــــد!!!در اتاق و با اون یکی دستش باز میکنه و با پا میبنده منو محکم پرت میکنه رو تخت و بالا سرم
وایمیسته و دست به سینه بهم نگاه میکنه.
-خب منتظرم!!

من-مُـ .. مُـ ... منتظر چـ ... چی؟
با عصبانیت یه قدم بر میداره که میره عقب تر دستمو میگیره و به سمت خودش میکشه و رو تخت
میشینه و منو کنار خودش میذاره. در حالی که سعی میکنه عصبانیتشو کنترل کنه
-منتظر اینم که ببینم سرکار خانوم به چه بهونه ای اتاق وجیم زدن و رفتن پیش عشق قدیمیشون که از قضا نافرجامم بوده.
با لحن مظلومی میگم
-من رفتم آب بخورم.
-داد میزنه-فک میکنی من خرم؟ تو اتفاقی این موقع شب میری آب بخوری، اتفاقی سهیل و میبینی ، اتفاقی از لیوانت آب میخوره و اتفاقی ار عشق گذشتتون و سر منو زیر آب کردن حرف

میزنی؟

با ترس میگم- تو از اولش بودی؟

خنده حرصی میزنه –نه!

-پس چطور فهمیدی اون از لیوان من آب خورده؟

پوزخند میزنه، و میگه-رد رژ قرمزت که از قضاتا الانم هست رو لیوانی بود که اون داشت آب میخورد، لیوان و دستش دیدم. چیه ترسیدی؟ نکنه صحنه های دیگه ایم بوده که من نباید میدیدم. آره؟؟

عصبی میشم – تو چطور به خودت جرات میدی اینجوری در مورد من حرف بزنی؟ چرا از چیزی که حبر نداری داری قضاوت میکنی؟؟

-هه! چاییدی خانوم، من اکثر حرفاتون و شنیدم ، و عشقتون جز حرفای عاشقونه و شما هم جز آرم کردن عشقتون کاری بلد نبودید.-اون مست

بود، من نمیخواستم اذیتش کنه که یه وقت بلایی سرم بیاره، تا حدودی باش راه اومدم که عصبی نشه.
تقریبـــــا با فریاد میگه- منم مستم، بیا منم آروم کن! تو این یه ماه فقط با این و اون خوبی، به من بدبخت که میرسی میشی مجسمه ابوالهول، بیا منم آرم کن تا عصبی نشدم و بلایی سرت نیاوردم، دِ بیا دیگه لامصب.
دو تا دستاشو رو سرش میداره و به حالت کلافه موهاش و پخش میکنه.
چشام تقریبا خیس از اشک شده با لحن آروم و التماس گونه میرم سمتش، شونه هاشو آروم میمالم.
-آرتام خواهش میکنم بس کن، لطفا، من غلط کردم با سهیل حرف زدم! خب؟

سرشو بالا میگیره و دستمو پس میزنه، چراغ و خاموش میکنه و میره سر جاش میخوابه، با صدایی
که از ته چاه میاد میگه.
-فراموشش کن، با هرکس دلت خواست حرف بزن، نگران نباش، چند ماه دیگه صبر کن، طلاق میگیریم، نمیخواد نگران باشی.
پشتش و بهم میکنه و میخوابه.
به پهنای صورتم اشک ریختم، تو این یه ماه خیلی بهش وابسته شدمبا اینکه برخورد زیادی با هم نداریم و نه اون رو نشون میده نه من، ولی بازم حس میکنم که داره احساسی تو وجودم شکل میگیره و با این حرف همش دود شد. انقدر گریه میکنم که چشام سنگین میشه و میخوابم.
*****

با صدای زن عمو که منو بیدار میکنه از خواب بیدار میشم و کش و قوسی به کمرم میدم.
-سلام، صبح بخیر ثریا جون.
با مهربونی و حسرت بهم نگاه میکنه-سلام دختر گلم، پاشو صبحونتو بخور که شوهرت منتظرته.
با عجله از خواب پا میشم و میرم دست و صورتمو میشورم، میرم پایین همه دور میز الا سهیل.
میرم میشینم و بعد از یه دور صبح بخیر مشغول میشیم، بعد از 1مین آرتام بلند میشه.-رونیا صبحونتو خوردی بیا پایین منتظرتم، با آژانس میریم.
عمو-پسرم، این چه کاری بود؟ خب خودم میرسوندمتون دیگه
آرتام-نه مرسی عمو جان، خودمون چند جا کار داریم که مزاحم نمیشیم.

عمو-این چه حرفیه پسرم، توام مثه سهیل و پوریایی واسم.

-لطف دارین عمو جان.

از میز بلند میشم و به زن عمو دستت درد نکنه ای میگم و میرم تو اتاق تا آماده شم.

بعد از پوشیدن لباس پایین میرم و بعد از گذروندن تعارف های روتین ایرانی میریم پایین، آرتام از اول صبح اخمش وا نشده و به منم اصن نگاه نمیکنه، آژانس گرفته و خودش میره جلو منم عقب میشینم.

بعد از رسیدن به خونه ، بدون اینکه بهم نگاهی بندازه خیلی سرد میگه

-من میرم دانشگاه، بعدشم شرکت، برای شامم منتظرم نمون. فعلا.

بدون اینکه جوابی بده در و میبنده و میره.

ناراحت میشم ولی بعد میگم بیخیال چند وقت دیگه این مسخره بازیا تموم میشه.
بدو میرم سمت اتاق و لباسامو عوض میکنم و باماشینم راهی دانشگاه میشه، ساعت 7و نیمه و 01مین دیگه کلاسم شروع میشه.
*****
بعد از تموم شدن کل کلاسا با بچه ها راهی خونه میشم.
روناک-بچه ها برنامتون واسه آخر هفته چطور موتوریه؟
هاله-هیچی! تو چیزی تو دست و بالت هست؟
-آره! چه جـــــــــورم! با اکیپ کوهنوردی قرار بریم چالوس، گفتم با شمام هماهنگ کنم، ببینم اگه برنامه ای ندارین بریم همه!
الی-من که حرفی ندارم، نظر تو چیه رونی؟شونه ای

بالا میندازم که رکسان با خنده میگه.

-از بابت آقاتونم مطمئنید ؟ نیاد دبه کنه اجازه نده بگه من میخوام آخر هفته با زنم باشما!!

همه بچه ها میخندن.

کیفم میزنم تو سر رکسان و میگم

-خیالت تخـــــــــــــت!! آقامون از خداشه از شر من راحت شه.

روناک-یعنی اوکیی دیگه؟

-آره!

رکسان-خیل خب پس پنجشنبه صبح ساعت 7پاتوق همیشگی منتظر باشین. اگرم توفیقی بشه جمعه بعد از ظهر برمیگردیم.

-اوکی! پَ فعلا، برم گورمو گم گنم.

روناک با حالت عجز میگه-رونـــــــــــی!! بیا امروز بریم خونه ما. تنهام!

مستاصل جواب میدم-باشه به آرتام زنگ بزنم.
باشه ای میگه و با بچه ها مشغول حرف میشه.
زنگ میزنم جواب نمیده، در دسترس نیست،
هرچی زنگ میزنم، نخیـــــر آقا آب شده رفته زمین،
بیخی باو، اونکه گفت تا شب نمیاد، پس با خیال
راحت میرم.
رو به روناک گفتم-بریم.
روناک-زنگیدی؟
-نه، ولی بهم گفت تا شب نمیاد حالا شبم که شد
بهش زنگ میزنم دیگه!
سری تکون میده و تاییدم میکنه.
با بچه ها خدافظی میکنیم و به سمت خونه روناک
صمیمیترین دوستم حرکت میکنیم، روناک چهره
شرقی داره خیلیم هوادار، موهای پر کلاغی چشای
درش مشکی، هیکل متناسب و قد متوسط،

خیلی دوستش دارم، دختر شر و شیطون و پایه و در عین حال مهربونیه!-خوردی منو، بپا تموم نشم.

میخندم-به خودت نگیر، قیافت دیدم یاد یه چیزی افتادم.

با اشتیاق در حالی که کیفشو جابجا میکنه میگه

-یالا یالا بگو یاد چی؟

پشت فرمون میخندم و رو میکنم بهش.

-جفت گیری بوزینه های دریایی در توابع کوه ها آلپ!!

با کیفش محکم میزنه تو سرم و میگه بوزینه تویی.

زبونم و در میارم و میگم-باباته!

ر-عمته!

م-خالته!

ر-دایيته!

م-شوهر عمت آخرش، چونه نزن خانوم قیمت ها

مقطوعه.

میخنده و میگه-دخی به خلیه تو نوبره رونی!!

-تا تورو دارم قم ندارم روناک خانوم!!

-چاکریم آجی، دست پرورده ایم.!...!

-روناک، آرتام گوشیو بر نداشت، یه وقت شر نشه!

-چه بدونم والا، شوور شوماس از ما مِپرسی داش؟؟

-خاک تو ننگت ننه این چه جور حرف زدنه؟

میخنده و میگه-زر زر موقوف! رسیدیم! بپیچ دست چپ من ریموت خونرو بزنم ماشین و تو خونه پارک کن.

-مگه قراره شبم بمونم؟-پَ چی؟ مگه من مرض دارم واسه یه بعد از ظهر هِلک هِلک تو رو بکشونم و یه ناهار و شام

مفتیم بیوفتم؟

-خُ چی بگم! اوکی.

بعد از پارک کردن ولباس عوض کردن و ناهار خوردن میریم که داشته باشیم اسکل کردن ملت را...

با روناک پای لپ تاپش میشینیم و وارد چت روم میشیم . اسم یوزر گلاره س ! 05ساله از تهروون!

یه پی ام میاد از علی کچل! کشته مرده ی اسم انتخابیه مردمم!

علی کچل -سلام کوچولو ، چطوری بابایی؟

روناک رو به من – مردک عوضی یعنی چون سن 05شدیم کوچوله بابا؟

سری تکون میدم و میگم – برو تو پرو سن و بتغییر بکنش ... امم... 03باید خوب باشه.

روناک بعد از اینکه رد پیام میده میره تو پروفایل و سن و میکنه !03

حالا تعداد پی ام های ارسالی زیاد، میبینی مردم؟
بخاطر یه سن چقدر به مردم ارج و قرب میدن؟
هـــــــــی جوونی کجایی که یادت بخیر!
بعد از کلی عملیات سخت بالاخره گلاره خانوم
03ساله آماده ی اسکل کردن مردم میباشد!
مهمد مهدی-سلام خوشگله چطوزی؟
گلاره-واای! تو از کجا فهمیدی من خوشگلم بلا؟؟
محمد مهدی-من تخصصم تشخیص خوشگلاس
(شکلک چشمک)
من رو به روناک-دیدی روناک؟ انقدر خوشگلم که
دیگه مردم از طرز پی ام دادنمم میفهمن من چه
تحفه ایم.
-خفه شو جوابشو بده، اِنا پی ام داد.
محمد مهدی- aslمیدی خوشگل خانوم؟گلاره-چرا
که نه، گلاره،،03تهرون، یـــــو؟

مهمد مهدی-پارسا ، ،06تهرون.
روناک-اِاِاِ!! ببین تورو خدا اسمش محمد مهدیه دیده تو گلاره ای شده پارسا! عجب آدمایی پیدا میشن!
میخندم و مشغول چت کردن میشم.
گلاره-ولی مگه رو پروفایلت محمد مهدی نیست؟(دو نقطه دی)
محمد مهدی-چرا ولی خب اون تو شناسنامه!!
گلاره-واااای چه اسم قشنگی داری تو عسیسم، میخوام ببینمت پارسا جون.
محمدمهدی-ای به چشم عشقم، کی دست بوس برسیم؟
گلاره-هروقت اراده کنی عزیزم، من وقتم برای تو آزاده، کجا ببینمت عشقم؟
محمدد مهدی- تل بده خانومم ، هماهنگ میکنم

باهات. (شکلک لبخند شیطانی)
من رو به روناک-روناکی، هنو اون خط آشغالت و که باش مردم و اُس میکنیم داری؟
-آره، بش خط و بده! یه مدت میریم میخندیم.
-اوکی.
گلاره-یادداشت کن عزیزم 1100
محمد مهدی-مرسی عزیزم، شب بهت اس میدم هماهنگ میکنم.
گلاره-باشه گلم، من دیگه باید برم، تا بعـــــد بوس بوس بای بای!!
در لپ تاپ و میبندم و به روناک نگاه میکنم یه دفعه ای دو تامون غش میکنیم از خنده.
روناک-رونی تو الان متاهلی این غلطای اضافی چیه؟
-خف بمیر باو، پیشنهاد ازدواج که نمیخوام بدم.

ببین یه نقشه ای دارم.
بعد از اینکه نقشمو بهش میگم ایولی میگه و راه میوفتیم بریم فیلم ببینم...*****
کش و قوسی به کمرم میدم، ساعت 7شب شده، بهتره به آرتام زنگ بزنم.
زنگ میزنم، مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا بعدا شماره گیری فرمایید.
-اِ، روناک آرتام خاموشه!
-خو به خونه بزنگ.
-راس میگیا.
به خونه زنگ میزنم هیچکی جواب نمیده، 1بار متوالی زنگ میزنم ولی خبری نمیشه. شارژ گوشیمم در حال تمومد شدنه.
-روناک، هیچکس خونه نیست ، فک کنم هنو نیومده، من یه اس بش میدم بعد گوشیم و

خاموش

میکنم، داری شارژر اچ تی سی؟

-نه بابا! من سامسونگ دارم ، مامان بابامم آیفون!

-خو خله، مگه تو گلکسی نداری؟ شارژر گلکسی به اچ تی سی میخوره!

-اِ؟ چه جالب! من شارژرم خرابه با یو اس بی شارژ میکنم! هنو وقت نشده برم بخرم.

پووفی میکشم و میگم-جای تعجب نداره، از بس گشادی.

بالشتی به طرف پرت میکنه و جا خالی میدم، بعد از کلی دوییدن و شام خوردن و فیلم دیدن، میریم بخوابیم.

دوباره به گوشی آرتام زنگ میزنم، البته از گوشی روناک، دوباره خاموشه! اه! به جهنم، بهش اس دادم، هروقت روشن کرد میبینه دیگه. بیخیال میرم

میخوابم.
با تکون های شدیدی از خواب میپرم، روناک و میبینم که با چهره ی آشفنته بالا سرمه و مرتب میگه، پاشو که بدبخت شدیم.
هول میشم و سریع از خواب میپرم.
گیج میگم-چیه ؟ چت شده؟ چرا بدبخت شدیم؟-توه الاغ مگه به آرتام نگفتی اینجایی؟
گیج سرمو میخارونم و میگم-اِی گفتم ولی اس دادم، حالا مگه چی شده؟
-بدبخت شدیم، همه فهمیدن تو دیشب خونه نبودی ، فک کنم فقط خواجه حافظ نمیدونست که الان فهمیده دیگه احتمالا.
مثه فشنگ از جام میپرم-درست بنال ببینم چی میگی، یعنی چی که همه فهمیدن؟
میزنه تو سرش و میگه- صبح با صدای پشت سر

هم آیفون بیدار شدم، رفتم ببینم کیه که دیدم آرتامه ، اومده مثه چـــــــی سرشو انداخته پایین داره خونرو زیر و رو میکنه، بهش توپیدم اینجا چیکار میکنید، این چه طرز داخل اومدنه، با عصبانیت بهم گفت رونیا کجاست؟ نمیدونین کجا رفته؟ از دوستاش که پرسیدم گفتن احتمالا پیش شماست، چرا بهم اطلاع نداد کجا میره، چرا گوشیشو خاموش کرده، اصلا پیش شما هست؟ منم جواب دادم آره که بعد با فریاد گفت چرا بهم نگفتین میاد اینجا؟ من بخاطرش کل شهر و زیر و رو کردم، منم گفتم هرچی باهاتون تماس گرفتیم خاموش بودین و اینا که جوری بهم نگاه کرد که گفتم یا خدا حکم تیرمو صادر کرد، با با عصبانیت بهم گفت بیام صدات کنم باهاش بری، فقط خواهر از من به تو نصیحت، قبل اینکه بری

وصیتت و اینجا تنظیم کن تا مال و اموالت لنگ در هوا نمونن برسن به شوهر مفت خورت، باشه؟

با عصبانیت بالشت و محکم بهش پرت میکنم و سعی میکنم با شجاعت قدم بر دارم، ولی خدایی خیلی میترسم، یعنی آرتام این موقعا از غول 00شاخ هم ترسناکتر میشه، خدا یا امیدم به امیدت!!

اول میرم دسشویی و دست و صورتمو میشورم و لباسامو میپوشم و سعی میکنم به خودم مسلط شم، وارد حال میشم، آرتام عصبی طول پذیرایی در حال متر کردن بود همین که چشمش به من میوفته به سمتم قدم بر میداره منم میرم عقب تا اینکه فرشته نجاتم میاد.

-آقا آرتام بفرمایید بشینید، صبحونه آمادست.

با لحن مودبانه ای میگه-خیلی ممنون روناک خانوم

اگه اجازه بدید زحمت و کم کنیم (رو به من با چشم غره!) بیا پایین تو ماشین منتظرتم.

میره و در و میبنده، با تعجب به روناک نگاه میکنم.

-مطمئنی این سر تو داد زد؟میخنده-نه بابا، طفلک میخواست داد بزنه ولی خیلی خودشو کنترل میکرد، من اونجوری بهت گفتم که بترسی و زود آماده شی تا شرت کم شه، راستی تا یادم نرفته، این یارو محمد مهدی به اون خط بنجوله اس داد گفت 1شنبه هفته دیگه ساعت 6پارک... منتظره! چیکارش کنیم؟

-باشه حالا بعدا فک میکنم، من برم تا این آرتام سگ نشده ، فعلا دیوونه.

-خدافظ روانی.

وسایلم و بر میدارم و نفس عمیقی میکشم و در و باز میکنم، آروم در خونرو میبندم و سوار میشم،

هنو در و نبستم که گـــــــاز میده و با سرعت میرونه. میترسم، ولی هیچی نمیگم چون میدونم عصبیه و منتظره تا من حرکتی بکنم رو سرم خالی کنه! چیکار کنم؟ خو موجیه دیگه!

بعد از چند نیم ساعت یه جایی نگه میداره، مطمئنم از شهر خارج شدیـــم! یا خدا، این میخواد سر من زیر آب کنه اومده اینجا...

یه دفعه به خودم میام که میبینم در سمت من باز شده و آرتام با عصبانیت بهم میگه پیاده شو، نمیدونم این شجاعت و یه دفعه از کجا آورده که سری به نشونه نه تکون میدم و میپرسم.

-تا وقتی ندونم کجا میخوای منو ببری پامو از ماشین بیرون نمیذارم.چ

مچ دستمو و محکم میگیره و منو میکشونه پایین و در و میبنده، همونجوری که داره منو به سمت

خونه ای که خرابه س تقریبا میبره و یه باغ بزرگ داره که بی شباهت به بهشت نیست، خونه عالیه، فقط تنها عیبش خرابه بودنشه.
خداجون خودت شاهد باش، من گناه ندارم ها!
این میخواد منو بی عفت کنه!
در خونرو با یه کلید باز میکنه و منو توش هول میده، برعکس ظاهر بیرونش داخلش تمیز و شیکه!
در و محکم میبنده و قفل میکنه که منم آب دهنم و قورت میدم. به سمتم میاد، عقب میره، جلو میاد، عقب میرم، جلو میاد، تا اینکه به دیوار میخورم که پوزخند میزنه و بهم نزدیک میشه، دستشو رو کمرو میذاره و اون یکی دستشو با حالت نوازش رو رو صورتم آروم به گوشم نزدیک میشه و میگه.
-آخی، کوچولو ، ترسیدی؟ نترس کاری باهات

ندارم، تا وقتی جوابامو نشنوم مطمئن باش بهت دست نمیزنم، چون مطمئن نیستم هنوز دختر باشی یا نه...
با این حرفش آتیش میگیرم و با عصبانیت بهش میگم.-تو خیلی بیجا میکنی با من کاری داشته باشی، اصلا...اصلا تو کی هستی که به خودت اجازه میدی
راجع به من قضاوت کنی؟
با این حرفم عصبانیتش اوج میگیره و محکم کمرم و فشار میده و دست کنار صورتم و مشت میکنه و میخواد فرود بیاره سمت من که به دیوار میزنه، با عصبانیت پرتم میکنه رو زمین و داد میزنه.
-دیشب کدوم گوری بودی؟ چرا بهم نگفتی کدوم قبرستونی گورتو گم میکنی؟ یعنی نباید به من

یه زنگ میزدی؟ خیر سرت شوهرتم، میدونی از دیشب تا حالا یه بند دارم دنبالت میگردم؟
میفهمی اینارو؟ (صداش اوج میگیره) میفهمی؟؟
با بغض بهش نگاه میکنم-خب من هرچی بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود، خونه هم هرچی زنگ زدم بر نداشتی، بعد بیخیال شدم بهت اس دادم خونه روناکم که هروقت گوشیت روشن شد، دلیور شه. چیکار باید میکردم که نکردم.
کلافه دستی به موهاش میکشه صداشو کمی پایین میاره
-چرا انقدر دوست داری اذیتم کنی؟
بغض به گلوم چنگ میزنه، حالتش خیلی معصومه یه دفعه از خودم که این همه بلا سرش آوردم بیزار میشم! سرمو میندازم پایین و زیر لب میگم.
-کی دلش میاد تورو اذیت کنه؟

با حرفم لبخند محوی میزنه ، یعنی شنید؟
میاد سمتم و دستامو میگیره فشار خفیفی میده و با مهربونی میگه.
-خب چرا نیومدی خونه بهم خبر بدی نمیرم از نگرانی؟ چرا گوشیتو خاموش کردی؟
-خب، نمیشد بیام خونه، طول میکشید و حسشم نبود، در ضمن منو گوشیمو خاموش نکردم، شارژ نداشت خاموش شـــــد!
بلند میزنه زیر خنده – خیلی جالب میشه قیافت وقتی حرصی میشه ، کوچولو!
بهم نزدیک میشه و دستشو میکنه تو موهام که تقریبا همشون ریختن بیرون . با لحن آرومی میگه.-از این به بعد که خواستی بری جایی حتما بهم اطلاع بده، حتی اگه نشد خبر بدی، ترجیح میدم

نری تا اینکه بری و من نصفه جون شم، بخاطر سرکار خانوم به همه زنگ زدم.

یهو برق منو میگیره و میپرم از جام

-یعنی...یعنی واقعا همه فهمیدن من دیشب خونه نیومدم؟

بلند میزنه زیر خنده- نه خانوم، همه نه و دوستای نزدیکت و مامان بابات در ضمن، بهشون نگفتم نیومدی خونه ، گفتم صبح رفتی بیرون گوشیتو جا گذاشتی ازت خبر ندارم، آخه وقتی من رسیدم خونه ساعت 3شب بود، اگه اون موقع زنگ میزدم خیلی بد میشد، صبر کردم صبح شه تا به بقیه بگم...

نفسی از سر راحتی میکشم.

از دیدن حالتم دوباره میخنده و دستمو میگیره و محکم بلندم میکنه.

-پاشو،پاشو که من از دیشب کل انرژیم تخلیه شده، لب به غذا نزدم که هیچ، از دست سرکار خانومم کلی حرص خوردم که یه 51کیلیویی کم کردم، پاشو بریم ناهار، دارم ضعف میکنم.

میخندم و بلند میشم-این خونه کیه؟ چرا کلیدش دست توه؟ چرا خرابه س ولی داخلش شیکیه ؟ چرا...

با دستش دهنم و میگیره و میخنده –ولت کنم تا خود فردا سوال میپرسی، کاش بهت رو ندم، چون اینجوری باید جواب تک تک سوالات و بدم ! سری تکون میدم.

-این خونه رو تازه خریدم، قرار بود بکوبیمش بسازیم، ولی بخاطر فضای قشنگش حیفم اومد باغشو از بین ببرم، این شد که خونرو مبله کردم و بعضی وقتا مثه دیشب که اعصابم به کل خورد

میشه میام اینجا و به باغش میرسم، اونقدری که دیگه زمان از دستم در میره.

لاکردار! ببین تورو خدا! با یه جواب ، جواب همه ی سوالایی که پرسیدم و سوالایی و که میخواستم بپرسم و داد! عجب آدم زرنگیـــــه!

میخنده-بیشتر از مخت کار نگیر، بریم تا تو شکم من جنگ جهانی سوم رخ نداده!لبخند میزنم و باهاش وارد ماشین میشم، به سمت دربند حرکت میکنه.

-بریـــــــم یه جای عالی که خوراک خودمه.

-کجا؟

-پاتوق منو بچه هاس، خیلی جاش دنجه، بری مشتریش میشی، بریم؟

سری تکون میدم و میگم-بریم.

جلوی یه رستوران سنتی نگه میداره و مثه جنتلمن

ها در و واسم باز میکنه وبا هم وارد رستوارن میشیم، رو یه تخت میشینیم.

-خب چی میخورن بانـــــــو؟؟

در حالی که منو رو تو دستم جا به جا میکنم.

-امممم، من ... امم... حلیم بادمجون.

به گارسون اشاره میکنه بیاد، بعد از سفارش دو تا حلیم بادمجون و مخلفات ، گارسون میره.

همونجوری که با بند کیفم در حال ور رفتنم سنگینی نگاهی و رو خودم حس میکنم. سرمو بالا میبرم و آرتام و میبینم که با یک حالت خاصی بهم نگاه میکنه!

زیر نگاهش معذب میشم آخر عصبی میشم.

-کوروکودیل دیدی اینجوری ذوق مرگ بهش زل زدی چشمم ازش بر نمیداری؟

بلند میزنه زیر خنده که چند نفر اطرافمون به

طرفمون برمیگردن، آرتامم بیخیال همین جوری مشغول خندیدنه که خیز برمیدارم سمتش و دستمو میزارم رو دهنش تا ساکت شه، تقریبا افتادم
روش، ولی نه زیاد.
چشاش از زور تعجب زده بیرون و همین جوری به منو دست رو دهنش نگاه میکنه، آخر که حس میکنم ساکت میشه خودمو ازش جدا میکنم که اونم آخر بعد از چند لحظه به خودش میاد.
تا میاد یه حرفی بزنه که گارسون غذارو میاره.
غذا در سکوت خورده میشه، بعد از خوردن،
میگه-موافق چای هستی؟
-به شرطی که با قلیون باشه!
اخم ظریفی میکنه و میگه
-مگه میکشی؟

-بعضی وقتا تفننی!

محکم میگه- از این به بعد حق کشیدن نداری.

تا میام اعتراض کنم که میگه

-حرفی نباشه، همین که گفتم

ساکت میشم و اونم سفارش چای میده و قلیون.

سوالی نگاش میکنم که میخنده و میگه

-من گفتم حق نداری!! نگفتم که حق ندارم! گفتم؟؟

بعد میزنه زیر خنده، از حرص مشت محکمی به بازوش میزنم که آخ کوتاهی میگه و با دستش بازوشو ماساژ میده.

با حالت ننه ها میزنه تو سینش و میگه

-فلج شی مادر به حق 1تن ایشالا، چه دستای سنگینیم داره، اگه سه طلاقت نکردم ضعیفه!

میخندم، تقریبا بلند.

بعد از آوردن چای و قلیون کشیدن آرتام و حسرت

کشیدن من بالاخره تصمیم به رفتن میگیریم.
سوار ماشین میشم و منتظر آرتام بعد از چند لحظه وارد میشه.
لبخند به لب میگه
–سرکار خانوم از حالا به بعد این عملتون تکرار نشه که من پول ندارم محض نازکشی بانو ناهار دعوتش کنم. بپر بریم خونه رو مرتب کنیم که شهره شامه...!-یک روز نبودم ها... اصلا مردا همشون اینجورین یکی از یکی شلخته تر ، ایـــــش.
میخنده و به سمت خونه حرکت میکنه.
بعداز چند دقیقه میرسیم و میگه.
-پیاده شو رسیدیم.
پیاده میشم و به سمت خونه میرم رو میکنم به سمت آرتام که داره با گوشیش ور میره.
-نمیای؟

-چرا تو برو، من یه کار فوری برام پیش اومده ، 01مین دیگه میام.

-اوکی.

در خونه رو باز میکنم ، یه لحظه که وارد میشم فکر میکنم اشتباه اومدم مرم بیرون و نگاه میکنم، نه! این که واقعا خونه ماست! پس چرا انقدر شلوغ و بهم ریخته س؟ نکنه زلزله اومده؟

در عجبم از توانایی های همسرم، یک آدم چجوری میتونه در عرض نصف روز خونه رو انقدر بهم بریزه؟

مشغول تمیز کردن خونه میشم، بعد از یکی دو ساعت خونه برق میوفته خسته میرم رو کاناپه دراز میکشم و بدون اینکه بفهمم خوابم میگیره.

*****

با صدای شکستن شیشه از خواب میپرم، هوا

تاریکه تاریکه! من چجوری انقدر خوابیدم؟ نکنه سیصدساله خوابم و خودم نفهمیدم؟ بذار فک کنم! اگه سال 0310باشه و منم سیصد سال خوابیده باشم باید الان ... اممم. سال 0610باشه؟ ایول!! یعنی الان ماشین پرنده اختراع شده؟ هورا! یعنی دیگه عالی میشه ها!

با صدای پایی که داره بهم نزدیک میشه به خودم میام، حالا بیخیه ماشین پرنده! نکنه این رباطه کارگر تو خونس که داره راه میره؟ اصلا واقعا سال 0610هست آیا؟

با صدای پا که هر لحظه داره نزدیکتر میشه به خودم نهیب میزنم میرم کنار مبل قایم میشه، الانس که قلبم بیاد تو دهنم!راستی آرتام کجاس؟ با یادآوری آرتام و حرفی که گفت 01دقیقه دیگه میاد واااای بلندی میگم که

سایه رو متوجه خودم میکنم.

دو دستی میزنم تو سرم! خاک تو سرت رونی الانه که بیاد و بی عفتت کنه! لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود، فکر میکنم و تصمیم میگیرم فرار کنم ، بابا طرف که خر نیست، فهمیده من اینجام بهتره اول مقطوع النسلش کنم که دلم خنک شه بعد برم!

با این تصمیم خیلی سرخوش از کنار مبل میپرم و سایه ی یک آدم چهارشونه که بی شک مرده رو میبینم ، میاد جلو و تا میاد حرف بزنه که پامو میزنم جای حساسش، دولا میشه ، از فرصت استفاده

میکنم محکم میزنم رو کمرش، دستشو از پشت پیچ میدم و میکوبونمش زمین، هنوزم چهرش معلوم نیست. درسته یکی از آرزوهام این بود که

منو بدزدن ولی نه دیگه تو خونه، تو خونه اصلا حال نداره، هیجان نداره، پس باید به این دزدا حالی کنم من بی دست و پا نیستم که راست راست
بیان خونم و منو بدزدن (انگار باورم شده خونه آرتام خونه منم هست! هه هه!!)
به پشت برش میگردونم و دستمو میخوام مشت کنم بزنم تو صورتش که برق روشن میشه.
یا خدا! نکنه رییسشون اومد؟ بلند میشم از جام و همونطور که پشتم به دره چشامو میبندم و دستامو به علامت تسلیم بالا میبرم.
-آقا اجازه؟ غلط کردم زیر دستتون زدم. اصلا بفرمایید بنده کَت بسته در خدمت شما هستم، فقط
منو بیهوش نکنید با اِتر که آلرژی دارم و دیگه اینکه

محض هیجان بیشتر لطفا منو با تفنگ تهدید کند، بالاخره کلاسش بالاتره، راستی یادم رفت بپرسم شما ، باندتون در چه زمینه ای فعالیت داره؟

با صدای بلند خنده چند نفر تعجب میکنم و برمیگردم که میبینم رامش و آریانا و هاله و روناک و

رکسانا و الی و رامبد و سامان و رامیار دوستای آرتام همه جلو در واستادن و از خنده قرمز شدن و دارن دلشون و میگیرن، بهت زده بهشون نگاه میکنم، اینجا چه خبره نکنه تولدمه اومدن تبریک بگن؟ نه بابا آخه دی تولده منه مگه؟

بعد از چند دقیقه که خندیدنشون تموم میشه با لحن طلب کارانه رو میکنم بهشون.-شما اینجا چیکار میکنید؟ اگه اومدین واسه تولدم تبریک

بگین (یه دستی زدم که اگه تولدم
باشه ضایع نشم!) باید خدمتتون عرض کنم که
همسر این جانب خیلی قبلتر از شما منو سورپرایز
کرده.
دوباره شلیک خنده خونه رو پر میکنه. روناک بین
خنده هاش میگه
-نمیدونستم که 07دی تولدته از حالا به بعد یادم
باشه!
دوباره همه میخندن ، اِ؟ راست میگه ها! من که
تولدم مردادهِ!
دارم همین جوری با خودم فک میکنم و اونا هم
همین جوری میخندن که باصدای ناله یک نفر به
خودمون میایم، برمیگردم، اِ! این آقا غولتشنه که
آرتامه! اِ! این چرا دلشو گرفته؟
دوباره با دو تا دستم میزنم تو سرم! خاک بر سرم،

اگه واقعا مقطوع النسل شده باشه که من بدبختم، میرم طرفش، بقیه هم به خودشون میان و میان طرف آرتام و با نگرانی نگاهش میکنن.
رامبد با نگرانی کنارش زانو زده و سعی میکنه آرتام به هوش بیاره رو میکنه به سمتم.
-رونیا خانوم، برای آرتام چه اتفاقی افتاده؟
سرمو میخارونم و پشمون میگم
-راستش...راستش فکر کردم دزده که...
ادامه نمیدم که رامبد و بقیه سر تکون میدن، الی با خنده میاد سمتمو در گوشم میگه
-چیکارش کردی بدبخت و ؟ ببین! داره دلشو میگیره. نکنه زدی به جای حساس؟ خو احمق چرا لگد به بخت خودت میزنی اگه عقیم بشه که...
نمیذارم ادامه بده و محکم میزنم رو پاش که آخش در میاد، همه به من رو میکنن و برا اینکه

طبیعی کنم میگم

-آقا رامبد، آقا رامیار لطف میکنید آرتام و ببرید اتاق دراز بکشه؟

رامبد-اتفاقی که براش نیوفتاده؟ لازم نیست ببریمش درمانگاه؟

-نه! اونقدر ضربه کاری نبوده یکم استراحت کنه حالش بهتر میشه.رامش با خنده میگه- آبجی کاری نکردی که خودتو هم بدبخت کرده باشی؟ ها؟

با این حرفش همه میخندن و هم از خجالت هم از عصبانیت سرخ میشم. با حرص نخیری میگم و راهی اتاق خوابمون میشم.

تخت و واسه ورود آرتام مرتب میکنیم، بعد از یه دقیقه سر و کله رامش و رامبد که آرتام تقریبا بغل کردن پیدا میشه...

-اوه اوه!!! کی میره این همه راه و... الان این آقا

مثلا تیر خوردن انقدر ادا اطوار دارن؟

رامش-معلوم نیس این آبجی ما چج.ری زده این طفل معصوم و ناکار کرده! بترس رونی، بترس از روزی که همین آق آرتام خودمون سر پل صراط مانتوتو بگیره و ول نکنه!

-رامش ساکت شو، آرتامم بخوابونین اینجا.

-اوکی

-ببخشید دوستان یادم رفت بگم، خانوم دکتر ما به تازگی از تیمارستان مرخص شدن، اینه که یکم اوضاع روحیشون خرابه شما به یزرگی خودتون ببخشید، اگه خواهرم مشکل داره، خودم پیش چند تا از روانشناسا بردم، ولی (ادای گریه رو در میاره) ... ولی اونا گفتن، بیماریش لاعلاجه ؛ خواهر من، رونی عزیزم، الان داره آخرین نفس هاشو در کنار ما سپری میکنه.

همه سری از تاسف تکون میدن و منم با مشت و لگد میوفتم به جونه رامش همه میخندن و منو رامش و نگاه میکنن.

رامش در حالی که داره جیم میشه میگه.

-رونیا جان خواهرم من نخواستم تو بفهمی که ناراحت نشی. ولی به جون تو نه به جونه شوهر کله

پوکت من هر کاری از دستم بر اومد برای بیناریت انجام دادم، دیگه عمر دست خداست خواهر من.

آرتام-هووو، از کیسه خلیفه میبخشی، جون خودتو قسم بده.

رامش رو میکنه به آریانا-آریانا خانوم، شما خودتون اهد بودید، مگه من واسه این دختر کاری نکردم؟آریانا سر به زیر جواب میده.

-راستش نمیدونم.

رامشم با ذوق به من میگه.

-الهی داداشش پیش مرگش بشه، میبینه عشقم چه حجب و حیایی داره؟

همه میخندن و آرتام ادای آدمای عصبانی و در میاره.

-ببین جوجه، دفعه آخرت باشه اسم خواهر منو میاره، شنُفدی؟

رامش میره سمت آریانا مثلا در گوشی حرف بزنه، ولی همه صداشو میشنون.

-چه داداش غُل چماقی داری، اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ بیا فرار کنیم خودم عقدت میکنم، باشه؟

آریانا در حالی سعی میکنه خندشو کنترل کنه میگه -هرچی خان داداش فرمودن.

دوباره همه میخندن و آرتامم مثه بچه ها زبونش و

به سمت رامش دراز میکنه .

-خوردی پسر؟ برو حالا ، برو فعلا بعنوان تنبیه غذا درست کن، انقدر سرمون گرم صحبت شد که نفهمیدیم ساعت 01شد، بدو رامش برو غذا درست کن که مردیم از گرسنگی.

هاله مودبانه میگه-اَا!! ساعت 01شد؟ چه زود.

رکسانا-من باید به مامانم اینا خبر بدم یکم دیر میام، اشکالی نداره از تلفنتون استفاده کنم رونیا جان؟

درحالی که خندمو کنترل میکنم یکی محکم میزنم تو سرش.

بعد از گذاشتن آرتام رو میکنم به سمت رامبد.

-دستتون درد نکنه آقا رامبد ، زحمتتون شد، فقط لطف کنید سر فرصت این شوی مارو یه کلاس دفاع شخصی و بدن سازی ببرید، ماشالا انقدر

ظریف نحیفه که آدم میترسی النگو هاش بشکنه.
همه بچه ها که حالا تو اتاق بودن میخندن و
آرتامم با صدایی که از درد گرفته شده جواب میده.
-رونی خانوم زیاد به دلت صابون نزن، بالاخره که ما
تنها میشیم...همه بچه ها-اووووه!!
با خنده به آرنام میگم-پیرزن و از تاکسی خالی
میترسونی برادر؟ برو فردا با ولیت بیا.
دوباره همه میخندن.
رو میکنم سمت بچه ها.
-شما اینجا چه غلطی میکنید همه با هم اومدید؟
نکنه اینجا کاروانسراست که اومدید؟
روناک با مظلومی-ببخشید خانوم اجازه؟ ما وقت
قبلی داشتیم.
جدی میگم-من امروز وقتیو تنظیم نکردم، بفرمایید
بیرون خانوم دکتر مریض دارن.

همه میخندن .

آرتام-آره مریضشونم از تیمارستان فرار کرده، بهر حال دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

ایندفعه همه غش میکنیم از خنده، آرتام دیوانه خودشو تیمارستانی خطاب کرده.

با خنده بهش میگم-سوتی دادی داداش! من خانوم دکترم توام بیمارم، علنا صفت واقعیه خودتو گفتی!

آرتام اِ ای میگه و سرشو میخارونه که همه میخندن!

رو میکنم سمت بچه ها-جدی واسه چی اومدید؟

رامیار-رونیا خانوم امروز به مناسبت موفقیت شرکت تو یکی از پروژه های مهمش آرتام دعوتی داده خونش، فقط چون یهویی شد، همه مارو به اضافه ی دوستان شمارو جمع کرد ولی گفت

پایین منتظر باشیم تا ببینه خونه مرتبه یا نه، بعدم اومد بالا که این بساط پیش اومد.
همه میخندن منم سرمو میندازم پایین و با انگشتام بازی میکنم.
آریانا-رونی، چرا سر آرتام بدیخت این بلارو آوردی؟ تا میام حرفی بزنم که الی پیش دستی میکنه.
-خو معلومه خواهر، این دوست ما دچار خود بزرگ بینی شده، فک میکنه رییس جمهور و خیلی آدم مهمیه که الان همه آمادن که بیان بدزدنش، اون موقع هم همین فکر به سرش زد و اومد دزدشریف و (اشاره به آرتام) زد ناکار کرد، ولی بعد که ما نیومدیم... فکر کرد یکی از ما رئیسه واسه همین تسلیم شد... نشنیدی دیالوگ هاشو؟
آریانا لبخدی میزنه و نگام میکنه، نه تنها آریانا همه حتی آرتام نگام میکنن که یا تکذیب کنم یا

تایید منم سرمو میخارونم و با لحن مظلومی میگم.
-خب یکی از آرزو های من اینه که منو بدزدن ، وقتی شرایط پیش اومد تنها فکری که به سرم زد همین بود، ولی از اونجای که نمیخواستم دزدا بفهمن که من دست و پاچلتیم. یکم از خودم جنم در
وَکردم . تازشم میخواستم از رئیسشون شکایت کنم، چرا منو میخواستین از تو خونه بدزدین؟ منم غرور دارم بالاخره، باید منو تو خیابون میدزدیدین، بچه های سه ساله رو تو خونه میدزدن، بالاخره بعد جریان دزدی، منم باید چیزی واسه گفتن داشته باشم یا نه؟ به دوستام پز بدم که چی؟ که منو
از تو خونه دزدیدن؟ زشت نیس؟ به غیرت شما بر نمیخورده؟

همه بلند میخندن و رامش هم رو میکنه سمت بچه ها.
-ببخشید دوستان یادم رفت بگم، خانوم دکتر ما به تازگی از تیمارستان مرخص شدن، اینه که یکم اوضاع روحیشون خرابه شما به یزرگی خودتون ببخشید، اگه خواهرم مشکل داره، خودم پیش چند تا از روانشناسا بردم، ولی (ادای گریه رو در میاره) ... ولی اونا گفتن، بیماریش لاعلاجه ؛ خواهر من، رونی عزیزم، الان داره آخرین نفس هاشو در کنار ما سپری میکنه.
همه سری از تاسف تکون میدن و منم با مشت و لگد میوفتم به جونه رامش همه میخندن و منو رامش و نگاه میکنن.
رامش در حالی که داره جیم میشه میگه.
-رونیا جان خواهرم من نخواستم تو بفهمی که

ناراحت نشی. ولی به جون تو نه به جونه شوهر کله
پوکت من هر کاری از دستم بر اومد برای بیناریت انجام دادم، دیگه عمر دست خداست خواهر من.
آرتام-هووو، از کیسه خلیفه میبخشی، جون خودتو قسم بده.
رامش رو میکنه به آریانا-آریانا خانوم، شما خودتون اهد بودید، مگه من واسه این دختر کاری نکردم؟
آریانا سر به زیر جواب میده.-راستش نمیدونم.
رامشم با ذوق به من میگه.
-الهی داداشش پیش مرگش بشه، میبینه عشقم چه حجب و حیایی داره؟
همه میخندن و آرتام ادای آدمای عصبانی و در

میاره.

-ببین جوجه، دفعه آخرت باشه اسم خواهر منو میاره، شنُفدی؟

رامش میره سمت آریانا مثلا در گوشی حرف بزنه، ولی همه صداشو میشنون.

-چه داداش غُل چماقی داری، اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ بیا فرار کنیم خودم عقدت میکنم، باشه؟

آریانا در حالی سعی میکنه خندشو کنترل کنه میگه -هرچی خان داداش فرمودن.

دوباره همه میخندن و آرتامم مثه بچه ها زبونش و به سمت رامش دراز میکنه .

-خوردی پسر؟ برو حالا ، برو فعلا بعنوان تنبیه غذا درست کن، انقدر سرمون گرم صحبت شد که نفهمیدیم ساعت 01شد، بدو رامش برو غذا درست کن که مردیم از گرسنگی.

هاله مودبانه میگه-اَا!! ساعت 01شد؟ چه زود.
رکسانا-من باید به مامانم اینا خبر بدم یکم دیر میام، اشکالی نداره از تلفنتون استفاده کنم رونیا جان؟
درحالی که خندمو کنترل میکنم یکی محکم میزنم تو سرش.
-اوه اوه، خانوم چه لفظ قلمم واسه ما صحبت میکنن، من که تا دیروز بوزینه ی دریایی بودم، چی شد که امروز شدم رونیا خانوم؟ بعدشم تو از کی تا حالا اجازه گرفتی که دفعه دومت باشه؟
یکی محکم میزنه تو پهلوم که آخ بلندی میگم و دوباره همه میخندن تو گوشم آروم میگه.
-بهم میرسیم خانوم.
بعدشم میره سمت تلفن و خبر میده، روناک و رکسانا و هاله هم همینطور الیسا هم که ول معطله،

مامان باباش دو هفته ای رفتن دبی نیازی نیس از کسی اجازه بگیره.بعد از اجازه گرفتن و این حرفا غذا ی رامش آماده میشه، یه برنج شفته با مرغ های سوخته و بد

مزه همه به زور پای میز میشینن و مدام بهش تیکه میندازن.

خلاصه که تا ساعت 00یکسره گفتیم و خندیدیم تا اینکه بچه ها قصد رفتن میکنن، در طی این بحثا و خنده ها، هرکسی که منو مسخره میکرد، آرتام به نوعی از من دفاع میکرد، ته دلم یک جوری میشد، خیلی دوست داشتم این حمایت ها همیشگی باشه، دوست دارم بهش تکیه کنم، ول میترسم انقدر بهش تکیه کنم که وقتی تکیه گاهم و از دست دادم بیوفتم زمین و دیگه نتونم بلند شم، راستش به خودم که نمیتونم دروغ بگم،

احساسم به آرتام خیلی تغیر کرده، گمونم دارم عاشقش میشم.

وجدان دو: رونی، این سخنرانی مزخرف و جمع کن میخوام بخوابم، عشق! هه! عشق و بذار دم کوزه آبشو بخور.

وجدان یک: حالا ما اومدیم دو دقیقه مثه رمانها از احساسمون بگیم، اگه تو نزدی تو پرمون!!

وجدان دو: خیل خب دیگه زیاد حرف زیادی، ساکت شو میخوام بخوابم.

و.ی: خو تو بخواب من به تو چیکار دارم؟

و.د: باز باید این حقیقت تلخ و متذکر بشم که منو تو دو تا روحیم تو یک بدن؟ تو هر حرفی بزنم منم میشنوم و خوابم نمیبره؟

و.ی: خیل خب بابا شب بخیر.

و.د: شب توام بخیر!

خدا یا رسما خل شدم رفت! دارم با خودم صحبت میکنم و دعوا میکنم .
وجدان یک و دو باهم : رونیا ساکت شو میخوایم بخوابیم.
-خیل خب، شب بخیر وجدان ها.
-شب تو هم بخیر رونیا.حالا که خیالم از بابت خواب وجدان ها راحت شده، میرم لباسمو عوض میکنم، یک لباس خواب
قرمز توری که قدش تا جای باسنمه و پشتش کاملا لخته و به صورت دو بند پشت گردنم گره میخوره.
میخزم زیر پتو و چشامو آروم رو هم میذارم.
خواب بودم و تو خواب میدیدم که تو چهارراهم و دارم بلند بع بع میکنم، بعد همه مردم هم به تبعیت از من دارن بع بع میکنن، میخندم و منم

بلند بع بع میکنم تا اینکه آرتام و از اون سمت چهارراه میبینم که دست به سینه واستاده و داره میگه، اومدی چراگاه خانوم؟ منم میخندم و بع بع میکنم تا اینکه آرتام شبیه گرگ میشه و میاد سمتم ، منم جیغ میزنم ، جیغ میزنم.

یا سیلی که به صورتم خورده میشه از خواب میپرم.

آرتام و میبینم که در حالی که داره خنده خودشو کنترل میکنه، رو من افتاده و سعی میکنه منو از خواب بیدار کنه.

یاد خوابم میوفتم و سریع از زیر آقا گرگه بلند میشم و از اتاق میپرم و فرار میکنم، نمیدونم اثر قرص خواب آور بود که خوردم یا واقعا دیوونه شدم ، این بود که در حالی که میدوییدم مدام بع بع میکردم، آرتامم نه گذاشت نه برداشت، زوزه گرگ میکشید و میومد دنبالم.

آخه یکی نیست بگه نصف شبی گرگم به هواتون گرفته دارین میدویین و بع بع و زوزه میکشید؟
همونجور که میدوم، یکی لباسم و میکشه و منم پرت میشم روش ، دستاشو دو طرف کمرم میگیره و پاهامو بین پاهاش همونجور که در حال تقلا هستم اونم منو محکم به خودش فشار میده و دم گوشم آروم میگه.
-خانم کوچولو، فرار نکن، آقا گرگه حریص تر میشه که زودتر یه لقمه چپت کنه بره خانوم.
بیشتر از اینکه حرفاشو بفهمم نفس داغش که میخوره به گردنم حالم و بد میکنه.
چند ثانیه میگذره که صدایی از آرتام بلند نمیشه ، رو میکنم سمتش که میبینم به جایی خیره شده، رد نگاهشو میگیرم میبینم داره به یقم که کاملا باز شده و سینه هام از توش پیداست نگاه میکنه.

هیچ حرکتی واسه پوشوندن یقم انجام نمیدم، تنم میخاره خب چیکار کنم.چند لحظه ای میگذره که میبینم نه، به این آقا خوبی نیومده، پسره بی جنبه، یکی محکم میزنم به
پهلوش تا به خودش میاد، چشای خمارشو از سینه هام میگیره و به سمت چشام بعدش به لبام سر میده.
مسخ کاراش شدم و منم به لباش خیره شدم.
احساس میکنم صورتامون داره به هم نزدیک میشه، نیروی جاذبهس دیگه، چه میشه کرد.؟
چشامامو میبندم، داغی لباشو رو لبام حس میکنم، اولش به آرومی در حال بوسیدنه ولی کم کم عطش میگره و با ولع در حال خوردن لبام، دستامو دور گردنش میگیرم و موهاشو نوازش میکنم و باهاش همکاری میکنم، دستاش دور کمرم حلقه

میشه و منو به سمت بالا میگیره تا مجبود نباشه برای بوسیدنم انقدر خودشو خم کنه، پاهامو دور کمرش حلقه میکنم و در حال بوسیدنیم که آرتام لباشو جدا میکنه و منو به سمت اتاق میبره.
مانعش نمیشم ، چون خودمم واقعا احتیاج دارم، دیگه نمیتونم این دوری و تحمل کنم .
رو تخت پرتم میکنه و روم خیمه میزنه، با چشمای خمارش بهم نگاه میکنه
-رونیا! نمیتونم دیگه تحمل کنم، اجازه میدی عزیزم؟
آروم پاکام و رو هم میزارم و دوباره داغی لباش و اینبار با خشونت بیشتر حس میکنم.
دستشو به سمت چراغ خواب میبره و خاموشش میکنه و ما برای بار اول شبیه زن و شوهر واقعی عمل میکنیم.

*****

"یک توپ دارم قلقلیه
سرخ و سفید و گِلیه
میزنم زمین ، پایین میاد
یه راست تو زیر زمین میادمن این توپ نداشتم
انقدر که جیغ کشیدم
سیبیل بابام و کشیدم
بابام واسم خریدش"
اه... اینوقت روزم باید صدای این صاحب مرده در بیاد آیا؟
میخزم سمت میز توالت و گوشیم و خاموش میکنم، که در فجیعی و زیر دلم احساس میکنم، به حالت جنینی در میام و محکم شکمم و فشار میدم، دردش خیلی زیاده، تازه یاد دیشب میوفتم و صورتم از خجالت گر میگیره . راستی آرتام

کـــــــــوش؟

سعی میکنم احساسات بد و پس بزنم و فکر کنم که آرتام کجا رفته؟ ولی همش این فکر تو سرم رژه میره.

اون استفادشو از تو کرده ، چه دلیلی داره به انتظارت بشینه که بیدار شی و با جملات عاشقونه تو

رو مثه دیشب خام کنه؟

از رو تخت بلند میشم، علاوه بر اوضاع جسمیم ، اوضاع روحیمیم تعریفی نداره، فکر میکنم مثه یه جنس دسته دومی شدم که وقتی استفاده شده، دیگه به درد نخوره، بدون اینکه برم دوش بگیرم، لباسامو میپوشم، میخوام فک کنم اینا همش زاده ی تفکرات منه و الان آرتام تو آشپزخونه داره واسم صبحونه میچینه.

پس...پس بهتره خوب به نظر بیام، هنوز پامو از اتاق بیرون نذاشتم میرم دوباره تو اتاق و راهی حموم میشم، دوست دارم وقتی آرتام منو تو اولین روز زندگی واقعیمون میبینه خوب به نظر بیام.
بعد از حموم میرم سمت میز دراور، با وسواس لباس انتخاب میکنم ، یک تاپ دو بنده ی صورتی، با دامن کوتاه قرمز.
موهای نم دارمو که دش تا کمرم میرسه ، دور شونه هام رها میکنم و آرایش خیلی ملیحی میکنم.
به سمت در اتاق میرم و خودم و واسه رویارویی ا آرتام آماده میکنم، نفس عمیقی میکشم و در و باز میکنم.به سمت آشپزخونه میرم، لحظه لحظه مرگ خودم و احساس میکنم، حالا دیگه بوضوح دوست
ندارم افکار و پس بزنم، نفسم میگیره و سعی

میکنم خودمو کنترل کنم. حرفای آرتام مدام تو گوشمه.
;عروسک خوبی هستی، تو این مدت یکسال شبای زیادی و میتونم باهات حال کنم
فکر کردی با وجود دوست دختر های زیادی که دارم، میلم میکشه بیام سمت تو؟
من دختری و میخوام که خودشو وبال گردنم نکرده باشه ، کسی که برای بدست آوردنش مشقت بکشم.
نه...نه... حالا که همه هستیمو از م گرفته نمیذارم بره...
با صدای بلند گریه میکنم.
خدا یا آخه چرا حالا که فهمیدم عاشقش شدم باید ولم کنه؟ اصلا انصاف نیست! نه... اون نمیتونه منو به امان خدا ول کنه، من زنشم اسمم تو

شناسنامشه... اون نمیتونه بره .. اون حق نداره دوست
دختر داشته باشه!
صدای هق هقم کل خونرو پر کرده ، همین جور که مشغول اشک ریختنم در خونه با شدت باز میشه، نگاهمو ترسون سمت در میگیرم، آرتام و میبینم که دستش پر از کیسه های خریده و با تعجب داره نگاهم میکنه، با دوباره دیدنش داغ دلم تازه میشه و با شدت گریه میکنم .
پلاستیک هارو ول میکنه و با حالت دو میاد سمتم و منو میگره تو بغلش و فشار میده، با یه دستش کمرم و میگیره و با دست دیگش موهام و نوازش میکنم و با لحن آرومی میگه.
-گریه نکن عزیزم، آروم باش، من اینجام، خواهش میکنم گریه نکن.

انقدر نازم میکنه که دیگه یادم میره برای چی ازش دلخور بودم سرمو میذارم رو سینش و آروم چشامو رو هم میذارم.

****

با احساس دستی تو موهام چشامو باز میکنم، میبینم رو تخت دراز کشیدم و آرتامم منو تو بغلش داره ناز میکنه و با لبخند مهربونی میگه.-سلام عزیزم، خوب خوابیدی؟

سرمو تکون میدم.

میگه-درد که نداری؟ حالت خوبه؟

دوباره سرمو تکون میدم. که دماغمو میگیره میکشه.

-تو میتونی سر چند کیلوییتو تکون بدی، زبون چند مثقالیتو نمیتونی؟

دوباره با لبخند سرمو تکون میدم که بلند میخنده و

از تخت بلند میشه، در حالی که داره میره سمت در رو میکنم بهم

-بدو بیا آشپزخونه، یک جیگری واست درست کردم که خودت کـــــف کنی، بدو تا ندادم آقا گرگه بخوره!

میخندم و بالشت سمتش پرتاب میکنم که مصادف میشه با بستن در.

از رو تخت بلند میشم، بازم درد دارم، ولی خیلی کمتر. میرم جلو آینه و خودمو نگاه میکنم، صورتم از شدت گریه متورم شده و چشام وحشتناک پف کرده.

موهای پرشونم و شونه میکنم و میرم سمت دسشویی، صورتم و برای چند ثانیه تو آب یـــــــخ میزارم تا تورمش بخوابه. با حوله صورتمو خشک میکنم و راهی آشپزخونه میشم. از آرتام بابت

سوال پیچ نکردنش واقعا ممنونم.
با بوی جیگر و سفره پر از غذاهای رنگارنگ اشتهام تحریک میشه و به غذا ها حمله میکنم،
ساعت تقریبا نزدیکای 3و نیمه، خب طبیعتا صبحونه که هیچی ناهرم این موقع نمیخورن.
آرتام با خنده میگه-تموم نمیشه ها، اینا همش مال تو ، خواستی منم سهمم و به تو میدم، آروم بخور، ولی اول جگرتو و بخور بعد...
بی اشتها جگر هارو میخورم و آرتام لقمه ای سمتم میگیره و میگه.
-فرودگاه و باز کنین، هواپیما داره میاد.
میخندم و دهنم و باز میکنم و لقمه ی جگر و میخورم.
بعد از تموم شدن ناهار میخوام میز و جمع کنم که آرتام میگه برو استراحت کن، من جمع

میکنم.سرمو تکون میدم، الان که دقت میکنم کلا امروز به زبون کر و لالی حرف زدم.
میرم سمت تی وی و ماهواره رو روشن میکنم.
مشغول دیدن برنامه ها میشم که مبل پایین میاد و
متوجه میشم که آرتام کنارم نشسته، روم و برنمیگدونم، یکم بابت صبح از دستش عصبی و ناراحتم پس رو ندم بهش بهتره، بیخیال همین جوری نگاه میکنم، که آرتام با فاصله از من رو مبل سه نفره ای روشم میشنه و بعد دراز میکشه، سرشو رو پام میزاره.
بهش نگاه میکنم که میبینم خیره زل زده بهم.
-چیه؟ خوشگل ندیدی؟
از جاش میپره و مثه بچه ها دست میزنه و هورا میکشه.

-خلم که شدی، اینکارا واسه چیه.

خودشو بهم نزدیک میکنه و با لحن بچه گونه میگه.

-آخه خاله ترسیدم زبونت موش خورده باشه، آخه از اول صبح حرف نزدی، یک لحظه نگران شدم که نکنه عواقب کار دیشم لال شدن شما باشه.

-بیخود، حالا برو اونور دارم فیلم میبنم

میره کنار و دوباره دراز میکشه و سرشو رو پام میذاره، بعد از گذشت چند دقیقه با لحن آروم که جدیت همراه با مهربونی توش موج میزنه میگه.

-رونیا، نمیخوای بگی چرا صبح داشتی گریه میکردی؟

سرمو پایین میندازم، آخه من بهش چی بگم؟ بگم عاشقت شدم و ترسیدم ولم کرده باشی؟ بگم چون دوریت واسم سخته ترسیدم پَسَم بزنی؟

-نمیخوای جواب بدی؟ من منتظرما...
با تته پته جواب میدم.
-خب...راستش...راستش...ترسیدم.
با جدیت از رو پام بلند میشه و کنارم میشینه، با دستش چونه مو بالا میره و مجبورم میکنه نگاش کنم.-ترسیدی؟ از چی ترسیدی؟
دوباره سرمو پایین میکنم.
-ترسیدم ...ترسیدم که دلتو زده باشم و ولم کنی...
برعکس انتظارم که میخواستم بلند بخنده و مسخرم کنه و بگه دیدی عاشقم شدی ، با جدیت و کمی مهربونی بهم نگاه میکنه.
بغلم میکنه و دم گوشم میگه- مگه میتونم همچین فرشته ایو ول کنم ؟
کمرم و نوازش میکنه و میگه- شک نکن تا آخر عمر ور دل خودتم، عمرا اگهبذارم از کنارم جُم

بخوری.
لبخندی میزنم، لبخندی که از صدتا قهقهه بهتره، من عاشقم آرتامم و واقعا انتظار همچین کلماتی و داشتم.
رو میکنم سمتش و آروم لبامو رو لباش میذارم و اونم اول با تعجب بعد با رضایت همراهیم میکنه.
بعد از دو دقیقه لبام و بر مدارم و آروم میگم.
-آرتام ، دوستت دارم.
اینبار اون به سمت میاد و میگه
-من خیلی بیشتر، عزیزم.
دوباره لباشو میذازه میبوسه...
****
-رونیـــــــــــا
-جانم؟
-بیا تلفن؛ روناک خانومه.

-اومـــــــــــدم.میرم سمت تل و از آرتام میگیرم ، تِل و میده و لبامو میبوسه و میره. میخندم و جواب میدم.

-ها؟ چه مرگته؟ چش نداری یه خانوم متاهل ببینی

-گمشو بابا! از این گنده گوزیا واس ما نکن که حساب کارت با کرام الکاتبینه ها....

-بِخَف باو، بی ادب، این چه طرز حرف زدن خانوم با شخصیته؟

-اِ؟ حالا شدم خانوم با شخصیت؟

-خب حالا زر زر نکن ، بنال ببینم چیکار داری.

-خدایی خیلی رو داری رونی، محمد مهدی که یادته؟

-کـــــــی؟

-بابا محمد مهدی، اون یارویی که تو چت باش بعنوان گلاره میچتیدی، بعد خودشو پارسا معرفی

کرد..!!.

-آها..آها...اِوا آها... یادم اومد ، خب که چی حالا مثلا؟

-نوبری تو دیگه رونی، من موندم آرتام خان چجوری تورو تحمل میکنند؟

-به سادگی، خو دیوونه حرف اصلیتو بزن دیگه.

-ابله، یادت نیست باش قرار گذاشتیم؟

-اِ راست میگیا! حالا اینو کجای دلم بذارم؟ میگی چیکار کنیم؟

-نمیدونم راستش، میگم هاله و بفرستیم یکم مسخره بازی در بیاریم...؟؟

-حالا چرا هاله؟ چرا الی نه؟ الی که بیشتر بلده .

-اِ گفتی الی یادم اومد، امشب واسش خواستگار میاد.

-کـــــــــــــــی؟؟

-داد نزن گوم رفت، پسر عموش دیگه، اسمش چی بود؟ ها... علیرضا...

-اَ.. یعنی بالاخره به آرزوش رسید این آبجی ما..-ها دیگه به جمع مرغ ها داره میپیونده .

-چرا به من خبر نداد؟

-بابا تو که قربونت برم همش گوشیت خاموشه، چجوری خبر بده؟

-اینم حرفیه.

-بیخیه این بحثا، محمد مهدی چیکارش کنم؟ دم به مین اس میده قرارمون چی شد...

-نمیدونم، حالا بذار تو دانشگاه با بچه ها صحبت میکنیم یه کاری میکنیم.

-اوکی، راستی، قرار چالوس که یادتون نرفته.

-بابا آخر هفته که خیلی وقته تمومیده، الان یکشنبه س .

-میدونم، ولی قرار افتاده واسه چهار شنبه این هفته، تا شنبه صبح اونجاییم.
-اووه، من دانشگاه دارما!
-ابله! شنبه کلاس زیادی نداریم، بعدشم توسلی رفته مسافرت، فقط یه زنگ با قلی خانی داریم، که اونم بچه ها هماهنگ کردن کنسل کنن.
-اوکی، کیا میان؟
-اکیپ ما و اکیپ آقاتون اینا، با داداشتو زن داداشت.
-هـــــو! رامش هنوز شوهر آریانا نشده، درضمن قبل از اینکه زن داداشم باشه، خواهر شوهرمه.
اکیپ آرتام دیگه واسه چی؟
-خو کثافت، فراموش نکردی که من با رامبد دوستم. ها؟ به اون قضیه رو گفتم اونم گفت با دوستاش میاد، وقتی گفت میاد بگم چی؟ بگم

عشقم ما میخوایم با خانوما بریم، اگه دوس داری بیای چادر سرت کن؟
-اِ چرا چرت و پرت میگی روناک، خیل خب، آرتامم خبر داره؟
-نمیدونم شاید، حالا خبرشو بهم بدین، که کی حرکت کنیم.
-شاید نیایم.-شما شاید که نه، حتما گه میخورید نباید البته فقط تو ها، اون شوهر بیچارت چه گناهی کرده که
گیر تو افتاده؟ بهم خبرشو بده.
-اوکی، با آرتام صحبت کنم.
-خیل خب کاری نداری؟ به آقاتون سلام برسون، از طرف منم یه ماچ آبدارش کن.
-خفه میشی یا خفت کنم سلیطه؟ به آقای من چشم داری، نفس کـــــــــــش!!!

-خب حالا، اِفه غیرت نیا که بهت نمیاد، من دیگه باید برم ، بای.
-اوکی، تو هم سلام برسون، بای.
به سمت اتاق کار آرتام میرم، میبینم که در حال کاره...
با خوشرویی میگم-کمک نمیخوای عزیزم؟
لبخندی میزنه و سرشو بالا میاره
-کمک که نه، ولی اگه زحمت بکشی و چای بیاری ممنون میشم.
چشمی میگم و بعد از ریختن چای به سمت اتاق آرتام میرم.
-تق تق، صابخونه هستی؟ بیام تو؟
-بیا تو وروجک...
-سلام سلام، صدتا سلام، هزار و سیصد تا سلام . خوبه آقا حال شما؟ چطوره احوال شما؟ موی

سفید روی سیاه ناخن های زشت ، واه و واه و واه.

-حالت خوبه رونی؟ چرا شعر هارو قاطی میکنی؟

چای بده تا از دهند نیوفتاده.

-نخیرم، تا انعام مارو ندی چای خبری نیست.

میخنده-انعام چی میخوای شیطون؟

-یه بوس از لبت!!...

(حیارو قورت دادم، میدونم!)بلند میخنده و مثه زنا با ناز و عشوه جواب میده.

-نخیر آقا ، ما آقامون اجازه نمیده از این کارای خاک تو سری کنیم.

با صدای کلفت جواب میدم

- خودم آقات و راضی میکنم ضعیفه. اصلا بیا زنم شو، رفیقم و همدمم شو...

-نه نمیشم ، نه نمیشم...

-چرا نمیشی عزیزم؟ مهریه میدم سکه سکه، سفر

میبرمت ایرون و فرنگستون ، بازم نمیخوای زنم شی؟ رفیقم و همدمم شی؟

-نه نمیشم ، نه نمیشم.

-برو بابا ضعیفه مگه دست توه؟؟

چایی و میذارم رو میز و میرم سمت صندلی آرتام خودمو روش میندازم، اونمو روش و برمیگردونه.

میگه-بوس نمیدم، شوهر دارم، آقا بالا سر دارم حاجی، برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

میخندم و خودم و به طرف صورتش میکشونم و لبامو میذارم رو لباش، اونم همراهیم میکنه، بعد از دو دقیقه گاز محکمی از لبم میگیره که لبمو جدا میکنم ، مزه خون و تو دهنم حس میکنم، خاک تو سرت آرتام که بهت خوبی نیومده، کتابی و از رو میز بر میدارم و میزنم توسرش.

میگم-ضعیفه این چه غلطی بود کردی؟

-آقا من شوهر دارم.

-داری که داری، باید زن من بشی فهمیدی؟

میاد جواب بده که گوشیش زنگ میخوره، از روش بلند نمیشم، فقط دستمو دراز میکنم سمت میز و گوشیشو برمیدارم و به سمتش میگیرم، میخنده و منو تو بغلش فشار میده و جواب تِل و میده.

-بفرمایید؟

-....

-سلام رامیار خوبی؟...-

-خوبه سلام میرسونه، کاری داشتی؟

-...

میخنده و جواب میده- نه بابا این چه حرفیه؟

-...

-اصلا آقا من غلط کردم، سایه شما همیشه رو سر ما هست حالا بگو ببینم چیکار داشتی؟

-...

-اِ؟ کِی؟

-...

-باشه یک لحظه صبر کن...

رو میکنه سمت منو میگه – رونیا بچه ها قراره چهارشنبه برن چالوس ما هم بریم؟

میخندم-منم واسه همین اومدم اتاقت که بهت خبر بدم بچه ها دارن میرن چالوس.

-اِ؟ پس چرا بهم نگفتی؟

به گوشی اشاره میکنم و جواب میده.

-آره رامیار، ماهم میایم، کی حرکت میکنیم

-...

-خیل خب باشه، کاری نداری؟

-...

-باشه قربونت توام سلام برسون، عزت زیاد...

گوشیو قطم میکنه و میزاره رو میز... با لبخند بدجنسی میگه.

-خب... که فقط میخواستی بگی میریم چالوس دیگه نه...؟-آره مگه غیر از اینه؟

لبخند بدجنسی میزنه.

-واسه همینه که انقدر مهربون شدی و داری منو خر میکنی، آره؟

-نه... نه... کی من؟ نه .. اینا همش شایعه س ...

-که شایعه س آره؟

-اوهوم.

با شیطنت لبخندی میزنه و میگه.

-خیل خب ، حالا که شایعه س یرکار خانوم باید غرامت بپردازن.

-غرامت؟ واسه چی؟

-واسه اینکه من رضایت دادم بریم چالوس شما هم

باید در جواب یه چیزیو پرداخت کنی دیگه، نه؟؟

سری تکون میدم، میگم

-حالا چی میخوای؟

میخنده و منو از رو خودش بلند میکنه و به سمت اتاق خوابمون میبره، شستم خبر دار میشه و دست و پا میزنم که ولم کنه.

میخنده و میگه

-یادت که نرفته حریص تر میشم؟ در ضمن من بدون دریافت مزد هیچ کاری انجام نمیدم، بدو بدهیتو پرداخت کن.

منو رو تخت میندازه و بی توجه به دست و پا زدن های من کارشو انجام میده.

*****

-خیل خب باشه، نزدیک دانشگاهم دارم میام.

-بدو تن لَشتو جمع بیار دیگه، الان استاد میاد.-اوکی، بای.

پامو رو گاز میزارم و میرم سمت دانشگاه، فقط 0دقیقه مونده تا کلاس شروع شه، داوودیم که اصلا با تاخیر راه نمیده، اگر دیر برسم، مجبورم 0ساعت تو یونی ول بچرخم.

جلو تو پارکینگ قسمتی پارک میکنم و بدو میرم سمت ساختمان و در کلاس و میزنم و خدا خدا میکنم که هنوز نیومده باشه.

باگفتن بفرمایید قلبم میاد تو دهنم، پس اومده، خودمو واسه هر اتفاقی آماده میکنم. میرم تو که دهنم میچسبه به کف زمین و چشام قد بشقاب گشاد میشه.

آرتام که صورت جدی به خودش گرفته صداشو صاف میکنه و میگه.

-بفرمایید خانم سالاری، امری داشتید؟

-امم..چیزه، یعنی ببخشید چیز نیست ، امم ..

یعنی شما الان آقای داوودی هستین یا من قرصامو

اشتباه خوردم؟

همه بچه ها میزنن زیر خنده ، بین جمعیت اکیپ اَرازل (عراضل؟ اراضل؟ عرازل؟) و میبینم خیالم راحت میشه که لااقل کلاس و اشتب نیومدم، پس این آرتام اینجا چیکار میکه؟

آرتام با اخم و جدیت میگه-خانم سالاری، بنده زند هستم همونطور که خودتون گمون کنم متوجه شده باشید، به جای آقای داوودی خدمت رسیدم، ایشون واسشون مشکلی پیش اومد، و من از الان تا آخر ترم در خدمت شما هستم، امروزم به اثتسناء چون روز اول تاخیرتون بود، گذشت

میکنم، اما از جلسه ی آینده هیچ گونه تاخیری و چه با عذر چه بی عذر نمیپذرم. شمام بفرمایید بشینید، تا باقی درس و بدم که خیلی عقب موندید.
من و میگی، از جذبه شوورم چنان سنگ کپ کرده بودم که مت بهش نگاه میکردم و هنوز نرفته بودم سر جام بشینم.
اینبار با حرص و اخم عمیق بهم میگه
-خانم سالاری لطف کنید بشینید، چیزی هست که شمارو انقدر متعجب کرده؟
-نخیر استاد، عذر منو بپذرید (اوه اوه ، چه لفظ قلمیم حرفیدم، کمال همنشینی با آرتام در من اثر کرد)!!...آرتام-خب دوستان به ادامه درس میپردازیم.
میرم طرف بچه ها و با اشاره میپرسم این اینجا

چیکار میکنه که اونام ابراز بی اطلاعی میکنن، بیخیال میشینم وبه آرتام نگاه میکنم.

بعد از نیم ساعت درس دادن، چند تا تمرین مینویسه که حل کنیم.

سپهری یکی از پسرای خرخون کلاس میره پای تخته و مسئله رو حل میکنه، آرتامم تصحیحش میکنم، تو این بین نگام سمت دست چپش کشیده میشه. باورم نمیشه، آرتام که هیچوقت به قول خودش از این قید و بن ها بیزار بود الان حلقه دستشه و من دستم نکردم، یه لحظه از خودم بدم میاد.

مشغول گوش دادن به ادامه ی درسم که روناک میزنه به پهلوم.

-ها چیه؟ چه مرگته؟

-هو، چه خبرته آرومتر بحرف ، میخوای آقاتون مارو

از کلاس با تیپا بیرون بندازه؟

-خب حالا، بگو چت شده رم کردی باز.

-خَف بمیر ، میگم رونی، اسمارو ببین چجور زل زده به آرتام، من از اول کلاس حواسم بهش بود، غرق شده تو چشای یار، داره درسته قورتش میده، نیشش و نگا تا کجا باز شده...

به سمت راست برمیگردم تا اسمارو ببینم، روناک راست میگفت بدجور داره به آرتام زل میزنه، یه لحظه خشم همه وجودمو گرفت که بزنم ناکارش کنم.

-اَه دختره ایکبیری، مگه نمیبینه آرتام حلقه دستشه؟

-اِ جدی؟ فک کنم امروز اولین روزیه که آرتام حلقه دستشه، شیطون باش چیکار کردی که خودشو پایبند کرده؟ ها؟

-خفه شو، یعنی به نظرت اسما نمیدونه آرتام زن داره؟
-چه بدونم؟
میخوام حرف بزنم که آرتام میزنه رو میز و میگه
-اون عقب چه خبره؟ کنفرانس مطبوعاتی گرفتید خانم سالاری؟ای خدا! این چرا منو میبینه؟
-عذر میخوام استاد دیگه تکرار نمیشه.
-امیدوارم.
بعد از تموم شدن کلاس بچه ها وسایلشون و جمع میکنن که برن ، به اکیپمون اشاره میکنم همراهم بیان. میریم سمت اسما که در حال جمع کردن وسایلش و صحبت با دوستشه. جوری که ضایع نباشه میگم.
-واااای اسما، دیدی استاد زند؟ عجب تیکه ای بود، خدایی داشتن چنین استادیم نوبره ها.. فک

کن...

اسما اخم میکنه.

-خب که چی؟ تیکه س باشه! فک میکنین با وجود دخترای خوشگل و نجیب تو کلاس اون به شما نگاه میکنه؟ ایـــــش.

الی-اِ! اسما؟ این چه طرز حرف زدنه؟ مگه ندیدی وقتی من رفتم مسئله رو حل کنم چه جور با مهربونی با من حرف میزد و نگام میکرد؟ شک ندارم که من نظرشو جلب کردم.

اسما ترش میکنه و جبهه میگیره.

-کی گفته؟ شما آدما ی عقده ای از هر حرف و نگاه استاد برا خودتون برداشت میکنین؟ شک نکنین ، من نظر استاد و جلب کردم، استاد از دخترای جلف خوشش نمیاد.

در عجبم از پررویی این دختر راس راس داره تو

رویه ما میگه نظر شوهرمو جلب کرده، شیطونه میگه...
هاله-بچه ها بیخیه این بحثا مگه ندید استاد دستش حلقه بود؟
منو روتاک و روکسان و الی خودمون و متعجب نشون میدیم و همراه با اسما میگیم
—چـــــــــــــــــی؟
هاله-اِ؟ مگه ندید؟ حلقه دستش کرده، گمونم ازدواج کرده، پس با این حساب به هیچ کدومتون نظر نداره خانم ها... حالا هم بریم که کلی کار داریم.اسما با نرحتی آشکار گفت-جدی که نمیگید نه؟
هاله-شک داری، خودت برو ببین.
اسما قیافه ی مغموم به خودش گرفت و رفت به سمت در و خارج شد، بعد از رفتن اون. 1نفری

دستامونو بهم زدیم بلند گفتیم.

-ایول.

*****

بعد از خوردن نسکافه روی نیمکت میشینم و بغل دستی و هول میدیم تا خودمون راحتتر بشینیم، انقدر مثه بچه ها اینکارو میکنیم که آخر داد رکسان در میاد.

-هووو. چتونه مگه بچه اید؟ دو دِقه نمیتونین مثه آدم بشینین؟

یه دفعه همه آروم ساکت میشینن.

من-بابا ایول مدیر مهد کودک و ...

همه میزنیم زیر خنده.

رکسان آروم میخنده و بعد میگه

-خب ببینم واسه محمد مهدی چیکار کردین؟ کی میره؟

روناک-ببین ما یه نقشه ای داریم...

....

*****

روناک-آماده ای رونی؟ تا ده مین دیگه میادا!

-اوکی بابا، بچه ها برین آماده شین.

بعد از ده مین محمد مهدی یا همون پارسا با مشخصاتی که داده بود میاد. پسری چاق با ته ریش

جالب و لباسی که تو شلوارش داده و شلوار نخی، با یک عینک که خیلی قیافش و مضحک کرده بود.میرم سمتش و با عشوه ای خاص میگم.

-ببخشید، آقا پارسا شمایید؟

نگاهی خریدارانه بهم میکنه و میگه.

-جـــــــــون، عجب تیکه ای تور کردم و خودم خبر ندارم، گلاره، تویی عزیزم؟

یا خدا! این که چایی نخورده پسر خاله شد، اینو دیگه کجای دلم بذارم؟
-آره عزیزم، چرا وسط خیابون واستادیم؟ بریم یه جا بشینیم.
-باشه گلم بریم کافی شاپ (....)
-باشه.
با هم به سمت کافی شاپ مذکور میریم و بعد از سفارش قهوه با هم میحرفیم، آخه من به این مردک یالغوز چی بگم؟ چرا بچه ها سر نمیرسن؟ حوصلم سررفت.
-خب گلاره عزیزم، رشتت چیه؟ دانشجویی؟
-آره گلم مامایی میخونم .
-چه خوب منم...
یه مرد با صدای کلفت-ببخشید آقا، شما با این خانوم چه نسبتی دارید؟

رومو بر میگردونم که علیرضا، نامزد الی و میبینم، ایول پس بالخره وارد عمل شدن اینا.
من در حالی که سعی میکردم خودمو هول نشون بدم گفتم.
-اِ...اِ ... داداش شما اینجا چیکار میکنید.
علیرضا یه نگاه خم آلود به من و یه نگاه وحشتناکی به محمد مهدی میکنه که شک دارم خودشو
قهوه ای نکرده باشه.
محمد مهدی-سـ...سـ ... سلام...
علیرضا یقش و میگیره و میگیره رو کف کافی شاپ پرت میکنه و شروع میکنه به زدن پسره، جالبه ما ضرب و شتم تو برناممون نبود.بعدا اینکه مردم اون دو تا رو از هم جدا میکنن علیرضا با خشم میاد سمتم، عجب شوهر بازیگری

داره این الی.

دستمو با خشم میگیره و منو میکشه به بیرون کافی شاپ. چشم که وا میکنم بچه ها رو با صورت ها ی رنگ پریده میبینم و کنارشون جای ماشین علیرضا یه مردی و میبینم که پشتش به منه و کلافه دستشو گذاشته رو کاپوت ماشین.

علرضا هولم میده سمت ماشین کناری ماشین خودش،نگاه که میکنم ماشین آرتام و میبینم، رنگ منم به وضوح میپره.

علیرضا-آرتام بدو ببریمشون.

پسره بر میگرده و قیافه آرتام و میبینم که از شدت خشم و عصبانیت قرمز شده

یه لحظه دست و پای خودم و گم میکنم ، قدیمی به جلو بر میداره که عقب میرم، بی توجه به من سوار ماشین میشه و منم سوا ماشین میشم پاشو

میزاره رو گاز و حرکت میکنه. هیچی بهش نمیگم.
گوشیش مدام زنگ میخوره، از رو صفحه ش میفهمم که علیرضا داره زنگ میزنه.
گوشی و جواب میده.
-چیه علی؟
-....
-نه اونجا نمییرمش، باهاش خیلی کارا دارم.
-...
من رو اعصاب خودم مسلطم ، تو نمیخواد جوش بزنی.
-...
داد میزنه-به تو هیچ ربطی نداره چه بلایی سرش میارم.
...--به تو چه کجا میبرمش؟

-...

-گفتم اونجا نمیارمش، میفهمی؟

-...

-آره بی منطقم، میخوام حسابمو باهاش صاف کنم توام دیگه زنگ نمیزنی.

گوشی و قطع و بعدشم خاموش میکنه، یه ترسی وجودم و میگیره، این از کجا فهمیده!....؟

لرزش دستمو به وضوح احساس میکنم، متوجه میشه و پوزخندی میزنه.

-هه، دستات میلرزه کوچولو؟ باش تا بهت ثابت کنم دور زدن من یعنی چی...

سکوت میکنم و با وحشت بهش نگاه میکنم، به سمت همون خونه خرابه نگه میداره، حسابی از شهر دور شدیم، بعد از اینکه ماشین و تو باغش پارک میکنه میگه پیاده شو.

توجهی نمیکنم که در سمت منو باز میکنه و دستمو میگیره و هول میده از ماشین پایین، میوفتم زمین ولی توجهی نمیکنه و منو همچنان رو زمین میکشه و میبره سمت خونه.

-آی، دستم، ولم کن وحشی، چیکارم داری؟

با خشم منو پرت میکننه تو خونه که سرم میره به تیزی و زخمی میشه، میره سمت در خونه و قفلش میکنه، از شدت ترس و اضطراب دندونام بهم میخوره، و همونجوری با ترس بهش زل زدم. سوییچ و کلید و میندازه تو جیب کت اسپرتش و پرت میکنه رو کاناپه ، ماید سمتم، همونجور که رو زمین افتادم خودم میکشم عقب، قیافش بی شباهت به گاوهای خشمگین نیست.

انقدر میرم عقب که میخورم به دیوار، با خشم یقم و میگیره و منو بالا میکشه.

اولش با آرومی میگه.

-اونجا با اون پسره داشتی چه غلطی میکردی؟

سکوت میکنم که محکم با سیلی میزنه تو سرم و لبم پاره میشه، دوباره یقم و میگیره و سرم و بالا میده.با داد میپرسه-گفتم چه غلطی میکردی؟

از ترس زبونم بند اومده، قادر به حرف زدن نیستم.

منو پرت میکنه رو زمین و دستش میره سمت کمربندش.

اشکام بی مهابا در حال ریختن، کمربندشو بر میداره و میاد سمتم باهاش ضربه میزنه که جا خالی میدم و بهم نمیخوره، از دستش و میدوم و جیغ میکشم.

به سمتم هجوم میاره و از پشت پیرهنم و میگیره و ضربه ای به پهلوم میزنه.

جیغ بلندی میکشم ، دستاش شل میشه، از دستش

در میرم به سمت در ولی هرچی دستگیره رو فشار میدم باز نمیشم، یادم میاد که در و قفل کرده. دوباره با کمربند ضربه ای به رونم میزنه .
از شدت درد به خودم میپیچم، مثه دیوونه ای شده که هیچی نمیفهمه. بازم با این حال تسلیم نمیشم و مدوم سمت اتاقی و تا میام در و ببندم و قفلش کنم که پاشو میزاره لای در هرچی تلاش میکنم نمیشه که آخر هول میده در و منم پرت میشم رو زمین. خنده هیستریکی میکنه و با کمربند میوفته به جونم، انقدر میزنه که تقریبا بی هوش میشم.
با حرص میگه-خیلی نی نی به لالات گذاشتم، از حالا به بعد اون روی منو میبینی.
دستش میره سمت لباسش و دکمه هاشو میکنه تقریبا، میاد سمتم، دیگه جونی ندارم که از خودم

دفاع کنم.
وحشیانه به سمت لباسام هجوم بر میداره و پارشون میکنه و منو رو تخت میندازه، از شدت درد آخ
بلندی میگم که یکی میکوبونه تو دهنم.
-آخ و اوخ واسه من نمیکنی، میخوام ببینم اونقدری ارزش داری که بهم حال بدی؟ پس خفه شو و
همکاری کن وگرنه این دفعه کمربنده به صورتتم رحم نمیکنه، شیر فهم شدی؟
سری تکون میدم و از ترس میلرزم، تا حالا آرتام و اینجوری ندیده بودم. با وحشی گری تمام اون شب به من تجاوز کرد و هروقت جیغی از درد میزدم وصادف میشد با فرود اومدن مشتی تو دهنم.

اونشب اونقدر با وحشی گری تمام منو نابود کرد که از شدت درد بیهوش شدم.*****
با حالت کرختی و سستی از جام بلند میشم، تنم انقدر درد میکنه که انگار وزنه صد کیلویی گذاشتن رومو دارن فشار میدن.
سر که میچرخونم میبینم، هنوزم تو اون خونم ولی آرتام نیست.
میرم سمت آینه و خودمو نگاه میکنم.
با وحشت از قیافه ی خودم جیغ خفیفی میزنم، میشینم روتخت گریه میکنم.
تمام صورتم کبود شده، لبام وحشتناک باد کرده و پیشونم خونش خشک شده، زیر چشام و گونه هام بنفشِ بنفش شده.
بعد از گریه کردن، به سمت حموم میرم و دوش میگیرم، وقتی تمام بدنم و تو آینه حموم نگاه

میکنم، دنیا دور سرم میچرخه، رون هام، بازو هام، شکمم و حتی سینه هام، همه کبود کبودن.
از ضعیف بودن خودم حالم بهم میخوره، از اینکه انقدر بی دفاع بودم تا آرتام هر بلایی که دلش خواست سرم بیاره.
از اینکه انقدر احمق بودم و از خودم دفاع نکردم، از اینکه بهش نفهموندم من بهش خیانت نکردم، از اینکه گذاشتم هر فکری دلش میخواد راجع بهم بکنه و منم مثه چی ساکت بهش نگاه کنم.
حالم از خودم ، ضعفم ، زن بودنم و سکوتم بهم میخوره. آرتام دیروز با ظالمی تمام غرورم و خورد کرد و از من بعنوان عروسک استفاده کرد.
حالم از آرتام و هرچی مرده بهم میخوره، از اینکه به خودشون اجاز میدن هر فکری که دوست

داشتن راجع بهت بکنن و خودشون ببرن و بدوزن و محکومت کنن و محاکمت کنن و در آخرم خودشون مجازات و معلوم کنن.

حالم از این زندگی بهم میخوره.

*****بعد از دوش گرفتن، میرم سمت کمدی که تو همون اتاقه بود، درشو باز میکنم و میبینم که لباسام

توش هست، کار آرتامه، پس با این حساب ، حالا حالاها اینجا موندگارم.

لباسی و میپوشم و میرم سمت آشپز خونه و جعبه کمک های اولیه رو برمیدارم و بعد از پانسمان کردن زخمام میرم تا دنبال تلفن خونه و گوشیم بگردم.

هرچی میگردم پیداشون نمیکنم، پس با این تفاسیر درم و قفله و من اینجا زندانیم.

برای اینکه بفهمم درست فکر کردم یا نه، میرم سکت در و دستگیره و فشار میدم، که همزمان در باز میشه و آرتام و پت در میبینم. وقتی منو میبینه که شال و کلاه کردم پوزخندی میزنه و در و هول میده و مجددا در و قفل میکنه، در حالی که چند تا پلاستیک مواد غذایی تو دستش بوده، میره سمت آشپزخونه.

اونارو اونجا میزاره و میاد سمتم.

من رو زمین نشستم و به سقف خیره شدم.

با پوزخند صدا داری بالا سرم وایمیسته.

-جایی قصد داشتین برین؟ تشرف داشتین حالا، یعنی بهتون خوش نگذشته؟

سکوت میکنم.

-کجا میخواستی بری حالا؟ پیش اون مرتیکه دیروزی ؟ آره؟ چند وقته باهاشی؟ هوم؟

از جام بلند میشم و به سمت اتاق راه میوفتم.
مانتومو از پشت میگیره و منو میچرخونه. با حرص میگه.
-وقتی باهات حرف میزنم مثه آدم جوابمو بده، نه این مثه گاو سرتو بنداز و برو.
خیلی سرد و بی جواب بهش نگاه میکنم و بازم سکوت.
-نه مثه اینکه تنبیه های دیروز کار ساز نبوده، هنوز نفهمیدی باید با شوهرت چجوری رفتار کنی.
شوهرت و با غیظ میگه.
بازم سردی و سکوت.با پشت دست میزنه تو صورتم ، دردی تمام وجودم و میگیره، نه از ضربه ی سکوت، از شکستن
غرورم ولی بازم از رو نمیرم، نه آخی میگم نه حرفی میزنم، بازم سکوت.

بهش با سردی نگاه میکنم.

دوباره دستشو بالا میبره تا بزنه ولی وسط راه منصرف میشه.

کلافه میره سمت و مبل و میشینه.

-فکر بیرون رفتن از خونه رو از سرت بیرون میکنی، حالا حالا ها مهمون منی. دلیلی نداره وقتی خودم از زنم خیری نبردم دیگران استفادشو ببرن و به ریش من بخندن.

بازم سکوت کاری جز سکوت بلد نیستم، سکوتی که پر از هزاران حرف های ناگفته است، سکوت سردی که از هزارن فحش و کتک بدتره، سکوتی به وسعت بلایی که به سرم اومده.

به سمت اتاق میرم. دگه نه اشکی دارم واسه ریختن، نه بغضی واسه ترکیدن.

قلبم سنگینه، شاید از نفرت، شاید از خشم.

لباسامو عوض میکنم و میرم تو تراس خونه میشینم و به درختا زل میزنم، بازم جای شکر داره که
لااقل به خونه ای منو تبعید کرده که میتونم با درختاش حرف بزنم.
*****

دو روزی هست که اینجاییم، تو ایم مدت خودمو تو اتاق حبس کردم، سرویس بهداشتی تو اتاق بود، پس نیازی نبود به خاطرش از اتاق بیرون برم. به خودم میام، میبینم چند ساعتی میشه که زل زدم به درختا و دارم فکر میکنم، درسته که کار من اشتباه بوده، ولی آرتامم نباید زود قضاوت میکرد. اون علاوه براین که حق قضاوت نداشت حق تنبیهم نداشت، حالم داره ازش بهم میخوره، ولی اینو میدونم که اگه باهاش راه نیام، اونم لج میکنه، اگه

بخوام به این روند ادامه بدم، فک کنم تا موقع نوه نتیجه هام باید تو این خونه زندونی باشم.
دیگه خسته شدم از زنانگی، از ضعف زنا، بی دست و پایی زنا، من باید بهش بفهمونم که اشتباه میکرد. اون نباید درباره من که شریک زندگیشم اینجوری فک کنه، درسته اولش با این قصدازدواج نکردیم، ولی الان که جفتمون هم به دوست داشتن اعتراف کدیم، پس دلیلی واسه دوری و اعصاب خوردی نمیبینم.
من باید از قدرت زنانگیم برای از پا انداختن آرتام بکنم.
میرم سمت کمد لباسام، این دفعه میخوام بجنگم و حقم و بگیرم.
یه تاپ صورتی چرک که بندش دور گردنه، میپوشم، با یک دامن کوتاه سرخابی.

یکم آرایش میکنم و میرم سمت آشپزخونه، بعد اون روز حتی دانشگاهم نرفتم.پووووووووف ساعت 00آرتام ساعت 0میاد، باید واسه درست کردن غذا عجله کنم.

میرم سمت قابلمه و توشو پر آب میکنم و برنج و ومیذارم تو آب و بعد تو قابلمه، باقالا هارو از تو فریزر در میارم، با اینکه خونه خودمون نیست ولی همه چی توش داره، یه بسته گوشت چرخ کردم در میارم و یکم شوید خشک شده میذارم کنار.

گوشتارو تف میدم و باقالا هارو توش میریزم، بعد از پختنشون ادویه و پیاز داغ و اینجور چیزام میریزم. برنج و صاف میکنم و بین هر لایش باقالا میریزم، و بعد میزارم رو گاز دم بکشه.

سالاد شیرازی و دوغ درست میکنم و میرم ببینم تو کابینت ها چی داریم.

شیشه سیر ترش و زیتون پرورده و از تو یخچال میکشم بیرون و میریزم تو کاسه، پارچ دوغ و تو یخچال میزارم و سفره رو میچینم، در حین چیدنم صدای در میاد . واکنشی نشون نمیدم ، سعی میکنم طبیعی رفتار کنم. صدای قدم هاشو میشنوم که داره نزدیک میشه.

تو چهارچوب قسمت ورودی آشپزخونه واستاده و داره با تعجب بهم نگاه میکنه. سرمو بالا میگیرم. با یک لبخند رو لبم سلام میکنم. اون که هنوز تو بهته سر تکون میده.

-ناهار که نخوردی؟

بازم جواب نمیده و دوباره به علامت نفی سرشو تکون میده، اعصابم خورد میشه.

-زبونتو موش خورده؟

میاد سمتم و پوزخند میزنه و دستاشو دور کمرم

حلقه میکنه.-فک میکنی انقدر احمقم که با این کارات خر شم؟ نخیر خانوم، همونطور که گفتم وارد جهنم
شدی، بهتره دوره درستم خط بکشی، چون دیگه حق خروج از خونه رو هم نداری، اینجا میشی عروسک منو هرکار گفتم انجام میدی. کار خوبی کردی امروز، فهمیدم نباید بلا استفاده ولت کنم، من هنوز خیلی کارا باهات دارم، مگه نه؟
بغض تو گلوم و گرفته ولی سعی میکنم مهارش کنم، من آرتام و دوست دارم و هر بلایی داره سرم میاد بخاطر بچه بازیمه، پس حقمه، من کم نمیارم، بهش ثابت میکنم اشتباه کرده و من جز اون کسی و دوست ندارم، برای اولین بار میخوام به خودم سختی بدم تا بتونم قدر آرتام و بیشتر بدونم، واسه چند ترمم مرخصی میگیرم، اینجوری

بهتره.
سرمو میگیرم سمتش و محکم میگم.
-هر جور خودت مایلی، من حرفی ندارم، الان هم برم لباساتو عوض کن تا غذارو بکشم.
بلند میخنده و لپم و میکشه.
-خانوم کوچولو، کاری میکنم که به زانوم بیوفتی، بازی تازه شروع شده، الانم حوصله لباس عوض کردن ندارم.
میشینه پشت میز ، عصبی میشم و با خشم و کمی لطافت میگم.
-لطفا برو لباساتو عوض کن.
مثه پسرای شیطون سرشو تکون میده و نچ میگه.
دستشو میگریم و بلندش میکنم، جالبه که بی مقاومت همرام اومد، میفرستمش سمت و اتاق و تا

میخوام برم دستمو میگیره و میکشه.
-من گفتم حوصله ندارم، نفهمیدی؟ اگه خیلی دوست داری بیا خودت لباسامو عوض کن.
دوست نداشتم بهش رو بدم، ولی خب منم اصلا نمیتونم تحمل کنم کسی با لباسای بیرون تو خونه لم بده، چه برسه به اینکه بیاد غذا، یه جورایی حرصی میشم و اعصابم بهم میریزه، پس واسه ی خودمم که شده، سعی میکنم باهاش راه بیام.
میرم سمت اتاق و ابرو هاشو با تعجب بالا میده، میرم سمتش کت اسپرتش و در میارم و اون بدون هیچ عکس العملی بهم زل زده، میرم سمت پیراهنش و دکمه هاشو دونه دونه باز میکنم.سعی میکنم چشامو از رو عضله هاش و بازوهاش بگیرم و بهش نگاه نکنم، اونم میفهمه و با خنده

دستم و میگیره
-برو خودم شلوارم و عوض میکنم.
سری تکون میدم و میرم سمت آشپزخونه، غذا هارو میکشم و ماست و خیارم از تو یخچال در میارم.
آرتام از پشت بغلم میکنه و سرشو میاه تو گردنم، بی حرکت میشم، لبای داغشو رو گردنم میزاره و میبوسه.
بعد ولم میکنه و میره پشت میز، منم که هنونجور مات واستادم، انتظار مقاومت بیشتری و از آرتام داشتم.
نگاه متعجب منو میبینه و با پوزخند میگه.
-برداشت نکن، گفتم که عروسکمی، هر کار دلم بخواد باهت میکنم.
متوجه لباسش میشم، نامردی رکابی پوشیده که

همه عضلات و بازوهاش توش دیده شه، یه شلواکم پوشیده.
تاحالا اینجوری تو خونه ندیده بودمش ، اینبار واسه اولین بار اونو با شلوارک و رکابی میبینم.
بعد از خوردن غذا بی هیچ تشکری بلند میشه و میره سمت تی وی.
میز و جمع میکنم و میرم سمت اتاقم که با حرفش توقف میشم.
-کجا با این عجله؟ بهت اجازه دادم بری؟ یادت که نرفته تو عروسکمی؟
با حرص برمیگردم سمتش، میخنده و به پاش اشاره میکنه میرم سمتش و متعجب نگاه میکنم.
-بیا رو پام بشین.
بی توجه به حرفش رو مبل کناریش میشینم که عصبی میشه و با صدای بلند میگه.

-نشنیدی چی گفتم؟ این که یادت نرفته عروسکمی.
اه، دیگه حالم داره بهم میخوره تا چقدر میتونه این کلمه رو تکرار کنه.با بی میلی میرم رو پاش و میشینم که پاشو پاز میکنه و منو بینش جا میده، یک فیلم میذاره.
در حال تماشا کردن فیلمیم، که دستی تو موهام حس میکنم، نمیتونم اعتراضی کنم، چون من عروسکشم.
سرشو میذاره رو شونم و دو تا دستاشو رو کمرم حرکت میده، مور مورم میشه ولی بازم حرفی نمیزنم.
به یک صحنه ای از فیلم میرسه که پسره به دختره اعتراف میکنه دوستش داره و بعد همدیگرو میبوسن.
یه دفعه تی وی خاموش میشه، با تعجب بهش

نگاه میکنم که میگه

-خب چیه؟ میخواستی تا تو تخت خوابشونم ببینی؟ فیلم که تموم شد.

با بی میلی بلند میشم که دستم و میگیره و میکشه، میوفتم روش.

-مگه من بهت اجازه دادم بری؟ یادت که نرفته؟ تو...

تا میاد حرفی بزنه که میپرم وسط حرفش.

-نه یادم نرفته، من عروسک توام، عَـ ... رو ... سَـ ... ک. بدون اجازه توام نمیتونم آب بخورم اینم میدونم.

به صورتم نگاه میکنه و با شیطنت میگه.

-آخــی، یعنی چون نذاشتم اون تیکه ها رو ببینی آتیشی شدی؟

جوابی نمیدم، بذار اینجوی با خودش فکر کنه

ادامه میده-خب اگه انقدر ناراحتت کرده خودم زندشو واست اجرا میکنم، نظرت چیه؟
حرفاشو تو ذهنم حلاجی میکنم، از جام سریع بلند میشم که اینبار اجازه میده برم، در حالی که میرم سمت اتاق. میگه
-لباس خواب قرمز مشکیتو بپوش ، اون عطر س.ک.س.ی تو هم بزن. خودتو خوشگل کن، فقط 1
مین فرصت داری.میرم سمت اتاق، حالا اینو کجای دلم بذارم؟ مطمئنم اگه باهاش راه نیام، بد جور میزنه تو برجکم،
تازه اگه من لباسم و عوض نکنم فک میکنی اون بیخیال میشه؟ عمرا.
هـــــــــی، دوستان وجدان، شما خوبین؟
وجدان یک و دو باهم-نخیر.

-پس چرا چند وقته ازتون خبری نیست؟ به نظرتون من چیکار کنم.
جفتشون باهم – به حرف آرتام گوش کن.
-چی؟؟ ببینم شما دو تا مگه همیشه با هم مخالف نبودید؟ چی شده الان حرفتنو یکیه؟
جفتشون-چون به نفعته ، بدو تا شوهرت نیومده خودتو خوشگل کن که بشه بهت نگاه کرد.
مرسی واقعا، بعد از اینکه لباس خواب و پوشیدم میرم سمت میز آرایش که در باز میشه.
آرتام یه نگاه خریدارانه بهم میکنه و بی توجه میره رو تخت دراز میکشه و زل میزنه به من.
-کارت تموم نشد؟
-نه بذار خط چشم بکشم.
خط چشمم و پررنگ مکنم تا چشای عسلیم حسابی تو چشم باشه، یکمم رژ قرمز میزنم، همین

قدر کافیه، از اون عطری هم که آرتام گفت میزنم و میرم سمتش.
رکابیشو با یک حرکت در میاره.
پتوش و کنار میزنه و به جای کنار دستش اشاره میکنه ، میرم سمتش و همون جایی که گفته بود دراز میکشم.
دستاشو به همه جا میماله و هیچ اعتراضی نمیکنم، مسخ کاراش شدم و سعی میکنم به عشقم فکر کنم.
میوفته رو مو لبامو میبوسه، بعدش گردن و بعدم دستش میره سمت زیپ لباس و بازش میکنه.
*****با صدای زنگ گوشی آرتام از خواب بیدار میشم. خودمو تو بغلش میبینم در حالی که پاهامو بین
پاهاشو قفل کرده و دستاش دور کمرم حلقه س .

دوباره صدای گوشی بلند میشه، نمیخوام از خواب بیدار شه، خیز برمیدارم سمت گوشیش و جواب میدم.

-بله؟

صدای زنی و با عشوه پشت خط میشنوم-ببخشید اشتباه گرفتم.

با بیخیالی قطع میکنم که دوباره زنگ میخوره.

-بله خانم؟ امرتون؟

-عذر میخوام گوشیه آرتامه؟

اوه اوه، آرتام؟ چه پسرخاله ایم شده؟ اصلا چه دلیلی داره که اونو به اسم صدا کنه؟

-بله، اما شما؟

-ببخشید اما من باید بپرسم شما؟

حرصی میشم از این همه پررویی.

-اونوقت به چه مناسبت؟

-به این مناسبت که آرتام عشقمه، نامزدمه، و شما؟ عصبی میشم و منم به تقلید از اون صدامو با عشوه میکنم.

-لازم نمیدونم به تو جواب بدم.

اونم مثه من میگه-اونوقت به چه مناسبت؟

عین خودش جواب میدم.

-به این مناسبت که آرتام عشقمه ، شوهرمه.

-هه، توخواب ببینی اون شوهر تو بشه، اون منو دوست داره.ته دلم یه چیزی فرو ریخت ولی خودم و نمیبازم.

-فعلا که دارم تو بیداری میبینم، میتونی بری شناسنامش و چک کنی، بار آخرت باشه که بهش زنگ میزنی وگرنه برای اغفال شوهرم از دستت شکایت میکنم.

نمیذارم حرفی بزنه و گوشی و قطع میکنم .

بغضی تو گلومه، از آرتام متنفرم.
دستاشو از دور کمرم وا میکنم که محکمتر حلقه میشه.
تا میام تکون بخورم که صدای خش دارشو میشنوم.
-عروسک، کجا با این عجله؟ کارت دارم هنوزم.
دوباره با ولع شروع میکنه به بوسیدنم، اینبار اصلا حس خوبی بهم دست نمیده، حس میکنم وسیله ایم واسه برطرف کردن نیاز هاش، حالا چه من باشم چه کسه دیگه.
متوجه حالم میشه و ازم جا میشه، با تعجب میپرسه.
-رونی حالت خوبه؟
سری تکون میدم و ملحفه رو دورم میپیچم و میرم سمت حموم. اونم میاد سمتم و در حموم و باز

میکنه.

با بی حوصلگی میگم-من میخوام برم.

-جا واسه توام هست بیا.

-خوشم نمیاد، بیا برو بذار من کارم تموم شد توام بیا.

-نوچ، من الان میخوام برم حموم.

سری تکون میدم و میرم رو تخت میشینم، نگاه متعجب آرتام و رو خودم میبینم.

-اتفاقی افتاده؟

به علامت منفی سر تکون میدم.

-خیل خب باشه، اگه نیوفتاده بیا با هم بریم حموم.با عصبانیت بهش زل میزنم.

-میشه انقدر اعصاب منو بهم نریزی؟ برو حموم که میخوام بعدت برم. اگرم هوس کردی دو نفری بری حموم، میتونی به دوست دخترات زنگ بزنی

بیان تا تنها نباشی.

با خشم زل میزنه بهم-چه مرگته اول صبحی داری پاچه میگیری؟

-دست از سرم بردار. حوصلتو ندارم.

با خشم کمی ناراحتی بهم میگه

-کی حوصلم و داشتی...

میره سمت حموم و بعد اون من میرم، از حموم که میام بیرون خونه رو چک میکنم که میبینم رفته، بیخیال میرم رو کاناپه میشینم و تی وی نگاه میکنم.

*****

بعد از تموم شدن فیلم کش و قوسی به کمرم میدم و از جا میپرم، شکمم بدجور قار و قور میکنه.

به ساعت نگاه میکنم، 5شده ولی هنوز آرتام بر نگشته.

روزای یکشنبه تا 00شرکته بعد از 3تا 6دانشگاهه، احتمالا الان دانشگاهه شاید کارای شرکت
طول کشیده.
میرم سمت آشپزخونه و مواد کتلت و آماده میکنم و سرخشون میکنم،با خیار شور و گوجه تزئین میکنم.
صدای تلفنی میاد. جالبه، یعنی الان تو خونه تلفنه؟ یعنی آرتام یادش رفته برش داره؟
میرم سمت تلفن خونه و گوشی و برمیدارم.
-بله؟
-رونیا، امشب ساعت 01میری تو اتاق کناری و بیرونم نمیای فهمیدی یا نه؟
صدای آرتام بود که با خشم صحبت میکرد.
-چرا مگه چی شده؟-حرفی که بهت گفتم و انجام

میدی، در ضمن اینم بدون باید راجع به هلیا تکلیفم و با تو یکسره
کنم.
-منظورت چیه؟
داد میزنه-چرا بی اجازه من گوشیم و برداشتی و بهش گفتی زنمی؟ ها؟ به چه حقی؟
-امم...خب...نباید میگفتم؟
-خفه شو، دیگه حق نداری تو مسائل شخصی من دخالت کنی، شیر فهم شد؟ امشبم از اتاقت بیرون نمیای، میخوام بیارمش خونه تا ببینه زنی وجود نداره.
ته دلم یه چیی فرو ریخت. شکستن قلبم و احساس کردم ، با بغض پرسیدم.
-یعنی..یعنی شب قراره...
حرفمو نمیتونم ادامه بدم.

-آره، شب اینجا میمونه، از حالا به بعد باید عادت کنی. در ضمن خونه تلفنش یه طرفه س پس فکر زنگ زدن و از سرت بیرون کن.
جوابی نمیدم که با بوق ممتد میفهمم قطع کرده.
سرم گیج میره. میرم سمت مبل ویک دل سیر اشک میریزم. دیگه حتی اشتهای خوردنم ندارم .
میرم سمت اتاق که یادم میاد نباید اونجا برم، تخت و تمیز میکنم و برای ورود دوست دختر شوهرم آماده ش میکنم.
به اتاق کناری که یک تخت یک نفره داره میرم، وسایلمو از اون اتاق به اینجا منتقل میکنم، دیگه حتی نمیخوام پام به اون اتاق باز شه، خونه رو مرتب میکنم و تو یک ظرف همه ی کتلتارو میریزم و میبرم سمت اتاقم، شاید قرار باشه تا فردا ظهر من اونجا بمونم، پس دلیلی نداره بهونه ی

بیرون رفتنم و خورد شدنم ، گرسنگیم باشه.
در اتاقمو قفل میکنم و روش کلید میزارم تا نتونه در و باز کنه، هوا تاریک شده، انقدر سرم درد میکنه که تا سرم و میزارم رو بالشت، خوابم میبره.
*****با صدای گوشیم از خواب میپرم، یه نگاه به ساعت میکنم، ساعت یکه. احتمالا رفتن.
میرم سمت سرویس تو اتاقم، آبی به دست و صورتم میزنم، دلیلی نداره که مرده ی متحرک باشم،
آرتامم هر غلطی دلش بخواد، بکنه، به جهنم.
میخوام برم تو پذیرایی و تی وی و روشن کنم که از تصمیمم برمیگردم، اگه به احتمال یک درصد دختره نرفته باشه و منو ببینه، آرتام قشقرق راه میندازه، حوصله عربده هاشو ندارم.
از بین وسایلم لپ تاپم و بیرون میکشم، دعا دعا

میکنم هسایه بغلیا وای فای داشته باشن. اینجور که معلومه آرتام نمیدونه من لپ تاپمم هست وگرنه چه با اینترنت چه بی اینترنت ازم میگیرش. روشنش میکنم و وارد اینترنت میشم، خدایا مرسی ، اینتر کار میکنه.

میرم تو یاهو و آن میشم. رامش و روناک و آریانا آنن.

رامش پی ام میده.

-هی دختر کدوم گوری تو ، شوهر کردی رفتی حاجی حاجی مکه؟

-برو بابا، اگه قرار باشه واسه یه نفر خوب شده باشه، اون یه نفر تویی.

چراغ پی ام روناک روشن میشه، روش کلیک میکنم.

-رونیا، خوبی؟ خودتی؟ دختر حالت چطوره؟

-دو نقطه خط.

-یعنی چی رونی؟ میدونی بعد اون روز ما چه حالی داشتیم؟ بگو چی شد؟ بخدا بد جور نگرانتیم،

آرتام خیلی عصبی بود.

چراغ پی ام رامش روشن میشه.

-هووووی، عاشقی بد دردیه ها، چرا ج نمیدی؟

-رامش من باید برم، کار دارم، از طرف من همرو ببوس، مخصوصا آریانا (چشمک) بای

-اون که حتما، باشه عزیزم، مراقب خودت باش، به آرتامم سلام برسون ، بای (قلب)

Invisibleو میزنم. که روناک پی ام بارونم میکنه.-کدوم گوری رفتی؟

-رونی احمق ج بده.

-دیوونه، داریم از نگرانی میمیریم.

-هستی؟

-نیستی؟

جواب میدم.

-دو مین صبر کنی اتفاقی نمیوفته ها...

-اِ ! پس هستی. الان کجایین؟

-نمیتونم بگم.

-یعنی چی؟

بغض گلوم و میگیره، میتونم به صمیمی ترین دوستم اعتماد کنم.

همه ی داستان و بی کم و کاست تعریف میکنم.

-رونی، جدی میگی؟

-شوخی ندارم.

-بمیرم برات عزیزم, چه زجری میکشی، همش تقصیر منه، اگه اصرار نمیکردم اون پسره رو اسکل کنیم ، این اتفاقا واسه تو نمیوفتاد.

-روناک بس کن، حوصله شر و ور های تورو ندارم،

در ضمن من با اینترنت همسایه ها الان آنم، آرتام نمیدونه اینجا نت و لپ دارم، وگرنه اینو هم میگیره، گوشیم و جمع کرده، تلفن خونه هم یه طرفه س. من باید برم تا این بیدار نشده و نیومده.

-باشه عزیزم، برو، نمیخوام واست دردسر درست کنم، هر روز این موقع ها بیا، میتونم اینجوری از حالت با خبر شم، اوکی؟

-باشه سعی خودم و میکنم، کاری نداری گلم؟-نه، برو مراقب خودت باش.

-بای.

-بای.

لپ و تاپ و خاموش میکنم و زیر تخت جاسازیش میکنم، نمیخوام تنها وسیله ارتباطیمم ازم دور کنه، خدا رو شکر اون روز برا دانشگاه آوردمش،

وگرنه معلوم نبود الان باید چیکار میکردم، ته دلم یه کورسوی امید روشن شد، فوقش اگه آرتام خیلی اذیتم میکرد، میرم به رامش و روناک میگم منو از این خونه نجات بدن.

با خوشحالی مضاعف و فکر اینکه دیگه اینجا زندانی نیستم و هر وقت بخوام ، میرم رفتم سمت در

و با احتیاط در و باز کردم. از تو آشپزخونه صدای زنونه با عشوه ای میومد.

قلبم تیر کشید و به سختی تونستم نفس بکشم .

زنه-آرتـــــام، عزیزم، خامه شکلاتی نداری بیارم؟

آرتام- نه عزیزم تازه تموم کردم، تو برو بشین من صبحونه رو درست میکنم، خسته ای، برو استراحت کن.

-مرس عزیزم، تو تاپی (صدای بوس میاد)

-تو هم همینطور عشقم.

به خودم میام که میبینم اشکهام روون شده. حالم دگرگونه.

بعد از 0ساعت بالاخره گورشون و گم میکنن و میرن.

کلید میندازم و از اتاق میام بیرون، هنوز وسایل صبحونه شون رو میزه، به جهنم، من که کلفت آقا نیستم.

میرم واسه خودم نیمرو درست میکنم و با کره میخورم، یه لیوان شیرم میریزم، وسایلی که خودم آوردم و جمع میکنم و میرم لم میدم رو کاناپه و تی وی و روشن میکنم.

بعد از چند ساعت صدای در میاد. بی تفاوت تی وی نگاه میکنم.

میاد کنارم میشینه، تقریبا میچسبه.بازم بی تفاوتی

و سکوت، از جامم نیم میلیمترم تکون نمیخورم، نمیخوام فکر کنه مهمه.
خودم و مشغول نشون میدم که میپرسه.
-ناهار چی داریم؟
لحن سردش دلم و به لرزه در میاره ولی بازم روند بی تفاوتی و طی میکنم مثه خودش سرد جواب میدم.
-ناهار پختن وظیفه ی من نیست.
-پس وظیفه تو چیه؟
بر میگردم و زل میزنم تو چشاش. با نفرت جواب میدم.
-تحمل کردن تو.
با صدای سیلی به خودم میام، ولی نه الان نه هیچ وقت دیگه وقت گریه کردن نیست، بیخیال از جام بلند میشم و تی وی و خاموش میکنم و راه

میوفتم سمت اتاق.

داد میزنه-اینجا خونه خاله نیست، باید کار کنی، شیر فهم شدی؟

منم با داد جواب میدم-نیست که نیست، به جهنم، مشکل داری به عزیز هات بگو واست ناهار درست کنن (عزیز هات و با غیظ میگم)

میخنده-اِ پس بگو، خانوم حسودیش شده...

منم مثه اون میخندم- برات متاسفم با این طرز تفکرت، میتونی اینجوری خوشحال باشی.

دیگه اجازه ی حرفی و بهش نمیدم و در و محکم میبندم. قفل میکنم و میرم از اینترنت کتاب دانلود میکنم.

"ورونیکا تصمیم میگیرد که بمیرد"

شروع میکنم به خوندن. تقریبا کتاب و نصف کردم که با صدای در به خودم میام.

داد میزنم-چیه؟-ببین رونی، دارم این دفعه اخطار میدم، اگه دفعه دیگه اینجوری صحبت کنی بام، خودم بهت
نشون میدم که چجوری باید حرف بزنی ، شیر فهم شدی؟
-خیل خب حالا چیه؟
-اون تو داری چه غلطی میکنی؟ در و باز کن ببینم.
در حینی که دارم لپ تاپم و جمع میکنم جواب میدم.
-اینش دیگه به تو مربوط نیست، کارت و بگو برو.
-بهت میگم در و باز کن، من نبودم ادبت کنم
گستاخ شدی، در و باز کن تا اون روی سگم و ندیدی.
لپ تاپ و میزارم زیر تخت و جاسازیش میکنم و دوباره داد میزنم.

-اون رویی که ندیدم، روی آدمته، همیشه سگ بودی والا.
فریاد میزنه-بهت میگم در و باز کن.
برای اینکه در و نشکونه و منم بی در نشم تسلیم میشم و در و باز میکنم، میاد تو و موهام و دور دستش میپوچونه، با اینکه خیلی دردم اومده ولی آخم نمیگم که حرصی تر میشه.
اینقدر موهام و مکشه که دیگه تحملم تموم میشه و آخ میگم، انگار منتظر آخ گفتن من بود چون بلافاصله ول کرد.
-اگه همیشه کنارم باشی و ازت زهر چشم بگیرم، اینجوری گستاخی نمیکنی.
بی تفاوت بهش نگاه میکنم. از رو میره بالاخره چون به سمت در میره و میگه.
-شام درست کن.

تا میام حرفی بزنم که میگه-واسه من نه ، واسه خودت، من شام جایی میرم.
میخواد بره بیرون که بهش میگم.
-بهتره به دوست دخترات بگی که خواهرت باهات زندگی میکنه.
متعجب برمیگرده و میگه.-خواهرم؟
-اوهوم، چون من دیگه حوصله ندارم همش تو اتاقم بمونم و منتظر این باشم که بالاخره گورشون و گم کنن.
پوزخند میزنه
-خیلی خب ، باشه.
از در خارج میشه و داد میزنه، من رفتم.
میرم تو آشپزخونه و فسنجون درست میکنم.
واسه خودم سنگ تموم میذارم و از سالاد بگیر تا ترشی و زیتون و دوغ و سالاد کاهو درست

میکنم.
مشغول خوردن میشم ، بعد از اینکه خوردم، چشام رو هم میوفته، حوصله جمع کردن میز و ندارم، فقط غذا هارو میریزم تو قابلمه و سالاد هارو میزارم تو یخچال، بقیه هم که خراب نمیشن.
میرم سمت اتاقم و در قفل میکنم و میخوابم.
*****

با عطش زیادی از خواب بیدار میشم، شمار روزها از دستم در رفته، اگه اشتباه نکنم، امروز که برسه، میشه پنجمین روزی که اینجا زندونیم.
خرامان خرامان به سمت در اتاق میرم که صدای تق و توق از آشپزخونه منو سر جام نگه میداره.
آروم به سمت آشپزخونه میرم، سایه ای و میبینم و یاد اونروز که سهیل اومد خونمون میشم و بی اختیار لبخندی رو لبم میشینه.

آرتام برمیگرده و منو میبینه که بهش زل زدم.
به خودم میام و بی توجه بهش میرم و با بطری یکم آب میخورم و تازه میبینم که یه بشقاب و یکم خورشت با دوغ و مخلفاتی که وقت نشد جمع کنم رو میزه، سوالی بهش نگاه میکنم که هول میشه.
-اممم...چیزه...خب...خب میدونی، شام نخوردم گشنم بود.-مگه قرار نبود شام جایی بری؟
سرشو میخارونه و میگه-خب ، نه، امم ، یعنی شام نشد ، یعنی...
میپرم وسط حرفش-خیل خب، اصلا به من چه، شب بخیر.
صدای آرومش و میشنوم که زیر لب میگه- مگه میشه آدم از غذای تو بگذره؟
یه لحظه به گوشام شک میکنم ولی روند بیخیالی

طی میشه و میرم میخوابم.
صبح با سستی و کرختی از خواب بلند میشم، آرتام و بالا سرم میبینم که داره با تلفن حرف میزنه.
تازه یادم میوفته، در و قفل نکردم.
از جام میپرم که متوجه میشه بیدار شدم.
-بله، چشم حتما...
-...
-ایناش، خودشم الان بیدار شد گوشیو میدم دستش، از من خدافظ.
گوشی و میگیره سمتم و میگه-بیا مامانته، گفتم گوشیت خرابه واسه همین خاموشه. خونه هم تعمیرات داره، فهمیدی؟
سری تکون میدم و گوشی و میگیرم، صدای گرم مامان روح دوباره ای به دسمم میده و خودش میره بیرون.

-سلام خل دختر مامان، چوطور موتوری خوشگله؟
-سیلام، آبجی ریتا، حال و احوال شوما بانو؟ هنو کله ی آق سینارو نخوردی؟ بابا دستمریزاد به این مرد که تو رو تحمل میکنه.
-اینو من از تو باید بپرسم، والا وقتی آرتام جواب داد یک لحظه فکر کردم اشتب گرفتم، آخه تعجب کردم ، این پسر ، چطور تا حالا زنده مونده از دستت.
تو دلم به حرف مامان پوزخندی میزنم و میگم.-اختیار داری ریتا جون، آرتی (خودمم مخفف کردم :دی) روزی هزار بار سجده شکر میره، از اینکه منو داره.
میخنده و جواب میده-آها، منظورت از اون سجده هایی بود که شب خواستگاری رفت؟
با یاد اون شب لبخندم عمیق میشه.

-خب حالا بیخیه بحث های متفرقه، نمیخواین واسه رامش آستین بالا بزنین؟ بابا پیر شد، چرا بهش توجه نمیکنین؟

-آخ گفتی، هر دختری و بهش معرفی میکنم، لاکردار یه عیبی میذاره روش، دختره فتانه خانوم که

یادته؟ سولماز!

با یاد دختر زیبای فتانه خانوم که در کنار زیبایی وقار چشمگیری داشت میگم

-آها، خب؟

-هیجی دیگه، این پسره عاشق ، موند روش چه عیبی بذاره، گفت زیادی خانومه.

با این حرف مامانم پقی زدم زیر خنده و مامانمم همرام خندید

-خدایی مامی، این پسره تو داری؟

-چی بگم والا، موندم به خدا.

-هیچ کار خاصی نباید بکنی که مادر، فقط شما یه دور آریانا و معرفی کن، مطمئن باش با کله قبول میکنه.

-اِ؟ پس خبراییه؟ گفتم چرا هروقت با نیکا اینا میریم بیرون رامش انقدر به خودش میرسه، پس بگو خبراییه، ای پدر سوخته ، یک دماری از روزگارش در بیارم، خب میمرد اولش بگه دلباخته زن

داداش جنابعالیه تا من انقدر دنبال این دختر اون دختر نرم؟ حالا حسابشو میرسم.

-فقط نکشیشا، من داداشم و دوست دارم.

-نه دخی خله، میخوام یک چند تا حالگیری اساسی بهش بدم، پایه ای؟

-اووووف، چه جووورم.-خیل خب پس، من یکم فکر

کنم بعدا بهت خبرشو میدم، فقط... تو چرا گوشیت خاموشه
ورپریده؟
تا میخوام بگم دست آرتامه که یادم میوفته باید دروغ بگم.
-چیزی نیست، باطریش خراب شده، این روزام که وقت نمیکنم برم گوشیمو عوض کنم، اینه که همش خاموشه
مامان آهانی گفت و بعد با هم خدافظی کردیم.
به حال میرم و آرتام و در حال تی وی دیدن میبینم، گوشی و میذارم رو میز
بعد از خوردن شام میخوام برم که با صداش متوقف میشم.
-رونی، امشب قراره نگین بیاد.
عصبی میشم و میگم

-نگین دیگه کدوم خریه؟
لبخند کجی میزنه-یکی از دوست دخترام.
-خب به من چه؟
-هیچی ، فقط بهت گفتم موقع معاشقمون جلو چشم نباش.
یکباره همه وجودم آتیش میگیره و بی فکر میگم.
-خیل خب پس،منم فرداش ب سهیل و دعوت میکنم، لطف کن توام فرداشب جلو چشم نباش و موقع معاشقمون خلوت و بهم نزن.
عین یک گاو خشمگین صورتش از عصبانیت سرخ و فکش منقبض میشه، خیز برمیداره سمت منو دو طرف بازو هامو فشار میده
-چه غلطی کردی تو؟
در حالی که سعی میکنم، ترس و بغضمو مخفی کنم ، با شجاعتی که از خودم سراغ نداشتم میگم.

-وقتی تو به خودت اجازه میدی هر غلطی بکنی، پس یعنی منم اجازه دارم همون غلط بکنم.منو چند بار تکون میده و داد میزنه.

-خفه شو، اصلا میفهمی داری چی میگی؟ جلو شوهرت داری از این گ... خوریا میکنی، در غیابشو ببین...

منم مثه خودش داد میزنم.

-تو خفه شو، من هرچی هستم مثه آینه صافم، اگه اونروزم با اون پسره منو دیدی، اومدی ببینی کیه؟ از کجا پیداش شده؟ تو فقط واسه خودت بریدی و دوختی و محاکمه کردی و مجازات و مشخص کردی، وقتی خودت به خود این اجازه رو میدی که جلو زنت دختر بیاری خونه، پس منم متعاقبا این اجازه رو دارم، تو وقتی حرمت خونه و خونواده رو نمیفهمی، پس دلیلی نداره منم

بفهمم.
حالا که یکی یکم از التهابش کم ده بود، منو ول میکنه و میره رو مبل میشینه و دستاشو کلافه تو موهاش میچرخونه.
منم همونجا رو زمین میشینم و اشک میریزم، اشک واسه لحظه های خوشی که خودم بخاطر بچه بازی گند زدم بهش، اشک واسه سکوتی که به معنی تایید همه ی اون اتفاقا برداشت شد، اشک واسه شک آرتام به عشقم، اشک واسه همه ی بی عرضگی هام.
از جاش بلند میشه و میاد رو به روم.
-خب، توضیح بده، میشنوم.
-چیـ ... چیو توضیح بدم؟
-هر چیزی که لازمه توضیح بدی، از اون پسره بگو، چجوری همتون با هم سر قرار رفتین و تو

رفتی تو کافی شاپ؟ چجوری شد که الی با علیرضا در این مورد صحبت کرد و اون قرار شد بیاد نقشه رو اجرا کنه، اصلا موضوع چی بود؟ نقشه چی بود؟

همه چیز و بدون کم و کاست واسش تعریف کردم، از روزی که رفتم خونه روناک و با محمد مهدی چت کردم و شماره الکی دادیم واسکل کردیم، تا موقع قرار و نقشمون واسه ترسوندن اون جوجه ماشینی، کی فکرشو میکرد، یه همچین موضوع پیش و پا افتاده ای باعث بشه نزدیک یه هفته یه عالمه اتفاق ناگوار بیوفته که حتی فکرشم نمیکردی.آرتام بعد شنیدین حرفام به سمت اتاقش رفت و در و بست.

بعد از چند دقیقه از اتاقش صدای گیتار اومد، ولی برعکس همیشه حتی کلمه ای باهاش نخوند،

فقط زد وزد تا اینکه خسته شد.

بعدش برق خاموش، خبر از خوابیدنش میداد . کی میدونه، شاید اونم مثه من نیم ساعت اولش فقط فکر و فکر کنه؟

به اتاقم میرم و فکر میکنم که چرا این همه مدت سکوت کردم؟ اگه از همون اول با سکوتم مهر تایید به همه ی بدبینی های آرتام نمیزدم، الان وضعم اینجوری نبود، نه آرتام دستش روم بلند میشد، نه زندونی میشدم، نه بهم خیانت میکرد و نه حتی به عشقم شک میکرد.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

باید از حالا به بعد جلوی هر اتفاق و شک و بدبینی و بگیرم، نباید بذارم دوباره به این وضع دچار بشم، من آرتام و دوست دارم، نمیخوام در موردم فکر بد بکنه.

منم خسته شده بودم، از این همه اتفاق ، به سمت اتاقم میرم و بی اینکه در و قفل کنم به خوابی عمیق فرو میرم.
[با احساس پشه ای تو لباسام، خودمو میخارونم ، بعد از چند دقیقه دوباره حمله میکنه...
اه، پشه هم پشه های قدیم، دستمو تو لباسم میکنم و میخارونم، دوباره پشه رو رو بینیم حس میکنم....
مزخرف شی الهی!!!....
چشامو باز میکنم تا با کتاب به اون حمله کنم، آرتام و بالا سرم میبینم که خندون داره بهم نگاه میکنه.
یه لحظه از گیجی در میام و با بالشت بهش حمله میکنم، سریع جیم میشه و میره اونوره تخت.
-به به... خانوم جنگلی، افتخار دادین، بیدار

شدین.... پاشو برو دست و صورتتو بشور و یه شونه

ای به اون جنگل کن...از جام بلند میشم و میرم سمت کمد.

-جنگل باباته!!!! در ضمن من الان میرم حموم که نیازی به این چیزا که گفتی نباشه، با اجزه شوما.

حولمو و بر میدارم و میرم سمت حموم، میخوام در و ببندم که آرتام و با نیم تنه برهنه میبینم.

-خبریه؟ دم در بده، بفرمایید تو.

میخنده و میگه-یالله با اجازه صاحب خونه.

به خودم میام که میبینم رفته زیر دوش و آب و باز کرده، بهش میتوپم.

-اِ من داشتم دوش میگرفتم ، اه....

میرم سمت در حموم و میخام در و ببندم که دستمو میگیره و منو هول میدم سمت خودش زیر

دوش...
همه لباسام خیس میشه و میخام برم از زیر دوش کنار که دستاشو دورم حلقه میکنه و با یک حرکت لباسم و از تنم بیرون میکشه و منو میندازه تو وان.
جیغ خفیفی میزنم.
-ولم کن دیوونه، دستم شکست.... منو چرا تو وان میذاری...
بقیه حرفام با گذاشتن لباش رو لبام ناتموم میمونه.
وان که پر آب شده حال جالبی و به ما میده، بی هیچ حرفی باهاش همراهی میکنم.
بعد از چند دقیقه، بالاخره لباشو جدا میکنه و میگه.
-بابت همه ی اتفاقایی که افتاد ازت معذرت خواهی میکنم، حق با تو بود، من نباید انقدر زود قضاوت میکردم.

-منم معذرت میخوام، اگه اون بچه بازی و در نمیاوردم، اون اتفاقا نمیوفتاد... راستش، کارم بچه گونه بود، ولی اگه توام اجازه توضیح و بهم میدادی، هیچ وقت این اتفاق ها نمیوفتاد.
منو محکم تو بغلش فشار میده و میگه-از حالا به بعد با پسرا گرم نگیر، میدونی که دیوونه میشم، دیگه هم از این بچه بازیا در نیار،
همکاریم خواستی بکنی، اگه فکر کردی، سو تفاهم پیش میاد، بهم بگو، قول میدم دیگه این اتفاق های اخیر برای هیچ کدوممون نیوفته. راستی تا یادم نرفته، برای پس فردا قراره با بچه ها بریم رامسر، این سفر و میشه گفت یه جورایی من ترتیب دادم، واسه جبران کردن عزیزم.
لبخندی میزنم، از سرخوشی، از این همه خوشبختی که یکباره واسم تو این یه روز افتاد... خدایا

ممنونتم، کاش هیچوقت سکوت نکرده بودم.
-رونیـــــــــــــا، بدو بیا دیگه، دیر شد...
-خیل خب بابا، اومد، آرتی، گاز و آب و برق و این جور چیزارو چک کردی؟
محکم میزنه رو پیشونیش.
-نه، تو بیا اینا رو تو صندوق بچین، من هم برم اینارو چک کنم، هم برم ریموت دزدگیر و بزنم.
-اوکی.
میره سمت خونه و منم چمدون هارو تو صندوق میچینم و سبد و میزارم جلو پام.
آرتام بعد از چند مین میاد.
-خب، همه چی آماده س ؟
-اوهوم.
-بزن بریم ماه عسل...
-ببخشید؟؟ ماه عسل 00نفری میریم دیگه؟

میخنده و دماغمو فشار میده.

-خودم به موقعش چاکر شومام هستیم عیال جـــــان.

میریم تو ماشین میشینیم و حرکت میکنیم.

-آرتـــــــــــی، کیا ماشین میارن؟

میخنده و میگه-آرتی دیگه چه صیقه ایه؟ منم آرتامم.-اِ، چطور تو رونی میگی، من حق ندارم آرتی بگم؟

-خیل خب تسلیم، چی پرسیدی؟؟

-فرمودم کیا ماشین میارن ؟

-علیرضا و رامش و من ماشین میاریم، بعدی؟

-امممم، خب، کیا با ما میان؟

خنده ریزی میکنه-دو کبوتر عاشق...

میخندم-والا دوستای تو که همه دوستای منو بُر زدن و شدن جفت جفت کبوتر عاشق ، کدومشون

و میگی؟

میخنده –من که بهترینِ اکیپتونو و تور کردم ، نه؟؟

میخندم و ادای شرمساری در میارم و عرق شرم و پاک میکنم.

-چی بگم والا، بهترین از خودتونه.

بلند میخنده – قراره، روناک و رامبد بیان، دوستای صمیمی منو تو...

بلند ایولی میگم که آرتام خنده معنی داری میکنه و دوباره روشو به سمت خیابون برمیگردونه.

-چیه؟ چرا اونجوری نگاه کردی؟

در حالی که سعی میکنه جدی باشه (البته فقط سعی میکنه) میگه

-تو فکر اینم، با این بچه بازیات، چند ساله دیگه که بچه دار شدیم، چجوری میخوای از پسشون بر بیای؟

-بله؟ بله؟ بله؟ پیاده شو با هم بریم. من هنو 01سالمه کـــــــــــــــو تا بچه دار شیم.

جدی بهم نگاه میکنه.

-ولی من گفته باشم، اگه تا سال دیگه بچم بغلم نباشه، سه طلاقت میکنم.

-شرمنده، از این خبرا نیست برادر، اگه به فکر بچه ای برو زن دیگه بگیر، من کمِ کم وقتی 01 سالم شد باردار میشم.-مگه دست خودته؟

-بله...

-میبینی...

-میبینیم...

تا موقع رسیدن به خونه روناک هیچ کدوم حرفی نزدیم.

روناک با یه چمدون کوچولو به دست اومد سمتمون، آرتام بلند شد تا بهش کمک کنه چمدون

و
بذاره صندوق. باهم سلام و احوالپرسی میکنن و دست میدن، روناک میاد سمت من، از ماشین پیاده میشم و مثه زنای باردار دستمو رو پهلوم میزنم و با با حالی حال و احوال میکنم.
روناک نگران میپرسه-رونی چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟
آرتامم حواسش جمع ما میشه و مثه روناک نگران.
-نه بابا، فقط ، چیزه، داره لگد میـ ... ـزنه، نمیتونم تَـ... تحمل کنم...
با این حرف من آرتام با صدای بلند میزنه زیر خنده و من با چشم غره و روناک با تعجب بهش زل میزنه.
آروم جوری که آرتام نفهمه میگه
-یعنی تو این چند روز کاری کرد که حامله شی؟؟

آرتام خندش شدت میگیره. مثه اینکه شنید.
در حالی که سعی میکنه خندش و کنترل کنه میره پشت رُل میشینه.
روناکم میره پشت، آرتام رو میکنه سمت روناک.
-روناک؟ در تعجبم از تو، این عیال ما که دروغم میخواد بگه، باید 01تا شاخ داشته باشه، آخه بچه باهوش، بچه ای که هفته س به اصطلاح تو شکم خانومه، میتونه لگد بزنه؟ اصلا بچه یه هفته ای در حدی هست که رونی بخواد پهلوش درد کنه و بیحال شه؟
رو میکنه سمت آسمون.-ای خـــــدا، راسته که میگن دیوانه (اشاره میکنه به من) چو دیوانه (اشاره به روناک) ببیند
خوشش آید!...!
منو روناک آماده حمله میشیم که دستاشو بالا

میبره به علامت تسلیم، به هردومون میگه.
-راه بیفتم؟
رو میکنم سمت روناک-اگه سختته (با طعنه میگم) میخوای بیام پیشت راحت باشی.
میگه-نه مرسی، خیلی ممنون، کنار بابای بچتون بمونید، من راحتترم.
آرتام با خنده رو میکنه سمتم و جوری که روناک بشنووه میگه.
-خب رونی، چیکارش داری؟ وقتی میگه کنار رامبد راحتتره، خب عشق که این چیزا حالیش نیس.
بعدم یه چشمک به من میزنه.
روناک سرخ و سفید میشه و بازم از موضعش نمیاد پایین و میگه.
-من کی گفتم کنار آقا رامبد راحتترم؟ اصلا من که گفتم عاشقشم؟

آرتام و من میخندیم و آرتام میگه.
-یعنی کنارش راحتتر نیستی؟ عاشقش نیستی...؟؟
روناک سری به معنی نه تکون میده و آرتام با
بیخیالی ماشین و روشن میکنه و در آخر از تو آینه
به
روناک میگه.
-یادت باشه خودت گفتی عاشقش نیستی ها... اگه
بهش نگفتم.
روناک دست پاچه میشه و میگه-من که گفتم
عاشقش نیستم؟
منو آرتام با صدای بلند میزنیم زیر خنده.
روناکم که تازه فهمید رو دست خورد ساکت میشه
و زیر لبی میگه.
-خدا در و تخته رو خوب جور کرده.
آرتامم منو محکم تو بغلش میگیره و به روناک

میگه.-پس چی فکر کردی؟
تا دم خونه رامبد حرفی به میون زده نمیشه، فقط منو آرتام با شکلک و مسخره بازی روناک و اذیت میکنیم.
رامبد و دم در خونشون با چمدون میبینم، آرتام صندوق و میزنه و اشاره میکنه خودش بذاره تو صنوق، رامبدم زیر لب غر غر میکنه و در آخر میاد سوار میشه، وقتی چشمش به روناک میوفته، رنگ نگاهش و اینا عئض میشه و برا چند ثانیه فقط به روناک نگاه میکنه.
من-اِهِم... (سرفه)
به خودشون میان و آرتامم با خنده میگه.
-بذار برسیم رامبد، روناک در بست در اختیارت، انقدر بهش زل بزن تا شب و روز و قاطی کنی، در ضمن، علیک سلام.

رامبد چشم غره ای به آرتام میره و رو به من میگه
-سلام زن داداش، حال و احوال؟
-سلام برادر شوهر، حال و احوال توپ توپ، شوما چوطور نیز هم خوب هستین آیا؟
آرتام اِهِمی میگه و بعدم ادامه میده.
-ماهم هستیم، خواستم اگه دیده نشدم، اعلام وجود کنم.
رامبد ادای بابا اِتی و در میاره و ابروشو بالا میده و با لحن اون میگه.
-اِ، آرتام تویی؟ نشناختمت.
همه میخندیم و راه میوفتیم سمت رامسر.
بعد از نیم ساعت دو کبوتر عاشق خوابیدند و منم طبق عادت همیشگیم به جاده خیره شدم و تو افکارم غرق....
آرتام آه بلندی میکشه و خدارو خطاب

میکنه.-هـــــــی، خدا جون، اینم عیال بود بستی بیخ ریش ما؟ اینکه دو ساعته به جنگلا خیره شده، کاش
اونقدری که به اونا نگاه میکرد، یه نظرم یار و (اشاره به خودش) نظاره میکرد....هـــــــــی.....
با خنده برمیگردم سمتش.
-احوالات آقامون چوطوریه؟ خودم به موقعش از شرمندگیت خوب در میام، شوما غمت نباشه داااش، به من میگن رونی .... امم... رونی .... رونی چی؟؟
بلند میزنه زیر خنده که سریع دستمو میذارم جلو دهنش و میگم.
-نمیبینی خوابیدن؟ حتما باید بیدارشون کنی؟
اشاره میکنه که دارم خفه میشم و منم دستمو بر میدارم.

باخنده میگه- مامان رونی چوطوره؟
اَه بلندی میگم و با طلبکاری رو میکنم سمتش.
-باز تو شروع کردی آرتام؟
اخماش میره تو هم.
-این اتفاقیه که باید دیر یا زود بیوفته ، که من ترجیح میدم زود بیوفته. اجازشم دست خودمه.
با عصبانیت روم و برمیگردونم ، بعد از چند دقیقه میگه.
-رونی بیخود قهر نکن اعصاب منو هم بهم نریز، این بچه بازیا چیه در میاری؟؟
-آرتام اینا بچه بازی نیست، من 01سالمه، به قول خود بچم، وقت بچه آوردنم نیست که.
عصبانی میشه و میگه
-بعدا در این باره حرف میزنیم؛ فعلا نمیخوام سفرم زهرم شه، بی زحمت برام یه لیوان چا بریز.

فلاسک و بر میدارم و داخل لیوان کافی میکس میریزم و میدم دستش.
لبخند به لب-دستت مرسی، واسه من کافی میکس آوردی دیگه؟
با ناراحتتی اوهومی میگم و رومو اونور میکنم، گوشه جاده نگه میداره و اون دو تا کروکودیل عاشق
هم هنوز خوابن.-چرا نگه داشتی؟
جوابی نمیده و میاد سمت منو و در منو باز میکنه و با جدیت میگه.
-پیاده شو.
-واسه چی؟؟
-پیاده شو کاریت نباشه.
پیاده میشم و میرم سمتش، میگم.
-خب؟

منو میگیره تو بغلش و میچسبونتم به ماشین و خودشو بهم میچسبونه، انقدر خودشو نزدیک میکنه که شک ندارم هرکی مترو ببینه فک میکنه داریم همو میبوسیم.
نفساش میخوره به گلوم و حالم و بد میکنه و آروم دم گوشم میگه.
-یا الان بیخیال این بحث میشی، یا اینکه کاری که به این بحث منتهی میشه رو اینجا انجام میدم، وسط جاده، میدونی که اینکارا انجام میدم، پس انتخاب کن.
-یعنی چی؟ این کارا چیه؟
-گفتم انتخاب کن.
-من نمیفهمم.
-الان میفهمونم.
لباشو با خشونت رو لبام گذاشت و میشه تقریبا

گفت خوردشون، نفس کم میارم و بعد از دو دقیقه که ولم میکنه نفس نفس میزنم.
میخواد بیاد سمت گردنم که جلوشو میگیرم.
-آرتام، هیچ معلوم هست چته؟ اینجا جاده س جای این کاراست؟ اگه بچه ها بیدار شن آبرومون میره، اصلا میفهمی.
از ماشین فاصله میگیرم و اونم با داد میگه-نه، فقط تو میفهمی، هر چی ملاحظت و میکنم فایده نداره، حتما باید از در خشونت و زورگویی
وارد شم که بفهمی؟ من بچه میخوام، این حق منه، چه تو خودتو لوس کنی، قهر کنی، من بازم سر حرفم میمونم، فقط وای به حالت رونی اگه بخوای یه باره دیگه از این لوس بازیا در بیاری، همون بلایی که تو اون یک هفته سرت آوردم و دوباره هم سرت میارم، شیرفهم شدی؟

منم مثه اون داد میزنم، خدارو شکر از ماشین فاصله گرفتیم وگرنه بچه ها بیدار میشدن.
-چرا فکر میکنی فقط تویی که بلدی داد بزنی؟ دیگه نمیذارم بهم زور بگی، منم تو این زندگی آدمم، شوهرمو به زور انتخاب کردن، رشتمو به زور انتخاب کردن، حالا میخوان زمان مادر شدنمم به زور انتخاب کنن، ولی دیـــــگه نِـ...میـ ... ذا ... رم... افتاد؟
بدو به سمت ماشین میرم و در و محکم میبندم.
روناک و رامبد از جا میپرن.
روناک-چیزی شده رونی؟
-ببخشید، حواسم نبود باد محکم در و بست، به ادامه خوابتون برسید.
رامبد که حالا هوشیار شده میپرسه.
-رونیا، اتفاقی افتاده؟ حس میکنم عصبی...

-نه چیزی نشده.

انقدر این جمله رو محکم گفتم که هیچ کدوک جرات پرسیدن و نداشتن.

بعد از چند دقیقه آرتام با عصبلنیت وارد ماشین و پشت فرمون میشینه، شک ندارم که بچه ها فهمیدن بین ما دعوا شده ولی جرئت پرسیدن حتی یک سوالم نداشتن.

چند ساعت بعد به ویلا میرسیم، آرتام ریموت در باغ و میزنه و ماشین و پارک میکنه، ماشینای علیرضا و رامشم اونجا بود، خدارو شکر آرتام از قبل کلیدشو به رامش داد ، وگرنه تا همین الان باید پشت در میموندن.با کمک رامبد و آرتام وسایل و از صنوق در میاریم و منم سبد و برمیدارم و آرتامم چمدون و بزرگ

بر میداره، به سمت ویلا میریم و زنگ میزنیم، در و

باز میکنن، بچه هارو میبینیم، که همه لباس عوض کرده هر کدوم رو یه مبل افتاد و لم میدن، بعد سلام و این حرفا رامش از آرتام میپرسه.

-چقدر دیر کردین، ازما زودتر راه افتادین، .

آرتام میپرسه-چند ساعته تو ویلاین؟

-یه دو ساعتی میشه.

-آها، هیچی بابا، یه مشکلی برای ماشین پیش اومد نمیتونستم تند و برم و چند جا هم توقف داشتیم.

رو میکنم سمت آریانا-ما کجا باید بِـخُسبیم آجی؟

میخنده و میگه-اتاق طبقه ی بالا برای تو و آرتامه، روناک با من و رامبد هم با رامش هم اتاق میشن.

-آها اونوقت بقیه چی؟

لبخندی میزنه و میگه-فضولی عجب دردیه ها...
-نپرس که دلم خونه خواهر، نگفتی؟
-هیچی، رامیار و سامان باهم، الیسا و علیرضا با هم ، رکسانا و هاله هم باهم...
-آها، پیش به سوی اتاق.
دوباره میخنده.
خدایا شکرت اگه از بابت شوهر شانسی گیرمون نیومد، خدا سایه ی خواهر شوهر و مادر شوهرم و از سرم کم نکنه، پدر شوهرمم که دیگه عالـــــــی.
فقط من موندم آرتام و از تو جوب پیدا کردن که هیچ اخلاقش به خونوادش نرفته آیا؟؟
بعد از اینکه وارد اتاق مذکور میشم بعد از چیدن واسایل و عوض کردن لباسام، میخوام از اتاق بیام بیرون که آرتام دستمو میگیره و منو تو بغل خودش میگیره و میگه-رونیا، عزیزم، بابت حرفام

ازت معذرت میخوام، حق با توه، من نباید واست تعیین تکلیف کنم،
ولی گلم توام بهتر نیست فکر منم باشی؟ اگه بخوایم دیر بجنبیم، بچمون به من عوض بابا میگه بابایزرگ، تو که اینو نمیخوای گلم؟
با تعجب بهش نگاه میکنم
-ببخشید، شما بابابزرگ 05ساله تو بساط داری، بی زحمت یه اکازیونشو واسمون جور کن.
میخنده و بیشتر منو تو بغلش فشار میده.
-عزیزم، درسته الان موقع بچه دار شدن نیست، مخصوصا برای تو، حتی الان سن ازدواج توام نیست، چه برسه به بچه دار شدن، ولی اینو بدون گلم، من اگه بخوام دیر بجنبم، واسم بد میشه، من که نمیگم الان، میگم به این زودیا، به فکرش باش، بازم اجبارت نمیکنم، هر جور دوس داری

گلم، نمیخوام فکر کنی دارم بهت تحمیل میکنم. الانم بهتره دست از قهر کردن برداری و کاری کنی که سفر به جفتمون خوش بگذره. باشه؟
سری نکون میدم که من و بغلش میگیره و میبره پایین پیش بچه ها، همه با دیدنمون میگن.
-هووووو
میخوام از بغل آرتام بیام پایین ولی محل نمیده.
میریم رو مبل میشینیم و بچه ها تا میان تیکه بندازن، میگم
-از پذیرش هر نوع تیکه تمام وقت و پاره وقت معذوریم، حتی شما دوست عزیز.
همه میخندن.
بعد از چند دقیقه فیلم دیدن دسته جمعی رامیار میگه.
-بابا شب نشینی که نیومدیم، اومدیم تفریح کنیم،

حیر سرمون سفر اومدیم، پاشین به هیکلاتون تکونی بدین دیگه.

رامش میگه- میخوای یه دور dance competitionراه بندازیم؟ خودمم میشم خردادیان، نظرا مساعده؟

میگم-قربون دستت داداش، چرا خردادیان؟ ما به تاتیانا هم راضیم به خدا.همه بلند میخندن و رامش میاد گوشم و میگیره و میپیچونه.

-دختر تو هنوز زبونتو کوتاه نکردی؟ آرتام پس چرا اینو آدمش نمیکنی؟

آرتام میاد و دستای رامش و از پشت میگیره و میگه

-معلومه هنوز آدمش نکردم، آخه کی میتونه فرشته رو آدم کنه؟

همه میخندن و میگن-هووووووووو
رامش با درماندگی میگه-آرتام اگه دستمو ول نکنی، تضمین نمیکنم که روت نریزه.
آرتام متعجب دستشو ول میکنه و میگه.
-چی نریزه؟
رامش در حالیکه سعی میکنه کمی دور شه میگه
-استفراغ دیگه؟ از دل و قلوه گرفتناتون حالم بهم خورد.
آرتام که تازه میفهمه رو دست خورده بدو میوفته دنبال رامش و اونم دِ بدو که رفتیم. از ویلا بیرون میرن و تو باغ به جون هم میوفتن.
بعد از چند دقیقه هردوشون با صورت های سرخ و خیس از عرق وارد میشن، چهرشون بدجور آشفته س.
با نگرانی میرم سمتشون و میپرسم.

-چی شده؟ چرا این شکلین؟
از نگرانی من رامش قیافش میشه عینه شکست خورده ها، آرتامم با موفقیت بهش زل میزنه و ابرو بالا میندازه و بعد رو به من میگه.
-هیچی بابا، یه زور آزمایی بود.
روناک میگه- و نتیجه ش ؟؟
آرتام نفسشو تو سینه حبس میکنه ، سینشو جلو میده و با افتخار میگه.
-خب معلومه، من.همه میخندیم و رامش و دست میندازیم.
رامبد –رامش ، نترسیدی موقع دعوا دامنت بالا بره هست و نیستت بر فنا بره؟
رامیار-رامش النگو هاتو ببینم، یوقت اووف نشده باشن.
رامشم کم نمیاره و با ناز و عشوه میگه.

-وا ، این چه حرفیه؟ (رو میکنه سمت منو میگه) رونی جان، دخترم، حواست به شوهرت باشه، خودشو رو من انداخته بود و پیشنهاد های خاک تو سری میداد که شرمم میشه به زیون بیارم.
رو میکنم سمت آرتام و با جدیت ساختگی میگم.
-به به، چشمم روشن، دیگه به پیرزن جماعتم رحم نمیکنی؟ خجالت نمیکشی؟ نترسیدی زیر دست و پات له شه؟ آخه هیکل نحیف ننه رو ببین، چجوری دلت میاد؟؟
آرتام- ننه جان، سو تفاهم نشه، من اگه افتادم روت، داشتم مشت های مبارک و در بطنتون (شکمتون) فرود میاوردم. حالا هم بهتره برید به کارتون برسید.
چشم و ابرویی واسه رامش میاد که اونم مثه پیرزنا میزنه تو سرش و میگه

-واا، خاک عالم تو سرم، یادم رفت واسه آقامون ناهر بپزم.

بعدم رفت سمت آشپزخونه.

همه متعجب شدیم، رامش حتی واسه آب خوردنم به زور میره آشپزخونه، چطور حالا میخواد بره ناهار درست کنه؟

همه سوالی به آرتام نگاه میکنیم. که بلند میخنده و با لحن رامش (ناز و عشوه) میگه.

-واا، چرا اینجوری نگاه میکنین؟ به خدا من شوهر دارم (به من اشاره میکنه) خواهشا منو با این در نندازین که بهم بگه (صداشو کلفت میکنه) ضعیفه حق نداری با مردا هم کلوم شی.

همه از حرفش خندشون میگیره و منم میرم سمت آرتام و گوشش و میگیرم.

با صدای کلفت میگم.

-ضعیفه خوش ندارم از حالا به بعد با مرد جماعت هم کلوم شی، شیر فهم شد؟دست پاچه بله ای میگه و دوباره همه میخندن.
رکسانا میگه
-واااای، من که خسته شدم بس یه گوشه نشستیم، بریم بیرون دیگه.
رامیار با مهربونی نگاش میکنه و میگه.
-آی گفتی؛ از دل منم خبر داری شما مگه؟؟
رکسانا سرشو با خجالت میندازه پایین و رامیارم میگه.
-آی نکن این کارو با دل زینب.
همه بلند میخندیم و رکسانا هم کوسن کنارشو پرت میکنه سمت رامیار.
آرتام میگه-بهتره بریم یه استراحتی بکنیم، شما که حق دارین حوصلتون سر بره، منو رامش و

علیرضاییم که این همه پشت فرمون نشستیم، بریم یه استراحت بکنیم، بعد از اینکه رامش غذارو درست کرد و ناهار و زدیم به رگ، میریم بیرون.
علیرضام که از خدا خواسته گفت.
-آی گفتی آرتام، من موافقم بریم.
میگم-پس داداش طفلی من چیکار کنه؟
آرتام-اون شرط بست، باید پای شرطتشم بمونن.
-چه شرطی؟
ابرو بالا میندازه و میگه-دیگه دیگه!
میخوام اصرار کنم که منو تو بغلش میگیره و میبره سمت اتاق و در و هم با پاش میبنده تا میام حرف بزنم که دوباره لبام و میبوسه و رو تخت منو میندازه.
محکم بغلم میگره و خودش کنارم میخوابه.
-رونی ، هیسسس، بذار بخوابم، وحشتناک خوابم

میاد.

-خب من ول کن، من خوابم نمیاد، میخوام برم به رامش کمک کنم.-نه، من وقتی میخوابم توام باید کنارم باشی.

-آها، اونوقت چه وظیفه ای و دارم؟

با خنده میگه-وظیفه ی خطیر عروسک تو بغلیه بنده، چی از این بالا تر.

میزنم تو بازوش و زیر لب پررویی میگم و این دفعه با درماندگی میگه.

-رونی، لطفا، فقط یه ذره بذار بخوابم.

دلم میسوزه و باشه ای میگه و سرمو رو بازوش میذارم و منم میخوابم.

با داد و فریاد روناک و آریانا بیدار میشیم و اونا رو بالا سرمون میبینیم.

روناک-اوه اوه، چه عشقولانه هم خوابیده بودید.

آریان، بدو برو دوربین و بیار.
آرتام بالشت و پرت میکنه سمت آریانا که داره از اتاق میره بیرون.
-لازم نکرده، دختره چشم سفید، این روناک کم عقله، تو دیگه چرا؟ اصلا شما با چه اجازه ای سرتون و مثه چی انداختین پایین؟ فکر نکردین داریم کارای خاک تو سری میکنیم؟
آریانا و روناک میخندن و بهم نگاه میکنن، از خجالت سرخ میشم.
محکم میزنه تو سر آرتام و از تخت بلند میشم.
بالشت و برمیدارم با زور میخوام تو سرش.
-خجالت نمیکشی آرتام؟؟ پیش دو تا بچه اینجور حرفارو میزنی؟ پس فردا اگه چشم و گوششون باز شه ننه باباشون خفت منو میگیرن، خوشت میاد اول جوونی با یه بچه تو شکمت بیوه بشی؟

جفتشون بلند میخدن و آرتام بهم زل میزنه و میگه.
-اِ ببخشید، شما الان آقامون هستین؟
صدامو کلفت میکنم-پَ چی ضعیفه؟ پاشو جُل و پلاستو جمع برو به داشم کمک کن، خسته س طفلکی.
با ناز و عشوه میگه
-چشم آقا، شوما جون بخواه.
سریع از اتاق میزنه بیرون و با طلبکاری رو میکنه به اون دوتا.-حالا چون جلو آرتام دعواتون نکردم دلیل بر این نمیشه که بیخیال تنبیه شدم، زود باشین، 01تا
کلاغ پر.
صداشونو بچه گونه میکنن.
آریانا-رونی، رونی جون، من که جیک و جیک و

جیک میکنم بـــــــــــــرات ، کلاغ پر برم؟

روناک رو میکنه سمت آریانا-غلط اضافی موقوف، از کی تا حالا الاغاهم جیک جیک میکنن؟

آریانا با مشت میزنه تو شکم روناک و روناکم میگه

-آی ایشالا جِزه جیگر بگیری مادر، بچم سقط شد، حالا کی جوابگوی آقامونه؟؟

من-اِ؟؟ تو و رامبدم بله؟

آریانا و من بلند میزنیم زیر خنده و روناک که قرمز شده میره سمت در و میگه

-هروقت خندیدنتون تموم شد ، بیاین ناهار.

بعدم در افق محو میشه.

من میرم دسشویی تا صورتمو بشورم بعدم با آریانا با خنده از اتاق میریم.

همه رو زمین دور سفره پلاستیکی نشستن و من و آریانا هم میپیوندیم. رو میکنم سمت سامان که

کنار من نشسته.

-پس آرتام و رامش کجان؟

-چه بدونم؟ آرتام رفت آشپزخونه به رامش کمک کنه، بعد اونم هیچ کدوم بیرون نیومدن.

-اِ یعنی چی؟ نکنه دارن نقشه میکشن مارو چیز خور کنن؟

میخنده و میگه-برادر و شوهر توه، از من میپرسی؟ شونه ای بالا میندازم و بلند میشم و سمت آشپز خونه میرم. جفتشون و میبینم که کنار قابلمه ی بزرگ پشت به من نشستن و دارن پچ پچ میکنن.آرتام-خب حالا چیکار کنیم؟ آخه دیوونه، تو که بلد نیستی آشپزی کنی چرا همچین شرطی گذاشتی؟ آخه ابله، کی جای نمک شکر میریزه تو برنج؟ تازه، برنج و که صرف نظر کینم، مرغشم شیرینه شیرینه، اصلا پایه ای به بچه بگیم، شیربن

پلو ورژن جدیدشه؟؟؟

-آرتام ساکت شو، الان آبروم جلو همه میره.

آرتام میزنه پشتش و میگه-منظورت از همه آبحیه ماست دیگه؟

رامش دست آرتام و پس میزنه و قاطع نه ای میگه.

-خب پس، اگه مشکلت بقیه س که نگران نباش، انقدری میشناست که توقع چلو سلطانی ازت نداشته باشن، بیخی بابا، بیا بریم به همه بگیم گند زدی و ناهار سفارش بدیم دیگه؟

-نه!

-اِ، باز که میگی نه، خب بگو چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

-میگم آرتام، بیخیال، میریم همینارو جلو بچه ها میذاریم، انقدرم خراب نشده که.

-قربون تو اعتماد به نفس، از من مشکلی نیس، میخوای بچه هارو صدا کنم بیان کمک؟

-نه!

-نه و نگمه، ولی من رونی و صدا میکنم.

-نه!

-کوفته نه، درده نه ، زهرمار و نه، ایشالا زیر تریلی 05چرخ بری ، راننده ش یادش بیاد یه چیزی و فراموش کرده دوباره از روت رد شه، بعد یادش بیاد که نه برداشته شدوباره از روت رد شه، انقدر رد شه که جسدتو با قاشق حمل کنن. افتاد؟

رامش میخنده و میزنه به شونه آرتام.

-فکر کنم اینا عوارض گشتن با رونی بوده که انقدر خرت کرده، من قبل تو رو دیده بودم، آقایی بودی واسه خودت، ببین این اعجوبه ما چه بلایی سرت آورده.

دیگه اینا شورشو در آوردن ، بلند اِهِمی میگم که سراشون بر میگرده.-خب ، ادامه بدید، میگفتی رامش، رونی چیکارش کرده؟
رامش دست پاچه میشه و سرشو به سمت سقف میگیره و سوت میزنه. منو آرتام از این حرکتش خندمون میگیره.
آرتام-رونی، بیخیلی طی کن، بیا کمک کن با هم ببریم، اصلا انگار نه انگار، اوکی؟
-آخر که چی؟
رامش-رونی، بیخیال بابا، حالا یه گندی زدم، اینا که قابله خوردنه.
شونه ای بالا میندازم و خیل خبی میگم و با کمک اون دو تا برنجارو تو دیس میکشیم و 3تا دیسم واسه مرغا میذاریم، اگه از شیرینیش صرف نظر کنی، ظاهر غذا عالیـــــــــه، فکر نمیکردم انقدر

عشق کاری باشه.

به سمت بچه ها میریم و غذا هارو میچینیم. تا میان بخورین که بلند میگم.

-نه واستین.

همه رو ها به سمت من برمیگرده.

-چیزه، یعنی وایستین ماهم بیایم بعد یک دو سه میگیم و همه با هم میخوریم، اوکی؟

همه متعجب به ناچار سری تکون میدن و بعد از چند دقیقه میشینیم کنار سفره من میگم.

-خیل خب، همه آماده، قاشقا به دست، لیوانا کنار (با این حرفم رامش میزنه تو پهلوم) اووخ، یعنی ، 0،0،3بخورید.

همه قاشقاشون و میبرن تو دهنشون و به ثانیه نمیکشه که کل پذیرایی پر میشه از صدای سرفه و طلب آب کردن، ولی منو آرتام و رامش که از قبل

میدونستیم اوضاع از چه قراره، با بیخیالی مشغول خوردن میشیم..
همه نگاها سوالی به سمت ما میاد.
روناک-نامردا، برا چی واسه ما انقدر شیرین کردین؟ خب میخواین غذا ندین، ندین، چرا زجر کش میکنین؟آرتام-بابا بیخی، این برادر زن ما، عینکشو نزده بود، شکر و جای نمک دید، از قضا نیست که ایشون غذا هارو نمکی میخورن این شد که شکر پاش و خالی کرد تو غذا، حالا که چیزی نشده، فکر کنین دارین شیرین پو میخورین.
رامشم پرو پرو به همه زل زده، ولی همین که آریانا با خنده بهش نگاه میکنه، عینه بچه ها سرشو میندازه پایین و دوباره شلیک خنده پرت میشه.
با غر غر های بچه و شیرین بازیای رامبد و رامش ، بالاخره غذا خورده میشه.

بعد از خوردن غذا تقسیم بندی میکنیم، هر روز 0نفر ظرفارو بشورن، چون 6روز میمونیم، عملا همه ظرفارو میشورن.

منو رکسانا ، هاله و روناک ، الی و آریانا ، علیرضا و آرتام ، رامبد و سامان ، رامیار و رامش.

بعد از شستن ظرفا راهی نمک آبرو میشیم تا تلکابین و بزنیم تو رگ، یکم بالا میریم و 5تا 5تا سوار میشیم، به ترتیب نشستن تو ماشینا میشینیم.

ما 5نفر ، علیرضا و الی و هاله و سامان، یقیه هم باهم.

بعد از کلی تکون خوردن تلکابین پیاده میشیم و یه جا زیر انداز پهن میکنیم و چای میریزیم، همه جا پره مه، به سختی همدیگرو میبینیم.

هاله-بچه ها دارم یخ میکنم، رونی، پتو مسافرتی و

از تو ماشینتون برداشتی؟
-نه بابا، چه دل خجسته ای داریا، من که بهت گفتم، هوا سرده ژاکت بردار، حالا بفرما، انقدر سرما بخور تا در جا یخ بزنی.
الی-رونی؟ تو که انقدر دل سنگ نبودی خواهر؟ آرتام چه بلایی سرت آورده؟
تو این فاصله ، سامان کاپشنش و در میاره و رو دوش هاله میندازه، کسی جز من متوجه نشد و منم
با چشم و ابرو با هاله حرفیدم و اوم بعد از مرسی کوتاه به سامان با چشم و ابرو واسم خط و نشون میکشید.
آرتام-بیخود منو وسط نکشین، رونی از اولم دل سنگ بود.بهش نگاه میکنم که میاد دم گوشم میگه
-اگه دل داشتی که نمیذاشتی بچه های مردم و

ببینم و حسرت بچه دار شدن و بکشم.
حواسم نبود که بلند میگم.
-مردم 01سال ازدواج میکنن و تازه تصمیم میگیرن بچه دار شن، شما که هنوز 6ماه نشده ازدواج کردی، میخوای فردا بچت بغلت باشه؟
بمب خنده میترکه و منم سوالی نگاه میکنم، تازه یادم میوفته که بلند گفتم! ای خدا منو بکش.
آرتام سرشو پایین میندازه و ریز ریز میخنده و منم که به لبو گفتم ، شما برو ما هستیم.
رامش در حالیکه سعی میکنه خندشو نگه داره.
میگه
-خب رونی، چرا دل این بچه رو خوش نمیکنی؟ برو به 5تا شکم بزا دیگه.
بفرما، اینم از داداشم، غیرت هرچی مرده، گذاشته تو جیب چپش.

سرمو میندازم پایین و میگم
-میشه تموم کنین؟
روناک-نه عزیزم، تا تو ، تو این سفر حامله نشی ولت نمیکنیم.
آرتام بلند از ته دل میخنده و رو به روناک میگه.
-خدا اجرت بده روناک خانوم، اگه میدونستم این سفر انقدر مهمه، سریعتر راش مینداختم.
همه دوباره میخندن و منم لحظه به لحظه سرختر میشم . خدایی آرتام یکم شرم و حیا نداره؟ حتما باید تو جمع بیان کنه؟ ای خدا منو بکش و راحتم کن دیگه، چه وضعشه، نه داداش با غیرت داریم، شوهرمونم که دیگه بدتر.
آروم دم گوش آرتام میگم.
-یه ذره خجالتم خوبه، به خدا اگه بکشی یه عکس برگردون سیصد هزار آفرین برات میخرم.

اونم آروم میگه-چیکارکنم؟ زشت نیست که، طبیعیه، شمام انقدر سرخ و سفید نشو.
آروم لپمو میگیره و میکشه و دوباره دم گوشم میگه.-هرچند که اینطوری خوردنی تر میشی.
رامش-اوهو، چی دارین دم گوش هم پچ پچ میکنین؟ اگه دارین راجع به خواهرزادم حرف میزنین،
از اونجایی که حلال زاده به داییش میره و از اونجاتری که شخصیت آدما بر اساس اسمشون شکل
میگیره و پای حیثیت آینده ی من در میونه، من اولویت و در انتخاب کوچولو ی عزیزم دارم، سوالی نیست؟
الی دستشو بالا میبره و میگه.
-آقا اجازه؟ چه اسمایی مد نظرتونه؟

رامش چونشو میخارونه و میگه.

-فکر نمیکنم چراغعلی مشکلی داشته باشه، هم چراغ زندگیتونه، هم علیه ، نظرا مساعده؟

همه میخندن و میگن بلـــــــــــــــــه.

من-آها، اونوقت اگه دختر شد بذاریم چراغعلیة؟؟

دوباره همه میخندن و رامش میگه.

-نه آبجی، در اون صورت میزارم اُم کلثوم. هم مادر خوبی برای بچه هاش میشه (اُم) هم کلثومه دیگه.

دوباره همه میخندن و منم رو به آسمون. میگم.

-خدا یا شفاش بده.

بعد رو به رامش میگم – خب پس منم باید اسم بچه ی تورو انتخاب کنم.

گارد میگیره و میگه-کی گفته؟ من داییه بچه توام، در حقش حق دارم، تو جی؟

-مگه من عمش نیستم؟ مگه بچه ی تو هر خطایی کنه ، عمش و فحش و نفرین نمیکنن؟ (هرچند که به تازگی به جای عمته میگن، باباته، ولی ما فرض و بر قدیم میزاریم) بازم از اونجایی که بر اساس اسم آدم شخصیتش شکل میگیره، من باید اسمی و انتخاب کنم که بچه ی شایسته ای بار بیاد تا انقدر مردم مارو نبش قبر نکنن.

دوباره همه لبخندی میزنن و رامش میگه.-الحق که خواهر خودمی، چیزی از زبون کم نداری، ماشالا اووو، هزار متره، نه خوشم اومد ،

آرتامم نتونست زبونتو کوتاه کنه.

آرتام میگه-نترس رامش، به موقعش زبونش کوتاه میشه ، شما جوش خودتو بزن که زنت واست برنامه ها داره...

آریانا سرشو میندازه پایین و با عصبانیت ساختگی

میگه.

-تو چرا سرتو انداختی پایین؟ کی بهت گفته من تورو به این بابا میدم؟ دخترشونو دارم تحمل میکنم، چه دلیلی داره تو رو به پسرشونم بدم؟ بذار یه نفر زجر بکشه دیگه.

با عصبانیت به آرتام نگاه میکنم که با صدای پیس پیس رامش سرمو برمیگردونم.

زیر لب و با لب خونی میگه.

-جوش نخور ، بذار من دخترشونو بگیرم، خرم که از پل گذشت، جفتمون باهم برنامه قتلش و میکشیم، چطوره؟

سری تکون میدم و با دلخوری به آرتام نگاه میکنم، متوجه من که میشه منو تو بغلش میگیره و تو گوشم میگه.

-شوخی کردم عزیزم، ناراحت که نشدی؟

چرایی میگم که لپمو میکشه، دوباره میگه.

-الان از دلت در بیارم یا تو خلوت؟ اگه بخوای اینجا باشه، مشکلی نیست، من نگران توام که دوباره لبو نشی.

میزنم تو بازوش که میخنده و میگه.

-نکن اینکارارو، وحشی که بشم، زمان و مکان از دستم در میره اونوقت خر بیار و باقالی بار کن.

رومو برمیگردونم که گونمو میبوسه.

خدا رو شکر کسی متوجه ما نبود. وگرنه آرتام و خفه میکردم.

با شوخی و خنده و مسخره بازی و تو سر و کله هم زدن، سوار تلکابین میشیم و برمیگردیم خونه.*****

دو روزی از اقامتمون تو ویلا ی آرتام اینا میگذره، تو این دو روز همش بیرون بودیم، صبح میرفتیم

، شبم واسه خواب برمیگشتیم ویلا. کلا خیلی خوش گذشت تو این چند روزی که اینجا بودیم، امروزم قراراه از صبح بریم لب دریا و نصف شب برگردیم.

-رونیا، بدو دیگه، همه رفتن، سبد و آوردی؟

داد میزنم-آره، اومدم ، صبر کن در و قفل کنم.

در ویلا رو قفل میکنم و میرم سمت ماشین، آرتام سبد و ازم میگیره و منم میرم تو ماشین میشینم، روناک و میبینم که پشت با رامبد نشسته و دستش یه آینه کوچیکه و داره به لبش لبلو میزنه.

-ضد آفتاب زدی روناک؟

-اوهوم.

روم و برمیگردونم، آرتامم میاد سوار میشه و همه سمت ساحل حرکت میکنیم. تو راه از آرتام میپرسم.

-چادر مسافرتی و برداشتی؟

-آره.

-کدوم و؟

- 00نفره دیگه!

-آها.

بعد از چند دقیقه میرسیم به ساحل ماشینارو پارک میکنیم و چادر و برپا میکنیم، زیر انداز هارو پهن میکنیم و وسایل و جاسازی میکنیم، بعد ه بچه ها جفت جفت جدا میشن و میرن لب دریا. آرتام نزدیکم میشه و کمرم و میگیره و منو تو بغل خودش فشار میده.و ما تو سکوت آروم آروم لب دریا میریم.

یه مانتو خاکستری گشاد نخی پوشیدم با یه شلوار نخی مشکی و شال نازک نخی مشکی و یه کلاه لبه دار و یه جفت صندل راحتی.آرتامم یه تی شرت

خاکسنری و شلوار مشکی پوشیده بود، با هم ست کرده بودیم. از اونجایی که احتمال میدادم آب تنی هم بریم، واسه هر کدوممون هم یه دست لباس اضافی برداشتم. انقدر جلو میریم که تقریبا تو بغل دریاییم، آروم میشینم و آرتامم کنارم، هر موجی که دریا میزنه، آب بین پاهامون جریان پیدا میکنه، سرمو رو شونه آرتام میزارم و خودمو بهش تکیه میدوم، اونم دستشو دورم حلقه میکنه و سرشو رو سرم میذارم. تو سکوت از فضا لذت میبرم. از بودن کنار کسی که دوستش دارم ، تو سفری که صد در صد بهم خوش میگذره، لب دریا، با صدای امواج و بودن و نفس کشیدن تو هوای آرتام و غرق شدن در بوی عطر خوشبوش و گوش دادن به صدای امواج. آرامش زیادی و بهم تزریق میکنه و منم چشامو

میبندم و تا حد ممکنه از موقعیت بوجود اومده لذت

میبرم.

از مامان فخری خیلی خیلی ممنونم که با گذاشتن چنین وصیتی، خوشبختی منو تضمین کرده، تا آخر عمر ازش ممنونم، واقعا که حق مادرزرگی و تماما در حقم عطا کرده.

تو این گیر و دار تلفن آرتام زنگ میزنه و منم زیر لب به باعث و بانی بهم زدن این خلسه فحشای بالای 05میدم.

-بفرمایید؟

-....

-بله خودم هستم.

-....

-اِ مهندس شاکری ، شمایین؟

-...

-ممنونم جناب، خواهش میکنم.

-....

-نه راستش من مسافرتم، تا یه هفته ای شرکت نیستم، ایشالا هر وقت اومدم در خدمتتون هستم....-

-خواهش میکنم ، ممنون، امر دیگه ای باشه؟

-...

نه مرسی، خدافظ....

تلفن و قطع میکنه و بلافاصله دوباره زنگ میزنه، آرتام لبخند به لب جواب میده.

-به به، باد آمد و بوی عنبر آورد، چطوری شما نیکا خانوم

اِ پس مامان نیکاست..

-بله، جای شما خالی.

-...

ظاهر ناراحت به خودش میگیره و با دلخوری میگه.

-یه وقت حال منو نپرسی ها؟ همش عروست، بهم میرسیم مامان خانوم.

گوشی و به سمت من میگیره و زیر لب ایشی میگه.

از حالت آرتام از خنده روده پر شده بودم و با خنده گوشی و گرفتم .

-سلام نیکا جون، حال شما؟ چطوره احوال شما؟

میخنده-نمک نریز گل دختر. خوش میگذره

-جای شما و بابا خالی. ای، میگذره.

-یعنی خوش نمیگذره؟

-نه بابا، مگه میشه آدم کنار عشقش باشه و بهش خوش نگذره؟ (مزاح فرمودم، صرفا جهت خودشیرینی!)

با این حرفم آرتام منو به سمت خودش فشار میده و گونم و میبوسه نیکا جونم با خنده میگه.
-خب خدا رو شکر، خیالم راحت شد.-مگه قرار بود خوش نگذره؟
-چی بگم والا دخترم، ما هروقت 5تایی میریم مسافرت ، این آرتام انفدر غر میزنه که آدم سفرش زهر میشه خواستم بپرسم با توام اینجوریه، که دیدم نه، فقط با ما اینجوریه، با عشقش خوب تا میکنه.
تشکری کردم و بعد از چند دقیقه حرف زدن، گوشی و قطع کردم و روبه آرتام گفتم.
-تو با مامانت اینا چیکار میکنی که طفلکی انقدر دلش خون بود؟
میخنده و میگه-هیچی بابا، هروقت 5تایی میریم سفر، زن و شوهر، یاد جوونیشون میوفتن و با هم

اینور اونور میرن، منو آریانا هم که اون وسط یا بشکن میزنیم، یا به هم نگاه میکنیم میخندیم.
حوصلمون به کل سر میره، آخه یکی نیست بگه شما که اومدین با هم باشین، چرا مارو مثه جوجه ها دنبال خودتون یدک کشیدین؟
بلند میخندم، طرز غر غر کردن آرتام بی شباهت به پیرزنا نیست.
تا میام حرفی بزنم که رامش و آریانا هم میان
رامش-آرتام، چیکار کردی خواهر مارو که صدا خندش 01فرسخ اونور ترم میره؟ بهش چی گفتی؟
آرتام-دیگه دیگه.
آریانا-چه زن و شوهر واسه خودشونم خلوتی کردن.
رامش-رامبد گفت بیایم دنبالتون، یوقت آرتام دنبال موقعیت نگرده قولش و عملی کنه.

منم بی خبر از همه جا پرسیدم –چه قولی.
آریانا و رامش سرشون و پایین میندازن و میخندن و آرتامم دم گوشم با خنده میگه.
-بچه رو میگن دیگه، مگه من قول ندادم وقتی از سفر میریم سرکار خانوم حامله باشن؟
چشام اندازه بشقاب شده و با تعجب و کمی خجالت به آرتام زل زدم که دوباره میاد دم گوشم میگه.
-مثه اینکه توام موافقی...میگم – چی چی واسه خودت میبری و میدوزی؟
با خنده میگه-خب آخه با اون چشات بیشتر ترغیب میشم که همینجا ترتیبتو بدم.
میخوام بهش حرفی بزنم که رامش سرفه مصلحطی میکنه و تازه یادم میوفته که اونام هستن. 3

تاشون با لبخند به من نگاه میکنن و منم از خجالت میخوام زمین دهن باز کنه، برم توش و دیگه هم بر نگردم.
آریانا منو نجات میده و میگه-خب دیگه، بریم که الان همه منتظر ما هستن.
با صورت لبویی میریم سمت بچه، که روناک بی شرف بلند میگه.
-به افتخار عروس دوماد.
همه دست میزنن و منم چشم غره ای به روناک میرم که بیتفاوت فقط میخنده.
میریم رو زیر اندازه میشینیم.
رامش رو به آرتام .
-شوهر خواهر ، میای بریم آبتنی؟
-آره ، بریم.
با یک حرکت تیشرتاشونو در میارن و بقیه مردا هم

به جمعشون میپیوندن.
منم رو به دخترا-بریم ماهم؟
روناک-من پایم شدیـــــــد.
الی-منم.
بقیه-ما لباس نیاوردیم.
سری تکون میدم و با اون دوتا میریم تو دریا،
روناک پاچه های شلوارشو با احتیاط بالا میزنه و
منم
که حسابی کفری شده بودم، جفتشون و هل میدم
و میرن کامل تو آب و خیس خیس میشن و جیغ
میکشن.منم تو دریا بدو بدو میدوم، اونام میدون
تا منو بگیرن، هی به عقب نگاه میکنم که بهم
نرسن که
ناخوداگاه به یک جسم سفتی برخورد میکنم،
برمیگردم و پسری و میبینم که با نیم تنه برهنه ،

بازوهای منو گرفته تا نیوفتم تو دریا و داره با لبخند بهم نگاه میکنه. هول میشم و میگم.
-ببخشید ، منو ندیدید.
با این حرفم بلند میخنده و تا میاد چیزی بگه که اون دو تا میرسن و روناک اول متوجه پسره نمیشه و همونطور که داره نفس نفس میزنه میگه.
-ایشالا تو شورتت سوسک بره رونیا ، ایشالا شب خواب یوزپلنگ و ببینی، ایشالا...
تا میاد حرفش و ادامه بده که چشاش به پسره میوفته و اونو الی چشاشون اندازه قابلمه میشه و روناک بعد از اینکه مفهمه چه حرفایی و جلو پسره زده سرشو میندازه پایین.
پسره هم آشاکارا لبخندش رو لبشه و با معنی داره بهم نگاه میکنه و هنوزم بازوم و ول نکرده.
از حرفای روناک حسابی خجالت کشیدم مخصوصا

جلو غریبه، وگرنه تو جمع خودمون طبیعیه.
سرم و میندازم پایین که پسره میگه.
-اسمتون رونیه؟ چه اسم قشنگی تا حالا نشنیده بودم.
دستمو از بین بازوهاش بیرون میکشم و با لبخند تصنعی میگم.
-نه اسمم رونیاست. عذر میخوام ندیدمتون، با اجازه.
سریع به همراه دخترا جیم میشیم;.
همونطور که داریم رد میشیم پسره داد میزنه.
-پارسا هستم، محض اطلاع.
از دور دستی تکون میده و منم سری تکون میدم و با بچه ها میریم، یکم که دور میشیم میام یه پس گردنی به روناک بزنم، انقدر محکم میزنم که با ضربم میخوره زمین و زیر لب فحشای مورد

دار میگه.

بهش با طلبکاری نگاه میکنم که مظلومانه میگه.-خو حواسم نبود که یه پسریم اونجا هست، ولی تو نیمری رونی، دیدی عضله هاشو؟ عجب تیکه ای بود، من که رسما داشتم وا میدادم، وای رونی بیگیر منو ...

الی با لبخند میگه-چشم رامبد روشن، خب...

میگفتی، دیگه چی بود؟

روناک هول میشه و میگه.

-امم...خب...چیزه...یعنی، آها، من که بهش نظری نداشتم، به چشم برادری گفتم...

بعد از یه ذره مکث ادامه میده.

-انقدر رامبد خوب هست که من به این چیزا فکر نکنم.

منو الیم دست به سینه بهش نگاه میکنیم و میگیم
-آها....
یعنی خر خودتی.
به پسرا میرسیم، آرتام با ناراحتی و لباسای خیس میاد سمتم
-چی شده؟ چرا لب و لوچت آویزونه
-اه، رونی، لباسام خیس شده، تیشرتم و بچه ها خیس کردن، حالا اونا لباس دارن، من نه شلوار دارم نه لباس.
-خب اینکه چیزی نیست، من برات لباس برداشتم.
با خوشحالی میگه.
-جدی میگی؟
-آره خب.
منو تو بغلش میگیره و 3-5بار میچرخونه و پشت سر هم میگه.

-عاشقتم رونی، عاشقتم، عاشقتم.

از شنیدن این خرفا تپش قلبم بالا میره و با لذت نگاش میکنم.بعد از اینکه چند دور منو میچرخونه میذارتم زمین و محکم بغلم میکنه که صدای استخونام و

میشنوم.

با صدایی که به زور از گلوم میاد میگم.

-آرتام له شدم.

با سرفه ی یک نفر رو هامون به اون سمت میره، اون پسره رو میبینم ، پارسا بو دیگه اسمش؟ آره! با اخم بهمون نگاه میکنه و میگه.

-اینجا مکان عمومیه، مراقب رفتاراتون باشین، اینجا خانواده نشسته.

بعد یه چشم غره ای به من میره که یه لحظه فکر میکنم نکنه کار اشتباهی کردم؟

آرتام به خودش میاد و منو ول میکنه و مودبانه به پسره میگه.
-عذر میخوام ببخشید، حواسمون نبود، دیگه تکرار نمیشه.
پارسا هم سرشو تکون میده و بی هیچ حرفی میره.
آرتام متفکرانه میگه-این یارو چرا اینجوری بود؟
شونه هام و بالا میندازم و میریم چادر تا لباسامون و عوض کنیم.
بعد از عوض کردن لباسا، مردا میرن تا واسه ناهار یه چیزی بخرن و بیارن.
بعد از خوردن ناهار، دوباره همه جفت جفت میشن.
رو به آرتام میگم-بیا بریم سطل شنی بخریم.
میخنده و دستشو دور شونم حلقه میکنه و میریم سمت مغازه های کوچولویی که با سایه بون کنار

ساحل دست فروشی میکنن. یه سطل شنی و چنگک و قاشقای مخصوص شن بازی و میخریم. میریم لب ساحل.

با ذوق و شوق آرتام و صدا میکنم که باهان شن بازی کنه، اونم در جواب حرفام فقط یه لبخند ملیح میزنه و میاد.-آرتی، آرتی، این دیگه چه وضعشه، درست ، درستش کن، اه، ببین، این تیکه قلعه رو خراب

کردی. من موندم کی به تو دکترای معماری و داده وقتی یه خونه سازی عادی و بلد نیستی.

-شما به بزرگواری خودتون عفو کنید عیال.

هولش میدم و میگم-نه مرسی، برو، برو خودم درستش میکنم، تو عوض اینکه کمکم کنی داری بدتر خرابش میکنی.

-اِ رونی، بیخیال بابا، چه جدیم گرفته واسه من.

-آرتام میری یا به زور ببرمت؟

-رونی، اگه منو بندازی از بازیت بیرون، قول نمیدم که بازیت و بهم نریزم.

-شما خیلی بیجا میکند، برو دیگه.

میام دوباره هولش بدم که پاشو میذاره رو قلعه و همه رو از هم میپاشه.

جیغ بلندی میکشم و میوفتم دنبالش، اونم بدو بدو در میرم.

میدوم و زیر لب فحشش میدم.

-واستا، انتر شارژی واستا، گوریل 3پا واستا، ننه سرما واستا....

اونم بدون اینکه نگام کنه همنی جوری میدوه.

-هووی، با توام، واستا. بوزینه ای کوهی، بز دریایی... هووو ، آرتام هشت پا بهت میگم واستـــــــــــــا!!!

میدوم و در حال دوییدن دستامم به حالت نمایشی تو هوا تکون میدم.
بچه ها با دیدن وضعیت ما غش کردن از خنده، آرتام میاد با حالت نمایشی یک ثانیه وایستا و کمرمشو به حالت اینکه خواهش میکنم من متعلق به همه شمام خم میکنه، تا اینکه من بهش میرسم، ولی از اونجایی سرعتم زیاد بوده، ترمز و بریده بودم، پس.... آفرین، درست حدس زدید، میوفتم رو آرتام.
چند ثانیه جفتمون هنگیدم و تا میام loadشیم، بچه هارو بالا سرمون میبینیم، که دارن چیک چیک ازمون عکس میگیرن.ریع از روش بلند میشم و آرتامم به جون بچه ها میوفته.
آرتام-سریع، سریع رد کنین گوشیا دور بیناتونو، زود، تند سریع.

همه با هم-نخیـــــــــــــــر.

-اِ دارم بهتون میگم بدین، این چه کاری بود کردید؟؟

رامش-هیچی بابا فلم گرفتیم از اول دعواتون و صفت های زیبایی که خواهر نثارت میکرد، تا بفرستیم واسه سالی تاک، کوتاه بیا هم نیستیم.

من-شما خیلی غلط میکنید از دعوای زناشویی فیلم میگیرید.

روناک-تو جوش نخور عزیزم، شیرت خشک میشه.

همه میخندن و منم یکی محکم میزنم پس گردن روناک.

بعد از کلی حرف زدن و خواهش کردن، بالاخره همه به جز رامش فیلما و عکسارو پاک میکنن.

ما آبرو داریم، اگه دوربیناشون به دست کس دیگه ای بیوفته، خودمو از دنیا ساقط میکنم.

رامشم که قول داد به هیچکی نشون نده و فقط محض یادگاری بمونه.
بعد از کلی چرت و پرت گویی، غروب میشه، همه دور هم آتیشی روشن میکنیم و دو نفر دو نفر با هم حرف میزنیم.
من کنار الی و روناک نشسته بودم و باهاشون گرم صحبت بودم، بقیه هم همینطور، هر کسی با یک یا دو نفر صحبت میکرد.
تو این بین گاهی آرتام بلند میشد و سیب زمینی هایی که انداخته بودیم داخل آتش و با چوب جاشون و عوض میکرد و در آخر گفت.
-رامبد، سوسیسا و سیخ هارو آوردی؟
-آره، تو صندوق گذاشتم.
-پس من میرم برشون دارم.
رو به روناک میگم-میخوایم سوسیس کبابی

بخوریم؟سری تکون میده و منم از خوشحالی جیغ میکشم، عاشق غذا هایی هستم که رو آرتیش پخته
میشه، سوسیس هم که دیگه جای خود داره.
بعد از چند دقیقه، آرتام با پلاستیک سوسیس ها و کتری واسه چای دودی میاد، همه با دیدن کتری خوشحال میشیم و دست میزنیم و جیغ میکشیم، در آخرم من واسه خالی نبودن عریضه، قبلمه کنار دستم و بر میدارم و با ریتم روش میزنم و دیگه جمع ، میترکونه و و همه بلند میشن و قرهاشون میدن.
از سمت راست به چپ حرکت میکنیم.
رامش میگه-بچه ها بیاین نوبتی برقصیم ، که رقص همه رو ببینم، مخاطبات خاص، خواهشا قر ندین و عشوه نیاین تا منکراتی جمعمون نکنه،

ترجیحا مسخره بازی در بیارید تا بخندیم. وظیفه ی خطیر رونی هم که قابلمه زدنه. همگی، افتاد؟ همه-افتـــــــــــــاد.

با قابلمه ضرب میزنم و ریتمیک روش میزنم، از سمت راست من حرکت میکنن به چپ، اول روناک میره وسط.

بابا کرمی میرقصه، منم ریتم قابلمه و رو به حالت باباکرمی عوضش میکنم، تا راحت تر بتونه با آهنگ هماهنگ شه، بعد از روناک رامش ، فرزند ما با این تیریپ هوس رقص عربی کرده بود، منم به حالت عربی رو قابلمه ضرب میگیرم و رامشم تا میتونست قر میداد و عشوه میومد که خدایی هممون از خنده روده پر شدیم.

همینجوری ادامه داشته تا اینکه به آرتام رسید و گفت.

-دوستان، این دفعه رونی و معاف کنید، یکیتون قابلمه رو بگیره و ضرب آروم بزنه، میخوام باهاش تانگو برقصم.
همه میگن-هووووو.
منم میخندم و میگم-بابا قابلمه س ، گیتار که نیس آهنگ درخواستی میدید، با قابلمه ضرب های تند و میشه زد، نه آروم و لایت.
آرتام میخنده-پس من میرم گیتار و بیارم.با عصبانیت میگم-تو گیتار داشتی و من مجبور شدم با قابلمه هنر نمایی کنم؟
میخنده و میره سمت ماشین. در اون لحظه فقط دلم میخواست خرخره آرتام و بگیرم زیر دندونام و تا جایی که جا داره له کنم.
آرتام گیتار و میاره و میده دست رامش.
-بیا برادر زن، واسه دوماد و خواهرت بزن (اِ حال

کردین؟ شعر ساختم...!!.)
رامش میخنده و گیتار و میگیره و آرتامم مثه شاهزاده ها دستشو به سمتم دراز میکنه و منم مثه پرنسس ها دستهاش هامو تو دستاش میذارم و بلند میشم.
رامش میگه-کدوم آهنگ و بزنم؟
آرتام نگاهی به من میکنه و میگه.
-my heart will go on celine dion.
لبخندی میزنم و تایید میکنم و آرتامم رو به آریانا میگه.
-توام باهاش بخون، صدات واسه این آهنگ ساخته شده.
در نتیجه زوج جوان آماده ی اجرای آهنگ و زوج دیگه ها آماده رقص میشن.
دستمو رو شونه آرتام میذارم و دسته دیگمم میذارم

تو دستش ، آرتامم دستشو میذاره رو کمرم و دست دیگش و تو دستم.

رامش دستشو رو سیمها میکشه و میپرسه

-آماده این؟

من و آرتام به چشمای هم زل میزنیم و سرمونو به نشونه ی اینکه آماده ام تکون میدیم.

رامش بعد از مکث رو به آریانا میگه.

-آماده ای ؟

آریانا در حالیکه داره صداشو صاف میکنه میگه.

-برو.رامش شروع میکنه و آهنگ و میزنه و منو آرتامم آروم آروم رقص کلاسیکشو میریم تا اینکه به تیکه ی شعرش میرسه و آریانا با صدای کپی celine dionشروع میکنه آروم آروم خوندن.

جو آروم گرفته و همه مات رقص آروم منو آرتامن.

(دوستان برای اینکه راحتتر با این تیکه احساسی

داستان ارتباط برقرار کنید، پیشنهاد میکنم،
همراه با داستان، این آهنگ و که همون آهنگ
تایتانیک هست گوش بدید، مطمئنم که اکثرا این
آهنگ و دارن)

Every night in my dreams

هر شب در رویا هایم

I see you. I feel you.

می بینمت، احساست می کنم

That is how I know you go on.

و به این وسیله می فهمم که هنوز زنده ای
آرتام دستم و میگیره و منو میچرخونه، دوباره به
همون منوال و هماهنگ ادامه میدیم به رقصمون

Far across the distance

در آن دور دست

And spaces between us

و فاصله ای که بین ما وجود داره

You have come to show you go on.

اومدی و نشون دادی که هنوز زنده ای

یکم ریتم آهنگ تند و میشه و آریانا هم به همون اندازه پیش میره و منو آرتامم یه درجه حرکاتمون و تند میکنیم.

Near, far, wherever you are

نزدیک یا دور، هرجا که هستییه چرخی میزنم و خودم رو بازی و آرتام میندازم و تقریبا میوفتم، بازوشو دورم حلقه میکنه و ثانیه

ای به همون حالت میمونیم و دوباره به حالت عادی ادامه میدیم به رقص.

I believe that the heart does go on

مطمئنم که قلبت هنوز (برام) می زنه

دست آرتام و ول میکنم و 5بار پشت سر هم

میچرخم و آرتام دوباره دستمو میگیره و منو با خودش همراه میکنه.

Once more you open the door

یک بار دیگه در رو باز کردی

And you’re here in my heart

و تو در قلب من هستی

And my heart will go on and on

و (با وجود تو در قلبم) قلبم به تپیدنش ادامه میده

ریتم رقص آرومتر از حد معمول میشه.

Love can touch us one time

عشق ما رو دوباره به هم خواهد رسوند

ریتم رقص خیلی تند میشه و آرتام از کمرم میگیره و منو بلند میکنه و منو همراه خودش چند دور میچرخونه و منم تو این بین پاهامو به حرکت در میارم و 361درجه ای به حالت مخالف

چرخشمون میچرخونم.

And last for a lifetime

و برای آخرین بار در زندگیم

And never go till we’re one

و از من دور نخواهد شد تا ما یکی بشیم

آرتام منو آروم میذاره پایین و به حالت طبیعی میرقصیم .Love was when I loved you

عشق فقط عشقی بود که من عاشقت بودم

One true time I hold to

و زمانی بدون ریا که من تو را در آغوش گرفتم

In my life we’ll always go on

ع دیگو در زندگیم ما همیشه با هم خواهیم بود

برای ثانیه ای به حالت عادی میرقصیم که با تند شدن ریتم آهنگ ماهم رقصمون تندتر از هر موقع دیگه ای میشه .

Near, far, wherever you are

نزدیک یا دور، هرجا که هستی

آرتام دستش و دور من میگیره و منو چند بار پشت سر هم میچرخونه

I believe that the heart does go on

مطمئنم که قلبت هنوز (برام) می زنه

Once more you open the door

یک بار دیگه در رو باز کردی

And you’re here in my heart

و تو در قلب من هستی

آرتام دست دیگمو میگیره و منم خودم و رو بازوش میندازم و میوفتم؛ اونم خودشو سمتم متمایل میکنه و بعد از چند ثانیه دوباره به روال برمیگردیم.

And my heart will go on and on

و (با وجود تو در قلبم) قلبم به تپیدنش ادامه میده

There is some love that will not go away

عشقهایی هستن که هیچ وقت از بین نمی رن,

You’re here, there’s nothing I fear

تو اینجا با من هستی، و من دلیلی برای ترسیدن نمی بینم

And I know that my heart will go on

و می دانم که(با وجود تو) زنده خواهم ماند

We’ll stay forever this way

و ما همیشه اینطور خواهیم بود

لحظه به لحظه حرکاتمون تند تند تر میشه و آرتام کمرم و میگره و بلندم میکنه پاهامو بین کمرش میذارم و دستامو از دستاش جدا میکنم و اونم چند دور میچرخه و منم با جهت موافق چرخش چند دور دستامو میچرخونم

You are safe in my heart

تو در قلب من در امانی
And my heart will go on and on
و قلب من زنده خواهد ماند و میمونه
آهنگ آروم و آروم و آروم تر میشه و ما همچنان به رقص کلاسیک آروم ادامه میدیم تا جایی که آهنگ تموم میشه و منم خودم میندازم رو بازوی آرتام .
همه دست و جیغ و هورا میکشن ولی من تو یک خلسه ای رفتم که جز آرتام و لحظات پیش که جلو چشمم رژه میره و بهم زل زدیم . همه بچه ها از رقص ما دوتا خوندن آریانا و زدن رامش تعریف میکنن.
ولی من و آرتام بی تفاوت فقط بهم زل زدیم.
نگاه آرتام بین لب و چشمای من در حال گردشه.
همه دور اون دو تا جمع شدن و تشویقشون

میکنن ، کسی متوجه ما نیست، منم چشام زوم شده

به لبای آرتام که آروم آروم لباشو نزدیک لبام میکنه، چشمای اون و به دنبالش چشای من بسته شده و انتظار لمس لبای آرتام و میکشم، تا میاد لباش به لبام بخوره.نور قوی ای روی صورتمان زوم شده و به ناچار از هم دور میشیم، شدت نور تو تاریکی انقدر زیاده

که دستامو سایه بون واسه چشام میکنم.

همه هم میگن-اااااااااُ...

رامبد میخنده و میگه-سو استفاده گر ها ، دو دقیقه به حال خودتون رهاتون کردیما، ببینید، جنبه ندارید.

رامشم در حالیکه چراغ قوه رو خاموش میکنه میگه -کارای بد بد؟؟ جلو جمع؟؟ بین بچه ها؟؟ واه واه

واه واه....

من و آرتامم فقط میخندیم و تو دلمون بهشون فحش میدیم، دو دقیقه نمیذارن آدم به حال خودش باشه... آخه من اینارو کجای دلم بذارم آیا؟؟ اه...

بعد از کبابی کردن سوسیس ها و باز کردن فویل های سیب زمینی، شام حقیرانه ای و میخوریم.

رامش، ماشینشو میاره نزدیکتر ما پارک میکنه و آهنگ با ضرب تند میذاره و صداشو تا ته بلند میکنه.

همه میریزیم وسط و مثه عقده ای ها بکوب تا ساعت 00و نیم میرقصیم.

صدای قار و قور شکمم بعد از این همه فعالیت در اومده رو به آرتام میگم.

-من گشنمـــــــــــــــه!!!

میخنده و میگه- دلا بهم راه داره.
رامشم که حرفامونو میشنوه میگه.
-بچه ها منم گشنمه، کسی گشنش نیست؟
همه حرفش و تایید میکنن و قرار بر این میشه که بریم رستوران اطراف تا چیزی بخوریممطمئنن بعضی از رستورانا بازن دیگه، همه به سمت ماشینا حرکت میکنیم، اما قبلش آتیش و خاموش میکنیم و وسایل و جمع میکنیم تا بعد از شما دوم راه ویلا شیم که دوم راه ویلا شیم که چیزی تا اینکه تبدیل به جنازه شیم نمونده.
میریم تو شهر و دنبال یه رستوران شیک میگردیم، از اونجایی که ما اولین ماشین هستیم، پس طبیعتا رستوران و هم ما انتخاب میکنیم.
آرتام جلو یه رستوران بزرگ وشیک نگه میداره و پشت سر ما، رامش و علیرضا نگه میدارن.

همه وار میشیم ولی از اونجایی که از چهره ساده ی هممون خاک و کثیفی میباره ، گارسون محل زیادی نمیده.

میخندیم و میریم سمت یه میز 00نفره تا همه دور هم باشیم.

منو رو میگیریم ، آرتام ازم میپرسه ، چی میخوری؟ نگاهی به منو میندازم و میگم

-بختیاری.

آرتام رو به گارسون 0پرس بختیاری با تمام مخلفات سفارش میده و بقیه و بچه ها هم بعد از سفارش شروع میکنن به حرف زدن.

اعصابم از این همه شلوغی خورد میشه و یه جورایی بلند میگم.

-چیه صداتون و گذاشتین رو سرتون؟ عین خاله زنک ها دارین غیبت میکنین؟ جمعی حرف بزنیم

بابا...

الی-رونی عصبانی میشود.

-ببند الی.

علیرضا-خب، بجث بدین بحرفیم بحرفیم...

-امممم... خب....

آرتام میاد مثلا میاد کمکم و میگه – بیاین واسه بچه ها منو رونی اسم انتخاب کنیم.دمای بدنم رو ده هزار میره و میگم

-لازم نکرده، همون شلوغ بازی در بیارین و خاله زنک بازی در بیارین ، من به همونم قانعم.

رامش – نه دیگه؛ حرف زن یکیه! بیاید بچه ها نظر بدین.

بچه ها شروع میکنن به حرف زدن و نظر دادن و منم بیتوجه فقط با خشم به آرتام نگاه میکنم، اما اون عین خیالشم نیست و مشتقانه به بچه ها

گوش میده و هر اسمی که نظرشو جلب کرده باشه تو گوشیش سیو میکنه.
یه دفعه امداد غیبی که همون گارسون غذا به میز باشه میاد و بچه ها سکوت میکنن و منم تو دلم قربون صدقه خدا میرم.
بعد از خوردن شام راهی ویلا میشیم و منم پرت میشم تو اتاق و بعد از عوض کردن لباسام از خوا بیهوش میشم.
امشب آخرین شبیه که رامسریم، تو این مدت علاقه بچه ها بهم دیگه شکل خاصی گرفته، جوری که وعده وعید خواستگاری و هم بهم دیگه دادن؛ رامشم که با اجازه ی مامان بابا، از آریانا خواستگاری کرده و قرار خواستگاری برای هفته دیگه تنظیم شده، تو این بین همه به هول و ولا افتادن غیر از منو آرتام و الی و علیرضا که

تکلیفمون معلومه و نگران چیزی برای از دست دادن
نیستیم.
بنا بر خواست همه بچه ها، امشب فقط و فقط جمع های دو نفره میشه...
از ساعت 6همه بچه ها جفت جفت هر کس یه جایی رفت، منو آرتامم قراره بریم لب دریا و آخرین روز سفرمون و با دریا مهمون بشیم.
هوا تاریکه تاریکه، باد سردیم میاد، یه تونیک سرمه ای تقریبا نازک پوشیدم و آرتامم یه ژاکت و لباسای معمولی، دستم تو دستشه و به سمت دریا میریم
صدای موج ها حس خوبی و به آدم القا میکنه، آرامشم وصف نشدنیه، مخصوصا کنار مردی که از جون و دل میپرستمش.

-بیا اینجا بشین.با صدای آرتام به خودم میام، روی شن ها نشسته و پاهاشو از زانو تا کرده و بین پاهاشو باز کرده

، میرم تو بغلش و بین پاهاش میشینم اونم دستاشو دورم حلقه میکنه و سرشو تو موهام میکنه و

بو میکشه.

بهش تکیه میدم و فقط منظره رو میبینم.

تو دلم حس قشنگی دارم، اما یه حسی بهم میگه، منو این همه خوشبختی؟ محاله.

همیشه همین جوری بوده، وقتی تو خوشبختی غرق میشم یه دفعه یه اتفاقی همه چیز و بر قنا میبره و رسما فکر میکنم که بعد از هر خوشبختی ، بدبختیه عظیمی در راهه.

این حس همیشه باهام بوده، الانم همین حس و

دارم ، اینکه بعد از این هم خوشبختی اتفاق های وحشتناکی بیوفته.

-به چی فکر میکنی؟

سعی میکنم راستشو بگم.

-به این فکر میکنم، من الان خوشبخته خوشبختم ، ولی یه حسی بهم میگه این خوشبختی پایدار نیست. من میترسم آرتام ، از اینکه تو رو ، این خوشبختی رو ، این لحطات رویایی و از دست بدم. منو به خودش فشار میده و میگه.

-نترس عزیزم، من کنارتم، هیچ چیزی تو این دنیا مارو از هم جدا نمیکنه، من همیشه و همه جا پشتتم و باهاتم، وقتی باهم باشیم، بدبختی معنی نداره.

-من...من میترسم تو رو از دست بدم آرتام، این ترس داره ذره ذره وجودم و میخوره ، مثه خوره

افتاده به جونم، فکر اینکه تورو از دست بدم، ذره ای ولم نمیکنه.

-نگران چی هستی تو؟ من که گفتم همیشه باهاتم . من عاشق توام، عاشق چشات، موهات، اخلاقت، رفتارت، رونیا، وقتی یه آدم عاشق باشه، معشوقه ش و هیچ وقت ول نمیکنه . تو از چی میترسی؟ از اینکه عاشقت نباشم و ولت کنم؟

-نه....نه... منم ... خب منم تو رو از جونم بیشتر دوست دارم، ولی میدونی، این حسی که تو دلم دارم قویه، اینکه... اینکه تو منو، عشقم و علاقم و یه روزی باور نکنی. من میترسم آرتام، میترسم از روزی که بهم شک کنی. این افکار داره از درون منو میخوره و نابودم میکنه.-من هیچوقتِ هیچوقت، بهت شک نمیکنم عزیزم. تو عشق منی، یه آدم چجوری میتونه به

عشقش شک کنه؟

-پس...پس اوندفعه چی؟

-هیـــــــــــس! اسم اون دفعه رو نیار، اون دفعه من احمق بودم، خر بودم، باید بهت فرصت حرف زدن میدادم، که خریت کردم ، اسم اون دفعه رو نیار که از خودم و حماقتم بیزار میشم. الانم، بهتره عوض این فکرا به اسم بچمون فک کن.

جیغ میزنم-آرتـــــــــــــام!!!

میخنده و منو محکم تو بغلش میگیره.

-جـــــــــــان آرتام؟

با حرفاش قطره اشکی تو چشام درست میشه و سر میخوره پایین، نه، این آرامش و عشق ابدیه، این "جان" ها ابدی میمونن.

تو بغلش فرو میرم و آروم آروم چشامو میبندم، میخوام از ذره ذره این لحظات استفاده ممکن

ببرم، آرتامم که با موهام بازی میکنه و اونم به فکر فرو رفته.

****

تو بغل آرتام رو مبل نشستم و داریم فلم میبینم، 1روزی میشه که از رامسر اومدیم، رامبد که تحمل نداشت، فردای اون روز با خونواده رفتن خواستگاری روناک و قراره عقد واسه 3شنبه هفته دیگه افتاده، عروسی هم واسه دو ماه دیگه.

تلفن زنگ میزنم؛ دستمو خم میکنم و برش میدارم .

-بله؟

-سلام رونیا جان خوبی دخترم؟

-سلام نیکا جون خوبین؟ بابا چطوره؟ آریانا خوبه؟

-همه خوبن دخترم، راستش مامانت اینا قراره خواستگاری و واسه امشب گذاشتن.

از جا میپرم و با تعجب میگم.-امشـــــــــــــب؟؟
پس چرا هیچکی بهم نگفت؟
-دخترم، همین پیش پای من زنگ زدن، یه دفعه ای شد، فک کنم الان میخواستن به شما زنگ یزنن که من پیش دستی کردم.
-آها... خب پس.. خوشبخت بشن ایشالا.
-مرسی دخترم، آرتام هست؟
-بله مامان، از من خدافظ.
-خدافظ دخترم.
گوشی و میدم به آرتام و میگم-مامانت.
گوشی یرمیداره و همونجور که منو رو پاهاش جابه جا میکنه میگه.
-سلام مامان، خوبین؟
-..
-مرسی ممنون، چه خبر؟

-...

-اِ؟ امشب شد مگه؟

-...

-آها، خیل خب، پس من 6اونجام.

-...

-باشه، سر راه میخرم، امر دیگه ای باشه؟

-...

-نه مرسی ممنون، خدافظ.

گوشی و میذاره.-واسه امشب لباس داری؟

-آره، اون کت دامن سرمه ای و میپوشم، چه یه دفعه ای شد.

میخنده و میگه-مثه اینکه داماد خیلی عجله داشته.

-از مامان شنیدم واسه رامش بورسیه از انگلیس اومده، فکر کنم واسه همینه.

-اتفاقا به آریانام در این باره صحبت کرده ، فک کنم

برن اونجا زندگی کنن.

آهی میکشم و هیچی نمیگم، دوری از داداش گلم سخت ترین اتفاق ممکنه که میتونشته برام بیوفته، با این حال هیچی نمیگم و به خدا میسپارم و آرزوی خوشبختی مینکم.

*****

-آماده ای رونی؟ من باید برم میوه شیرینیم بخرم.

-اومدم بابا. اول منو خونه مامانم اینا میذاریا، من وقت واسه خرید ندارم.

-نمیگفتیم همین کار و میکردم.

-اوکی، ما دیگه نزدیکای 5خونه شماییم . حالا هم برو روشن کن ماشینو ، من در هارو قفل کنم ، اومدم.

-عجله کن.

-اوکـــــــــــی.

در هارو قفل میکنم و با آسانسور میرم پارکینگ و سوار میشم، آرتام بعد از رسوندن من به خونه مامان اینا، میره خرید.

وارد خونه میشم.

تو باغ با اکرم خانوم و عباس آقا سلام علیکی میکنم و وارد منزل میشم و داد میزنم

-اهل خونه، اهلا و سهلا، حبیبتون اومد، گل سر سبدتون اومد، امید خونه، عشق خونه ....

تا میام حرف بزنم که رامش با داد میگه.-خیلی خب، نگی هم میفهمیم عذاب خدا نازل شده، دیگه این سخنرانیا واسه جیه؟

-از خداتم بخواد شادوماد، کاری نکن که رای تورو بزنم ها...

-خیلی خب بابا غلظ کردم.

-مامان اینا کوشن؟

-تو اتاقشونن.

ابرو مو بالا میندازم-کارای بد بد که نمیکنن؟

میخنده-مگه تو فضولی؟ جونن، دوست دارن، تو رو سننه؟ پاشو منو انقدر به حرف نگیر، کلی کار دارم، تو آماده ای؟

-اوهوم.

-خیل خب، پس بذار منم آماده شم.

بعد از نیم ساعت سر و کله مادر پدر گرامم پیدا میشه.

جفتشون آماده شدن، ساعت تقریبا 7و نیمه، الان دیگه باید بریم.

وقتی چشام به لبای ورم کرده مامان روشن میشه میگم.

-خوش گذشت؟

جفتشون باهم میگن-چی؟

میخندم و میگم-عشق بازیی.
مامانم جیغ میزنه و دنبالم میوفته، بابا هم فقز بلند میخنده.
رامش بعد از چند دقیقه میاد،
عزیـــــــــــــــــــــزم، داداشم په تیکه ای بوده و ما خبر
نداشتیم.
سوتی میکشم و میگم-اووو، آقا شماره میدین؟
بادی به غبغب میده و میگه-برو خانوم، من متاهلم.
-اووو، هنو جواب و نگرفته، متاهلید؟؟ او لالا...
-آره دیگه من علم غیب دارم.
بابا-خیلی خب عوض این حرفا، برید سوار ماشین شین که دیر شد، رامش شیرینی خریدی؟
-هم گل هم شیرینی، سفارش دادم.

-خیلی خب پس بدوییید که دیر شد.
سوار میشیم و تو راه رامش جلو یه گلفروشی نگه میداره و دسته گل و میخره و بعدشم شیرینی...
ساعتای 5و ربع بود که دیگه رسیدیم.
در و باز کردن و وارد شدیم، آرتام خیلی خوشتیپ و خوش قیافه اومد دم در واسه خوش آمد گویی.
آرتام-بفرمایید، خوش اومدید، سلام مامان، سلام بابا، بفرمایید تو.
مامان-سلام پسرم با اجازه.
بابا-سلام آرتام جان، تو زحمت افتادین.
-چه زحمتی، بفرمایید تشریف بیارید داخل .
به رامش رسید دست داد و گفت.
-خوش اومدی شادوماد، خدا از بزرگی کمت نکنه، دست این خواهر ترشیده ی مارو بگیری، تا

عمر ممنونت میشم.

رامش با خنده-خواهش میکنم، به هرحال آدم واسه داداشش هر کاری میکنه، حتی به قیمت بدبخت شدن، من صرفا از این جهت اومدم خواستگاری خواهر ترشیدت که بابت خواهرم بهت مدیونم.

آرتام میخنده و دستی به شونش میذاره و به سمت هال راهنماییش میکنه.

منم سوت میکشم و سرم و بالا میارم و به سقف نگا میکنم که آرتام متوجه من میشه.-اِ رونی تو اینجایی، ندیدمت.

-اشکال نداره، کوچولوام دیده نمیشه.

-نه بابا، شب بود سیبیلاتو ندیدم، نشناختمت.

میزنم تو بازوشو میگم.

-بابات سیبیلوه!!

میخنده و دست منو دور بازو خودش حلقه میکنه و دست خودشو دور کمرم و با هم وارد پذیرایی میشیم.

با مامان نیکا و بابا اتابک هم سلام و احوال پرسی میکنم.

رو به مامان نیکا میگم-آریانا پس کجاست؟

میخنده-دخترم، این خواستگاری مثه خواستگاری شما دو تا ورپریده که نیست، طبق اصول پیش میره، این خواستگاری بر عکس خواستگاری تو و آرتام معمولیه، پس الان آریانا کجاســـــت؟؟

-تو دسشویی؟

همه بلند زدن زیر خنده و مامان نیکا لبخند به لب گفت.

-نه عزیزم، تو آشپزخونه منتظره بهش اجازه بدیم بیاد چایی تعارف کنه.

-بابا این کارا مال وقتیه که ما چشمون به جمال عروس روشن نشده بود، الان که ماشالا اگه روزی آریانا خونه ما تِلِپ نشه شبمون روز نمیشه.

دوباره همه میخندن و اینبار آریانا و عصبانیت ساختگی، سینی به دست وارد میشه و به همه چای

تعارف میکنه، موقع من که میرسه سینی و بر میگردونه و همه چای ها رو من میریزه، جیغ میکشم

و بالا و پایین میرم و در هال جامپینگ کرذن رو به مامانم میگم.

-مامان پاشو بریم، اینجا جای ما نیست، دختره هر روز یه خصلت بدش پدیدار میشه، دیگه کارش به جایی رسیده که منو داماد میبینه.رامش باخنده-چطور؟

-آخه ابله، عروسا واسه زهر چشم گرفتن سینی چای و رو داماد خالی میکنن، نه رو خواهر داماد.
شک ندارم خواهرت چشاش کُلاجه، یا شایدم عاشقه که همه رو رامش میبینه.
همه بلند میخندن
آریانا با اخم میگه.
-ولی من از عمد روی تو ریختم با این بلبل زبونی هات.
-اِ، پس که اینطور، هنوز عروس این خونواده نشده، میخواد واسه من زن داداش بازی در بیاره، کاری نکن که خواهر شوهر بازی در بیارم.
-توکاری نکن من خواهر شوهر بازی در بیارم .
-نه تو...
آرتام-خیلی خب، بشینید سر جاتون انقدر حرف نزنین مخم و خوردین.

آریانا با لبخند کنار من میشینه و منم با اخم ساختگی رومو اونور میکنم

همه مشغول حرف زدنن، این وسط منو آریانییم که با هم حرف نمیزنیم.

آریانا-نکن این کارو با دل زینب، دلت میاد منو از فیض دیدن چشمای به سان عسلت محروم نمایی ، ای عشق جاوید من....

ایشی میگم و با ناز ادامه میدم.

-برو اونور، من شوور دارم، مزاحم نشو...

خودشو به من میچسبونه و میگه.

-جـــــــــون، بخورمت تو رو ... شوهر داری؟

غمت نباشه خودم کله پاش میکنم.

میام حرفی بزنم که آرتام که کنار من بود میگه.

-ببخشید، اشتباه شنیدم؟ توه فنچول میخوای منو کله پا کنی؟

رامشم که کنار آرتام نشسته بود میگه.-اوه اوه،
آرتام نگفته بودی خواهرت جانی هم هست،
درسته بهت مدیونم، ولی رونی هرچی هست
قاتل نیست، حالا من با این آش
کشک خاله چیکار کنم؟
آریانا سرشو با ناز برمیگردونه و میگه.
-از خداتم خواد، همه آرزو دارن من بهشون نگا کنم،
در ضمن، کی گفته من جوابم مثبته؟
رامش تیریپ شاعری بر میداره و میگه.
-از رنگ چشات، طرز نگات، اون مژه هات ، با اون
موهات ، من شدم هات.
با تیکه آخر حرفش منو آرتام از خنده غش کردیم و
آریانا هم که سرخ و سفید شده بود با اجازه
ای گفت و رفت دسشویی که با این کارش منو
آرتام خندمون شدت گرفت، وقتی به خودمون

اومدیدم دیدیم، همه دارن نگامون میکنن.
مامان نیکا-به چی میخندیدن شما دو تا پدر سوخوته؟ الحق که خدا در و تخته رو خوب واسه هم
جور کرد.
رامش – چیز خاصی نیست خانوم مادر شوهر دختر مادر پدر من...
این دفعه هممون خندیدیم. مامان نیکا با لبخند گفت.
-توام مثه خواهرتی، الان مثلا خواستی با سیاست وارد شی و طولانی نسبت من و بگی که منم بگم این چه حرفیه رامش جان، منو
مامان صدا کن؟
دوباره همه خندیدن که رامش با فکر دستی به محاسن نداشتش کشید و گفت.

-عجب مادر زن زرنگی نصیب من کردی خدا، حالا من آریانا و خر کنم مامانشو کجای دلم بذارم؟

دوباره همه خندیدم.

بعد از دو ساعت چرت و پرت گفتن و بحثای متفرق بابا ی من با اجازه ی جمع شروع کرد به سخنرانی.آریانا هم بعد از قضیه دسشویی دیگه لام تا کام حرف نزد، فهمید که اگه بخواد با رامش در بیوفته

بدبخته!

بابا- خب دیگه بریم سر اصل مطلب همون جور که مطلع هستین ما جهت ...

رامش میپره وسط حرفش

-بابا، اول اینکه برو سر اصل مطلب، دوم اینکه زیر دیپلم حرف بزنین، فکر رونیا رو نکردین هیچی نمیفهمه فقط مثه علامت سوال زل زده به شما؟

مامان چشم غره ای به رامش میره ولی بابا با لبخند ادامه میده.
-رامش راست میگه، شما اگه پسر منو قبول دارید اتابک خان که دستتون مرسی اگرم نمیشناسید که من یه بیوگرافی کوتاه بدم خدمتتون.
دم بابا قیـــــــــــژ، "دستتون مرسی؟" بابا ی من؟؟ جلل مخلوق!!...
بابا اتابک لبخندی میزنه.
-نه مرسی ما شناخت کافی و نسبت به رامش جان داریم. از نظر من اگه موردی نداره، بهتره این دو تا گل برن حرفاشون و با ه بزنن.
من پیش دستی میکنم-نه بابا، خیالتون جمع حرفاشون و زدن، امشبم از این جهت مزاحم شدیم که عاقد و بیاریم.
همه بلند میخندن و رامش و آریانا با خجالت

سراشون و میندازن پایین.
بابا یه چشم غره ای به من میره و رو به اون دو تا میگه.
-با اجازه ی اتابک خان، شما برید حرفاتون و بزنید.
اون دو تا هم سر به زیر میرن سمت اتاق آریانا.
بلند میگم- ما اینجا هستیم هـــــــا!!
آریانا-چطور؟
-اونی که باید بفهمه ، فهمید.رامش با قیافه ی سرخ شده از خجالت و عصبانیت دست آریانا رو میگیره و میگه.
-بیا بریم بهت میگم.
وقتی رو مو برمیگردونم با قیافه ی سرخ همه مواجه میشم.
بابا و بابا اتابک و مامان نیکا و آرتام از خنده سرخ شدن ولی مامان شده مثه شمر که یه لحظه

خوف برم داشت، خدا رو شکر خونمون جداست، وگرنه باید امشب انتظار مامان و میکشیدم که بیاد منو از دار فانی ساقط کنه.
بابا اتابک رو به بابام- حالا فهمیدم این رگه های طنزی که تو صحبت بچه هات هست از کی به ارث رسیده...
بابا-از کی؟
-معلومه، از تو مرد گنده، خجالت نمیکشی؟
دستتون مرسی یعنی چی؟
(بابا و بابا اتابک با هم تو این چند وقته خیلی صمیمی شدن پس شما جدی نگیرین)
با این حرف بابا اتابک منو بابا سرامون به سمت هم برمیگرده و با هم میزنیم زیر خنده و مامانم که خودشو کنترل کرده دستشو میذره جلو دهنشو و میخنده.

بابا اتاباک با گیجی میگه-مگه من چیز خنده داری گفتم؟
بابا-نه والا اتابک جان، تا اونجای که من یادمه، من بچه آروم و مظلومی بودم که عاشق ریتا
میشم، ریتا از همون بچگی زلزله 01ریشتری بود.
تعجب منو رونی هم واسه این بود، اگرم
میبینین که منم شیطون شدم، کمال هم نشینی با همسرمه.
همه رو هامون به سمت مامانم برمیگرده که با خجالت میگه
-اونا مال گذشته بود.
من با تعجب- مال گذشته بـــــود؟ پس اونروز که ....
نمیذاره حرفم و تموم کنم و با چشم غره ساکتم میکنه.

همه لبخند میزنن و به ادامه ی حرفاشون میرسن.میخواستم قضیه ی دیروز و تعریف کنم که سر زده رفتم خونه، مامان داشت از رو نرده ها سر میخورد و بابا هم جلو نرده ها واستاده و بود و منتظر بود مامان بیاد تا بغلش کنه.

منم بدون هیچ حرفی شاهد این لحظات بودم، مامان بعد از سر خوردن افتاد تو بغل بابا، بعدم مامان مثه بچه ها گفت.

-سینا سینا، بریم قایم موشک؟

بابا هم گفت-بریم عزیزم.

تا خواستن برن بازی که من از خنده غش کردم و اون دوتا با تعجب نگام میکردن منم گفتم.

-آفرین ، آفرین ، برید، هرکی برد ، بهش به به میدم...

با دستی که جلو چشمام دیدم از خاطرات کنده

شدم.

آرتام اومد نزدیک تر .

-چته؟ تو هپروت بودی، قضیه ی از چه قراره؟

براش ماجرای دیروز و تعریف میکنم ، انقدر جلو خودشو نگه داشته بود که نخنده، که سرخ سرخ شده بود.

بعد به همه با اجازه ای گفت و رفت دسشویی.

از کارش خندیدم برگشتم که دیدم مامان مثه جانی ها بهم زل زده، با ترس پرسیدم.

-چیزی شده؟

-بهش گفتی؟

-چیو؟

-قضیه ی دیروز و ..

شستم خبر دار شد که گفتم.

-کی؟ من؟ نـــــــــه!!

مامان با اخم گفت –به خدمتت میرسم. حالا صبر کن.این حرف مامانم مثه ترسوندن پیرزن از تاکسی خالی میمونه، پس زیاد جدی نگرفتم.

بعد از نیم ساعت، بالاخره اون دو تا عقاب عاشق نزول اجلال فرمودن.

مامان-چی شد آریانا جان.

آریانا به مامان باباش نگا میکنه و سرشو و میندازه پایین که همون دست میزنیم واز همه مهمتر، شیرینی میخوریم.

بعد از تعیین کردن تاریخ عقد و عروسی و مهریه 105تا سکه و از همه مهتر ، نشون کردن آریانا توسط مامانم، بالاخره، میریم ، نخود نخود هر کی رَوَد خانه ی خود.

عقد و فردا عصر و عروسی هم فردای عروسی روناک اینا، البته، هیچکی جز منو آرتام نمیدونست

که 05فروردین عروسی رونا که، عروسی داداشمم که افتاد .01از مامان اینا شنیدم، که قضیه ی بورسیه ی رامش و مامان بابای آرتام میدونن و با زندگی دخترشون تو
لندن مشکلی ندارن.
بلیط ها هم برای فردای عروسیشون خریداری شد .
این وسط یه بغض بدی گلوم و چنگ زده.
حس میکنم تا دو ماه دیگه، نیمه ی عزیزم و از دست میدم.
به سمت خونه های خودمون حرکت میکنیم.
-آرتام!، ساعت چند باید محضر باشیم.
-واای رونی تو هنوز حاضر نشدی؟ خله تا نیم ساعت دیگه عاقد میاد، ما الان باید اونجا میبودیم، واای رونی از دست تو چیکار کنم، بدو حاضر شو تا رامش و آریانا نکشتنمون.

-خیلی خب بابا، بیا بزن. تا 01دقیقه دیگه میام.

-نـــــــــــــــــه!! الان حاضر باش ، تا دو دقیقه دیگه اومدی، اومدی، نیومدی من رفتم ، من میرم تو ماشین، کورنومترمم روشن کردم، ...001 001،

-اه، باشه دیگه.

سریع و با عجله یه ریمل میزنم و رژی میکشم، مانتومم که از قبل گذاشته بودم و با شلوار و شالم و میپوشم، موهامم که خدا رو شکر فر هست و میریزم جلو صورتم و بقیه موعام و با کش میبندم وسری شال و سرم میکنم و یه سر دوش میگیرم با ادکلن و بدو بدو میریم در و قفل میکنم و سوار ماشین میشم.

امروز چون خواب موندم ، آرتامم دیر بیدار شد، تقریبا نیم ساعت نمیشه که بیدار شدیم ، از وقتیم

که بیدار شدیم، هول و ولا افتاده تو جونمون.
در ماشین و میبندم.
-چه عجب.
-برو تیکه ننداز، وقت نداریم.
ماشین و روشن میکنه و راه میوفته. 1مین بعد میرسیم محضر، پله هارو دو تا یکی میریم بالا همین که در و باز میکنیم، آریانا میگه.
-با اجازه بزرگترا ، بله.
بعدشم همه دست میزنن. عرق و از تو صورتم پاک میکنم و رو به آرتام میگم.
-سر بزنگاه رسیدیم .
میخنده و میگه-البته اگه جون سالم به در ببریم .
بعدش به مامان بابا هامون اشاره میکنه که با چهره ی بی شباهت به میرغضب به منو آرتام زل زدن، رامش و آریانا که مشغول صحبت با دیگر

مهمونا هستن متوجه ما نمیشن، وگرنه گمون نمیکنم که اونام دوس نداشته باشن از اون قیافه ها واسه ما برن.
مامان بابا هامون بعد از تعارف و اینا از فامیل و جواب دادن تبریک های اونا با عصبانیت میان سراغ
ما.
مامان-کجا بودین تا حالا؟ وای میستادین نیم ساعت دیگه بیاین، خجالت نکشیدین؟ رونیا مثلا داداشت بود، آرتام از تو دیگه توقع نداشتم، عقد خواهرت بود مثلا، این گه موقع اومدنه؟
رامش و آریانا هم به اونا میپیوندن.
رامش-به به، چه عجب ما چشمون به جمال شما روشن شد.
بیتفاوت نسبت به تیکه ای که انداخت بغلش

میکنم و میگم.-آخـــــــی، بوی آزادی بسی دل انگیز است.
میخنده و میگه-نگران نباش، فعلا عقدیم، تا عروسی کنیم و بریم لندن دو ماه مونده، زیاد به دلت
صابون نزن.
با این حرفش غم بزرگی دلم و میفشره ، با ناراحتی و بغض آشکار میگم.
-خوشبخت شین.
بعدشم آریانا رو بغل میکنم و به اونم تبریک میگم.
بعد از تبریکات و این حرفا، رامش میاد بغلم میکنه و میگه.
-وقتی ازدواج کردی، منم حالم دست کمی از تو نداشت. ولی الان خوشحالم که خوشبخت شدی، خدارو شکر، خدا یه دونه ی خوبشو ، واست دست

چین کرده. دلم منم برات تنگ میشه خل دختر.
بعدشم دماغمو فشار میده..
اشکی که تو چشام بوده دیگه سر میخوره و با این حال لبخند کم حالی میزنم.
-رامش، تو بری من با کی کل کل کنم؟ گوشیه کیو بردارم با دوست دختراش حرف بزنم بگم من نامزدشم ، قرارای ملاقات کیو به مامان بابا لو بدم ، لباسای کیو...
-اِهِم، نظرت چیه ادامه ندی؟
آریانا با لحنی جیغ مانند.
-تو دوست دختر داشتی رامش؟
رامش هول میکنه و میگه.
-نه نه، من تو یکیش موندم به خدا، تو رو تحمل کنم باید بهم اسکار بدن، مگه از جونم سیر شدم؟

آریانا-پس رونی چی میگفت؟
رامش در حالی که بهم چشم غره میره میگه.
-رونی شوخی کرد عزیزم.بعد از اینکه آریانا کمی این پا اون پا میکنه، میره که بلافاصله رامش در گوشم میگه.
-من نخوام تو ابراز علاقه کنی باید کیو ببینم؟
میخندم، تقریبا بلند. بعدشم یه بوس گنده از لپش میگیرم و میرم سمت آرتام.
آرتام در حالیکه با اون عمه پری مضحکش که تو شب عروسی دیدمش حرف میزد، منو تو بغلش گرفت.
شراره با حرص و عمه پری با پوزخند نگام میکرد.
سلام دادم که فقط سر تکون دادن، بی شخصیت ها، فک میکنن از دماغ فیل افتادن...
عمه-امیدورام برعکس تو ، خوشخت بشن آرتام

جان.
آرتام منو به خودش میفشاره، منم که مثه گاو خشمگین شده بودم که آرتام گفت.
-نه عمه، امیدوارم مثه من خوشبخت بشن، من تو خوشبختی تک تکم، مگه میشه کسی با رونی زندگی کنه و حس خوشبختی و نداشته باشه؟
در اون لحظه دوست داشتم لپ آرتام و یه گاز گنده بگیرم، عزیـــــــزم، من چقدر دوست دارم این مردو... بسوز شراره، بسوز که بوی سوختنت تا اینجا اومد.
شراره ایشی گفت و عمه هم با کمال وقاحت گفت.
-اینجور فکر نمیکنم پسرم، تو عاشق شدی و کور، فرق بین خوب و بد و دیگران میتونن تشخیص بدن، از نظر من شراره واس تک بود، هر چند که...
آرتام- بله عمه شما درست میفرمایید، من عاشق

رونیم، و وقتی عاشق کسی هستی خوشبختی و با تمام وجود لمس میکنی، که من خوشبختیم و مدیون وجود رونی تو زندگیمم.

لبخندی از سر رضایت رو لبام میشینه و بعدشم، عمه که مبارزه رو بی نتیجه دید، با اجازه ای گفت و رفت.

منم چون حرصم گرفته بود وقتی شراره میخواست رد شده، زیر لنگی انداختم که با مغز افتاد رو زمین. وقتی بلند شد با طلبکاری گفت.

-این چه حرکتی بود؟پوزخند زدم و مثه خودش با عشوه جواب دادم.

-عزیزم، من باید این سوال و ازت بپرسم، یعنی انقدر عشق شوهر من تو رو کور کرده که جلو پاتم نمیبینی؟ انقدر حرص نخور، یکی مثه خودت گیرت میاد، تضمین میکنم نمیترشی.

شراره با عصبانیت بهم زل میزنه و منم بی تفاوت دست آرتام و که داشت سعی میکرد نخنده رو گرفتم و با عشوه گفتم.
-عزیزم، بیا بریم، من دوست ندارم تو گاو های خشمگین و انقدر از نزدیک ببینی که شبا بیاد تو خوابت.
یکم که دور شدیم آرتام دستشو ول کرد و غش کرد از خنده، حالا نخند کی بخند.
جوری که نگاه چند نفر رو ما زوم شد، دستشو گرفتم و به زور به سمت دسشویی بردم، حالا مگه خندش قطع میشد، آخر با پام یکی محکم رو پاش زدم و گفتم.
-آبروم و بردی، بسه، چقدر میخندی؟
در حالیکه از خنده نفس نفس میزد گفت.
-رونی عاشقتم، اِنده جواب دادنی، گاو خشمگین و

خوب اومدی ، بیا تو تا جایزت و بدم.
دستمو میگیره و منو به سمت دسشویی میبره، هر چی بهش میگم آرتام نکن زشته، ببیننمون آبرومون رفته، به خرجش نمیره.
باز خدا رو شکر که دسشویی یه سمت راهروی که اصلا دیده نمیشه، وگرنه من که میمردم از خجالت.
بالاخره به هر زحمتی بود، آرتام منو میبره داخل و در و میبنده. منو به در میچسوبونه.
-خب حالا ببینم اینجا هم میتونی از بلبل زبونیا در بیاری.
تا میام حرفی بزنم. که لباشو با فشار رو لبام میذاره و با خشونت میبوسه، مسخ بوسیدنش شدم، با اینکه بار اولم نیست، ولی به همون اندازه بهم مزه میده و منو تو خلسه میبره.

همراهیش میکنم ، چند دقیقه میگذره که کسی در دسشویی و میزنه، منو آرتام خیلی هول همدیگرو ول میکنیم و کاسه چه کنم چه کنم میگیریم، آخه اگه دو نفر از دسشویی بیان بیرون مردم چهفکری میکنن، تا قبل از اون که قرار شد تک تک خارج شیم، تا کسی نفهمه، ولی حالا که پشت درن چی؟
تا میایم یکم فکر کنیم که در و میزنن و صدای آشنایی میگه.
-سریعتر یکم .
یکم فکر میکنم که یادم میاد صدای کیانا دختر عممه، با پانتومیم به آرتام حالی میکنم که طرف خودیه، پس در و باز میکنیم.
کیانا وقتی ما دو نفر و تو دسشویی میبینه، یه لحظه کپ میکنه، منو آرتامم که مثه بچه های

خطاکار سرمون و انداختیم پایین.
کیانا سوالی به آرتام نگاه میکنه که آرتام خیلی هول جواب میده.
-اممم...چیزه...یعنی..میدونید، چاه دسشویی خراب شد من رفتم درستش کنم.
با این حرفش کیانا از خنده غش میکنه و منم در حالیکه سعی میکنم این سوتی داغون آرتام و ماست مالی کنم میگم.
-خب کیانا، نگه جیش نداشتی؟ برو دیگه.
کیانا هم پرو پرو میگه.
-از کجا میدونستی پی پی نداشتم؟
اینبار آرتام غش غش میخنده و میگه.
-رونی الحق که دوستاتم عینه خودتن، راسته که میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.
کیانا هم که اصلا فراموش کرده بود دسشویی داره

دست به کمر به آرتام گفت.
-ببخشید که شما هم فعلا همسر این دیوانه تشریف دارین ، در ضمن، مجبورم نکنین به بقیه بگم،
امروز با چه صحنه ای مواجه شدم ها...
آرتام خودش و خندشو جمع میکنم و با لحن جدی میگه.-پوزش میطلبیم اولیا حضرت، شما بفرمایید، در دربار و خود نزول اجلال فرمایید (به دسشویی اشاره میکنه).
اینبار من بلند میخندم و کیانا هم عصبانی.
-نخیر، نمیشه، من باید به همه بگم که امروز چیکار کردید، بلکه خونواده ها محض باز نشدن چشم و گوش بچه هاشون با شما قطع رابطه کنن، با اجازه.
رفت سمت عمو هام و گفت.

-دایی پوریا، دایی سیامک، بهتره از حالا به بعد رابطتون و با رونی قطع کنید.
عمو پوریا-چطور دخترم.
-آخه...
تا میاد حرفی بزنه که سریع دستمو میزارم رو دهنش و میگم.
-عزیزم، اشکال ندراه، حالا چون یه شب شام مهمون ما شدی و ما هم نذاشتیم حساب کنی داری
این حرف و میزنی؟ باشه حالا که اصرار داری بده، ولی دیگه به بقیه از این حرفا نزن.
کیانا با خشم بهم نگاه میکنه و محض اینکه چیزی لو نره میگه
-چقدر شد؟
- 11تومن ناقابل.

با خشم دست تو کیفش میکنه و 11و میده و میره.
منم از عمو ها عذر خواهی میکنم و میرم سمت آرتام که با بهت داره بهم نگا میکنه.
-چیه آدم ندیدی؟
-چطور این کارو کردی؟ بدهکار بودی، طلبکارم شدی؟
-دیگه دیگه، هنوز منو نشناختی.
بعد از چند دقیقه کیانا میاد سمتم و دستش و دراز میکنه .
-بده پولم و.-نچ، نمیدم.
-رونی، اعصاب خورد نکن، میگم بده.
-تا قسم نخوری که اتفاق امروز بینمون میمونه، من عمرا اگه بدم.
-خیلی خب قول میدم ، حالا بده.

-قول قبول نیست، قسم بخور.
-رونی رو اعصابم داری اسکی میری ها، باش قسم میخورم.
-که چی...؟؟
پاش و زمین میکوبه و میگه.
-قسم میخورم اتفاق امروز بین خودمون بمونه، حالا رد کن بیاد.
پول و بهش میدم و میگم.
-آفرین دختر خوب، حالا بدو برو پیش مامانت.
با خنده میگه-من تورو آدم میکنم خواهر، غمت نباشه، آرتامم بردی تو لشکر خودت؟
میخندم-اولا من فرشتم، پس نمیتونی آدمم کنی، دوما، آرتام از اول که تو دام عشق من افتاد اومد تو لشکر من.
ادای عق زدن و در میاره و میگه.

-جمع کن بابا حالم بهم خورد. من برم ببینم مامان چیکار داره.

بعد از نیم ساعت، بابا، با صدای بلند همه رو به رستوران)....(واسه صرف ناهار دعوت میکنه و برای شبم، فامیلای نزدیک (همون غشونی که واسه محضر کشیدیم، تا یه سر شیراز و فتح کنیم).

رو دعوت میکنه شب خونمون واسه رقص و اعمال لهب و لعب... :دی...

بعد از خوردن ناهار آرتام که کنارم نشسته بود تو گوشم گفت.

-مامانم اینا همه اول میرن خونه وسایلشون بر میدارن میرن خونه شما، ما هم بریم وسایلمون جمع کنیم بریم خونتون، یا اینکه شب بریم؟-نه، بریم خونه، لباس مباس برداریم بعد بریم خونه، من فردا دانشگاه ندارم، تو کلاس داری؟

-من فردا فقط شرکت دارم، چطور.
-هیچی، گفتم بعد اون دیگه نریم خونمون، خونه ما بخوابیم.
-آره، خوبه، کارای فردام سبکه، میتونم عصرم برم، پس لباس راحتیم بر میداریم.
-اوکی.
بعد از رسیدن به خونه میرم اتاقمون و یه لباس گلبهی دکلته که قدش تا جای زانوم میرسه و بالا تنش بازه رو برمیدارم.
آرتام وقتی اونو میبینه میگه.
-این و که نمیخوای برداری؟؟
-برای چی بر ندارم؟
-رونیا، اعصاب منو بهم نریز، این لباس همه جاش بازه، مگه اینکه از رو ی نعش من رد شی تا بذارم اینو بپوشی. مجلس مختلطه، دوست داری

همه مردا، اندامت و دید بزنن؟
-کی گفته من اینو همینجوری میپوشم؟ با کت و ساپورت میپوشم آقـــــا ی غیرتی.
نفس راحتی میکشه و میگه.
-خب میمردی اینو از اول بگی من انقدر عز و جز نکنم؟
خنده ی مستانه ای میکنم و میگم.
-آخه وقتی حرص میخوری خوردنی میشی.
با این حرف میدوه دنبالم و منم میدوم و فرار میکنم.با خنده میگه.
-پدر سوخته، ادای منو در میاری، واستا تا بهت حالی کنم دختره چشم سفید.
بعد از یه دور دوی ماراتون بالاخره منو میگیره و منم پرت میشم تو بغلش و سفت بهش میچسبم، هرچی میخواد زور بزنه منو از خودش دور کنه،

نمیتونه.

-از کدوم چسب استفاده کردی که انقدر قویه.به حالت نمایشی صدامو نازک میکنم.

-حمیـــــــــــــــد؟؟

بعد یه صدای کلفت در میارم و میگم.

-خانوم، چسب تبرکه.

آرتام بلند میخنده و منو از خودش جدا میکنه و یه گاز محکم از لبم میگیره.

-دفعه آخرت باشه ادای منو در میاریا...

میخندم و میگم-تا خدا چی بخواد.

بعد از کلی خنده و این حرفا، وسایل و جمع میکنیم و میریم خونمون.

*****

بعد از اطراق تو اتاقم و دوش گرفتن ، لباس گلبهیمو میپوشم، موهامم با اتو لخت کردم و دورم

ریختم ،یه آرایش ملایم گلبهی هم کردم، کت کالباسی مو هم پوشیدم، ساپورت و داشتم پام میکردم که در با شدت باز شد و منم جیـــــــــــــغ کشیدم.

رامش بود که سرشو مثه گاو انداخته بود، همراه با جیغ من اونم جیغ میکشه و میزنه تو سرش و مثه مرغ این ور اونور اتاق میره، منم که این حرکت میبینم جیغم بیشتر میشه و منم همپای اون با ساپورتی که به زحمت بالا داده بودم، اینور اونور اتاق رفتم، یه لحظه فک کردم شاید بلایی داره میاد که دفعش با بالا پایین پریدن ممکنه.

همین جور که ما جیغ میکشیم و بالا پایین میپریم در با شدت باز میشه و اینبار با شدت تر جیغ میکشیم، همه بدون اثتسنا پشت درن و دارن با تعجب نگاه میکنن بابا بالاخره داد میزنه.

-یه لحظه ساکت شید...

یه دفعه من و رامش مثه بچه های حرف گوش کن ساکت میشیم.

بابا-توضیح بدید چرا جیغ میزدید و اینور اونور میپریدید؟

من-رامش جیغ زد فکر کردم داره زلزله میاد، اینور اونور پرید، فکر کردم باید اینور اونور بپریم تا در امان باشیم.همه مثه بمب منفجر میشن. رامش هم دست کمی از بقیه نداره.

بابا رو به رامش-تو چرا جیغ میزدی.

-اومدم تو اتاقش جیغ زد ، منم فک کردم سوسکه جیغ زدم، اینور اونور پریدم، تا به سوسکه نخورم، وقتی جیغش بیشتر شد، فکر کردم سوسکه روش افتاده که منم از ترس جیغ زدم.

دوباره شلیک خنده ها به هوا پرتاب شد ، دوباره

بابا رو به من.

-چرا اول جیغ زدی؟

میخندم-آخه خب نیست شادوماد عاشقه، در و نمیبینه، مثه گاو اومد تو ؛ منم تو شرایط مناسبی نبودم، جیغ زدم.

مامان-پس عملا سر هیچ و پوچ سر مارو خوردین و این جارو به باغ وحش تبدیل کردین، بچه ها بریم به کارامون برسیم.

همه رفتن و منو رامش تنها موندیم، به هم نگاه کردیم بی اراده غش کردیم از خنده.

بعد از چند دقیقه رامش گفت.

-آخ... مردم از خنده.... من برم به کارام برسم.

-مگه کاری نداشتی؟

میزنه تو سرش-آخ یادم رفت....

بعد از مکث میگه.

-چی میخواستم بگم؟

بلند میخندم و میزنم تو سرش، برو که نیم ساعته مارو مچل خودت کردی، برو بذار به کارم برسم.

میخنده و میره.

یه نگاه به سر و وضعم میکنم و دوباره درست میکنم قیافم و ، کفش های پاشنه بلند گلبهی مو که روش که پاپیون صورتی کمرنگ هستش و میپوشم.یه کم عطر به گردن و مچ دستام میزنم و با ادکلن دوش میگیرم، دستی لای موهام میکشم و مرتب میکنم و با طمانینه، از رو پله ها میام پایین، نیم ساعت دیگه مهمونا میان، تو پذیرایی هیچکی نبود، همه رفته بودن آماده شن.

فقط آرتام تو پذیرایی بود که پشتش به من بود.

با تق تق کفشام روش و به سمتم بر میگردونه و محو اندام و چهرم میشه، تقریبا فکش به زمین

چسبیده، منم بی توجه به راهم ادامه میام و همون جور با شخصیت از رو پله ها پایین میام....

به آخرین پله میرسم که آرتامم با بهت میاد سمتم.

-رونی تویی؟

نگاش میکنم.

-نه ، عممم!

میخنده.

-قدیمی شده بانو، باید بگی بابامم.!

-خب حالا، آب دهنتو جمع کن حالم بهم خورد.

میخنده و میاد سمتم.

-حتما یه چیز خوشمزه دیدم که آب دهنم راه افتاده دیگه، نه؟ حالام تا نخورمش ، اوضاع همچنان باقی میمونه.

تا به خودم میام میام آرتام منو بغل کرده و داره دور خودش میچرخونه.

جیغ میکشم که سریع لباشو میزاره رو لبام تا صدایی ازم در نیاد، برای اینکه تعادل حفظ بشه، پامو دور کمرش حلقه میکنم و منم با اون همراهی میکنم.
چند دقیقه ای به این منوال میگذره و اما همچنان غرقیم که صدای سرفه ی چند نفر و میشنویم.
از آرتام جدا میشم و مامان باباهمون و همراه رامش و آریانا میبینیم.از خجالت لبو شدم و سرم میندارم پایین، آرتام هم مثه من سرشو میناره پایین که صدای خنده
ی بلند جمع مارو به خودمون میاره.
رامش-بابا دست مریزاد، از کوچکترین فرصت هم استفاده میکنیم، آریان، من باید جلو داداشت درس ببینم، استاد قابلیه.
آریانا با تشر میگه-رامش بس کن، نمیبینی چقدر

همو دوست دارن؟ خب این چیزا طبیعیه.
رامش-یعنی اگه منم دوسِت داشتم باید را به راه ببوسمت؟
آریانا بهش چشم غره میره که همه میخندن...
تا بابا میاد چیزی بگه که زنگ و میزنن.
بابا-مهمونا اومدن، بدویین!
همه به تکاپو میوفتن، نمیدونم ما که همه کارا رو کردیم، دیگه بدویین این وسط چی میگه؟
به استقبال مهمونا میریم.
بعد از دو ساعت دیگه همه مهمونا اومدن ؛ اونجور که فکر میکردم خلوت نبود، تقریبا نصف تهران دعوت بود، تعجبم که بابا گفت فامیلا ی نزدیک!
مجلس گرم میشه و همه میرن وسط سن رقص.
طبق معمول تو مهمونی های شلوغمون نوشیدنی

سرو میشه.

همه مشغول رقصیدنن، دوستامم با دوستای آرتام و دوستای رامش هم دعوت شده، آریانا فقط یه دوست داره که اونم مثه خودش دختره آرومیه.

با بچه ها گرم رقصیدنم انقدر رقصیدم که خسته شدم.

روناک-چی شد رونی؟

-من میرم بشینم، خسته شدم، شما مشغول باشید.

آرتام و ندیدی؟

-نه، شاید بالا باشه.

-اوکی.میرم سمت طبقه ی بالا.

از تو اتاقم صدایی میاد، میرم سمتش ، برقش خاموشه، ولی صداشو بین صدای بلند آهنگ میشنوم ، آروم میرم سمتش، یه سایه ی مردی میبینم، فک کنم آرتام باشه، بی صدا میرم یه

گوشه تا بترسونمش.

سرش گرمه کمد منه، معلوم نیست دنبال چی میگرده.

میرم پشت سرش و میگم –

پـــــــــــــــــــــــخ!!!!

در جا میپره و دستشو رو قلبش میذاره، وقتی برمیگرده، تعجب میکنم؛ سهیل اینجا چیکار میکنه.

هول میشه-تو..تو اینجا چیکار میکنی؟

-من باید این سوال و ازت بپرسم، اتاق من چیکار میکردی؟

-امم خب... میدونی... هیچی.!! من باید برم.

تا میرسه سمت در میپرسه، کسی طبقه بالا نیست؟

فکر میکنم-نه ... چطور...؟؟

یه لبخند شیطانی رو لبش ظاهر میشه.در و میبنده و آروم میاد سمتم، هول میشم ولی سعی میکنم

بروز ندم.

-در اون سمته ها!!

میخنده و میگه-میدونم، دنبال فرصت بودم، گیرم اومد، دلیل نمیشه که که فقط آرتام لذت ببره، منم آدمم.

آروم عقب میرم و اونم جلو

-سهیل شوخیت گرفته؟ برو کنار میخوام برم، آرتام دنبالم میگرده.

مستانه میخنده که صداش تو اون صدای بلند گم میشه.

-اگه میتونی برو خانوم کوچولو، ولی من تا سهمم و از تو نگیرم، بیخیال نمیشم، توام هرکار میخوای بکنی بکن؛ فکر نکنم کسی صداتوبشنوه، عزیزم، تو مال من بودی، آرتام تو رو ازم گرفت ، پس باید تاوان پس بده، اینکه چیزی

نیست، براش خواب های زیادی دیدم.

میاد سمتم که جیغ میکشم، منو تو بغلش میگیره و لباش و میذاره رو لبام، با فشار میبوسه، هرچی لگد میزنم و مشت میزنم ، منو مهار میکنه و عملا کاری نمیتونم انجام بدم، لباشو گاز میگیرم که مصادف میشه با شدت باز شدن در.

چهره ی آرتام و میبینم که اول بهت زده و بعد عصبانیه.

سهیل با دیدنش هول میشه و منو ول میکنه با اشک میرم سمت آرتام منو بغل میکنه و با عصبانیت

به سهیل نگاه میکنه، کمرم و نوارش میکنه تا آروم شم، بعد از چند ثانیه میگه

-رونی ، برو .

با التماس میگم-نه آرتام نه.

منو از خودش جدا میکنه و هولم میده سمت در و بیرونم میکنه و در و میبنده.
صدای داد و فریاد و دعواشونو به زور میشنوم، تنها حسن صدای بلند آهنگ نشنیدن داد و فریاد ایناست.
هرچی به در میکوبم و التماس میکنم در و باز کنه بی فایده س.
بعد از چند دقیقه در باز میشه. آرتام با لباسی که یقش کاملا پاره شده و سر و صورت زخمی، سهیلم
با لباسای پاره و صورت کبود شده میان بیرون.
به آرتام میگم.
-نباید شما رو اینجوری ببینن.
با عصباینت به سهیل که دستش رو صورتشه نگاه میکنه.

-این از پنجره میره بیرون، منم میرم اتاق لباسمو عوض میکنم، سر و صورتمم تمیز میکنم و بر میگردم. سهیل بی حرف به سمت تراس میره ، از اونجا میپره پایین.قدیما وقتی بچه بودیم، آتیش میسوزوندیم ؛ دو تاییمون تو اتاق من قایم میشدیم و شب هم از
تراس اتاقم با مهارت پامونو چند جا میذاشتیم و میپریدیم پایین. الانم ... هـــــی خدا... خودت همه چیو درست کن.
آرتام میره سمت اتاق رامش. دنباش میرم.
بدون اینکه نگام کنه میگه-برو به رامش بگو بیاد.
-آرتام...
دستشو به علامت سکوت میگیره.
-فعلا برو رامش و صدا کن، تو خونه حرف میزنیم.
سر به زیر میرم پایین و رامش و صدا میکنم. با

تعجب میپرسه.

-اتفاقی افتاده؟

-بیا بالا بهت میگم.

میره بالا وقتی به اتاق میرسه وقتی آرتام و اونجوری میبینه تقریبا فریاد میزنه.

-میگین چی شده یا نه؟

آرتام ماجرا رو تعریف میکنه. هر لحظه تعجبش بیشتر میشه.

-آخه چرا؟ چجوری شد؟

آرتام-رامش بعدا حرف میزنیم، الان فقز یه دست لباس واسه من بیار، منم برم دسشویی سر و صورتمو تمیز کنم.

رو به من میگه-توام برو بیرون.

از لحن سردش جا میخورم و تا میام حرفی بزنم که رامش اشاره میکنه برو بیرون الان اوضاع

اوکی نیست.

بی سر و صدا میرم پایین، به کل گند زده شد تو اعصابم، بمیری سهیل که همش شر درست میکنی.تا آخر شب بی دل و دماغ بودم، آرتامم بعد اون که لباس و عوض میکنه میاد پایین ولی بهم محلم نمیده.

نمیدونم این وسط تقصیر من چیه؟

سهیلم مثه اینکه دلیل نبودش و با گفتن مرض د حال دارم توجیه کرده بود!

ساعت 0-0همه عازم میشن. آرتامم اشاره میکنه بریم.

رو به رامش و آریانا میگم.

-خوشبخت شید، ما دیگه بریم آرتام سر درد داره.

رامش که اوضاع رو میدونست بی هیچ مخالفتی

قبول مرینه اما آریانا گفت.
-نخیر، شما که مهمون نیستید باید بمونید، تمام مجلس مثه پیرزن پیرمردا یه گوشه نشسته بودید، فکر نکنید ندیدم، چتون شده امشب؟
-هیچی آریانا، فقط آرتام سر درده!
-آرتام سر درد بود، تو چه مرگت بود؟
-خب، منم سردرد بودم.
-دروغ نگو.
رامش آریانا رو تو بغلش میگیره.
-عزیزم، خب داره راست میگه دیگه، بذار برن، در عوض یه شب دیگه همه دور همیم.
آریانا ناراضی باشه ای گفت.
با قدر دانی یه رامش نگاه کردم و در آخر از همه خدافظی کردیم.
مامان بابامون باتعجب پرسیدن، که همون سردرد

آرتام و بهونه کردیم و رفتیم.
*****در بین راه هیچ کدوممون نمیخواستیم سکوت بینمون و بهم بزنیم، یه جورایی میترسم، از دعوایی
که تو چند قدمیه منه و منم هیچ دخلی به ماجرا ندارم، یه جورایی حس میکنم دارم به کار نکرده محکوم میشم و میخوام برای اشتباه یک نفر دیگه تقاص پس بدم.
بعد از کلی فکر کردن بالاخره رسیدیم خونه، آرتام مثه برج زهرمار بود و اخم غلیظی کرده بود، وسایل و از تو ماشین برداشتم و اومدیم بیرو.
برخلاف همیشه که صبر میکرد اول من وارد یا خارج
شم، این دفعه سرشو مثه بز انداخت رفت تو.
اعصابم از دستش به شدت خورد بود، با این حال

سعی کردم رو اعصابم مسلط باشم، از آسانسور اومدیم بیرون و رفتیم تو خونه
بی هیچ حرفی رفت تو اتاق مهمون و در و بست.
صدای چرخش کلید و شنیدم، بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت اتاقمون و لباسام و عوض کردم، ساعت 0و نیم بود . حسابی خسته بودم. رفتم پشت در اتاق و در زدم.
-آرتام،آرتام، بیا بخواب دیگه.
صدای خش داری و میشتوم که میگه
-برو رونی بخواب اعصابتو ندارم.
سعی میکنم در و باز کنم که میبینم قفله!
-بیا قفل در و باز کن.
-گفتم که ....نه!
از قسمت کلید اتاق به تو نگاه میکنم، خدا رو شکر کلید رو در نیست، میتونم با کلید یدک بازش

کنم.
با این فکر میرم سمت اتاق و کلد یدک و برمیدارم، در اتاق مهمون و با احتیاط و بدون صدا باز میکنم.
خوشبختانه آرتام رو تخت و پشت به در به حالت جنینی خوابیده، میرم بالا سرش.
الهی فداش شم، شوهرم تو خواب چه ناناز خوردنی میشه.نمیتونم تحمل کنم، دارم واسه آرتام ضعف میرم، با وسوسه دست کشیدن لای موهاش آروم میرم
رو تخت میشینم.
یکم تکون میخوره که بحمدالله دوباره صدای نفس های منظمش و میشنوم. خودم و به سمتش میکشم و دستم و تو موهاش میبرم و
باهاش بازی . نمیدونم توهم بود یا اینکه آرتام

واقعا لبخند محوی رو لبش نشست.

یکم با موهاش بازی میکنم که باز وسوسه بوسیدن لباش منو ول نمیکنه، خدایی نصف شبی جنی شدم؟

بیخیال لباش ، آروم پیشونی شو میبوسم، بعد چشماش، بعد چونش .

ولی باز هم وسوسه بوسیدن لباش ولم نمیکنه ، آروم لبامو رو لباش میذارم و نرم شروع میکنم به یکم که میگذره آرتام چشماشو باز میکنه و با لبخند شیطنت آمیزی نگام میکنه.

هول میشم و از تخت میپرم، میخوام برم بیرون که مچ دستم و میگیره و منو به سمت خودش میکشونه.

-کجا کجا؟ نصف شبی اومدی پسر مردم هوایی کردی حالا میخوای بدون جریمه بری؟

-آرتام ادیت نکن، بذار برم بخوابم.
مثه بچه های تخس سرش و اینور اونور نکون میده میگه.
-اِ؟ پس تا دو دقیقه پیش سرکار خانوم، چیکار میکردن؟
-امممم ... خب...
منو محکم میکشه تو بغلش و پاهاشو دور پاهام میذاره و دستاش و دورم حلقه میکنه، هرچی دست
و پا میزنم فرقی نمیکنه. انقدر این کار و میکنم که خسته میشم و بیخیال میشم.
نفس نفس میزنم که آروم میاد دم گوشم و میگه.
-خب، بخیال شدی؟ دیدی نمیتونی از دستم خلاص شی؟ پس مثه بچه خوب بذار شی خوبی داشته باشیم.مظلومانه نگاش میکنم که دلش رحم

بیاد، خنده ی مستانه ای میکنه و میگه.
-با این نگاه ها بیشتر ترغیبم میکنی بلایی سرت بیارم دختر، پس تا وحشی نشدم، باهام راه بیا.
دوباره دست و پا میزنم که میخنده.
-میدونستی خیلی چموشی؟ اینم بدون که هرچی بیشتر دست و پا بزنی حریصتر میشم، خب؟
با مظلومی میگم.
-من به فکر خودتم، هم خسته ای ، هم اینکه این تخت یک نفره س!
میخنده و منو به خودش فشار میده.
-اولا، من سر هرچی خسته باشم، تو این یه مورد همیشه انرژی دارم! دوم اینکه؛ غمت نباشه، الان میریم تخت خودمون تا بهونه ای نداشته باشی.
تا میام اعتراض کنم که دستشو زیر پام میذاره و

بلندم میکنم ، جیغ خفیفی میزنم و دست و پا میزنم تا ولم کنه، بی توجه به من میره سمت اتاقمون و در و با پاش میبنده.

رو تخت میذارتم و روم خیمه میزنه، لباش و رو لبام میذاره و شروع میکنه با ولع بوسیدن.

سعی میکنم پسش بزنم، اما دریغ از میلیمتری تغییر.

منو به خودش میچسبونه و دستشو و زیر لباسم میذاره و اونو در میاره.

لباس خودشم در میاره و تا میخواد بهم نزدیک بشه یادم میاد که امشب نمیشه.

قبل از اینکه دوباره ببوستم جلوشو میگیرم. با چشمای خمارش بهم نگاه میکنه که میگم.

-آرتام، نمیشه!

-چرا خب؟ خواهش میکنم رونی، اذیت نکن دیگه.

-نمیفهمی میگم نمیشه؟

نا امید خودش و کنارم میندازه و آروم میگه.

-امیدوارم همین زوری باشه، وگرنه من میدونم با تو!میخزم تو بغلش و اونم آروم آروم منو میبوسه، و بعدم گردنم و میخواد پیشروی کنه که جلوش و میگیرم.

-آرتام متوجه نیستی؟

با ناراحتی منو ول میکنه و با حالت قهر پشتش و بهم میکنه. خودم و بالا میکشم و سرش و رو پام میذارم و نازش میکنم ، مثه بچه های لوس منو پس میزنه که محکم بغلم میگیرمش و گونش و میبوسم ، با موهای سرش بازی میکنم ، انقدر نازش میکنم که صدای نفس های منظمش و میشنوم.

یه بوسه ای از لبش میکنم و میخزم تو بغلش و

دستاش و دور خودم حلقه میکنم و میخوابم.

*****

با حس دستی تو موهام از خواب بیدار میشم ، آرتام و میبینم که روم افتاده و داره با موهام بازی میکنه، وقتی میبینه

بیدارم موهام و میبوسه و میگه.

-بلند شو تنبل خانوم، بیا بریم صبحونه بخوریم .

دستی میکشم تو موهام و میگم.

-برم دوش بگیرم میام.

میخنده و میره بیرون.

سمت حموم میرم و آب گرم و باز میکنم؛ حس خوبی بهم میده، گاهی وقتا که میرم حموم یه چیزایی و حس میکنم، شده تا حالا، رفتم حموم و حس کردم قراره یه اتفاقایی بیوفته، اون اتفاق او حس کردم، یه جورایی زیر دوش آبگرم؛ گاهی

بهم الهام میشه قراره چه اتفاقی بیوفته.
الانم تقریبا همون حس و دارم، فکر میکنم قراره یه اتفاق خیلی بدی بیوفته.
عصبی میشم ، سعی میکنم فراموش کنم و بیخیال بشم، ولی تا حالا نشده حسم بهم دروغ بگه،
هروقت حس کردم قراره اتفاق بدی بیوفته بی برو برگرد این اتفاق افتاد این مورد تو اتفاق های خوب هم صدق میکنه.حوله رو دور خودم میپیچم و سعی میکنم به اوضاع داغون فکریم سامون بدم، ول دریغ از یه
کوچولو تغییر.
همون جوری جلو آینه به خودم زل زدم و دارم فکر میکنم که دستی دورم حلقه میشه، نگاه میکم میبینم آرتامه.
-داری به چی فکر میکنی؟

-آرتام، حس میکنم قراره اتفاق خیلی بدی بیوفته.
منو تو بغل خودش میگیره و میگه.
-عزیزم، داری اشتباه میکنی، اینا همش تلقینه ، قرار نیست اتفاق بدی بیوفته.
خودم و بیشتر به اون میچسبونم ، امنیت و آرامش و تو بغل عشقم حس میکنم.
از رو زمین بلندم مکنه، دستامو دور گردنش حلقه میکنم، منو رو تخت میذاره و میره از تو کمد لباس واسم برمیداره.
میاره سمتم و لباسارو میده دستم.
-بیا بپوش سرده!
لباسارو برمیدارم و میرم پشت کمد لباسام عوض میکنم، میخوام از اتاق بیام بیرون که منو میکشه - .
خانوم خوشگله، موهات خیسه، سرما میخوری، بیا

سشوار کن.

-نه، اصلا، من عمرا اگه سشوار کنم؛ عادت ندارم اصلا.!

-عادتت میدم خانومم!

منو میذاره رو صندلی و سشوار و روشن میکنه و آروم با شونه موهامو خشک میکنه و در آخر موهام و میبوسه.

-حالا بدو بیا صبحونه بخور بریم دانشگاه!

-ساعت چنده؟- 5و نیم.

-خوبه، 01کلاس دارم.

-پس بدو صبحونه رو بخوریم و حاضر شیم.

-با مهدوی کلاس دارم، حوصله ندارم، میشه نرم؟

چنان نگاه بدی بهم کرد که خودم و مرده فرض کردم و بی صدا صبحونه رو خوردم و بدو رفتم تا حاضر شم.

سوار بی ام و آرتام شدیم و رفتیم دانشگاه.
خدافظی کردم و بدو رفتم تو کلاس، هنوز استاد نیومده بود، اکیپ خودمون و ته کلاس میدیدم.
رفتم پیششون که الی داد زد.
-بزن به افتخارش.
همه به میز ها کوبیدن.
خندیدم-دیوونه ها! سلام.
5تایی باهم گفتن-سلام!
-حالتون خوبه؟
5تایی-بلـــــــ

-بلـــــــــــــــــــــــــه!!-عمو زنجیر باف.

همه بچه ها ی کلاس باهم-بلـــــــــه!!

-زنجیر منو بافتی؟؟

-بلـــــــــــــه!

همه غش کرده بودیم از خنده ولی بازم ادامه دادم.

-پشت کوه انداختی؟

-تا بچه ها میان بگن بله، استاد وارد کلاس میشه و میگه.

-بلـــــــــه!

همه غش میکنن از خنده و استادم با لبخند از زیر عینکش بهم نگاه میکنه.

-خانوم سالاری، کودک درونتون خیلی فعاله، مواطب باشید و هروقت اومدید دانشگاه اونو تو مهد

کودک بذارید.

همه خندیدن و منم با خجالت سرم و انداختم پایین.
استاد در طول کلاس که درس میده منو هم از اون نگاه او کلاسش بهره مند میکنه که باعث میشه دوباره سرم و بندازم پایین.
بچه ها هم که فداشون شم مدام دستم میناختن،
بعد از تموم شدن کلاس مهدوی میپریم بیرون.
در حال بگو بخند بودیم.
روناک-خانوم سالاری کودک درونتون و مهار کنید لطفا.
بقیه بچه ها هم دست میگیرن و هر کدوم یه چیزی میگن.
الی-عزیزم، مثه اینکه فعال نیست بیش فعاله.
رکسانا-رونی جان ملاحظه کن، تو محیط دانشگاه که جای بچه نیست، هست؟

-بچه ها! بیخیال، بیاین بریم بوفه، مهمون من...!هاله-حالا انگار چـــــی میخواد بده، یه نسکافه دیگه.!

حالت متفکری به خودم میگیرم و میگم-نه! کیک هم هست!

همه میخندیم و میریم تو بوفه رو به روناک میگم.

-از آقاتون چه خبر؟

لبخند خجولی میزنه، و میگه.

-خوبه!

همه از ان حالت روناک خندمون میگیره، هاله از روناک میپرسه.

-عروسیتون کی افتاد؟

- 05فروردین دیگه!

هاله آهانی میگه و رو به الی میپرسه.

-شما چی خواهر، با علیرضا خانتون کی مزدوج

میشین؟

الی با کمال پرویی در حالی که ته نسکافه رو در میاره میگه.

- 05اسفند شد...!

همه هویی میگیم و منم یکی محکم میزنم تو سر الی.

-احمق جون دو هفته دیگه عروسیته ما الن باید بفهمیم؟

در حالیکه یه تیکه از کیکشو میزاره تو دهنش میگه

-دیشب عمو اینا اومدن خونمون، مثه اینکه یه سفر کاری مهم براشون تو تیر افتاد، عروسی ما هم قرار بود تیر باشه که اونا گفتن، تیر و بیخیال شیم و بندازیم واسه دو هفته دیگه، منم دیشب فهمیدم، الان همه تو هول و ولا افتادن دنبال کاری عروسی و رزرو باغ و چاپ کارت و اینا، خدا رو

شکر جهیزیم از قبل آماده بود، وگرنه که بدبخت بودم، امروزم میخواستم بهتون بگم بریم خرید واسه عروسی، علیرضا سرش خیلی شلوغه، فقط واسه خرید لباس عروس و حلقه میاد، بهم گفتبه دوستات بگو باهات بیان. حالا شما هم موظفید بعد از دانشگاه من و همراهی کنید پاساژ گردی، باید تا آخر این هفته خرید تموم شه .
دستامو به هم میکوبم و میگم.
-ایول من پایم، شما ها نمیاین؟
روناک هم موافقت میکنه ، اما هاله و رکسانا نمیتونستن، رکسانا عمش از هلند میومد و هاله هم
مهمون داشتن.
بعد از تموم شدن کلاس زنگیدم به آرتام.
-جانم؟

-سلام علیکم همسریَم حال و احوال شوما؟

میخنده-رونی زود باش الان باید برم سر کلاس، کاری داشتی گلم؟

-اوهوم، اگه اقامون رخصت بدن، میخوایم با روناک و الی بریم واسه خرید عروسی ، اینه که تا شب نمیام.

-مبارک باشه، عروسی کی؟

-الی!

-چـــــــی؟ مگه تیر نبود؟

-بنا به دلایلی که الان وقت نمیکنم بگم افتاد واسه 05اسفند! سوالا تموم شد؟ بچه ها منتظرن!

-خیلی خب ، باشه، برو، پول همرات هست؟

-واسه خودم که نمیرم خرید.

-بهرحال، شاید یه چیزی دیدی خوشت اومد، پول داری یا عابر بانکم و بهت بدم؟

-نه، پول دارم، کارتم و برداشتم. من برم دیگه آرتام ، کاری نداری عزیزم؟

-نه خوش بگذره. مواظب خودت باش.

-چشم، بـــــــوس، بای.میخنده-خدانگهدار!

قطع میکنم گوشی و میرم سمت ماشین که بچه ها توش نشستن، پشت فرمون میشینم و روشن میکنم، الی که بغل دستم نشسته بود گفت.

-چی داشتین 5ساعت بلغور میکردین؟ ما اینجا علف هارو داشتیم درو میکردیما!

روناک-راست میگه! خوبه حالا 6ماه از عروسیتون میگذره انقدر دل و قلوه رد و بدل میکنین، بابا این کارا واسه من و الیه که نامزدیم، شما دگه آب از سرتون گذشته، کوتاه بیاین.

راه میوفتم و میگم.

-کمتر چرت و پرت بگید، خب، حالا کجا بریم؟

الی-بریم پاساژ ..(.)
گاز میدم و میرم سمت پاساژ، تند تند ویراژ میدم و سبقت میگیرم، از بچگی عشق رالی و مسابقه و گاز و ویراژ بودم.
کنار ما یک سورنتو ی مشکی که توش چند تا پسر سوسول بودن حرکت میکرذن ، یکیشون برداشت گفت.
-خانوم خوشگله افتخار آشنایی میدی؟
سرعت و بیشتر کردم تا شرشون کم بشه، ولی از رو نرفتن و اونام سرعتشون و بیشتر کردن و کنار ما بودن.
-ناز نکن دیگه خانوم، نازتم خریداریم، بیا بامون بد تا نکن.
من-لقمه اندازه دهنت بردار فنچول.
اون یکیشون-بیا قرار واسه آشنایی بیشتر بذاریم.

عصبی میشم و میگم-قرار و با ننت بذار.
از عصبانیت سرخ میشه و میگه.
-حالیت میکنم، سپهر بهشون بفهمون با چه کسی در افتادن.پسر پشت فرمون که ظاهرا اسمش سپهر بود، لبخند کریهی زد .
گاز دادم و خواستم ازشون دور شم که اونام مارو تعقیب میکردن، از اتوبان رد شدیم، روناک گفت.
-هنوزم دنبالمونن، رونی، تو کوچه های خلوت نرو، اصلا از خیابون اصلی برو.
سرعتمو بیشتر کردم و گفتم.
-اگه از کوچه ها نریم، همچنان تعقیبمون میکنن، باید راه و گم کنن.
الی-ولی خطرناکه.
-غمت نباشه تا رونی و داری غم نداری.
میپیچم تو یک کوچه و اونام همچنان دنبال ما،

میرسن کنارمون و میگن.

-طعمه به تله نزدیک میشوند.

با این حرفشون الی ترس برش داشت و گفت.

-رونی تو رو جون هرکی دوست داری، بپیچ خیابون اصلی تا دیر نشده، این موقع عصر خیابونا خلوته، بلایی سرمون نیان.

هیچی نمیکم و به راهم ادامه میدم، به یک کوچه دیگه میرسم و با سرعت میپیچم، اه، هرکار میکنم گمم نمیکنن،

عوضیا ، از قصد سرعتمو کم میکنم روناک داد میزنه.

-احمق این چه کاریه، الان بهمون میرسن.

هیچی نمیگم، میخوام کاری کنم که پسرا فکر کنن کم آوردن.

رفته رفته از سرعت کم میکنم که جیغ اون دو تا

بلند میشه.

الی-رونی ، احمق راه بیفت، الان بدبختمون میکنن، 5تا پسرن، فکر نکن با کاراته بازی تو میتونی حریفشون شی.

روناک-رونی اعصاب خورد نکن، راه بیفت.

هیچی نمیگم و حالتت زاری به خودم میگیرم، ماشین پسرا میپیچه جلومون و پیاده میشن.سعی میکنم به بهترین نحو بازیگری کنم. به الی و روناک میگم.

-ببینید، جوری وانمود کنید که انگار ماشین خراب شده، خب؟

دوتایی-چرا؟

-کاری که بهتون میگم و انجام بدین.

سرم و رو فرمون میذارم و سعی میکنم حالت ناچاری بخ خودم بگیرم، از ماشین پیاده میشم و در

کاپوت و باز میکنم و بعد از چند ثانیه میکوبونمش و بلند میگم اَه.
صدای قدم پسرارو که بهم نزدیک میشن و میشنوم.
کوچه خلوته خلوت، حتی مگس هم پر نمیزنه.
اولی-آخـــی، نازی بخت باهاتون یار نبود، ماشینتون اوف شد؟
دومی-جانی جانی، گریه نکن، جا واسه تو و دوستات تو ماشینمون هست.
روناک از ماشین پیاده میشه و رو به من با وحشت ساختگی میگه.
-آریسا، مشکل چیه؟
اولی-آریسا(...!!بعد از مکث) اسم قشنگیه، بچه ها آریسا مال منه.
با عصبانیت جوری که پسرا بفهمن و نفهمن میگم

-رادیاتور جوش آورده، نمیتونیم بریم!
الی از ماشین پیاده میشه، ولی کنارش میمونه و با وحشت ساختگی آروم جوری که پسرا فکر کنن ما نمیخواستیم اونا بشنون میگه.
-بدبخت شدیم، حالا با اینا چیکار کنیم؟ تا سر کوچه هم نمیتونیم بدوییم.
با روناک میریم تو ماشین بشینیم که همه پسرا از ماشین پیاده میشن و اون دو تا با لبخند پیروزمندانه ای کنار ماشین دارن نگامون میکنن و اون دو تای دیگه هم به شیشه ماشین میزنن.نقشم گرفت، فقط باید یکم اون دوتای دیگرو از ماشین دور کنم ، به بچه ها اشاره میکنم، که
میفهمن، جوری که اون دو تا پسری که نزدیک ما هستن نفهمن، قفل فرمون و به روناک و قفل

پدال به الی میدم و اشاره میکنم از ماشین پیاده شهن و بدون.
اول روناک پیاده میشه، اول آروم آروم، بعدم بدو میدوه، که اون پسره که اسمش سپهر بود به اون تای دیگه میگه.
-نذارین فرار کنه!
بعدش الی میدوه که اون پسر دیگه ی نزدیک سپهر هم میره دنبال اون، سپهر هم با لبخد کریهی میاد سمتم. الان همشون از ماشین دور شدن، میذارم سپهر نزدیک بشه، همین که میرسه به در سمت راننده و میخواد بازش کنه، استارت و میزنم و ماشین و روشن میکنم، اول میرم الی و به بدختی سوار میکنم.
روناک هم با قفل فرمون داره از خودش دفاع میکنه، بوق میزنم که میفهمه و به یکیشون با قفل

میزنه تو کمرش و به اون یکی هم لگد میزنه تا دنبالش نیوفتن ، منم میرم کنارش و سرعتمو کم میکنم و اونم سریع میشینه تو ماشین و منم گاز میدم و از اونجا دور میشم.
دو تاشون در حال نفس نفس زدنن. روناک با هیجان دستاش و بهم میکوبه و میگه.
-ایول، خیلی حال داد! دست مریزاد رونی، عالی بود، خوب حالشون و جا آوردیم.
الی هم میخنده و تایید میکنه.
با یک لبخند غرور آمیز به ادامه ی راه میپردازم.
بعد از رسیدن به پاساژ مربوطه پیاده میشیم و میریم دور دور.
از الی میپرسم-چی میخوای بخری؟
-نمیدونم، چی میخرن؟
-لباس، مانتو شلوار، لوازم آرایشی و اینجور چیزا!

-آها، خب پس بریم.اول میریم مانتو فروشی، الی هم که مشکل پسند، منو روناک خودمون و میکشتیم و مانتو معرفی
میکردیم، ولی رو هر کدوم یه عیبی میذاشت، آخر هم به هـــــــــــــزار بدبختی 0تا مانتو
خریدیم و رفتیم سراغ شلوار و شال. خدا رو شکر تو این یک مورد زیاد عیب
نذاشت، چون واقعغا مغازه ش عالی بود، منم یه شلوار کتونی لوله تفنگی چشم و گرفت که
خریدم، یک شال زیتونی خیلی قشنگی هم بود که با یکی از مانتو های مشکی م که زیتونی هم
قاطیش بود، ست میشد.
روناکم یه شال و یه شلوار جین یخی برداشت.
رفتیم تو یک مغازه ی دیگه، چند دست لباس
راحتی و در آخر لباس خواب و با کلی شوخی و

خنده

و مسخره بازی خریدیم، منو روناک مخصوصا دست رو لباس خواب هایی میذاشتیم که عملا یک پارچه نیم وجبی بود، در جوابم یک چشم غره ی جانامه از الی دریافت میکردیم، در آخر با کلی شوخی و خنده یک لباس خواب قرمز که پشتش کاملا باز بود و بنداش دور گردن گره میخورد و سر دامنش حریر بود و خریدیم، از مدل لباسش خیلی خوشم اومد و فیروزه ایش و واسه خودم خریدم ، تو این بین هم روناک همش ما دو تا رو دست

میانداخت.

یک لباس خواب یشمی هم خریدم که قدش تا رونم میرسید، یقش کاملا باز و حلالی بود و دو تا بند داشت رو سرشونه ها میوفتاد رو قسمت

سینش نگین های ریزی داشت که به زیبایی تزئین شده بود و دامنش صاف و پایینش یکم گشاد میشد و چین میخورد.
از مغازه ی مربوطه بیرون اومدیم و رفتیم به ادامه ی خرید رسیدیم، وقتی کاملا تموم شد ساعت 1و نیم بود و ما هم علنا و عملا جنازه بودیم، با اصرا الی رفتیم فست فود و سفارش من سفارش مرغ سوخاری و سیب زمینی و الی و روناک هم پیتزا سفارش دادیم.
وقتی غذامون و خوردیم، یه نگاه به گوشیم کردم که شارژ نداشت و خاموش بود رو به روناک گفتم.
-روناک، شارژم تموم شده، بده یه زنگ به ارتام بزنم نگران نشه.
-نترس تو، اون الان خوشحاله که داره از دستت

راحت میشه.

میخندم و گوشی و از دستش میگیرم و زنگ میزنم به آرتام-الو، آرتام، سلام.

با صدای تقریبا عصبی میگه.

-تویی؟ چرا هنوز نیومدی خونه؟ گوشیت چرا خاموشه؟

-آروم بابا! شیرت خشک میشه، خرید یکم طول کشید، شارژ گوشیمم تموم شده بود ، الان دیگه داریم راه میوفتیم بیایم خونه، زنگ زدم نگران نباشی،.

-سریع بیا خونه، تو بچه ها رو میرسونی؟

-آره.

-خیلی خب سریع، تا نیم ساعت دیگه خونه باش.

-سعی م و میکنم.

-سعی میکنم نداره، همین که گفتم، زود بیا، فعلا.

-بای.
گوشی و به روناک میدم و راه میفتیم پارکینگ.
بعد از 51دقیقه که بچه هارو میرسونم میرم سمت خونه ، با ریموت در و باز میکنم و ماشین و پارک میکنم، بعد از سلام به نگهبان میرم سمت آسانسور و طبقه 07رو میزنم.
کلید میندازم و وارد خونه میشم.
چراغا همه خاموشه! تعجب میکنم، آرتامی که مثلا نگرانم بود گرفته خوابیده؟ بیخیال سوییچ و رو اپن میندازم و میرم سمت اتاق که لباسم و عوض کنم . سایه ی کسی و پشت سرم میبینم . جیغ میکشم که دستی میاد رو دهنم. آرتام و میبینم که لباس بیرون تنشه و سامسونیت به دست اومده بود اتاق خواب.
دستش و برمیداره با تعجب بهش نگاه میکنم.

-تو الان از شرکت اومدی.

بی جواب برق و روشن میکنه و لباساشو عوض میکنه.میرم سمتش-آرتام با توام، الان از شرکت اومدی؟

بی حوصله سمت کاناپه و تی وی و روشن میکنه.

با عصبانیت میرم کنارش میشینم.

-ازت سوال پرسیدم!

با بی حوصلگی میگه –آره.

بعدش به تی وی دیدن میرسه، با عصبانیت کنترل و برمیدارم و تی وی و خاموش میکنم اونم با خشم نگام میکنه و میگه.

-مرض داری خاموش میکنی؟

-چته؟ چرا پاچه میگیری؟ چی شده؟ این چه وقته اومدنه؟

با کلافگی میره سمت اتاقمون و بین راه میگه.

-کارا زیاد بود، مجبور بودم بمونم.

میخوام برم سمتش سوال پیچش کنم، ولی بیخیال میشم، الان حالش خوب نیست، فردا باهاش صحبت میکنم.

میرم سمت اتاق و آباژور و خاموش میکنم، روم و سمتش میکنم دستام و دورش حلقه میکنم که با بی حوصلگی اونا رو پس میزنه و روش و اونو میکنه و میگه.

-رونی الان نه! حوصله ندارم.

بهم بر میخوره حرکتش، بغض میکنم و رومو اونور میکنم و سعی میکنم آروم باشم.

با خودم میگم الان خسته س حوصله نداره، اعصابش خورده، نباید ازش توقعی داشت، باید درکش کنم، فردا ازش میپرسم چی شده.

با این افکار چشام و رو هم میذارم و میخوابم.

صبح با رخوت بیدار میشم و ساعت و نگاه میکنم، اوه اوه، تا نیم ساعت دیگه کلاسم شروع میشه، پس چرا آرتام بیدارم نکرد؟بدو میرم دسشویی و سریع میام بیرون، مانتو شلوار و مقنعه مو میپوشم و یه سانویچ کوچولو نون
و پنیر درست میکنم، آرتام خونه نبود، احتمالا رفته شرکت ، ولی چرا من بیدار نکرد؟
شونه ای بالا میندازم، شاید بیدارم کرده و بیدار نشدم، اونم دیرش شده بود!
سوییچ و برمیدارم و به حالت دو میرم پارکینگ و گاز میدم سمت دانشگاه.
بدو بدو حیاط طی میکنم و میرسم سمت ساختمون ، همین که به کلاس میرسم، استاد هم وارد
کلاس میشه و منم پشت سر اون وارد کلاس

میشم، خدا روشکر منو ندید که پشت سرش اومدم وگرنه بارها شده دانشجو هایی که با این استاد وارد کلاس میشدن و راه نمیداد میگفت شما باید زودتر از من کلاس باشد.
میرم سمت اکیپ، میخوان واسه تاخیرم سوال پیچم کنن که خدا رو شکر استاد شروع میکنه به درس دادن و اوناهم ساکت و آروم میشینن.
بعد از تموم شدن کلاس میخوان سرم خراب شن که سریع جیم میشم و بدو می گازم تا خونه.
هفته دیگه امتحانات شروع میشه، واااای ، 3روز دیگه عروسیه الیساست! آخ...
با این افکار بدو میرم سمت خونه ، اول از همه باید بفهمم ماجرایی که آرتام انقدر اعصابش خورد بود سر چی بود؟ یه حسی بهم میگه ، این اتفاق استارت اتفاق های مزخرف بعده.

بشین جمع کن خودتو، این خرافات بازیا چیه؟ استارت اتفاق های بد! دختر انقدر درس خوندی که دیوونه شدی رفت، نگران نباش چیزی نشده.

میرم سمت خونه، برعکس انتظارم ماشین آرتام تو پارکینگه، چقدر زود کارش تموم شد، هنوز 0 نشده.

ماشین و پارک میکنم و در خونه رو باز میکنم.

انگاری تو اتاقه، اینجا که خبری نیست . میرم تو اتق ، از صحنه رو به روم شوکه میشم.

اینجا داره چه اتفاقی میوفته؟

آرتام پشتش به منه و متوجه حضورم نمیشه، سخت مشغول کارشه، کلافگیش و کاملا میتونم حس کنم.میرم نزدیکش و آروم صداش میکنم ، یهو برمیگرده ، لباسای تو دستش میوفتن، ولی بی توجه به

من دوباره برمیگرده و لباساشو تو چمدون جاسازی میکنه، خدای من یعنی چه اتفاقی افتاده؟
نزدیکتر میشم و اینبار بلند صداش میکنم.
برنمیگرده ولی در همون حالت میگه.
-چیه؟
-این چه طرز حرف زدنه؟ چمدون واسه چی میبندی؟
-به خودم مربوطه، تازه هر جور دلم بخواد حرف میزنم، اصلا همش تقصیر توه، هرچی میکشم تقصر توه.
بعد از مکث داد میزنه.
-چی از جون من میخوای؟ تو این مدت 6ماه هرجور بلا بوده سرم آوردی ، هر اتفاق مزخرفی بود سرم اومد، بابا ولم کن. میخوام برم بمیرم.
مات و مبهوت فقط بهش نگاه میکنم. اونم بی

توجه چمدونش و میبنده و میره. بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در و میشنوم.
یا خدا، یعنی چی شده؟ این چرا اینجوری کرد؟ این حرفا واسه چی بود؟ باید با رامبد حرف بزنم، خیر سرش دوست صمیمیشه، حتما میدونه چی شده دیگه.
مصمم میرم سمت تلفن و شماره رامبد و میگیرم.
-مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد .
اه ، ای خدا... یعنی رامیار و سامان میدونن؟ زنگ میزنم به رامیار، اونم در دسترس نبود. اه... اینا کجان که تو دسترس نیستن؟
زنگ میزنم به سامان. خدا رو شکر بعد از چند بوق گوشی و برداشت.
-بفرمایید؟-الو؟ سلام سامان خوبی ؟
-مرسی رونیا، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ چرا تو

صدات نگرانی موج میزنه؟

-بابا یک دقیقه ترمز دستی بکش بذار حرف بزنم.

-تو که جون به سر کردی مارو دختر، بگو چی شده

-خیلی خب، ببین، آرتام امروز با عصبانیت در حال جمع کردن چمدونش بود، هرچی هم ازش پرسیدم جواب درست حسابی نداد ، ببینم اتفاقی افتاده؟

سکوت میکنه، انگار که تو فکره، سکوت و میشکنم و دوباره میپرسم.

-سامان اتفاقی افتاده؟

به خودش میاد و میگه.

-نه..نه...ببین من دقیقا از جریان خبری ندارم، فکر کنم جریان شرکت باشه، که اونم دقیق نمیدونم، بهتره با رامبد صحبت کنی، اون بهتر میدونه.

آهی میکشم و میگم.

-هرچی بهش زنگ میزنه در دسترس نیست، یعنی تو نمیدونی؟

-گفتم که، دقیق نه، اگه اشتباه نکنم هول شرکت میچرخه، چیز زیاد مهمی نیست، نگران نباش، با رامبد دوباره تماس بگیر از اون بپرس، ببین رونی، من الان برام یک کار واجب برام پیش اومد، باید برم، کاری نداری؟

-نه مرسی از کمکت، برو، به مامانت اینا هم سلام برسون ، خدافظ.

-توام همینطور، خدافظ.

ناامید گوشی و قطع میکنم، حس میکنم کلید حل شدن این معما ی به ظاهر پیچیده فقط و فقط دست رامبده!گوشی و برمیدارم و دوباره باهاش تماس میگیرم.

-مشترک مورد نظر در ...

گوشی و قطع میکنم، رو کاناپه پخش میشم و سرم و با دستام میگیرم، این جمله همش تو ذهنمه.

"دیدی گفتم؟ این اتفاق استارت بدبختی هاته "

سعی میکنم این فکر و دور کنم و به خودم تلقین کنم قرار نیست اتفاقی بیوفتهف اما حسم یه چیز دیگه ای میگه.

از شدت سردرد بی اینکه چیزی بخورم، میرم یک قرص بالا میندازم و با مانتو شلوارم رو کاناپه، به خواب میرم.

*****

دینگ...دینگ...

سرم و با دستام میگیرم، اه... این دیگه کیه... چرا نمیذارن دو دقیقه آدم بخوابه؟

یه دفعه یاد آرتام و اینکه هنوز خونه نیومده

میوفتم و از جا میپرم و خیز برمیدارم سمت ایفون. هنوزم مانتو شلوارم و در میاورده بودم. از رو صفحه میبینم رامبد و روناکن.
یه دفعه همه ی خوشیم و زایل میشه، بی هدف در و براشون باز میکنم.
میرم سمت هال و چند دست لباس آرتام و خودم رو کانا=ه بود و برمیدارم و تو اتاق خودمون میندازم و به خیال خودم خونه رو مرتب میکنم.
بعد از چند دقیقه اون دوتام میان، زنگ خونه به صدا در میاد. بی اینکه چشمی و نگاه کنم در و باز میکنم.
روناک با بهت و رامبد با خونسردی سلام میکنند و میان تو.
روناک-این چه قیافه ایه؟ چشات چرا قرمزه و پف کرده؟ چرا با مانتو شلوار دانشگاهی؟

دستم و به علامت سکوت بالا میبرم و با التماس به رامبد نگاه میکنم ، با خونسردی لبخندی میزنه و به روناک میگه.
-عزیزم، الان نه، میبینی که حالشو (رو به من) میخوای برو لباساتو عوض کن، بیا بشین، باید حرف بزنیم.سرم و تکون میدم و میرم تو اتاقمون تا لباسامو عوض کنم.
تو آینه خودم و میبینم، با بهت نگاه میکنم، همه ریمل هام بخاطر گریه چخش شده، چشام قرمزه و از اون رنگ عسلی جذاب خبری نیست، رنگ صورتم کاملا پریده و موهامم به جنگل گفتن زکی.
از تو اتاق داد میزنم.
-روناک، رامبد، من یه دوش 1مینی بگیرم، اومدم.
باهم-برو.
ربدوشامبرم و برمیدارم و میرم تو حموم، بعد از

1مین از حموم میام، خدا رو شکر، قیافم قابل تحمل شد حالا.

یه تونیک سبز لجنی و یه شلوار سبز لجنی آدیداس میپوشم و موهامم خیس دورم میریزم.

میرم سمت پذیرایی، خدا رو شکر که باهاشون راحتم و رودرواسی ندارم، وگرنه باید کلی حرص میخوردم.

روناک با سینی چای و شکلات به سمت رامبد میرفت و تا منو دید با روی باز گفت.

-واای، رونی قربونت برم، چقدر ناز شدی . از حالا به بعد همین جوری باش، چیه مثه شوهر مرده ها اونجوری تو خونه میپلکی؟

رامبدم که تازه متوجه حضور من شد لبخند آرامش بخشی میزنه و با سر به مبل کناریش اشاره میکنه، با لبخند بی حالی میرم سمتش.

روناک سینی چای و به سمتم میگیره، یک دونه بر میدارم و میگم.
-ببخش روناک، من صاحب خونم مثلا، شرمنده، حالم زیاد خوب نیست.
با اخم شیرینی میگه.
-اولا، من صاحب خونم، من و تو نداریم که ، دوما، هوس یه نر و ماده کردی؟
آروم میخندم، اون دوتا هم با طمانینه مشغول خوردن چای میشن، منم برای گرفتن انرژی از دست
رفته ، چای داغ و سر میکشم.بعد از چند مین این پا اون پا کردن، منتظر به رامبد چشم میدوزم که سرفه ی مصلحطی میکنه و
چایش و میزاره رو میز. مشتاقانه میگم.
-رامبد، تو از آرتام خبری نداری؟ نمیدونی چرا با

چمدون از خونه رفته؟

برخلاف انتظارم که روناک متعجب میشه، کاملا خونسرد به من گوش میده، مثه اینکه اونم میدونه و تنها کسی که از موضوع خبر نداره منه مادر مردم. بعد از مکث کوتاهی میگه.

-رونی، ببین، اتفاق خاصی نیوفتاده، فقط آرتام یکم شلوغش کرده، بعد از قضیه شب عقد رامش ، آرتام واقعا عصبی شده و پرخاشگر، با این اتفاقیم که دیروز افتاد، دیگه از کوره در رفت. حقیقتش اینه که شرکتی که تو مالزی داشتیم، داره ورشکست میشه، یه جورایی واسه کم کاری آرتام بود ، خب .. خب میدونی، این ماجرا برمیگرده به رامسر که چند روز تهران نبودیم، بعد اونم که مسائل مختلفی اتفاق افتاد، عروسی آریانا و اون قضیه ی شب عقد، اینا همش درگیری ذهنی واسه آرتام

بود که باعث شد این اتفاق ها بیوفته و نتیجش هم شد روبه رو شدن شرکت با ورشکستی، که خب اگه ورشکست بشه، اوضاع از اونی که فکرش و هم میکنی داغون تر میشه، بخاطر همین ، آرتام به عنوان رییس شرکت رفت مالزی ، تا اوضاع و سر و سامون بده و خب منطقی نیست، ولی اون همه ی تقصیر هارو گردن تو انداخته. واسه همون اون برخورد بد و باهات کرد، منم که محرم اسرارش بودم، با من در میون گذاشت، هرچی باهاش صحبت کردم تا من جاش برم، مرغش یه پا داشت، اینه که تا وقتی اوضاع شرکت و سر و سامون نده، ایران بر نمیگرده. و اینم اینجا بگم که بهتره، تا اون موقع باهاش تماسی نداشته باشی، چون موضوع بدتر میشه، بذار زمان طی کنه،

خودش خوب میشه و میفهمه تقصیر تو نیست.
سرم بیشتر درد میگیره، دیگه واقعا همینم مونده ،
با استیصال و نگرانی رو میکنم به رامبد.
-چند وقت طول میکشه؟
لحظه ای مکث میکنه و فکر میکنه بعد با شک
میگه.
-شاید یه ماه، شایدم دو ماه.
با این حرف وا میرم، یعنی سال تحویل پیشم
نیست؟ یعنی امکان داره عروسی آریانا نیاد؟
یه باره دیگه سوال میکنم.-عروسی آریانا چی؟ اون
و که میاد؟
پووووفی میکشه و تکیه شو به مبل میده و میگه.
-کی میدونه؟ شاید کارا طول کشید اون و هم
نیومد، وضعیت شرکت بحرانیه، کوچکترین خطا
بدترین عاقبت و بدبختی و داره، نباید ریسک کرد.

سرم و با دستام میگیرم، حالم بده، تو این چند ماه من تنهایی نمیتونم.
روناک کنارم میشینه و شونه هام و ماساژ میده .
-عزیزم، قصه نخور، درست میشه. تو این مدت کجا میری؟
مستاصل جواب میدم.
-نمیدونم، شاید...شاید تنها موندم.
انگار که یه چیز غیر ممکن و شنیده باشه از جا میپره و با لحن شگفت زده میگه.
-جدی که نمیگی؟ تو این چند ماه، تو این خونه بزرگ، یه زن تنها، دیوونه شدی؟
-روناک بس کن، بخدا حوصله ندارم، اینجا نمونم کجا برم؟
-خله، این حرف و کسی میزنه که دوست و آشنا و پدر مادر نداشته باشه، برو خونه مامانت اینا

خب.

با این حرف خلا سلاح میشم و قدم برمیدارم سمت تلفن.

روناک-کجـــــــــــا؟

برمیگردم و با درموندگی میگم.

-مگه نگفتی برم خونه مامان بابام؟ خب میخوام بهشون زنگ بزنم ببینم خونن یا نه.

-آها، خیلی خب، بزنگ بعدم برو وسایلت و جمع کن، میبریمت.

میرم سمت تلفن و زنگ میزنم. صدای شاد مامان و پشت خط میشنوم. دلم نمیاد دلش و بشکونم، ولی خب چاره ای ندارم.-الو؟ خل دختر تویی؟

با بی حالی خنده ای میکنم و میگم.

-سلام بز بزه قندی، حال شما؟

-چی شده زنگ زدی تو؟ نکنه واسه قهر میخوای

بیای خونه بابات؟

میخندم-اوا، از کجا فهمیدی؟ زنگ زدم یه اتاق رزرو کنم.

یه دفعه مامانم جدی میشه.

-رونیا، چی شده؟

(همیشه همین طور بوده، هروقت میخواست جدی صحبت کنه، اسمم و کامل میگفت)

-چیزی نشده عزیزم، میام خونه توضیح میدم.

-بین تو و آرتام که اتفاقی نیوفتاده؟

-نه بابا مامان، عاشقی ها، میام توضیح میدم، حالا اتاق رزرو میکنی یا نه؟

-این چه حرفیه عزیزم، بیا، من برم اتاقتو مربت کنم، فعلا.

-فعلا مامان گلم.

برمیگردم سمت اتاقم ، روناک داد میزنه .

-چی شد؟

-چی میخواستی بشه؟ میرم اونجا دیگه.

رامبد-پس ما پایین منتظرتیم.

-باشه.

میرم سمت کمد و چمدون و برمیدارم، چند دست لباس و کتاب توش میریزم و وسایلم و برمیدارم. کیفم و برمیدارم و میرم سمت اوپن سوییچم برمیدارم، این مدت قرار نیست بدون ماشین رفت و آمد کنم.در هارو قفل میکنم و برایآخرین بار به خونه ای که شاید تا چند ماه نبینمش خدافظی میکنم.

میرم سمت پارکینگ تا میخوام ماشین و روشن کنم رونا‌ک میگه

-کـــــجا؟

-با ماشین میام، این چند وقت و نمیتونم بدون

ماشین باشم.

رامبد-شوخیت گرفته؟ با این حالت میخوای پشت فرمون بشینی؟ سوییچ و بده من، تو برو تو ماشین من، روناک رانندگی میکنه.

سوییچ و بهش میدم و میگم.

-مرسی.

-برو، این حرفارو تو نزن خاله سوسکه.

میخندم و میرم سوار ماشینش میشم که حالا روناک پشت فرمونه، با ژست بهم نگاه میکنه و میگه

بریم؟

منم سری تکون میدم و اونم میگازه تا خونه ما.

بعد از چند مین میرسیم، پیاده میشم و رامبدم با ریموت خونه که با سوییچ بهش دادم، در و باز میکنه و ماشینم و پارک میکنه.

میاد سمتم و چمدون و میگیره تشکر میکنم و 3تایی میریم تو.
دم خونه هرچی اصرار میکنم بیان تو، قبول نمیکنند، آخر با خدافظی راهشون و میکشن و میرن.
در خونه رو میزنم، اکرم خانوم در باز میکنه و با یدن من با چمدون شوکه میشه.
لبخندی میزنم و سلام میکنم، اونم با تعجب جواب میده و میره مامان و بابارو صدا میکنه.
چمدون و گوشه مبل میزارم، مامان و بابا از پله ها میان پایین ، خبری از رامش نیست . بابا با دیدن چمدون تعجب میکنه، مامانم دست کمی از اون نداره. بالاخره رضایت میدن و رو مبلا میشینن.
بابا حالا با خونسردی نگام میکنه و میگه.
-خب ، نمیخوای بگی چی شده؟دستام و رو زانو

هام میزارم و میگم.

-راستش، این چند وقته، شرکت آرتام که تو مالزی بود، داره دچار ورشکستی میشه، و خب اگه این اتفاق بیوفته، رسما بدبخت میشیم، اینه مجبور شده بره مالزی تا اوضاع شرکت و سر و سامون بده، اینه که چند وقتی ایران نیست و منم محض اینکه تنها نباشم، اومدم خونه شما اگه زحمتی نباشه.

مامان میپره وسط حرفم.

-این چه حرفیه؟ اینجا خونه توام هست.

بابا متفکرانه میگه.

-این که اینجایی جای بحث نداره و قدمت رو جفت تخم چشام، فقط، چقدر وقت میگیره کار آرتام، نمیوام فکر کنی مزاحمی وگرنه..

میپیرم وسط حرفش.

-نه بابایی، این چه حرفیه، خودم میدونم، آرتامم، دقیقا معلوم نیست چقدر کارش طول میکشه، رامبد که گفت شاید
یک ماه شایدم دو ماه، تازه شاید عروسی آریانا هم نرسه بیاد.
مامان با تعجب میگه-آخه چرا؟
بابا به جای من جواب میده.
-عزیزم، شرکتش میخواد ورشکست بشه، نمیتونه که اونجارو ول کنه، بیاد عروسی، همین که عقد اومد هم قبوله (رو به من) توام برو تو اتاقت استراحت کن.
-مرسی بابا، واقعا احتیاج داشتم، واسه شامم بیدارم نکنین.
مامان-آخه رونی نمیشه که، شام و باید بخوری، الان ضعف داری شام نخوری بدتر میشی.

-ولی...
بابا-ولی نداره دخترم، مامانت راست میگه، شام و باید بخوری؛ حالام برو استراحت کن
عزیزم.-ممنون.
میرم سمت اتاقم و لباسام و تو کمدم میچینم، معلوم نیست چند وقت اینجام، باید سر و سامونی به زندگیم بدم؛ فکر اینکه چند وقت نه بتونم آرتام و ببینم نه باهاش حرف بزنم دیوونم میکنه، مخصوصا اینکه دلیل این همه اتفاق و من میدونه، خدایا یعنی واقعا من باعث شدم شرکتش ورشکست شه؟
سرم بدتر میشه، لباسام و عوض میکنم و چمدون خالی و بالای کمدوم میذارم، لباس رلحتی خرسی پوشیدم و شلوارک؛ اه چقدر خونه ساکته، راستی یادم رفت از مامان بپرسم رامش

کجاست، بیخی، موقع شام میپرسم، فعلا فقط میخوام بخوابم.
سرم و رو بالشتم میذارم که یادگار روزای مجردیمه.
آروم چشام و میبندم و به خواب میرم.
****

پشه ای رو بینیم میشینه، با دستم پسش میزنم و به ادامه ی خوابم میرسم، اه... مثه اینکه ول کنم نیست، پشه هم پشه های قدیم، امروزی ها که انقدر تخس شدن رو بینی ناموس مردم میشینن، والا!
از خواب پریدم تا با کتاب بزنم تو مخش که با دیدن چهره ی خندون رامش تصمیم گرفتن با کتاب بزنم تو مخ این، بی شرف دستش پره داره منو قلقلک میده.
با حالتی که گیج خواب بودم بهش گفتم.

-کدوم گوری رفته بودی خان داداش؟

بادی به غبغب میندازه و با افتخار میگه.

-نامزد بازی .

بالشت و محکم پرت میکنم طرفش که اونم تو هوا با خنده میگیره، منم میخندم و میگم.

-قربونت برم که اصلا با شرم و حیا رابطه ی خوبی نداری. بیشعور، تا کمتر از یک ماه دیگه عروسی میکنین میرین لندن، عوض اینکه با ما باشی، نامزدبازی میکنی؟با این حرفم جفتمون باد هامون خالی میشه، بغضی تو گلوم و میگیره، خدا یا آرتام که تا دو ماه نیست، تا ماه دیگه هم رامش میره، ای خدا، من چقدر تنها میشم... بغضم تبدیل به قطره اشکی میشه و آروم میچکه.

رامش منو تو بغل خودش میگیره.

-نبینم عشق من گریه کنه ها!...

با بغض میگم-رامش...

منو بیشتر تو بغل خودش میگیره

-جـــــان رامش؟ رونیا، خواهری، گریه نکن عزیزم، طاقت گریه هاتو ندارم.

خودم و از بغلش جدا میکنم که میبینم رامشم گوشه چشمش اشکیه ، میخزم تو بغلش و اونم موهام و میبوسه.

-رامش، نمیتونم دوریتو تحمل کنم، رامش، احساس تنهایی میکنم.

-نه عزیزم، نه خواهری، مامان بابا هستن، آرتامم تا دو ماه دیگه بر میگرده، دوستاتم که کنارتن.

تنهایی دیگه چه صیغه ایه؟

-آخه میترسم، میترسم دوستامم برن، آرتامم بره، مامان بابا هم برن.

من و از بغلش جدا میکنه و جدی بهم نگاه میکنه.
-راستش و بگو، قراره زامبی ها حمله کنن که همه میخوان برن؟
با این حرفش بلند میزنم زیر خنده، دیوونه همچین جدی داشت میگفت که من الان فکر کردم یکی از مباحث فلسفه منطق و میخواد باز کنه.
مشتی به بازوش میزنم که صدای آخش بلند میشه.
میخندم و میگم-واسه چی اومدی اتاقم؟
-بفرما، واسه همینه که میخوام فرار کنم برم لندن، تا بلکه از دستت راحت بشم نفس بکشم.
-ساکت بابا، همه آرزوشونه من یکی از مشتهام و حوالشون کنم.-همون آرتام بسه، به بقیه انگ دیوونگی نچسبون.
با اسم آرتام دوباره غم و ناراحتی به سمتم میاد و

دوباره غمباد میکنم، رامشم که میفهمه سوتی داده و تا اطلاع ثانوی نباید اسمی از آرتام بیاره، دستم و میگیره.

به خودم میام ، میبینم منو رو کولش گذاشته و داره از پله ها پایین میاد.

-از رونی به رامش، از رونی به رامش، داری کجا میری؟

-رامش به گوشم، طبق دستور تیمسار ریتا باید بریم واسه صرف شام، تمام.

میخندم و سرم و رو شونش میذارم. میریم پایین و تو آشپزخونه، مامان بابا با دیدن من رو کول رامش هول میکنن.

مامان-رونی؟ رونی عزیزم؟ باز چه مرگت شد مادر؟ از هول آرتام افتادی رو رامش؟ (همون از هول حلیم افتاد تو دیگه ها، ولی مامانم خلاقیت داره ،

عوض میکنه).

همه میخندن و رامش میگه.

-مامان دست رو دلم نذار که آب پرتغاله، این خرس گنده ی شما، عوض کولی کرده بود، منم دیدم زن باردار هر چی هوس کنه باید فراهم بشه دیگه، اینه که واسه تپل دایی از خود گذشتگی کردم.

هـــــــــــا؟ من باردارم؟ کثافـــــــــــت! رامش میکشمت.

مامان از خوشحالی جیغ میزنه و بابامم با تعجب نگامون میکنه.مشت محکمی به رامش میزنم که خودمم دستم درد گرفت، از رو کولش پایین میام و خیلی ریلکس میگم.

-رامش شوخی کرده.

یه دفعه باد و خوشحالی مامان بابا خالی میشه و جاش غم میشینه. این و به خوبی میتونم حس

کنم که دلشون نوه میخواست و منم ضد حال زدم.
با بیحالی من و دعوت به شام میکنن.
سر شام انقدر با رامش میگیم و میخندیم و سربه سر هم میذاریم که تقریبا قضیه بارداری به کل فراموش میشه و جاش لبخند و تنو تک تک اعضای خونواده میخونم، از اینکه قراره تا کمتر از یک
ماه دیگه جمع 5نفریمون ناقص بشه، اعصابم به کل بهم میریزه.شام و میخوریم و بعدم هرکی میره سمت اتاقش تا بخوابه؛ منم که خواب نداشتم با التماس رفتم
سمت اتاق رامش و در زدم.
-بیا تو.
میرم تو رامش طبق عادتش بی لباس با نیم تنه لخت و یک شلوارک داشت میرفت سمت تخت.

فدای داداشم با این هیکل، آریانا به فداش عجب تیکه ای گیرش اومد.
بالشتی محکم سمتم پرت میشه و منو به حال خود میاره، رامش به حالت نمایشی دستاشو رو بدنش گذاشته تا مثلا دیده نشه و با لحن زنونه میگه.
-دید نزن خواهر، دید نزن، ما صاحب داریم، جون شُتُرت دید نزن.
میخندم و با هیزی و صدای کلفت میگم.
-آخه بد تیکه ای هستی داش، آدم نمیتونم ازت بگذره، رخصت بدی امشبو در خدمتتیم، امشبه رو با ما بد بگذرون.
میزنه تو سرش و با عشوه میگه.
-اوا خاک عالم، نشنیدی من صاحب دارم؟ برو... برو تا ندادم هاپوم تو رو بخوره.

میره زیر پتو و منم با پررویی میرم رو تخت دونفرش میشینم.

-جـــــــــــون، نازت قربون، بیا بغلم عشقم که امشب مال منی.

با بالشت محکم میزنه تو سرم که واقعا یه لحظه فکر میکنم آیا سر جاش هست؟

با طلبکاری به رامش نگاه میکنم، میخنده ولی وقتی اخمام و میبینه میفهمه اوضاع خطریه، برا همین بحث و عوض میکنه.

-خب رونی، دید هاتو زدی، واسه چی نصف شبی اومدی تو اتاق من ؟ کاری داشتی؟

با حالت مظلومانه ای نگاش میکنم و میگم.

-داداشی...

میپره وسط حرفم و میگه.-محض اطلاع، اونی که فکر میکنی منم، خودتی، خب ادامه بده!

قهر میکنم و میخوام برم سمت در که منو میکشه و میوفتم تو بغلش، دستاشم دور حلقه میکنه میگه.
-آبجی ببین، نازکشتم شدیم، حالا لب تر کن خواهر، که دنیا رو واست بهشت کنم. چی میخوای؟
میخندم و با خنده روم و میکنم سمتش که اونم ریز ریز میخنده.
میگه-آخ آخ، دیدی؟ از داداشی تو بیشتر خر کرد این حرفهای من.
با حرص گاز محکمی از بازوی عضله ایش میگیرم که دادش به هوا میره، میخوام جیم شم که منو میگیره.
-رونی میدونی که، هر چیم بدویی آخر دستم بهت میرسه، بیا بشین عین بچه ی آدم بگو چی

میخواستی تا تلافی گازت و نگرفتم.
-هیچی بابا، خوابم نمیبرد ، اومدم پیشت تا با هم بریم فیلم ببینیم.
-خیلی خب ، باشه، تو برو پایین تخمه و تنقلات و آماده کن، منم فیلم بردارم، میام پایین.
باشه ای گفتم و به سمت هال رفتم، یکم مرتبش کردم و رفتم سمت اشپزخونه، تخمه و کافی میکس و چیپس و پفک و کرانچی آوردم و همه رو تو ظرف های جدا ریختم و رو میز جلو کاناپه 3 نفریمون گذاشتم و منتظر رامش شدم.
بعد از دو دقیقه، با رکابی و شلوارک و سی دی به دستاومد پایین و سی دی و گذاشت تو دستگاه و تی وی و روشن کرد، ولی برقا به همون صورت خاموش موندن.
-چه نوع فیلمیه؟

-ترسناک.

با شنیدن این اسم قلبم تند تند میزنه و با ترس به رامش میگم.

-شوخی که نمیکنی؟ من فیلم ترسناک ببینم تا یه هفته باید با کدئین بخوابم.

میخنده و میگه-نیازی به کدئین نیست، تا یه هفته خودم در بسط چاکرتم.-رامش...

با التماس میگه-رونی لطفا، بذار ببینم، بچه ها خیلی تعریفش و کردن، خودم کنارتم عزیزم، نمیذارم بترسی، باشه؟

ناگزیر میگم-حالا اسمش چیه؟

-جن گیر .5

جیغ خفیفی میکشم و میگم.

-چـــــــــی؟ من همین جوریم تورو شبیه جنها میبینم، وای به حال اینکه این فیلمم ببینم.

رامش چشماشو به حالت ترسناکی در میاره، صداشو کلفت و خش دار میکنه و میگه.
-از کجا میدونی نیستم؟
جیـــــــــــغ بلندی میکشم و تا میام در برم منو محکم میگیره که تا میخوام جیغ بکشم دستشو رو دهنم میذاره و میگه.
-رونی غلط کردم، شکر خوردم، بابا من شوخی کردم، جنبه داشته باش، اصلا حالا من دیگه تو رو نمیترسونم، بیا خواهری این فیلم و ببینیم خودم در بسط در اختیارتم، هر وفت ترسیدی دستم و فشار بده تا از ترست کم بشه، باشه؟
با ناراحتی برمیگردم سمتش و قبول میکنم که محکم لپم و میبوسه و پلی فیلم و میزنه.
در طول فیلم دس رامش بیچاره که به کل پرس شد، منم فقط جلو خودم و میگرفتم که جیغ نزنم

که با یاری خداوند متعال فیلم به اتمام رسید، وقتی تموم شد نفس راحتی کشیدم. و به رامش گفتم.
-بیا با هم بریم، من بالشت و پتوم و بردارم.
-تو برو، من اینارو جمع کنم میام.
با ناراحتی قبول میکنم و با ترس و لرز میرم سمت اتاقم و بالشت و پتوم و برمیدارم و بدو میرم اتاق رامش. بعد از چند ثانیه اونم میاد و رکابیش و در میاره.
-رونی، رو تخت میخوابی دیگه؟-چی چی رو تخت میخوابی؟ تو بغلت میخوابم، مثلا داداشمی ها...
میخنده-واست فرقی نمیکنه با لباس باشم یا بی لباس؟
میزنم تو سرم-خاک عالم، میخوای لخت بخوابی؟
سعی میکنه جلو خودش و نکه داره که نخنده در

آخرم موفق نمیشه و بلند میخنده.
-دیوونه نخند ، بیدار میشن.
میون خنده هاش میگه-بابا، من گرمم میشه، در ضمن لختِ لختم نه، فقط لباس، اشکال که نداره؟
میزنم تو سرش.
-خاک تو سرت، پیش من اینجوری نخوابی
میخوای پیش آریانا این جوری بخوابی؟
میخنده و میگه-دیگه...
میزنم تو سرش-خاک عالم تو سرت، حیا رو خوردی یه آبم روش، بیا گمشو کپتو بذار تا جن ها احضار نکردم.
میاد رو تخت و دراز میکشه، منم از ترسم میرم تو بغلش و اونم نازم میکنه.
-رونی، دلم برات تنگ میشه، قول میدی وقتی رفتیم لندن هر هفته زنگ بزنی و 0ماه یکبارم

بیاین؟

با این حرفا بغضم میگیره.

-نخیرم، پول اضافی واسه بلیط نداریم، ولی حالا که اصرا میکنی، هر روز skypeآن میشیم و باهم چت میکنیم، چطوره؟

من تو بغلش فشار میده-عالیه عزیزم، نمیدونم چجوری با دوری خل خواهرم کنار بیام؟ سر به سر کی بذارم آخه؟

مشتی به بازوش میزنم و میگم.

-برو گمشو که ابراز علاقه هاتم خرکیه، حالا ساکت میخوام بخوابم.

لپم و میبوسه و میگه.-شبت جنی عزیزم.

جیغ خفیفی میکشم و هرچی فحش بلدم نثارش میکنم و اونم فقط میخنده و میگه.

-خب مجبور بودم اینو بگم، وگرنه از بغلم میرفتی.

میخندم و میرم تو بغلش و آروم چشام و رو هم میزارم، فعلا عطر تلخ رامش از همه چیز بیشتر منو آروم میکنه.

*****

تو خواب ناز بودم که با صدای داد و فریاد رامش که میگفت – زلزله، زلزله. از خواب پریدم.

رامش و دیدم که رفته بود تو چارجوب در واستاده بود و با هول گفت.

-رونی، بدو بیا زلزله!!

منم هول شدم، سریع بپر بپر راه انداختم آخرم رفتم زیر تخت قایم شدم، یکم که از حالت گیجی در اومدم، دقت کردم، زمین تکون نمیخورد، پس رامش چی میگفت؟؟

-رامـــــــــــــــــش... میکشمت!...!

زیر تخت اومدیم بیرون و دوییدم دنبال رامش،

اونم بدو در رفت، عوضی این چه وضع از خواب بیدار کردنه؟؟

من میدوییدم، اون میدویید، مامان و بابا هم با خنده نگاهمون میکردن.

انقدر دور مامان و بابا چرخیدیم که آخر بابا ، رامش و محکم گرفت و گفت.

-بیا، بیا بزنش و انقدر دور سر ما نچرخین، سرگیجه گرفتیم.

با خنده رفتم سمتشون و رامشم تقلا میکرد از دست بابا در بره، ولی بابا محکم گرفته بودش.

یه مشت نیمه محکم بهش زدم که صدای آخش بلند شد، مامان پسر دوستمم بدو از آشپزخونه اومد و گفت.

-واااای، رامش، پسرم حالت خوبه؟ (با طلبکاری رو کرد به من و گفت) وحشی دختر، از تیمارستان

فرار کردی؟خودم و مظلوم کردم و گفتم.

-شما هیچوقت به من توجه نمیکنید.

بعدم به حالت قهر رفتم تو اتاقم و در و بستم.

صدای بابا میومد که به مامان میگفت.

-ریتا، خب چرا اینجوری برخورد کردی؟ این پدر سوخته هم حتما یک کاری کرده که جیغ این دختر و اول صبحی در آورده، حتما باید از این مارمولک دفاع میکردی؟

صدای رامش اصلا نمیومد، معلوم بود حسابی از حرکت من جاخورده، ولی منم خدایی خوب نقش بازی کردما ، همچین با بغض اون جمله رو گفتم که خودم کف کردم.

صدای پشیمون مامان اومد که در جواب بابا گفت.

-فکر نمیکردم ناراحت شه، آخه من شوخی بدتر از اینارو کردم، ولی رونی دختر با جنبه ای بود.

بابا آروم گفت-اون الان تو شرایط مناسبی نیست، همین که جلوی ما خودش و خندون جلوه میده هم خیلیه. اون الان از دوری شوهرش عصبی و زودرنج شده، مخصوصا اینکه خودش و مقصر واسه ورشکستگی شرکت میدونه، دیگه بیشتر از این سر به سرش نذارین، با توام هستم رامش، از حالا به بعد مراقب شوخی هات با خواهرت باش.
رامش-چشم بابا....
از شنیدن حرفای بابا هم خوشحال شدم هم ناراحت، خوشحال از اینکه چند وقتی خوب میتونم بتازونم، ناراحت از اینکه قضیه ی آرتام و بهم یادآوری کرد و اینکه بابام آدم تیزی بود و میتونست
غم و تو نگاهم بخونه.

چقدر من بابام و دوست دارم، چقدر خوب از حال بچه هاش خبر داره. عزیـــــــزم.
تو زندگیم کسی و سراغ نداشتم که به اندازه بابام دوستش داشته باشم. مامانمم دوست داشتم، واسم یه دوست عالی بود و پایه، به حرفام گوش میداد و راهنماییم میکرد، ولی هیچی بابام نمیشد، بابایی که تو اوج بدبختی هام فقط با یه لبخند آرومم کرد، بابایی که تا حالا اشکم و درنیاورده بود و حتی سر قضیه ی وصیت نامه هم اجبارم نکرد با آرتام عروسی کنم، بابایی که تو اوج شیطنت هام فقط بهم لبخند میزد، نه مثه مامان چشم غره، فقط وقتی حد و نگه نمیداشتم یه نگاه دلخور بهم میکرد که از صدتا فحشم واسم بدتر بود.
هیچیه دنیا رو با بابام عوض نمیکنم، وقتی اون و دارم، حس میکنم هیچ چیزیم تو دنیا نداشته

باشم، بازم خوشبختم.
چقدر چشماش بهم آرامش میده.
میرم سمت آلبوم و عکس های بابارو جدا میکنم و با عشق نگاشون میکنم.
ولی... ولی این حس مزخرف ولم نمیکنه، نمیدونم چرا تازگیا افتادم رو دور اینکه قرار همه رو از دست بدم...
با اشک عکسای 5نفریمون و بغل میکنم و آروم اشک میریزم.
من خونوادم و خیلی دوست دارم، با هیچ جیزیم عوضش نمیکنم، نمیذارم کوچیکترین اتفاقی واسشون بیوفته.
در و میزنن، آروم اشکام و پاک میکنم و میرم در اتاق و باز میکنم.
چهره ی عزیزترین کسم و میبینم که با لبخند اشاره

میکنه که بیام تو؟ منم از در کنار میرم.
رو تختم میشینه و منو تو بغل خودش میگیره و موهام و ناز میکنه.
-خب عزیزم، دختر قشنگم، نمیخوای بگی چی شده که دل نازکت و شکسته و داری اشک میریزی؟
از اینکه بابا متوجه شده بود اشک ریختم تعجب میکنم، آخه بچه ها بهم میگن وقتی اشک میریزی مثه خون هست که رو صورتت میریزه، ولی وقتی پاک میکنی مثه اینه که خون و پاک کردی و هیچ اثری از اشکات نمیمونه، انگار که اصلا گریه نکردی، واسه همین با تعجب به بابام نگاه میکنم و میگم.
-من که گریه نکردم.
میخنده و من و تو لغلش فشار میده.-میدونم از

چهرت و چشات معلوم نیست، ولی من رنگ چشات و وقتی بارونی میشه میبینم، آبی میشه، آبی تیره که مثه دریا طوفانیه.

با تعجب میرم سمت آینه، تا حالا دقت نکرده بود، بابا راست میگه، آبی تیره شده، واسم عجیبه، من که چشام عسلیه!

بابا میاد سمتم و با ناراحتی آشکار میگه.

-رنگ چشات مثه مامان فخری خدا بیامرزه، اونم وقتی اشک میریخت چشاش این رنگی میشد، این و از اون خدا بیامرز به ارث بردی.

با شنیدن اسم مامان فخری بغض گلوم و میگیره، واقعا مامان فخری و از ته قلبم دوست داشتم و مرگش واقعا قابل هضم نبود.

بابام با لبخند تلخی میگه.

-اینو نگفتم که غمباد بگیری، نمیخوای بگی چی

شده که چشاتو بارونی کرده؟
سرم و پایین میندازم و میگم-هیچی.
میاد سمتم و منو تو بغلش میگیره.
-میدونم یه چیزی شده، وگرنه دختر قویه من به خاطر هیچی اشک نمیریزه، میدونم که بخاطر حرف مامانت نارحت نشدی، یکم دلخور شدی، چیزی که الان میخوام بدونم، دلیل اشکاته دختر گلم.
خودم و تو بغل بابام فشار میدم، وجود این 3تا مرد تو زندگیم منو از همه بی نیاز میکنه، اول بابام، بعد آرتام و بعد رامش.
این 3نفر حامی، باعث میشن هیچوقت فکر نکنم هیچکس پشتم نیست.
-تو فکری؟ نمیخوای به بابات بگی؟
با این لحن آروم بابام سر درد دل و باز میکنم. از

این میگم که از همه ی دنیا بیشر دوستش دارم، از این میگم که خونوادم و با هیچی عوض نمیکنم، از آرتام، از عشقی که تازگیا حس میکنم نسبت بهش پیدا کردم، از دلشوره هام، نگرانی هام، ترس اینکه همه رو از دست بدم، ترس اینکه اون ومامان برای همیشه ولم کنن، از نبود آرتام میگم،از اینکه حس ترس میکنم، از اینکه حسی بهم میگه، رفتن آرتام شروع بدبختی هامه، همه و همه رو میگم و بابا فقط گوش میکنم.

در آخر میزنم زیر گریه، بابا منو تو بغلش میگیره و نازم میکنه، ولی هیچ حرفی نمیزنه، معلومه که تو فکره، مثه آدمایی نیست که هنوز حرف کسی و کامل نشنیده ان واسش نسخه میپیچن و دلداری های الکی میکنن، بابام فکر میکنه، درکم میکنه و بهم فرصت میده، من عاشق بابامم.

بعد از اینکه گریم و کردم بابا دستمالی و سمتم میگیره.
-خالی شدی عزیزم؟
-اوهوم.
غمگین میگه-چه دل پری داشتی، با کسی این حرفا رو در میون نذاشتی؟ با روناک؟ مامانت؟ کیانا؟ یا به آرتام، به هیچکی نگفتی؟
سرم و به معنی نه تکون میدم و بابام دوباره میره تو فکر.
بعد از چند دقیقه از جاش بلند میشه و میگه.
-دخترم، میشه من برم یک هوایی بخورم بعد بیایم با هم حرف بزنیم؟
از توجه بابا واقعا خوشحال میشم، از اینکه حرفهای من که به قول خیلیا خرافاته ذهن بابام و مشغول کرده، با لبخندی محو میگم.

-نه، برید، مشکلی نداره.

-ناراحت که نمیشی؟

با لبخند میگم-شوخیت گرفته بابا؟ من و ناراحتی؟ خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه داداش، برو ، برو به کاسبیمون برسیم.

بابا تلخ میخنده و میره سمت در و بعدشم ناپدید میشه.

با سری سبک رو تخت دراز میکشم، احساس میکنم یه کیسه ی 011کیلویی و از رو دوشم برداشتن، چقدر خوبه آدم یه رازدار داشته باشه باهاش درد و دل کنه!حالا به اهمیت وجود روناک پی میبرم، ولی خب گاهی اوقات هم مامانم میشه راز دارم، بستگی به

حرفی که میخوام بزنم داره، اگه حس کنم تجربه روناک به اون مسئله قد میده، با اون حرف میزنم،

اگه فکر کنم مامان بهتر درک کنه، با مامان، بعضی وقتا هم با آرتام و گاها هم با رامش، هر کدوم واسه یه جور مسائلی واسه درد و دل خوبن، آدم مشخصی تو زندگیم نیست که همه درد هام و با اون در میون بذارم، واسه همین هیچکس نمیتونه ادعا کنه که همه چیو دربارم میدونه، جز بابام.
اون از نگاهمم میفهمه چی درونمه، شاید از جزئیات زندگی چیزی ندونه، ولی همیشه میفهمه تک دخترش در چه اوضاع و احوالیه، هیچوقت تا حالا با بابا درد و دل نکرده بودم، ولی تو این مورد، جز بابام که همیشه بهم اعتماد داشت، نمیتونستم با کس دیگه ای این راز و درمیون بذارم، از مسخره شدن و مورد توجه قرار نگرفتن میترسیدم، از اینکه بعد از شنید این درد ها و این حس ها مسخرم کنن و بگن خواب نما شدم، ولی خدا رو شکر که

بابام با همه فرق داره، بابا م و از ته ِ ته قلبم دوست دارم و میپرستمش.

آروم چشام و میبندم.

*****

با نوازش آرومی چشام و باز میکم، بابا رو بالای سرم میبینم، با لبخند بهم نگاه میکنه، از خواب بیدار میشم و میشینم.

-خوب خوابیدی رونیا؟

-بله بابا، کاری داشتین؟

-دخترم، میخوام راجع به حرفات باهات صحبت کنم، راستش خیلی ذهنم و مشغول کرده. وقت داری راجع بهش صحبت کنیم؟

از جام میپرم و میگم.

-بگین بابا، گوش میدم!

-دخترم راستش و بخوای یه چند وقتی هست که

خودمم دل آشوبم، دلیلش و نمیدونم ولی، حس های بدی دارم، نمیخوام به دلت بد راه بدی، بهتره به جای اینکه ذهنت و مشغول کنی، زندگی کنی، بسپارش به خدا، هرچی خودش صلاح میدونه، دلیل نداره از الان به خاطر اتفاقی که شایـــــــد بیوفته ذهنت و درگیر و خودت و خسته کنی، اگه قراره هر اتفاقی بیوفته، بیوفته، توقصه نخور، خدا خودش میدونه چی به چیه. حالا هم دیگه غمباد نکن، آرتامم بسپارش به خدا، ایشالا که اتفاقی نمیوفته!

با این حرف های بابا، واقعا دلم آروم شد، هرچند که میدونستم قرار اتفاق بدی بیوفته، ولی ترجیح میدم به حرف بابا گوش بدم. اینجوری بهتره، آرومترم هستم.

بابا بعد از یکم حرف از اتاق بیرون میره و منم سعی

میکنم آروم باشم و به کارام برسم.

از اتاق بیرون میرم، طبق معمول خبری از رامش نیست، خوبه به دیوونه گفتم این مدتی که ایرانی خونه باش، چقدر به حرفم گوش داد!

با خنده میرم سمت اکرم خانوم، و از پشت بغلش میکنم، هول میشه و در قابلمه ای که دستش بوده میوفته.

با گیجی برمیگرده سمتم و وقتی من و با خنده میبینه میگه.

-آتیش پاره این چه وضعشه؟ گفتم شوهر کردی دست از این رفتارا برداشتی؛ نخیر خانوم بدترم شده تازه!

میخندم-آخه نمیدونین که، آرتام از منم بدتره.

برمیگرده و زیر لب میگه-دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

میخندم و میگم-شنیدم ها!!

میگه-برو، برو پیش مامان بابات، دست از سر کچل من بردار دختر.

میرم سمتش و روسریش و میکشم که جیغ خفیفی میکشه و میگه.

-خدا مرگم بده؛ دختر این چه کاریه؟

میخندم-آخع کچل نیستی که اکرم جون.

-دختر برو که از دستت زله شدم، بدبخت شوهرت.

دوباره میخندم و میرم سمت هال، مامان و بابا در حال تی وی دیدنن، بابا هم دستش و انداخته بود رو شونه مامان.از پشت آروم میرم سمتشون و جایی که نزدیک سراشون بود، جیغ بلندی میکشم که مامان از

ترس از مبل میوفته پایین و منم غش غش میخندم .

بابا با چشم غر های نایابش بهم نگاه میکنه و منم آروم و سر به زیر میرم کنار یه مبل میشینم،
مامانمم شروع میکنه به جیغ جیغ کردن.
-از تیمارستان فرار کردی؟ زنجیر هات کو؟ کی بازش کرده؟ کی از قفس اومدی بیرون؟
میخندم و هیچی نمیگم، وقتی مامان حرصی میشه خیلی ناز میشه، آدم دلش میخواد بره لپاش و
گاز بگیره.
بابامم از دیدن حالت مامانم خندش میگیره میگه.
-اشکال نداره ریتا جان، بچه س ؛ نمیفهمه.
میپرم وسط حرف-اِ اِ اِ! علنا به من گفتین نفهم ها! ما لینجام ملاحظه کنین.
بابا اشاره ای به مامان میکنه که یعنی کشش نده.
مامانم میگه.

-دلم خوش بود شوهر میکنی آدم میشی، ولی دیدم بدتر، آدم نشدی که هیچ ، اون پسره زیر به زیر مظلوم و هم کردی یکی عین خودتت.

میخوام اعتراض کنم که بابا اشاره میکنه چیزی نگم، من خفه میشم ، ولی تو دلم کلی به آرتام فحش میدم، نامرد و ببین، چه جلوی مامان بابای من خودش و خوب جا زده که مامان به من میگه اون و بد کردم، ای بشکنه این دست که آبغوره نداره...

با یاد آرتام یاد این میوفتم که 3روزه صداش و نشنیدم ، با این فکر آهی میکشم و میرم سمت پله ها که مامانم با تعجب به بابام میگه.

-بهتره از الان براش تخت تو تیمارستان رزرو کنیم، این تا چند ثانیه پیش داشت میخندید از رو دیوار بالا میرفت، یه دفعه غمباد میگیره و واسه من

آه جانگداز میکشه، ای خدا، من و از دست این خواهر برادر دیوونه نکنی خیلیه!

بابا فقط میخنده و منم با خنده داد میزنم-شنیدم!!!دوباره میخندن و منم سرخوش میرم بالا، انگار نه انگار که چند دقیقه پیش به قول مامان داشتم آه جانگداز میکشیدم.

اصلا تعادل ندارم، بهتره رو پیشنهاد مامان فکر کنم، این روزا رزرو تخت تیمارستان ، از رزرو هتل تو مشهد هم سختتر شده، والا!!!

میرم سمت اتاقم و خیز برمیدارم سمت لپ تاپ، اول skypeبعدشم یاهو آن میشم.

میرم چند تا انیمیشن دانلود میکنم ، دوباره یاهو، اووو همه آنن...

اول یه پی ام به روناک.

-سلام احمق!

منتظر جواب نمیمونم و به الی همین پی ام و میدم، بعدشم به رامبد پی ام میدم.

-چطوری شوهر خواهر؟

پی ام روناک و میخونم.

-سلام ابله، از هجر اقاتون چیکار میکنی؟

-دست رو دلم نذار که قرمه سبزیه.

پی ام الی و باز میکنم.

-احمق عمته، بی خِرَد من یه دور برم دست به آب ، برمیگردم.

-خوش بگذره.

-جای شما خالی.

-دوستان به جای ما.

پی ام رامبد و باز میکنم.

-سلام زن داداش، حال شما؟

-به مرحمت خداوند متعال، زیر سایه ی ولایت رهبری، و همچنین در جوار آقا ، ما نیز هم خوب هستیم.پی ام روناک و باز میکنم عجب خر تو خری شده!

-رونـــــــــــــی! رسما هنگیدم، میام ج پی ام تو رو بدم، به رامبد میدم، ج پی ام الی و میدم، به تو میدم، اه... من میرم بای!

-نرو احمق.

بلافاصله بعد روناک آف میشه.

پی ام رامبد و باز میکنم.

-رونی، روناک رفت، منم میرم، کاری نداری؟

شکلک قهقهه میزنم.

-نه برو، خوش باش، بای.

-بای.

اه، اینم که رفت، الی هم که دست به ابه، من

مگس بپرونم؟

الی پی ام میده.

-رونی... بچه ها کوشن؟؟

-روناک رفت، پشت بندش آقاشونم رفتن.

-اِ، چه بد.

-چرا آخه؟

-آخه منم میخواستم برم، مهمون داریم، باید برم کمک مامانم، گفتم تو تنها نیستی بچه ها هستن. شکلک ناراحت میفرستم و بعدش مینویسم.

-نه برو، منم تا 1مین دیگه باید برم، سلام برسون به مامانت.

-مرسی عزیزم، خدافظ (شکلک بوس)

-بـــــــــای (شکلک قلب)بفرما، یه بار نشد این چشم شور ما کار دستمون نده، همشون آف شدن، ای خداااا.

میخوام آف کنم که میبینم چراغ آرتام روشن شد، بال در آوردن خودم و به عینه دیدم، بهش پی ام دادم.
-سلام اقا...
منتظر جواب موندم، ولی بعد از دو مین جواب نداد، خواستم دوباره پی ام بدم که چراغش خاموش
شد.
من که میدونم توه... لا اله الا الله invisiهستی...
بیخیال تند تند بهش پی ام میدم، فوقش اف هم باشه، وقتی آن شه میخونه که...
-برای خودم متاسفم، متاسفم که همچین آدمی و دوست داشتم، آدمی که تو شمال بهم قول داد هیچوقت ترکم نکنه، آدمی که بهم گفت همیشه بهم اعتماد داره، ولی نداشت، داشت خودش و من

و گول میزد ، آدمی که جنم نداره و با کوچکترین مشکلی میدون و خالی میکنه، من چطور تونستم به تو تکیه کنم؟ تویی که ورشکستگی شرکتت و تقصیر من میندازی، تویی که اون شب فهمیدی سهیل داشت اذیتم میکرد ولی بازم حرفی نزدی، باهام سرد شدی، من نمیتونم به آدمی تکیه کنم که تمام عمرش و به من شک داشته باشه،
کوچکترین خطا ها اشتباهات زندگیش و تقصیر من
بندازه. آدمی که اعتماد نداره ، بدبینه ، ضعیفه و میدون و زود خالی میکنه ، به درد من نمیخوره، الان هم آف باش، فرقی نداره، فقط کاش قبل از این عاشقت میشدم، میشناختمت، بدلت و نه، خود واقعیت و ، چیزی که الان هستی.
دکمه SENDو میزنم و منتظر جواب نمیمونم و آف

میشم.

لپ تاپ و بلافاصله خاموش میکنم ، سرم به شدت درد میکنه، ولی خودم و که نمیتونم گول بزنم، من آرتام و هرجور که باشه، به هر شکلی که باشه، بازم دوست دارم ولی بهتره به خودش بیاد، با این کاراش داره هم من و عذاب میده ، هم خودش و...

پخش و روشن میکنم و یک آهنگ متال میزنم و صداش و تا ته زیاد میکنم و با ریتم آهنگ اتاقمم جمع میکنم، خسته شدم؛ 3روزه که خونم، دارم فسیل میشم...

گوشی و برمیدارم و یه زنگ به روناک میزنم.

برمیداره گوشی و جواب میده.--ها؟؟؟

-درد!

--بلا!

-کوفت!

--زهر مار.

-زهر هلاهل.

--پای مرغ.

-سیراب شیردون.

--کله پاچه الاغ.

-جیش خرمگس.

--شتر در خواب بیند پنبه دانه.

-گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.

--در کارگه کوزه گری رفتم دوش ، دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش.

-مار از پونه بدش میاد، جلو چشاش رژه میره.

--هر دم از این باغ پسری میرسد، خوشتیپ تر از خوشتیپ تری میرسد

-ناگه یکی کوزه بر آورد خروش ، کو کوزه گر و کوزه

خر و کوزه فروش.

--در این درگه که گه کَه کُه و کُه کَه شود ناگه.

-برو گمشو خواهر جان که از فردا نئی آگه.

میخندم از پشت خط روناک صدای رامبد میاد.

-تموم کنید دیگه، مثه آدم حرف بزنید، جلوتون و نگیرم یه دور مشاعره و مروری بر دایرة المعارف فحش پارسی میکنین، عین آدم حرفتون بزنید دیگه.من و روناک میخندیم روناک میگه.

-خب، بنال ببینم واسه چی مصدع اوقاتم شدی.

-برو بابا، دیده ی منت به سر توه حقیر گذاشتم ، بهت زنگ زدم تا افتخار بدم امشب و با من شاهانه بگذرونی.

-قربون دستت خواهر، ما با آقامون بیرونیم، میخوای بیایم دنبال تو؟

-نه آجی، برو خوش باش، فقط لطفا هر جا میرین

خونه خالی نرین، که من لباس ندارم پس در نتیجه عروسی و نمیشه جلو انداخت، با شکم بالا اومده هم لباس عروس جالب نمیشه، میشه؟

صدای جیغ روناک بلند میشه و منم با خنده قطع میکنم، به نفع خودمه، اگه قطع نکنم کل جد و آبائمون و یه دور با هم فامیل میکنه.!!!

زنگ میزنم به رکسانا، یادم میاد اونا رفتن عروسی ، الی هم که مهمون دارن، میمونه هاله.

زنگ میزنم به هاله.

-بله؟

صدام و کلفت میکنم.

-سلام آبجی ؛ حال شما؟

صداش و نازک و عشوه ای میکنه و میگه.

-خاک عالم، اقا برو مزاحم نشو، من شوور دارم.

-چشم پرژکتور، کی هست اقاتون؟

-اونش دیگه به شما نردبونی نداره، زنگ نزن وگرنه به هاپوم میگم بیاد بخورتت ها....
-برو آبجی ، ما عاشق سینه چاکتیم، ما رو از تاکسی خالی نترسون جون دااااش.
-رونی ، حرفت و بزن، کار دارم.
میخندم-امشب چیکاره ای؟
-بی کار، بی عار میچرخیم، چطور؟ برنامه ای داری؟-بچه ها که هر کدوم تو یه آخورن، فقط من و توییم، بریم بیرون؟
-دو نفری حال نمیده، به سامانم زنگ بزنم بیاد؟
-خب خواهر من، اگه اون بیاد که من میشم یک نفری.
-گمشو بابا، خب توام یکی و بیار.
-باشه، پس منم زنگ میزنم کیانا هم بیاد.
-اوکی، ساعت چند کجا؟

-ساعت 7بیاین دم در خونه ما، بعدشم میریم دربند، پاتوق.
-اوکی پس، تا 7بای.
-بای.
زنگ میزنم به کیانا و با اونم برنامه ها رو ردیف میکنم.
ساعت 6میرم دوش میگیرم و میرم سمت کمد.
مانتو بلند گلبهیم و میپوشم که قدش 1سانت زیر زانومه و یک شلوار مشکی کتون، که چسبِ چسب پامه.
شال مشکیمم که دورش خط های گلبهی داره و سرم میکنم و آرایش خیلی لایتی میکنم.
کفش های پاشنه بلند مشکیم و میپوشم و یه دور با ادکلن دوش میگیرم، کیفم و برمیدارم و گوشیم و توش میذارم.

به ساعت نگاه میکنم، 1مین به .7بدو وسایل و جمع میکنم و از پله ها میام پایین.

بابا نبود، مامانم حتما بیمارستانه، رامشم که تکلیفش مشخصه.

میرم پیش اکرم خانوم.

-اکرم خانوم. اکرم جون.

-بله رونی خانم؟-من با دوستام میرم بیرون، مامان اینا اومدن بهشون بگشین نگران نشن، شاید تا دیر وقت

نیومدم.

-چشم خانوم، خوش بگذره.

-مرسی، خدافظ.

-خدافظ.

از خونه بیرون میام و با کفشام میدوم و میرم سمت در ، بعد از 01ثانیه ماشین کیانا پدیدار

میشه
و بلافاصله بعدش ماشین سامان که هاله توشه.
براشون دست تکون میدم و سلام میکنم، اونا هم همین کار و میکنن بعدشم سوار سوناتا ی مشکی کیانا، که مال عممه ولی دست اونه میشم.
-چطوری دختر عمه؟
-احوال دختر دایی؟ ما هم خوبین، چه عجب یادی از ما کردی.
-بچه ها نبودن مجبور شدم یادی ازت بکنم.
-خیلی کثافتی رونی.
-نظر لطفته.
میخنده و میگه-خدایی آدم به پررویی تو ندیدم نمیخوای یکم بزرگ شی؟ با اینکه یک ماه ازم بزرگتری ولی عقلت 01سال کوچولو تره.
-خیلی خب بابا ، مامان بزرگ، بگاز سمت پاتوق.

بعد از نیم ساعت بالاخره میرسیم.
از ماشینا پیاده میشیم و سمت سفره خانه سنتی میریم. رو یک تخت دنج میشینیم. و سفارش میدیم.
من میرزا قاسمی، سامان و هاله دیزی و کیانا هم حلیم بادمجون.مشغول حرف زدن میشیم. در طول صحبت هامون احساس میکنم سامان ناراحته، ترجیح میدم بعد
از غذا ازش شحصا بپرسم، شاید بتونم کمکش کنم.
وقتی مشغول حرف زدن با هاله است یه جوریه، انگار که داره غمش تازه میشه، خیلی کنجکاو شدم بدونم اوضاع از چه قراره.
بعد از پر کردن خندق بلا میریم یکم پیاده روی، هوا کم کم داره تاریک میشه.
بعد از کلی راه رفتن و خندیدن هاله میگه.

-بچه ها من سریع باید برم خونه، بابام و که میشناسین.

بابای هاله آدم مذهبی و مقیدی بود و اجازه نمیداد هاله زیاد بیرون بره یا اینکه دیر بیاد، بخاطر همین موضوع تو اکثر مهمونی های دوستانمون که مختلط بود ، هاله حاضر نمیشد.

-اشکال نداره عزیزم برو.

کیانا رو میکنه سمت من.

-رونی، منم باید برم، کلی کار دارم واسه دانشگاه، من هاله رو میرسونم، خونشون نزدیکه خونه ماست.

سامان مداخله میکنه.

-نه کیانا خانوم زحمت نکشید ، خودم میرسونمش.

آروم جوری که بچه ها نفهمن بهش اشاره میکنم که یعنی نره. اونم میگیره.

کیانا دوباره میگه.

-نه بابا، چه زحمتی، شما نمیخواد این همه مسیر برید و برگردید، من میرسونمش.

هاله هم در تایید حرف کیانا میگه.

-آره سامان، تو برو، نمیخواد زحمت بکشی، با کیانا جون میرم.

سامان هم دیگه اصرا نمیکنه و منم رو به سامان میگم.

-ببخشید سامان دیگه، تو زحمت افتادی.

-چه زحمتی، بیا بشین بریم خونه.با هاله و کیانا خدافظی میکنیم و سوار میشیم بعد از چند دقیقه تو راه سامان میپرسه.

-کاری داشتی رونیا؟

-راستش میخواستم سوالی بپرسم.

-بپرس، گوش میدم.

-اتفاقی بین تو و هاله افتاده؟
-منظورت چیه؟
-یعنی ، بحثی، دعوایی، چیزی شده؟
-نه، چرا میپرسی؟
-آخه یه جوری شدی با هاله، اصلا اون سامان سابق نیستی، یه جور ناراحتی تو رفتارته، رو من بعنوان خواهرت حساب باز کن، شاید بتونم کمکت کنم.
آه عمیقی میکشه. ادامه میده.
-خب ..راستش... ببین رونی، ی اتفاقی افتاده که خب به هیچکی نگفتم یعنی ... میدونی...خب...
-متوجهم، میتونی به من اعتماد کنی.
نفس عمیقی میکشه و میگه.
-ممنون، خب ببین، من به مامانم راجع به هاله گفتم، که ازش خوشم میاد و اینا، مامانمم خیلی

خوشحال شد و رفت از باباش برای هاله خواستگاری کرد.
خوشحال میشم و با هیجان میگم
-خب، این که خوشحالی داره دیوونه، خب...؟
با ناراحتی میگه.
-ولی بابای هاله مخالفه!
با این حرف بادم خالی میشه و ناامید میگم.-چرا؟
-آخه میگه، میگه هاله رو برای برادر زادش میخواد و دیگه اینکه، نمیتونه دخترش و به ما بده.
-چرا نمیتونه، تو چی کم داری؟ خونه داری، ماشین داری، شغل درست حسابی، مدرک عالی، خوشتیپ هم که هستی، چی کم داری که باباش همچین حرفی زده؟
-بحث سر این حرفا نیست، باباش میگه میخواد دخترش و به خونواده ای بده که به قول خودش

دین و ایمون دارن، میخواد دخترش تو خونواده ای مثه خونواده خودش باشه، آخه میدونی، تو خونواده ما حجاب معقوله ی مهمی نیست، تو روابط دختر و پسر هم ممانعتی نیست، نه اینکه ول
معطل باشیما ، نه، حد و حدود و نگه میداریم، اما مثه خونواده هاله مذهبی نیستیم، واسه همین باباش، مخالف صد درصده. نمیدونم چیکارش کنم، تو این چند ماه، مهر هاله بدجور به دلم افتاده. با ناراحتی میگم.
-وافعا نمیدونم، خیلی بد شانسی که گیر همچین مشکلی افتادی، نمیخوام ناامیدت کنم، ولی با شناختی که نسبت به بابای هاله دارم، رو هر موردی کوتاه بیاد رو این مورد کوتاه بیا نیست. مگر

اینکه خودت و بهش نشون بدی، بهش بفهمونی که آدم لایقی هستی، باباش تو رو دیده؟

-نه!

-خب دیگه، این عالیـــــــــــــه! تو یه مدت برو پیش بابای هاله، تو شرکتش کار کن، سعی کن اعتمادش و جلب کنی، سعی کن خود واقعیت و به باباش نشون بدی، اینجوری شانس بیشتری داری، بعد از اینکه اعتماد کامل باباشو جلب کردی، درخواست ازدواج بده شک نکن این یکی رد خور نداره.

با شنیدن حرف های من انگار که شارژ شده از خوشحالی میپره و میگه..

-راست میگی، چرا به فکر خودم نرسید...واااااای...ازت ممنونم رونی، خیلی خیلی، خواهری و در

حقم تموم کردی، واقعا مدیونتم...
-خب حالا، تو فعلا باید تو فکر این باشی که چجوری پات به اون شرکت باز شه.
-نگران اون نباش ، خودم ردیفش میکنم.
-پس کار الانت و چیکار میکنی؟-بابا زیر دست پدر محترم بودن ، ایم مزایا رو هم داره، خب یه مدت نمیرم سر کار...
واااای....رونی، اگه بشه چـــــــــی میشه...
-هاله از قضیه ی خواستگاری خبر نداشت
-نه بابا، بهش نگفتم ، چون اگه میگفتم با باباش دعواش میشد، میشناسمش، نمیخواستم برای باباش دلخوری پیش بیاد.
لبخندی میزنم و میگم-از بابت هاله خیالم راحت شد، شوهر خوبی گیرش اومد.
-نظر لطفته خواهر، پیاده شو، رسیدیم، بابت کمکتم

واقعا ممنون، باشه که جبران کنیم.

-برو بچه، خودتو خر کن، مرسی رسوندیم، به همه سلام برسون، خدافظ.

-خدافظ.

کلید میندازم و وارد خونه میشم، برقا همه روشنه، پس اهل منزل همه اومدن.

قدم بر میدارم سمت خونه خونه و سر راه سلامی هم به عباس آقا میکنم. در و باز میکنم و وارد میشم، مامان نیکا و بابا اتابک به اضافه ی زوج جوون و مامان و بابام همه توان.

سلام اجمالی میکنم و بالا میرم تا لباسام و عوض کنم ، در میزنن.

-بله؟

-منم!

صدای مامان بود.

-بیا تو.

در و باز میکنه و وارد میشه.

-خوبی؟ خوش گذشت؟ با کیا رفتی؟ چی کارا کردی؟ چرا انقدر زود برگشتی؟

-اووووو.. مامان نفس بکش بکش. بله خوش گذشت، با هاله و کیانا و سامان دوست آرتام رفتیم،

همونی که خواستگار هاله بود...

-اِ؟ خوب؟ کجا رفتین؟-رفتیم پاتوق دربند. بعدشم یکم پیاده روی کردیم.

-پس چرا انقدر زود اومدین؟

-ناراحتین میتونم در افق محو شم ها، تعارف نکنین!

-این چه خرفیه دختر؟ همین جوری پرسیدم، گفتم شاید خوش نگذشته، آخه تو میری بیرون، به

زور ساعت 00خونه ، تعجب کردم خب.
-قربون ریتا جون خودم برم که نگرانه، نه عزیزم، هاله و کیانا کار داشتن، ما هم دیگه زود اومدیم.
-اِ؟ خب پس، حالا بدو لباسات و عوض کن بیا پایین که قوم شوهرت اومدن.
میخندم و میگم-ای به چشم، الان میام دست بوس خونواده زن داداش.
میخنده و میره.
از تو کمدم یک تونیک سرخابی در میارم و یک ساپورت مشکی میپوشم و موهام و دورم میریزم و از در خارج میشم.
به پذیرایی میرسم، دوباره به همه سلام میکنم و میشینم کنار آریانا.
-سلام عروس خانوم، خوش میگذره؟
-تو ساکت، تا این موقع شب کجا بودی؟ چشم

داداش من و دور دیدی داری با دوستات میری صفا سیتی؟ اگه به آرتام چغلیت و نکردم.
میخندم-شما این دفعه رو چشم پوشی کن، منم قول میدم اون روزی و که با رامش رفتی سینما رو فراموش کنم.
سرخ میشه و سرش و میندازه پایین و منم بلند میخندم.
-اِ ساکت رونی، آبروم و بردی، خب خلاف نکردم که، شوهرمه، عقد کردم.
-اشکال که نداره، پس منم به مامان اینا بگم؟
-نه رونی، تو رو خدا، من جلو مامان ریتا آبرو دارم، اصلا من غلط کردم، تو تا خود شب برو با دوستات عشق و کیف، من و سننه؟-آفرین دختر خوب، جه خبرا با کار؟
-هیچی دیگه، رامش با یکی از دوستاش تو لندن

صحبت کرده، گفتیم وقتی میریم اونجا، من تو شرکت اونا به عنوان طراح بسته بندی و پوستر های تبلیغاتی کار کنم.

-اِ؟ خیلی عالیه، مطمئنم اونجا که برین ، به کل همه رو فراموش میکنین، وقت کردین یادی هم از ما کنین.

ناراحت میشه و میگه-قرار نیست که برای همیشه اونجا بریم، تا 6-7سال اونجاییم، هم رامش یکم جا بیوفته، هم به کارا سر و سامون بدیم و اونجا مجوز شرکت و بگیریم، رامش که با دوستش شریک شه، نونش تو روغنه، تا چند وقت که هم تحصیلش و تموم کرد، که فک نکنم بیشتر از یک ترم مونده باشه، و تا وقتی که یک سودی با شراکت دوستش پیدا کرد، بر میگردیم ایران، من عمرا اگه بتونم دور از خونوادم و دوستام اونجا

دووم بیارم.

-همه همین و میگن، کافیه فقط پات برسه اونجا!

-نه عزیزم، ما تمام تعلقاتم ایرانه، نمیتونم ولش کنم.

لبخندی میزنم و بحث و عوض میکنم، انقدر غرق صحبت میشیم، که اکرم خانوم همه رو واسه شام دعوت میکنه.

بعد از شام و صحبت های معمول ، همه قصد رفتن میکنن، نیکا جون میاد سمتم.

-دخترم، از آرتام خبری نداری؟

برای اینکه خودم و ضایع نکرده باشم میگم.

-بله، تماس گرفته.

-حالش خوب بود؟ ما که هرچی زنگ میزنیم جواب نمیده.

-آره مامان، نمیخواد نگران باشین، مشغله کاریش

زیاده، بیخود بد به دلتون راه ندین.
-امیدوارم، خوشحال شدم امشب دیدمت، کاری نداری؟
-نه مرسی، خدافظ .
-خدافظ .بعد از رفتن مهمونا مامان میاد سمتم.
-فردا عروسیه الیه؟
واااای، به کل یادم رفته بود، امروز 00بود!
-آخ.. گفتی مامان، نه فردا نیست، پس فرداست...
من لباس ندارم.
-یعنی خوشم میاد از دختر بودن فقط همین یک جمله رو یاد گرفتی، برو زنگ بزن به دوستات، برید فردا خرید.
میبوسمش و شب بخیر میگم، سمت اتقم میرم و به همه بچه ها به غیر از الی اس میدم.
"سیلام، پس فردا یکیمون میره قاطی مرغا، شما

لباس واسه مرغدونی دارید؟ اگه دارید عدد ، 0 ندارید ، 0تو فکرشین که داشته باشین ، 3به من ربطی نداره ، 5و اگه قصد خرید دارید و فردا ساعت 00پاساژ ...() میاید عدد 1رو بزنید. با تشکر "

واسه همشون send to allمیکنم و سرم و میذارم تا بخوابم که سیل اس ام اس ها میاد.

همه بچه ها غیر از روناک عدد 1و زده بودن، روناک 5و زده بود و بعد از دو مین با شکلک خنده 1

و فرستاد. خب ، اینم از این، حالا بریم لالا.

آباژور و خاموش میکنم و میخوابم.

تو خواب ناز بودم که با صدای زنگ گوشیم بیدار میشم، اه.. مردم ازار، آخه الان وقت زنگ زدنه؟ گوشی و برمیدارم ، ناشناس بود و اولش

1161بود، یعنی آرتامه؟

با این فکر زود جواب دادم.

-بلـــــــــــه؟

صدایی جز نفس کشیدن نمیومد، دوباره تکرار کردم.

-بله؟ بفرمایید؟

دوباره نفس عمیق ...

-هرکی هستی ، whenever میخوای callکنی watchاتو lookکن که مزاحم peopleنشی.) = وقتی کهWhenever(

قطع میکنم و خودمم از طرز حرف زدنم خندم میگیره. آخه این چه طرز انگلیسی حرف زدن بود؟؟ میخندم که دوباره زنگ میزنه به گوشیم، این دفعه دیگه باید بفهمم.

-بله؟؟

-...

-حرف نمیزنی ، لطفا زنگ نزن.

میخوام قطع کنم که صدای دلخور آرتام و میشنوم.

-واستا رونی، میخوام حرف بزنم، قطع نکن.

گوشی و دستم میگیرم، کمی شوکه شدم، با اینکه انتظار داشتم آرتام باشه. با لحن سرد و کمی دلخور جواب میدم.

-بگو، میشنوم.

نفس عمیقی میکشه و بعد از کمی مکث میگه.

-ببین، میدونم تند رفتم ، عصبی بودم، تقصیر تو نبود، یعنی تقصیر توام بودا، ولی خب بیشترش مال من بود.

-که چی؟

-بذار حرفم و تموم کنم.

-...

-این مدتی که اومدم مالزی، هم به خاطر شرکت بود، هم اینکه نیاز داشتم کمی با خودم کنار بیام، به قول خودت، تو نمیتونی رو مردی حساب کنی ، که بهت شک داره، منم از این وضعیت راضی نیستم رونی، ببین، من میدونم کارم اشتباه بوده، ولی خودت و جای من بذار، من نمیتونم اونصحنه ها رو ، صحنه های کافی شاپ و از ذهنم محو کنم، نیاز به زمان دارم، رفتارم با تو تند بود، درست، ولی بهم حق بده.

-...

-نمیخوای حرف بزنی؟ یعنی ، یعنی دیگه نمیتونی بهم تکیه کنی؟ بهم اعتماد نداری؟

-من به تو دارم آرتام، ولی من اعتماد متقابل میخوام، نمیخوام با اتفاقاتی که شایـــــــد در آینده

بیوفته، مدام ترس این و داشته باشم، که نکنه یوقت آرتام شک کنه، نکنه یوقت آرتام بی اعتماد شه. من این اعتمادی که زیر سایه ای از شک و شهبه باشه رو نمیخوام... راحتت میذارم، با خودت فکر کن و به نتیجه برس. امیدورام نتیجه ای که میرسی، ارزش از دست دادن عروسی خواهرت و همچنین، شاید آخرین دیداری که میتونی باهاش داشته باشی و داشته باشه.

-مرسی رونی. ممنون، امیدوارم که بخشیده باشیم.

-در مورد بخشش بعدا حرف میزنیم، فعلا میخوام بخوابم.

میخنده-ببخشید که از خواب نازتون بیدارتون کردم اولیا حضرت، بنده رو عفو کنید.

میخندم-برو تا ندادم غلامانم حلقه آویزت کنند.

میخنده و میگه- شب خوش عزیزم، متاسفم واسه

کارایی که کردم، بوس، بـــــــای.
لبخندی گوشه لبم میشینه و میگم-خدافظ آقا!!
این دفعه با باری سبک و لبخندی گوشه لبم به خواب میرم.
با آلارم گوشی بیدار میشم و دوش میگیرم و بعد از خودن صبحونه، برای اولین بار در دوران تاهل، تو باغ با رامش ورزش میکنم.
ساعت 00هم شال و کلاه میکنم و به سمت پاساژ حرکت میکنم.
بچه ها رو میبینم که جای همیشکی بودن، همه بودن الا من که منم اومدم، بعد از سلام و اینا تو پاساژ دور دور میزنیم و لباس میخریدم، همه خریدن غیر از من ، دیگه بچه ها از تک و تا افتاده بودن، روناک گفت.-آهای ، تو مشکل پسند، برو ببین اگه چیزی سند کردی، با دود علامت بده،

بیایم، ما که مردیم،
یکم بشینیم.
-خیلی خب بابا، آدم دوستان گشادی مثه شما رو نصیب دشمن نکنه.
میخوان اعترض کنن که سریع جیم میشم.
ویترین مغازه هارو نگاه میکنم که یک ماکسی بادمجونی که قدش تا جای زانو میرسه، چشام و میگیره، بیخیه بچه ها میشم و میرم تا پرو کنم.
وقتی تو تنم میبینمش، چشام 5تا میشه، واااای خدا، چقدر قشنگه این، بیخی بابا، الی کیه؟ این و واسه عروسی رامش میپوشم ، میخندم و میرم تا حساب کنم که چشم به قیافه ی اشنایی میخوره که همراه با یک زنی در حال خریده.
بدجور اشنا میزنه؛ منم که بهش خیره شدم، وقتی نگاه خیره ی من و میبینه برمیگرده، اونم با

نگاهش در حال کنکاشه اینه که من و کجا دیده.

حالا یادم اومد ، این همون اقا پارساست، که تو دیا بهش برخورد کردیم و روناک جان یه مرور بر دایرة المعرف فحش کرد و این یارو هم خندید و خودش و معرفی کرد، اااا... دنیا چقدر کوچیکه.

یه دفعه جفتمون با هم بشکن میزنیم، انگار که مسئله ی مهمی و کشف کرده باشیم با هم میگیم.

-تو همون شماليیه ای؟

با هم میخندیم، خانوم همراه اون متعجب نگامون میکنه.

پارسا رو به من –عزیزم، ایشون و من تو یکی از سفر هام ملاقات کردم، دوستِ یکی از دوستانم بودن.

اِاِاِ!! ببین، بی ادب، به من میگه دوست دوستشم،

دورغگو.

ادامه میده-به خاطر نمیارم، اسمتون چی بود؟

نبایدم به خاطر بیاری ، معرفی نکردم چون، برای اینکه ضایع نشه میگم.

-رونیا هستم، رونیا سالاری، عذر میخوام، من فقط چهرتون و به خاطر دارم، فامیلیتون چی بود؟انگار که اونم میفهمه، من فقط اسمش و میدونستم، نه فامیلش و ، واسه همین لبخندی میزنه و میگه.

-پارسا پیردوست.

دستشو سمتم دراز میکنه و دست میدم و میگم.

-از آشنایی مجددتون خوشبختم، معرفی نمیکنید خانوم و؟

با لبخند اون زن جوون و به خودش نزدیک میکنه.

-ایشون، نامزد بنده، خانم سپیده ملک هستن.

به من اشاره میکنه.
-ایشونم که دیگه شناختی عزیزم؟
سپیده لبخندد مصنوعی میکنه و به سردی دستش و به سمتم دراز میکنه و میگه.
-خوشبختم.
منم به همین خوشبختم اکتفا میکنم، دختره ی نچسب، فکر میکنه از دماغ فیل افتاده.
به پارسا میگم.
-جناب پیردوست، باید زحمت و کم کنم ، از قول من به دوستتونم سلام برسونید ، خدانگهدار.
لبخندی میزنه و میگه.
-از دیدنتون خوشحال شدم، خدا حافظ.
از دیدن دوباره ی پارسا خوشحال شدم، ولی نامزدش خدایی نچسب بود، حیف پارسا با همچین

زنی، خدایی حیف شد، دختره هم قیافش بـــــــد نبود، ولی فکر میکنه آسمون سوراخ شده و دختره تلپی افتاده، ایـــــش، ایکبیری.

خدا یا، شفام بده، انقدر از دختره بد گفتم هر کی ندونه فکر میکنه هوومه! با این فکرم میخندم و دوباره راه میوفتم سمت مغازه ها تا لباس برای عروسی الی بگیرم.

یک پیرهن راسته ی آبی کاربنی چشمم و گرفت، از مغازه دار میگیرم و میرم پرو.خیلی قشنگ یود، ولی به پای ماکسیه نمیرسید، یک مشکل دیگه هم داست، یقش بیش از اندازه

باز بود. بعد از پرو لباس میرم تا حساب کنم، رو به زن مغازه داره میگم.

-این لباس کت هم داره؟

-نه خانوم، ولی یک کت دارم، که ست با اینه، ولی

خب، قد کت تا جای سینه ها میرسه ، بیارم خدمتتون؟
-یقه رو که میپوشونه؟
-بله.
-اشکال نداره، لطف کنید بیارید تا حساب کنم.
بعد از خرید لباس ، به سم بچه ها میرم.
رکسانا-گفتم مردی رونی، به بچه ها گفتم تا حلوات و نخورم از پاساژ جم نمیخورم.
میخندم میزنم پس سرش و میگم.
-حلوا ی تو خوشمزه تره.
هاله میپره وسط-خریدی؟
-عوض یکی دو تا..
همه-چرا دو تا؟
میخندم- پس چند تا؟
روناک-یکی.

میخندم-چرا یکی؟

رکسانا میزنه تو سرم، و میگه.

-اینجا جای تخم مرغ بازی نیست، بگو چرا دو تا خریدی.

میخندم-دو تا لباس چشم و گرفت، یکی و برای الی ، یکی و برای رامش خریدم.روناک-نه به اینکه لباس انتخاب نکردی، نه به اینکه جفت جفت میخری، بیایم بریم ناهار بخوریم

که از کت و کول افتادم.

*****

-رونی، ترشی نخوری یک چیزی میشی ها...

-مرسی از تعریفت، توام بـــــــــد نشدی، بالاخره رامبد میتونه بهت نگاه کنه.

با بورس محکم میزنه تو سرم که صدای آرایشگر بلند میشه.

-خانم ها، دعوا نکنین، آرایشتون بهم میخوره.

من-کی کار دوستامون تموم میشه؟

-تا 01دقیقه دیگه کار جفتشون تموم میشه.

آرایشگر در حال آرایش کردن رکسان و هاله بود ،

گ.شیم زنگ خورد.

-جانم داداشی؟

-خر خودتی، ببین رونی، من و آریانا تا 1مین دیگه جلو آرایشگاه منتظرتیم، بدو بیا علافمون نکن.

-اوکی، فعلا.

-فعلا.

رو به بچه ها-شرمنده ، من بیشتر نمیتونم بمونم، رامش الان میاد دنبالم، باید برم ، کاری باری؟

همه-نه!

-پس خدافظ تا باغ.

مانتو و شلوارم و میپوشم، موهام و یکمی فر کرده

بودم و باز دورم ریخته بودم آرایش خیلی کمرنگی کردم، یک تل پاپیونی هم رنگ با لباسم یرم گذاشتم که خیلی بهم میومد، شالمم سرم کردم و از آرایشگاه بیرون اومدم.

لکسوس رامش از دور پیدا بود، دستی تکون دادم و به طرفشون رفتم، با آریانا سلام کردم و به سمت باغ حرکت کردیم.****

بعد از کلی رقصیدن و خسته شدن و همچنین چرت و پرت گفتن و دست انداختن فامیلای شوهر الیسا بالاخره مادر شوهر الی همه رو به شام دعوت کرد و ما هم مثلا عروس و دوماد تنها گذاشتیم.

به سمت جمعمون که حالا 1نفر بود، رفتم.

جمع 00نفریمون ، خالی از وجود آرتام و زوج جوون بود. همه دور یک میز نشستیم و گفتیم و خندیدیم.

رامیار-رونی، احساس میکنم خنده هات مصنوعیه، هجر یار بهت نساخته؟

رکسانا میزنه پس گردنش و میگه.

-تو از کی تا حالا خنده شناس شدی؟ راستش و بگو مال من اصل یا تقلبی؟

-مگه میشه عشق من باهام باشه و خنده هاش تقلبی باشه؟

همه میخندیم و رکسانا میزنه پس گردنش.

رامبد رو میکنه به من-از آرتام خبری داری؟

همه نگاه ها به سمتم برمیگرده و منم خونسرد جواب میدم.

-آره، دو روز پیش زنگ زد.

روناک و رامبد با هم میگن-جـــــدا!؟

همه نگاه ها متعجب میشه، به خونسردی خودم ادامه میدم.

-مگه من شوخی دارم؟

روناک و رامبد خودشون و جمع و جور میکنن، روناک گفت.

-نگفت کی میاد؟

بیخیال قاشقی و پر از باقالی پلو میکنم، بعد از جویدنش میگم.-احتمالا همون دو ماه.

همه بیخیال میشن و به غذا خوردنشون ادامه میدن.

رامش کنارم نشسته بود، گفت.

-رونی، من امشب میرم خونه آریانا اینا، تو با مامان اینا بیا.

-اوکی. بای.

-بای خواهری.

همه بار و بندیلشون و جمع کردن که برن واسه عروس کشونی. میرم سمت مامان و بابا.

با ذوق میگم-میریم عروس کشونی دیگه؟
جفتشون وا میرن و بابا با التماس میگه.
-رونی، من فردا صبح زود باید برم.
مامان-منم فردا صبح باید بیمارستان برای ویزیت باشم، ما خسته ایم، اگه میخوای با دوتات برو، اونام بعدا تو رو برسونن.
با ناراحتی میگم-اوکی، پس فعلا.
به سمت هاله و سامان میرم.
رو به هاله میگم-مامانت اینا نیومدن؟
-نچ، دوره داشتیم، اونا اونجا رفتن، من اونجا، در ضمن بهتر که نیومدن، مجلس اگه متلخط بود و اونا هم میومدن، برای همیشه باید دور عروسی با شما رو خط میکشیدم.
-بهتر اتفاقا، شما عروس کشونی میرید دیگه؟
سامان-آره، توام با ما میای؟ مامانت اینا رو دیدم

که رفتن.

-آره ، اونا فردا کلی کار دارن، گفتم اگه شما هم میرید، منم با شما بیام، سامان ، هاله رو تو میرسونی خونشون؟-آره، چطور؟

-حالا بیخی ، تو ماشین میگم.

همه به سمت ماشین سامان رفتیم، سریع در عقب و باز کردم و هاله هم جلو نشست، همه ماشینا راه افتادن، ماهم پشت بند عروس میروندیم و بوق بوق میکردیم.

بعد از یک ساعت گشتن تو خیابون ها و مُخِل آسایش مردم شدن، بالاخره رضایت میدیم و عروس دوماد و تا خونشون اسکورت میکنیم، بعدام نخود نخود هر کی رود خانه ی خود.

سامان-اول رونی و برسونم یا تو هاله؟

-من و برسون، به اندازه ی کافی دیر کردم.

رو به سامان میگم-بهتره من پشت فرمون بشینم.
توام برو صندلی عقب قایم شو.
جفتشون به سمتم برمیگردن و میگن –چرا؟
-خب دوستان محترمه، با خودتون فکر نمیکنید اگه یک درصد بابا یا داداش هاله پشت پنجره باشن و بادیدن سامان که هاله رو میرسونه چه فکرایی میکنن؟ منم که عقب نشستم و ماشالا باشه، شیشه های عقب دودیه و من و نمیبینن، فکر نمیکنی برات بد بشه هاله؟
هاله میزنه تو سرش و میگه.
-آخ، راست میگه، سامان بدو برو عقب بشین و قایم شو، رونی من و برسونه بهتره.
سامانم مطیع از جا بلند میشه و میره عقب، محض این که بازم دیده نشه ، یه گوشه قایم میشه.
بعد از رسوندن هاله میرونم سمت خونمون ،

سامانم میپره میاد جلو میشنه.

رو به سامان-واسه رضایت بابای هاله چیکار کردی؟

-میدونستی باباش نمایشگاه ماشین داره؟

با اخم بهش میگم-ببخشید که دوست چندین و چند ساله ایم!

-راست میگی.

-خب؛ حالا که چی؟-آخه یا باید به عنوان حسابدار یا چه میدونم منشی ای چیزی برم.

-چقدر پیش رفتی؟

-فعلا که هیچی، از دوستام پرسیدم، گفتن حسابدار اونجا از آشناهاشونه، شاید بتونه من و اونجا معرفی کنه.

-برسر اصل مطلب، نقشت چیه؟

-یه کار واسه حسابداره جور میکنم و بهش یکم پول میدم، تا از اون شرکت استعفا بده و من و در

عوض معرفی کنه، شاید بتونم به این عنوان بهش نزدیک بشم.
ابرو بالا میندازم و با ناامیدی میگم-بعنوان حسابدار؟
-آره.
-نمیدونم، آخه کی با حسابدارش صمیمی میشه؟
-تو به ایناش کار نداشته باش، من تلاش خودم و میکنم.
-این یارو حسابداره رو کی ردیف میکنی کاراش و ؟
-به این راحتیا نیست که، دو سه روزی وقت میبره، حالا من تلاشم و میکنم.
-موفق باشی.
میخنده و میگه-میشم، وقتی فکر کنم نتیجه ی این کارا ریدن به هاله میشه، خود به خود انرژی میگیرم.

لبخندی میزنم و به روندن ماشین ادامه میدم.
بعد از رسیدن به خونه ، با سامان خدافظی میکنم و کلید میندازم و وارد میشم، آسه میرم تا کسی بیدار نشه.
بعد از دوش و عض کردن لباسام، میرم لالا...
*****

تلفن زنگ میزنه، من بیخیال به دیدن فیلمم ادامه میدم، صدای اکرم خانوم بلند میشه.-خانوم، گوشی خودکشی کرد.
-برمیدارم.
گوشی و برمیدارم و جواب میدم.
-بله؟
-دسشویی بودی؟
صدای رامش بود.
-نخیر، فیلم میدیدم، کارت و بگو.

-بی ادب، عوض سلامته.

جیغ میکشم و میگم.

-رامش داشتم فیلم میدیدم، کاری نداری بای.

-نـــــــــــه، قطع نکن، مامان اینا نیستن؟؟

-واااااااای، نـــــــه! بای.

-رونی واستا، اه....

-خب سریع کارتو بگو دیگه.

-برای عید نمیخوای خرید کنی؟

با شنیدن خرید عید آه از نهادم بلند میشه، من میخواستم اولین خرید عیدم و با آرتام انجام بدم ، ولی حالا....

-کجایی؟، خرید میکنی یا نه؟

-آره، چطور؟

-من و آریانا امروز عصر میریم خرید، میخوای بیایم دنبالت؟

-اوکی پس ، ساعت چند؟- 6یا .7خبر قطعیش و بهت میدم.

-باشه پس ،تا عصر؛ به آریانا و مامان و بابا هم سلام برسون.

-باشه، بای.

گوشی و قطع میکنم، الان یک هفته ای میشه که از عروسی الی گذشته، رامیارم خواستگاری کرده بود از رکسانا و قرار عقد و عروسی واسه مرداد و نامزدی هم تو عید تعیین شده، همه بچه ها رفتن قاطی مرغا، غیر از این هاله طفلک.

بیخیال، به ادامه ی فیلم میرسم.

***

-اومدم دیگه بابا، اه...

-بدو، منتظرتیم.

آیفون میذارم سر جاش و میرم سمت در ، داد

میزنم.

-اکرم خانوم؛ من با رامش رفتم، چیزی لازم ندارید براتون بخرم؟

-نه دخترم، برو به سلامت.

-خداحافظ.

-خدانگهدار.

سوار ماشین رامش میشم و سلام میکنم.

بعد از یه ربع به پاساژ مربوطه میرسیم.

رامش-شما برید یکم نگاه کنید ویترین هارو، من یک کار فوری برام پیش اومده، تا نیم ساعت، فوق فوقش یک ساعت دیگه برمیگردم.

من سری تکون میدم و آریانا هم با ناراحتی و کمی ناز میگه.

-رامـــــش!

رامش گونش و میبوسه و میگه-شرمنده عزیزم،

قول میدم زود برگردم.میخندم و میگم-زنت و نمیخورم، خواستی اصلا نیا!

رامش لبخندی میزنه-مگه میشه کسی این تحفه رو ببینه و نخواد بخورش؟

میزنم زیر خنده و آریانا هم فقط مشتی به بازوی رامش میزنه، خدایا، این دوران چقدر شیرینه، ما که اصلا نامزد نبودیم، یه دفعه ای عروسی کردیم، اه...با یادآوری آرتام اعصابم بهم میریزه، دلم براش تنگ شده، برای لحظه هایی که منم مثه آریانا ناز میکردم و آرتامم مثه رامش نازم و میکشید.

ای خداااا...آرتام و به خودت سپردم.

با رامش خدافظی میکنیم و اونم عابر بانک به آریانا میده و میگه.

-هرچیزی لازم داشتی، بخر، تا منم بیام.

اونم سر تکون میده و با هم و به سمت پاساژ حرکت میکنیم.
-اووووف، از کت و کول افتادم رونی، تو چقدر مشکل پسندی دختر، من الان دو تا مانتو و 5تا شلوار و کلی لباس و شال خریدم، تو فقط دو جفت کفش خریدی و یک کیف، با این سلیقت چجوری آرتام و انتخاب کردی؟
میخندم-من آرتام و انتخاب نکردم.
یه دفعه جفتمون ساکت میشیم، خودمم از حرفی که زدم تعجب میکنم، درسته من آرتام و انتخاب نکردم، اما هیچوقت برام مثه شوهر اجباری نبوده، آریانا با این حرفم ناراحت میشه، ولی سعی میکنه بروز نده.
بعد از یک ربع بالاخره سر و کله ی رامش پیدا میشه.

-سلام چقدر خرید کردید؟

دوتایی باهم-سلام.

آریانا با ناراحتی میگه-چرا اومدی؟ نیومدی دیگه، همه خریدام و کردم، وجودت لازم نیست.

رامش اون و کنار میکشه و دم گوشش چیزی میگه، منم بیخیال مانتو ها رو نگاه میکنم.

-تو که هنوز چیزی نگرفتی رونی.-چیزی نداشت.

-خدا رحم کنه، بیاین بریم چند تا مغازه، هم خرید های رونی تکمیل شه، همه برای همسر گرام کیف و کفش بخرم.

آریانا لبخند با محبتی به رامش میکنه.

بعد از 3ساعت جون کندن، بالاخره خرید های منم تکمیل میشه و به سمت رستورانی میریم.

رامش-رونی، آرتام بدبخت چـــــی از دست تو میکشه.

آریانا مداخله میکنه.

-هووووو، به زن داداش من توهین نکن!

-اِ، پررو این دختره خواهر شوهرته!

-از اسم خواهر شوهر بدم میاد، ترجیح میدم من خواهر شوهرش باشم.

بادی به غبغب میندازه.

من-نخیر، من برای تو زن داداشم، توام واسه من زن داداشی! خواهر شوهر بازی و کنار میزاری تا منم کنار بذارم ها...

رامش-خب حالا، جنگ خواهر شوهرها و تموم کنید، چی میخواید؟

هرکدوم سفارشی میدیم و بعد از خوردن غذا، آریانا رو به خونه خودشون و ماهم به خونه ی خودمون میریم.

-رونـــــی، بدو دیگه، چیزی به سال تحویل نمونده.

-خیلی باشه مامان، الان پاپیون سبزه رو ببندم حله.
-دختر بدو، برو حموم لباساتم عوض کن، الانه که نیکا اینا بیان.
-واای، مامان کشتی منو ، باشـــــــــه.
رامش در حالی که از پله ها میومد گفت.
-انقدر اذیت نکنین خواهر گلم و ...میاد پیشم، میگه.
-بده من درستشون کنم، تو برو حاضر شو که الان خونواده شوهرت میان نگن واای خدا چه کلاه گشادی سرمون رفت.
میزنم با بازوش میگم-خاک تو سرت که طرفداریاتم مثه خودت به درد نخوره.
میخنده-برو، برو تا پشیمون نشدم.
میخندم و میرم بالا، یک دوش درست حسابی میگیرم، اون موقع که 51دقیقه به سال تحویل

بود،
الان باید دید.
به ساعت نگاه میکنم، اووووو... یک ربع تو حموم چی کار میکردم؟
بدو موهام و با حوله خشک میکنم و یک رکابی بنفش و شلوار کوتاه بنفش کمرنگ میپوشم، خیلی بهم میومد، خیلی ناز شدم.
یک آرایش خیلی کمرنگ صورتی هم میکنم و موهای خشک شدم باز میریزم دورم و یک جفت صندل صورتی تخت هم میپوشم و راه میوفتم .
مامان نیکا اینا هم اومده بودن، با همه سلام و احوال پرسی میکنم، آریانا خیلی ناز شده بود و یک تونیک کوتاه زرد پوشیده بود و با پیراهن رامش ست کرده بود، خدایا... اینا درباره رنگ لباس هاشونم با هم حرف میزنن و ست میکنن.

مامان نیکا-بچه ها، بریم دور سفره بشینیم که 1دقیقه دیگه سال تحویله.

همه رو هول و ولا برمیداره، ولی من خیلی خونسرد یه گوشه میشینم، بیشتر از همه دلم هوای آرتام و کرده، جاش واقعا خالیه.

بع از چند دقیقه توپی میترکه و صدای "مقلب القلوب والابصار " پخش میشه و همه به هم عید و تبریک میگیم.

تو دلم آرزو میکنم امسال صاحب یه کوچولوی ناز از آرتام بشم، انگار یادم رفته که سر این موضوع چقدر با هم دعوا میکردیم.

مامان-رونـــــی، دخترم، خودش میاد ، نگران نباش، فعلا بیا عیدیتو بگیر تا از کیست نرفته.با خنده عیدیم و از مامان و بابا ی خودم و آرتام میگیرم، همشون پول داده بودند، منم واسه همه

یک پیرهن خریده بودم.
رامش با کادو میاد سمتم و عید و تبریک میگه، منم عیدیشو که یک پیراهن چهارخونه ی سبز و مشکی بود و بهش میدم، عیدی رامش یک لباس شب کشکی خیلی قشنگ بود، میپرم بغلش و میگم.
-رامش، از کی تا حالا انقدر خوش سلیقه شدی؟
آریانا-سلیقه ی منه، پوله رامشه!
میخندم و میگم-فکر میکردم.
رامش با خنده میگه-خب آری خانوم، شما هم لطف کن عیدیتو بده تا رونی پوست از سرت بکنه.
با تعجب میگم-مگه عیدیش چیه؟
جفتشون میخندن و آریانا یه بسته ی بزرگ دستم میده و رامش دستش و میگیره و میکشه میگه.
-بدو تا نزدتت.

با کنجکاوی بسته رو باز میکنم.

واااااااای، خدای من، چقدر نازه این، چند دست لباس کوچولو، احتمالا واسه بچه ی نداشتمه، با یک شیشه شیر و شری خشک و پوشک. میخندم. لبخند عمیقی رو صورتم ایجاد میشه که همه رو متعجب میکنه.

رامش-یعنی تو خوشحال شدی یا آرامش قبل از طوفانه؟

-دیوونه معلومه که خوشحال شدم، اتفاقا منم سال تحویل دعا کردم امسال بچه دار شیم.

همه با لبخند نگام میکنن.

سرم و با خجالت میندازم پایین، آریانا میاد بغلم میکنه و میگه.

-واای، رونی، بچه ی تو و آرتام چه جیگری بشه..

مشتی به بازوش میزنم که خندش عمیق تر

میشه.مامان با لبخند همه رو به ناهار دعوت میکنه، سبزی پلو با ماهی، عشق من!!
به سمت میز حمله ور میشم که مامان با خنده میگه.
-عزیزم ویار کرده بودی؟
همه بلند میخندن و منم با چهره ی لبویی سرم و پایین میندازم، بابا دستی به شونم میذاره و با خنده من و سمت خودش میکشه.
صدای تلفن میاد و همه ساکت میشن.
مامان-فکر کنم برای تبریک عید زنگ زدن، برم ببینم کیه.
همه میشنن سر میز و اکرم خانومم غذا ها رو میکشه، هیچکس به احترام مامانم دست به غذا نمیزنه.
مامان از تو هال داد میزنه.

-رونی...با تو کار دارن.
با تعجب میرم سمت تلفن، آخه بچه ها عادت ندارن زنگ بزنن و فقط اس تبریک میدن، تازه اگرم
بزنگن خونه نمیزنگن، یعنی کی میتونه باشه این موقع شب؟؟
با کنجکاوی گوشی و میگیرم و مامانمم با لبخند میره.
با نگرانی میگم.
-بله؟
-سلام عزیزم خوبی؟
صدای گرم آرتام و از پشت خط تشخیص دادم، نزدیک بود از خوشحالی پس بیوفتم، با لبخند جواب دادم.
-سلام آرتی، حال شما؛ عیدت مبارک.

میخنده-آرتی بابانه، من آرتامم، در ضمن سال شمام مبارک باشه خانوم، از دوری من چیکار میکنی؟-میزنم ، میرقصم، دور دور میزنم، مهمونی میرم، خلاصه معنی عشق و حال و الان فهمیدم.
-بله بله؟؟ چی چی گفتی؟
صداشو کلفت میکنه و ادامه میده.
-ضعیفه حق نداری از خونه جم بخوری تا بیام تکلیفت و روشن کنم.
میخندم-برو بابا جوجه ، چیکارا میکنی؟
-دلم واست تنگ شده....
آهی میکشم و میگم-منم! کی میای؟
-معلوم نیست، حداقل یک و نیم ماه، اوضاع از اونی که فکرش و هم میکردم داغون تره...
با ناراحتی میگم-پس یعنی عروسی رامش و آریانا نمیای؟

پووفی میکشه و میگه-نه!

سکوت میکنم که با خوشحالی ساختگی میگه.

-واسه سال تحویل چه آرزویی کردی؟

با این حرف انرژی میگیرم و میگم-اول تو بگو!...!

-نچ، من پرسیدم؛ تو باید جواب بدی.

با ناز میگم-آرتـــــــام.

-من خر نمیشم عزیزم، بگو دیگه.

-اوکی؛ توام بگی ها، من آرزو کردم امسال صاحب بچه بشیم.

داد میزنه-جـــــــــــــدا؟؟

-آره، مگه چیه؟

-آخه...آخه تو...

مکث میکنه وبا خوشحالی میگه.-چه جالب منم همین آرزو رو کردم.

حالا نوبت منه که داد بزنم-جـــــــــــدا؟؟

بلند میخنده و میگه-بدو برو گوشی و به مامان اینا بده، به اونام تبریک بگم تا هوایی نشدم الان بچه دار شیم.
میخندم با خجالت خدافظی میکنم و گوشی به مامان اینا میدم.
-آرتامه، میخواد عید و تبریک بگه.
همه تک به تک باهاش صحبت میکنن و آخر میریم سر غذا و یک لقمه ی چپش میکنیم.
با آلارم گوشی از خواب بیدار میشم، امروز صبح باید بریم باغ مامان نیکا اینا.
امروز به عبارتی میشه گفت سیزده به دره، در طول عید اتفاق خاصی نیفتاد، همه چی در امن امان بود و ماهم مثه بدبختا کلیه خونه ی نصل آدم و حوا رو رفتیم دست بوسی.
طول این دو هفته جز دلتنگی من و ، قرار های بی

وقفه آریانا و رامش و روناک و رامبد و همچنین موفق شدن سامان در اولین خان رستم یعنی ورود به نمایشگاه پدر یار ، اتفاق دیگه ای نیفتاده، امروزم قراره ایلی بریم باغ.

با جفت عمو هام و عمم.

آریانا هم با رامش جون لطف کردن اومدن!

-رونـــــــــــی، بیدار شو دیگه، باید وسایل و جمع کنیم بریم.

صدام و خواب آلود میکنم.

-باشه!

صورت و میشورم و مانتو شلوار انتخابی و برمیدارم .

حاضر میشم و پایین میرم. اووو چه خبره! همه در تکاپوان.

آریانا من و که میبینه دست به کمر میشه و با

حرص میگه.-کاری نکن خواهر شوهر بازی در بیارما! ما از سر صبح داریم مثه اسب کار میکنیم، خانم زحمت
کشیدن فقط لالا کردن، بدو بیا کمک تا اون روم و ندیدی.
میخندم-آقامون نیستن که بخوای خواهر شوهر بازی در بیاری، فعلا منم که میتونم، زود عروس، زود باش، بیا پاهای من و ماساژ بده.
کوسن کنارش و پرت میکنه و منم میخندم و تو هوا میگیرم.
مامانم میاد.
-رونـــــــی! دختر بیدارت نکردم که بقیه رو هم به حرف بگیری، از آریانا یاد بگیر، نصف توه.
آریانا زبونش و دراز میکنه که من کوسن و سمتش پرت میکنم و با طلبکاری میگم.

-این خرس گنده ای که ازش طرفداری میکنید، 3سال ازم بزرگتره، چجوری نصف منه اونوقت؟؟
مامان که دید سوتی داد یه چه جالبی گفت و رفت، که باعث شد من و آریانا بخندیم و بریم دنبال
کارامون.
بعد از جمع کردن ظرفا و قاشقا و جوجه های داخل پیاز خوابیده همه رو جمع میکنیم.
داخل سبد میچینیم و دِ بدو که رفتیم.
سوار ماشین رامش میشم و زوج عاشق و تنها میذاریم.
آریانا-رونی ، رونی... اون پسره رو ببین چقدر قیافش باحاله.
برمیگردم، یک پسری و که پشت ماشین با پیکان میروند و موهاش سیخ سیخی بود و از این ور

سیبیل داشت با ته ریش و میبینم و بی اختیار پقی میزنم زیر خنده.
-آریانا، عالیـــــــــه، این داداش ما رو ول کن، برو تورش کن، طرف اوکازیونه!!
رامش آینش و رو من تنظیم میکنه و با اخم میگه.
-از زن ما مایه نذار، دوست داری ، خودت برو تورش کن.
آریانا محکم میزنه به بازوش و میگه.
-هووووی، واسه داشه ما هوو پیدا کردی نکردیا!رامش سرعت و زیاد میکنه و از پیکان خاطی دوور میشه.
در طول راه به ویلا همه میگیم و میخندیم و من و آریانا هم تا متونیم رامش و زجـــــر میدیم.
بالاخره میرسیم، با دیدن ماشین سهیل نفسم تو سینه حبس میشه، با نگرانی به رامش میگم.

-مگه نگفتی سهیل بیمارستانه، پس چرا اومده؟
با دیدن ماشین سهیل کلافه میشه و دستی تو موهاش میکشه و میگه.
-من تو کار این بشر موندم، تا دیشب که مامان با ثریا جون صحبت میکرد، گفت سهیل نمیاد!!...
آریانا سعی میکنه آروممون کنه و میگه.
-بیخیالی طی کنین، قرار نیست که اتفاقی بیوفته، اگه دارید این کارا رو میکنید که از زیر بار برداشتن وسایل در برید باید بگم، کور خوندی.
رامش نفشو محکم بیرون میده و با لبخند مصنوعی پیاده میشه و کل وسایل و برمیداره.
ماهم کمکش میکنیم.
وارد که میشیم با همه سلام میکنیم، سهیل با دیدن من پوزخندی میزنه، وقتی میخواد سلام کنه میاد سمتم و میگه.

-سلام دختر عمو، بی یار نبینمت، قالت گذاشته؟
رامش با حرص میگه.
-به شما نیومده این حرفا، دلیلی نداره رون به تو یکی توضیح بده.
سهیل با پوزخند میگه-خودش زبون نداشت بزرگترش و انداخت وسط؟
یه نگاه تحقیر آمیز بهم میکنه و میره، از دیدن سهیل دستام یخ زده، نمیدونم چرا وقتی میبینمش انقدر میترسم.
رامش دستامو میگیره و لبخند آرامش بخشی میزنه و من و سمت اتاق میکشونه تا لباسام و عوض
کنم.
لباسارو عوض میکنم ، میرم پایین، یه دور کل خونواده رو با هم مرور میکنیم.عمو سیامک و زن

عمو ثریا بچه هاشون سهیل و سپهرن که سپهر هم سنه رامشه.
عمو پوریا و زن عمو بهار دو قلو دارن؛ آرسام و برسام که 00سالشونه.
بعدش بابامه که معرف حضور هست.
بعدش عمه سونیامه که دو تا دختر داره، غزاله 05ساله و کیانا هم که هم سن من ، یک ماه کوچیکترا!
پسرا همه دور هم و دخترا هم دور هم جمع شده بودن.
آرسام-به به، دختر عمو، حال شما، آرتام زنده ست؟
میخندم-چرا هرکی من و میبینه از زنده بودن آرتام میپرسه؟ به کوری چشم دو قلو ها ، بله، زنده ست!
برسام-والا هر کی با تو بوده، یا خودکشی کرده یا

روانی تیمارستان شده، مریم و که یادتونه؟
همه با اسم مریم لبخندی رو لباشون میاد.
مریم دختر دوست بابام بود، یه دختر خانوم و مهربودن و مظلوم و چادری.
یه مدت نزدیک یک ماه، اومدن خونه ما موندن، تا کارای نقاشی و تعمیر خونشون اوکی شه، تو این یک ماه، من و مریم انقدر بهم صمیمی شدیم، که مریم شد، رونیا نسخه دو.
انقدر شر و شیطون شد که همه از این همه تغییر تو یک ماه کف کردن، مریمم هم چنان پا به پای من، البته تو دانشگاه خودشون ؛ آتیش میسوزه و این و مرهون زحمتهای بی وقفه من ، در شب و روزه!
رامش-از مریم خبری داری؟
میخندم و رو نزدیک ترین مبل میشینم.

-آره، آخرین بار که باهاش صجبت کردم، داشت قضیه ی خواستگارش و تعریف میکرد.
همه منتظر بهم نگاه کردن و منم بر و بر بهشون نگاه کردم که آخر سپهر گفت.
-کوفت، خب بقیش و بگو دیگه.-آها، شما منتظر بقیش بودین شبیه بوزینه ها بهم زل زده بودید؟ آرسام و برسام از دو سمت دو تا کوسن سمتم پرت میکنن که میخوره به ملاجم و همه میخندن، فقط سهیل پوزخند میزنه.
کیانا-خب بنال ببینم چقدر تدریس شما موثر بوده.
-راستش چیز خاصی نبود، فقط شلوار پسره رو پاره کرد، لباساش و سر و صورتش و خونی و کبود کرد.
همه-چطور؟
-هیچی بابا، پسره وقتی میشیه رو مبل، یه سوزن

ته گرد میزنه رو شلوارش که به مبل بچسبه و وقتی پسره بلند میشه صدای خِـــــــــرت بلند میشه و طرف سرخ و سفید میشه، موقع رفتن از خونه هم ، بند کفشاش و بهم گره میزنه که وقتی پسره یه قدم بر میداره کله پا میشه و همه جاش کثیف خونی مونی میشه.

همه بلند میخندن که آریانا با طلبکاری میگه.

-هرچی باشه، از شب خواستگاری ما از تو که بهتره.

صدای خنده ها بلند تر میشه و اینبار سهیل با اخم غلیظ بهم نگاه میکنه و آخر با حرص از جاش بلند میشه و میره.

سپهر با نگرانی میگه-اِ، چی شد به این؟

آرسام که دستش اومده بود چی به چیه میزنه به بازوش و میگه.

-بیخی، حتما تحمل جو سخت بوده.

همه بیخیال میگن و میخندن، آریانا آروم میگه-یه صدایی از اتاقت میاد، شبیه زنگ گوشیته، برو ببین داره زنگ میزنه.

بلند میشم و میرم سمت اتاق، با دیدن شماره آرتام که میس اتاده بود رو گوشیم لبخندی رو لبم میشینه، میخوام از اتاق خارج شم تا باهاش تماس بگیرم که سهیل سد راهم میشه.

با ترس بهش نگاه میکنم و آب دهنم و قورت میدم که پوزخندش عمیق تر میشه.به آرومی میگه-یادت که نرفته بهت چی گفتم؟

با هولی جواب میدم-چـ ... چی؟

گوشه لبش کج میشه و با مسخرگی میگه-حیف شد، مجبورم دوباره یادت بیارم.

سرش و نزدیک میکنه و عقب میرم، بی توجه به من با جیت میگه.

-گفته بودم، مال من نشی، نمیذارم مال کس دیگه ای بشی، به دستت میارم، نمیذارم به هیچ وجه از دستم در بری، رو حرفم هستم، هر کار دوست داری بکن، نمیذارم جز من مال کس دیگه ای بشی.
پوزخندی میزنم و تا میخوام چیزی بگم که سرم و با دستاش میگیره و تکرار میکنه.
-هیچ کس، فراموش نکن! من سهیلم، سهیل سالاری! این و خوب تو گوشات فرو کن، زندگیت و چنان بهم بزنم که هیچ مردی حتی نخواد بهت نگاه کنه، کاری میکنم که بیای التماسم کن تو رو بگیرم. این حرفام و خوب تو گوشات فرو کن، با کسی شوخی ندارم.
بعدم سرم و هول میده با دستاش و راهش و کج میکنه و میره

تو بهت حرفاشم، منظورش از این حرفا چیه، یعنی میخواد چیکار کنه؟ یه چیزی بهم میگه بابا او این حرفا رو زد تا غرور له شده ی خودش و ترمیم کنه، جای نگرانی نداره.

ولی از طرفی جدیتی که تو کلامش بود، باعث میشه شک کنم حرفاش شوخی ، یا فقط تهدید و ترسودن باشه!

با صدای زنگ تلفن از هپروت در میام. با دیدن اسم آرتام لبخند کم جونی رو لبم میشینه، جواب میدم.

-سلام رونـــــــــی، حالت چطوره؟

از دیدن این همه ذوق شوق از آرتام واقعا خوشحال میشم .

-رونیم خوبه، منم خوبم.

یه دفعه صداش عوض میشه و با نگرانی میپرسه.

-اتفاقی افتاده؟واسه اینکه اون و عصبانی نکنم و سعی میکنم قضیه رو به کل فراموش کنم و با لبخند مصنوعی
میگم.
-نه؛ مگه قراره چه اتفاقی بیوفته.
-آخه...
میپرم وسط حرفش-آخه نداره، خب بگو، چه خبر؟
انرژی میگیره و با لحن اولیه میگه-یه خبر توووپ دارم که تا مژدگونیش و نگیرم نمیگم.
با ذوق میگم-بگو، مژدگونیش محفوظ.
-محفوظه دیگه؟
-اوهوم! بگو دیگه.
-قرار 03فروردین بیام ایران 06هم برگردم.
از خوشحالی جیغ بلندی میکشم و
میگم-جـــــــــدی؟ جون رونی شوخی نمیکنی؟

میخنده میگه-یعنی انقدر دلت واسم تنگ شده بود؟ معلومه خب ، شوخی نداریم که.
از خوشحالی بالا پایین میپرم و کلی پشت تلفن آرتام بوس میکنم که خندش بلند تر میشه و میگه.
-عزیزم، شرمنده نکن، 03که اومدم باد انقدر بهم برسی که از اومدنم پشیمون نشم.
خجالت میکشم ولی با تیکه آخر حرفش میگم.
-بله بله؟ اونوقت به چه مناسبت پشیمون نشی؟
بلند میخنده-گفته بودن حس بویایی زن ها تو این مورد خیلی قویه، باور نکرده بودم، باور کن خبری نیست، همین جوری گفتم ببینم رو من غیرت داری که دیدم اوه اوه، غیرت نیس که ماشالا.
میخندم-من برم به مامان اینا خبر بدم، کاری نداری؟

-نه عزیزم، برو مواظب خودتم باش! میبوسمت.

-منم میبوسمت، بـــــــای آرتی...با حرص میگه-آرتی و کوفت، بای.

میخندم و گوشی و قطع میکنم ؛ صحبت با آرتام مخصوصا با خبر فوق العادش واقعا خوشحالم کرد.

بپر بپر میرم سمت هال پیش بچه ها که با دیدن من همه سکوت میکنن؛ با تعجب نگام میکنن، سهیلم با کنجکاوی و چشم های ریز شده بهم خیره شده.

بلند میگه-مژده بدید یه خبر تووپ...

رامش-از انجمن بوزینه های آلپ زنگ زدن و تو رو به ریاست انجمن منتصب کردن؟

همه بلند میخندن و منم محکم یه پشت گردنی میزنم که آخ بلندی میگه.

آریانا با کنجکاوی میگه-یالا بگو دیگه.
با خوشحالی میپرم هوا و میگم-آرتام بیست و سوم میاد ایران و بیست ششم هم میره!...!
با این حرف من آریانا و رامش یه هورای بلند میگن و همه ب لبخند و سهیلم با پوزخند و مسخرگی
تمام بهم زل میزنه.
میرم سمت جمع مامان بابا ها ، که تو باغن و دوباره این خبر و میگم که همه از خوشحالی بالا و پایین میپرن، مخصوصا مامان نیکا و بابا اتابک.
همه تو این خوشحالی سهیم میشن.
با کلی خنده و مسخره بازی غذا رو آماده میکنیم و یه ناهار تووپ دور همی میزنیم، این دور همی بعد از چند وقت واقعا بهم مزه داد...
در طی روز اتفاق خاصی نمیوفتاد، جز نگاه های گاه

و بیگاه سهیل که هم من و هم رامش و عصبی میکرد، جتی نزدیک بود چند بار دست به یقه بشه که من جلوش و گرفتم.

حتی بابا هم متوجه شد ولی سعی کرد بیخیالی طی کنه.

عصر شد و همه با هم به سمت باغ رفتیم.

آرسام-بچه ها بیاید گرگم به هوا بازی کنیم.همه میخندیم و من میگم-پایتم شدید، بزن قدش.

سهیل هم میخنده و میگه-منم اوکیم، بقیه چطور؟

بقیه اول ناز میکنن ولی تهش همه قبول میکنن و بازی میکنیم.

سهیل با قرعه گرگ میشه و بشمار 3شروع میکنیم به بازی

همه دوییدیم و سهیلم دویید دنبالمون، داشتم میرفتم بالای پله که لباسم و گرفت و کشید سمت

خودش که پرت شدم تو بغلش و اونم در عرض ثانیه دستاش و به بدنم مالوند و بدو در رفت.
از عصبانیت دستام و مشت کرده بودم و از دماغم دووود میومد.
تو ذهنم داشتم نقشه قتل و سهیل و میکشیدم .
برسام-رونی، خوابی برد؟ گرگ شدی، باید بدویی دنبالمون.
به خودم اومدم ، رامش با موشکافی نگاهش و بین من و سهیل میچرخوند، مثه اینکه هچکی چیزی ندیده، فعلا یعی میکنم عادی به نظر بیام ، بدو دوییدم دنبال بچه ها.
جیغ دخترا بلند شد و پسرا هم با خنده دور میشدن، سهیلم فقط یه لبخند پیروزمندانه رو لباش بود.
حرصم گرفت بدجور، باید تلافی میکردم، داشت رو

مخم اسکی میرفت.
بالاخره موفق شدم و گوشه لباس سپهر و گرفتم و با خنده دور شدم.
حدود یک ساعت بازی کردیم، بعد از تموم شدن بازی؛ از سر و صورت هممون عرق میچکید. تو ویلا 0تا حموم بود، پسرا تو یکی و دخترا هم تو یکی، به نوبت قرعه انداختیم و رفتیم، من نفر دوم رفتم و دوش یه ربعی گرفتم.
بعد از کلی وقت گذرونی، عصرونه رو خوردیم و با کلی آه و حسرت وسایل و جمع کردیم تا بریم تهران.
فکر کنم این آخرین باری باشه که همه اینطوری دور هم جمع بشیم و بخندیم، برسام که از تک تک لحظات عالـــــــی امروز فیلم گرفت و اهد دلقک بازی های ما و مسخره بازی های مامان بابا

ها بود!سوار ماشین شدیم و به سمت تهران راه افتادیم و خودمون و واسه دانشگاه و کار از نو روزی از نو
آماده کردیم!!
*****

امروز 03فروردینه، امروز صبح ساعت 1و نیم آرتام هواپیماش ایران میشینه. تو این مدت اتفاق خاصی نیوفتاده.
از کله ی صبج خونه رفتم و با یک کارگر صحبت کردم بیاد خونه رو تمیز کنه واسه ورود آرتام.
-حنانه خانوم، دستتون درد نکنه، همه ی کارا تموم شد. منم باید برم دنبال آرتام.
-خواهش میکنم خوانم، الان آماده میشم.
بعد از حساب کردن پول حنانه خانم، حاضر میشم و یه مانتوی چسب مشکی که با رامش خریده

بودیم و میپوشم و ست مشکی سفید میزنم و حسابی آرایش میکنم و موهامم فرق کج میریزم رو صورتم.

یه رژ صورتی مات میزنم که لب هام و برجسته تر میکنه. یه بوس از تو آینه واسه خودم میفرستم و سریع کفشام و پام میکنم و سه سوته از چارکینگ میام بیرون و گـــــاز میدم سمت فرودگاه،

گوشیم زنگ میخوره، عکس رامش و میبینم، جواب میدم و رو اسپیکر میذارم.

-جانم رامش؟

-ببخشید مثه اینکه اشتباه گرفتم.

-هووی، یالغوز نمیخواد قطع کنی، یه بار لطفم و شامل حالت کردم، لیاقت نداری که... بنال ببینم چی میگی؟

میخنده و میگه-خیالم و راحت کردی رونی، یه

لحظه فکر کردم اشتباه گرفتم!
میخندم-بگو دیگه .
-کجایی؟
-خسته نباشید، معلومه، تو راه، شما کجایید؟-ما و مامان و بابا ی خودم و آریانا همه فرودگاهیم، منتظر توییم، پرواز آرتام نیم ساعت دیگه میشینه، میرسی که؟
-آره بابا، میام، منتظر باشید، فعلا.
-بای.
بلافاصله پام و رو گاز میزارم و دِ بدو که رفتیم.
بعد از 1مین به هزار بدبختی میرسم به فرودگاه، گلی که از قبل خریده بودم و از تو ماشین برمیدارم و سوییچ و میزنم و میرم سمت سالن انتظار.
رامش اینا رو میبینم و براشون دست تکون میدم.

میرم سمتشون.

-سلام، کی پروازش میشینه.

همه سلام میکنن و با تحسین نگام میکنن. رامش سوتی میرنه و میگه

-اووووو... چه کرده خواهر ما، چشم آرتان روشن، میخوای پسر مردم و حسابی هوایی کنی دیگه؟ فکر جمع و نکردی بچه توشه؟

همه میخندن و منم با خجالت مشت محکمی به بازوش میزنم و دوباره رو به آریانا میگم.

-پروازش کی میشینه؟؟، آریانا میگه-بیست مین دیگه.

آهانی میگم و با بقیه وقت میگذرونیم، بعد از چند دقیقه پروازشون و اعلام میکنن ، لبخندی میزنم و به انتظار وایمیستم.

چهره ی خسته ی آرتام همراه با چمدونی دیده

میشه همه براش دستی تکون میدن و منم با لبخند

و شوق بهش نگاه میکنم، چقدر قیافش عوض شده، خیلی لاغر شده طفلکی، رونی به فداش.

میاد سمتمون، با همه سلام میکنه و دست میده ولی نگاش همش رو منه، با دیدن من تقریبا چشاش گرد شده، خدایی تا حالا انقدر آرای نکرده بودم، حتی واسه عروسیم، طفلکی حق داره.

همه با لبخند نگاش میکنن و آرتامم چمدون و میگیره و ه بقیه اشاره میکنه که برن، تا به خودم میام میبینم همه رفتن.آرتام کولش و جا به جا میکنه و ابروش و بالا میندازه و میاد جلو و ـروم در گوشم میگه.

-اول سلام به خانوم خوشگل خودم، بعدشم، شما انقدر خودت و خوشگل کردی، با کدوم جرئت

اومدی راست راست جلو من راه میری، فکر نکردی ممکنه همین جا یه لقمه ی چپت کنم.
سرم و میندازم پایین و دستش و میگیرم و میکشم و میگم.
-بیا بریم، منتظرن.
بلند میخنده و میگه-اشکال نداره، تو خونه که دیگه نمیتونی در بری!!....
به بازوش میزنم و دو تایی سوار ماشین رامش میشیم.
ماشین خودمم میدم به مامان اینا.
بقیه هم تو ماشین خودشون میشینن و مقصد خونه مامان نیکا تعیین میشه.
آرتام رو به آریانا میگه.
-آبجی، از چه طریقی مخ این رامش ما رو تلیت کردی؟

رامش بلند میخنده و منم میخندم که آریانا با حرص میگه.
-آق داداش، سوالت و اشتباه پرسید، مخاطب باید رامش خان میبود، رفتی اونور چشات کُلاج شده!
آرتام بلند میخنده و دستش و دور شونه ی من حلقه میکنه و من و به سمت خودش میکشه و سرش و رو شونم میذاره و آروم چشاش و میبنده.
رامش آینه رو ، رو ما تنظیم میکنه و میگه.
-نچ نچ نچ، این کارا رو باید تو خونه انجام بدید، آریانا چشم و گوشش باز میشه.
میخندیم، تا آریانا میاد یه چیزی بگه که آرتام میگه.
-هرکار دلم بخواد میکنم ، در ضمن، یه بار دیگه

آبجی ما رو اذیت کنی، از گوشت میگیرم و آویزونش میکنم به برج میلاد تا عبرت بشه برای همه!میخندم و میگم-اوه اوه ، چه خشن، برو، برو تا کار دست ما ندادی.
میام ازش دور شم که بیشتر من و به خودش فشار میده و میگه.
-اینجانب آش کشک خاله هستم!
همه میخندیم و بعد از چند مین به خونه مامان نیکا میرسیم.
ظهر و به کل اونجا میمونیم و بعد آرتام با التماس بهم نگاه میکنه که به مامان نیکا و بقیه میگم.
-خب دیگه ما بریم.
مامان نیکا-کجا دخترم؟ تازه عصر نشده.
-آرتام خسته ست مامان! باید بریم.
بابا اتابک میگه- بذار برن خانوم، پسرمون خسته

ست.

مامان نیکا سری تکون میده و آخر با همه خدافظی میکنیم و به سمت خونه میریم .

بعد از پیاده شدن از ماشین میریم سمت خونه!

آرتام چمدون و برمیداره و به سمت خونه میریم،

بعد از وارد شدن آرتام مستقیم میره اتاق و

بعدشم صدای دوش ماد، تمام لباساش و میریزم تو لباس شویی و چمدونش و میذارم تو کمد،

اتاق و مرتب میکنم که در باز میشه و آرتام با یک حوله که نیم تنه ش و پوشونده وارد میشه.

میام از اتاق بیرون بیام که دستم و میگیره و میکشه.

-انقدر دلم برات تنگ شده بود، کجا میری؟

لبخندی میزنم-لباسات و که عوض کردی ، میام تو.

لبخند شیطنت آمیزی میزنه و میگه.

-چی جی؟ مگه خلم؟ لباس بچوشم که دوباره در بیارم؟
احساس میکنم دمای بدنم یه دفعه بالا رفت و گونه هام ارغوانی شد. سرم و میندازم پایین.
دستش و به چونم میگیره و بالا میبره سرم و . تو چشمام نگاه میکنه و میگه.-تو چشمام نگاه کن خانومم، خجالت میکشی؟
-آرتام برو، مثلا خسته بودی!
میخنده-برای این کارا ، تا دلت بخـــــــــــــواد انرژی دارم!
حرصم میگیره و میگم-ولی من ندارم، از صبح تا حالا ، واسه ورود آقا سگ دو زدم، خب برو بخواب که منم بخوابم دیگه، هی حرصم میده. اه، برو بخواب دیگه نی نی کوچولو، شیشه شیرت کجاست؟

اول با بهت نگام میکنه و بعد بلند میزنه زیر خنده و میگه.
-کشتی خودت و ، خب از اول بگو خسته ای دیگه!
من لباسام و بپوشم ، با هم میخوابیم.
پشت چشمی نازک میکنم و از اتاق میرم که آرتام سوتی میزنه و با لحن لاتی میگه.
-آبجی نکن این کار و با دل ما، کار دست خودت میدیا.
میخندم و یر لب میگم –دیوونه
در و میبندم که داد میزنه –شنیدم.
چقدر دلم برای این خل و چل بازیاش تنگ شده بود، کاش هیچوقت این 3روز تموم نشه.
آخـــــی، عزیزم، چقدر ناز شده بود.
بعد از دو مین ، یه دستی دور کمرم حلقه میشه و از پام میگیره و بلندم میکنه، با لبخند به آرتام

نگاه میکنم و خودم و بیشتر تو بغلش میبرم.
رو تخت من و میذاره، یه رکابی سورمه ای و شلوارک مشکی چوشیده بود، عضله هاش بدجور تو
چشم بود.
وسوسه شدم و دستام و نرم رو بازوش هاش کشیدم و نازش کردم، دراز میکشه و سرم من و رو سینش میذاره و موهام و نوازش میکنه.
دستم و از زیر لباساش میبرم تو یقش و انگشت اشارم و نرم میکشم رو سینش که چشماش و میبنده.دستم و تو موهاش میبرم و با موهاش بازی میکنه، واکنشش فقط محکمتر بغل کردنه منه.
انگشتام و آروم رو صورتش میکشم و بعدشم رو لباش.
انقدر این کار و تکرار میکنم که من و بلند میکنه،

جیغ خفیفی میکشه و بی تفاوت من و میخوابونه و
خودش و روم میندازه و آروم دم گوشم با صدای خش داری میگه
-من خودم و کنترل کردم، اما یادت باشه، خودت کرم ریختی!
بلافاصله شروع میکنه به بوسیدن لبام، باهاش همکاری میکنم، یه گاز محکم از لبم میگیره، که بی اختیار جیغ میزنم و اونم انگار که تحریکتر شده باشه، با ولع بیشتر من و میبوسه و دستش و میبره سمت بند تاپم و آروم آروم میکشدش پایین و ...
*****

صبح شده بود، چشام و به آرومی باز میکنم و سر جام نیم خیز میشم.
آرتام کنارم به حالت جنینی خوابیده و بود و به

آرومی نفس میکشید، عزیزم، چقدر دلم براش تنگ شده بود، بوسه ی کوتاهی رو گونش میکنم و به سمت حموم میرم.
بعد از دو گرفتن حوله رو دورم میپیچم و جلو آینه موهام و خشک میکنم، آرتام همچنان خوابیده بود.
یه دفعه دستی دور کمرم حلقه میشه و با وحشت برمیگردم. چهره ی خندون آرتام و میبینم و نفس راحتی میکشم.
میخنده-مگه غول دیدی که اینجوری هول کردی؟
-والا اگه غول هم دیده بودم اینجوری وحشت نمیکردم، این چه وضعیه؟ بدو برو دوشت و بگیر، امروز عروسی رامبده ها مثلا!
میزنه تو سرش-راست میگی! من سریع برم دوش بگیرم.

سری تکون میدم و بعد از عوض کردن لباسام صبحونه رو آماده میکنم.

آرتام بعد از یه ربع لباس پوشیده همراه با حوله ای دور گردنش وارد میشه.آبمیوه رو تو لیوان ها میریزم و میگم-بدو صبحونت و بخور که کلی کار داریم، منم واسه ساعت 6 وقت آرایشگاه دارم.

-اوکی، لباس داری؟

میزنم تو سرم و با صدای بلندی وای میگم.

با نگرانی بهم نگاه میکنه.

-چی شده؟

با عجز میگم-آرتام بدبخت شدم!!!

میاد سمتم و با نگرانی میپرسه-خب بگو ببینم چی شده؟

پام و رو زمین میکوبم و پشت سر هم میگم.

-آرتام ، آرتام ، آرتام....
قطره اشکی از چشام میوفته، آرتام با وحشت بازو های من و محکم میگیره و با حرص میگه.
-جون کن ببینم چی شده؟
-آرتام، من واسه عروسی روناک یادم رفت لباس بخرم.
بعدم میزنم زیر گریه. آرتام بدبخت که نمیدونست بخنده یا عصبی بشه ،من و بغل کرد و با صدایی که ته مایه های خنده داشت گفت.
-دیوونه ای رونیا، من و بگو گفتم خدایا نکنه کسی مرده! خاک تو مَلاجت با این خزعبلاتت! واقعا که نوبری رونی، آخه آدم برای لباس گریه میکنه، واقعا که نی نی کوچولویی.
-در حالی که اشکام و پاک میکنم میگم-عروسی بهترین دوستمه، از خواهر برام نزدیکتره،

ا.ونوقت منه احمق نه تنها برای عروسیش کمک دستش نبودم، بلکه به کل یادم رفت حتی لباس بخرم، آخه به منم میگن دوست؟

با انگشتش اشکای رو گونم و پاک میکنه.

-عزیزم، خب اول از من بپرس، ببین واست سوغاتی لباس نیاوردم، بعد بزن زیر گریه.با خوشحالی از جا میپرم و تقریبا داد میزنم و میگم.

-یعنی...یعنی برام لباس خریدی؟

با خنده سری تکون میده.

یه دفعه از جا میپرم و ملاقه رو برمیدارم، آرتام با تعجب بهم نگاه میکنه. یه دفعه شبیه گاو خشمگین میشم و میدوم دنبالش، اونم اول با تعجب ، بعد با وحشت پا به فرار میذاره، در طول دوییدن میپرسه.

-رونی ... رونی جنی شدی؟ چی شد؟

-خفه شو آرتام، تو لباس آورده بودی و گریه کردن من و تماشا کردی؟ واستا، واستا تا بزنمت، پسره ی پررو، بهت میگم واستـــــــــــــــا!!!

میخنده و یک دفعه وا میسته، میام با ملاقه یکی محکم بزنم تو سرش که دستم و میپیچونه نا خودآگاه جیغ خفیفی میکشم.

با خنده بهم نگاه میکنه و بعد با اخم های مصنوعی و صدای کلفت میگه.

-ضعیفه، دفعه آخرت باشه دست رو من بلند میکنی ها!

میام با ملاقه بزنمش که با اون یکی دستش ، ازم میگیره و محکمتر دستم و میپیچونه .

-آی ، آی... وحشی ولم کن.

فشار دستش بیشتر میشه و جیغ میزنم.

-چته؟ رم کردی؟ ولم کن.

-نچ، تا معذرت خواهی نکنی، خبری نیست!
-عمرا، آرتام در خواب بینـ ...
دستم و محکمتر فشار میده که اشکی از چشام پایین میاد، لامصب دستاش قده کرگدن قطبی زور داره!وقتی میبینه داره اشکم در میاد ولی معذرت خواهی نمیکنم، با پشیمونی دستم و ول میکنه و با لحنی ملایم تر میگه.
-رونی؟ عزیزم، چرا گریه میکنی؟
دستم و ماساژ میدم و از کنارش با ناراحتی رد میشم، عوضی ، با هیکل مثله خرسش رو من زور آزمایی میکنه.
از کمرم میگیره و من و به سمت خودش میکشه و رو مبل مینشونم.
جلو پام زانو میزنه و دستم و ماساژ میده. حالا دردش بهتر شد، خیلی بهتر شد.

-ببخشید، حواسم نبود انقدر محکم پیچوندم.
با دلخوری زیر لب میگم-همیشه کارت همینه، هرکار دلت میخواد میکنی، آخرش با یه ببخشید سر
و تهش و هم میاری.
با حرص میگه.
-من چیکار کردم که با یک ببخشید سر و تهش و هم آوردم؟
هیچی نمیگم و بلند میشم، دستم و میگیره و من و مینشونه سر جام، با جدیت میگه.
-من چیکار کردم که با یک ببخشید سر و تهش و هم آوردم؟
هیچی نمیگم و سرم پایین میندازم، با انشگتش چونم و بالا میاره و میگه.
-وقتی ازت سوال میپرسم، جواب میخوام، میتونی

جواب بدی.
مکث میکنم و بعد از چند ثانیه میگم.
-آرتام، قبول کن، از اول ازدواج تا الان، هر کار دلت خواست، هرجور دلت خواست رفتار کردی، وقتی هم ناراحت یا ناراضی میشدم ، با یک ببخشید موضوع و تموم میکردی، این درست نیست
که هرکار دلت بخواد بکنی و فکر کنی با یک ببخشید همه چی حل میشه.
کلافه از جاش بلند میشه و دستش تو موهاش میکشه و میگه.
-باور نمیکنم انقدر بیجنبه باشی، که با یک پیچوندن دست تا این حد ناراحت بشی.از مبل بلند میشم و میگم
-هی هی... انقدر تند نرو، پیاده شو با هم بریم، من

کی گفتم بخاطر اینه؟ من کلا گفتم.

صداش و بالا میبره.

-دِ آخه منم تو همین کُلنِش موندم، میشه بگی کِی؟ کجا؟

-ببین، مثلا همین که صدات و بالا میبری، الان هر چی دلت بخواد میگی؛ بعد از چند دقیقه میای معذرت خواهی میکنی، تحمل شنیدم حرف حقم نداری، خب اینا یعنی چی؟

-رونی اصلا حوصله ندارم، اصلا آقا من غلط کردم دستت و پیچوندم ، گ... خ.ردم ، تموم شد؟

به سمت اتاقش میره، جلوش و میگیرم و میگم.

-چرا نمیخوای بفهمی، من بخاطر پیچوندن دست نا...را...حت...نیسـ ... تم... حل شد؟ بحث من سر یه چیز دیگه ست..

-خیلی خب باشه، ولی من الان حوصله ندارم. بعدا

با هم حرف میزنیم.

تا میام حرفی بزنم که سرش و میاره جلو و با لحنی آمرانه میگه.

-خب؟

ناچار سرم و تکون میدم و اونم میره، اصلا نمیتونم درکش کنم، چرا اینجوری رفتار میکنه، یعنی من حق ندارم اشتباه هاشو بهش گوشزد کنم؟ چرا هر کار دلش بخواد میکنه و بعد فکر میکنه با یه ببخشید همه چی حل میشه؟

اصلا چرا نذاشت حرف بزنم؟ چرا انقدر بی منطق رفتار کرد؟

سرم درد میکنه، میخوام برم سمت اتاقم که گوشی زنگ میخوره، با بی حوصلگی جواب میدم.

-بله؟

-سلام رونی، خوبی؟

-مرسی الی، تو چطوری؟ آقاتون ؟ تاج سرتون... صاحب اختیارتون چطورن؟میخنده-بابا یکم کمتر به دمبش ببند، آقای ما که سر یه زیـــــــــــــر، معصـــــــــــــوم، مظلـــــــــــــــوم!

-آی الی بمیره واسش، خب حالا حرفت و بگو که کلی کار دارم، وگرنه با حرفیدن با تو باید کفاره هم بدم.

-گمشو، از خداتم باشه، همه میان کلی پول میدن تا یک دقیقه از شنیدن صدای زیبای من فیض ببرن.

-الی میگی یا قطع کنم؟

میخنده-مثه اینه که بگی، میگی یا خودم و بکشم.

-اوکی پس، بای...

-هـــــــــــو، جوگیر قطع نکن.

میخندم-بنال عزیزم.

-بنال چی بود عزیزم چی بود؟

جیغ میزنم-الـــــــــــــــــــــی! زِرت و بزن!!...

-خیلی خب بابا، گوشم و کر کردی، آرایشگاه کجا میری؟

-میمردی از اول بپرسی؟ خب معلومه، آرایشگاه راشین خانوم!

-اِ؟ روناکم اونجا میره؟

-اوهوم. واسش وقت گرفته بودم، تو کجا میری؟

-میخواستم از تو بپرسم که با تو بیام.

-نمیدونم راستش، سر این که خیلی شلوغه، حالا من زنگ بزنم یه کاریش میکنم .

-مرسی عزیزم، کاری نداری؟

-نه فدات، شرت کم!

-شیفته ی حرف زدنتم یعنی!-برو گمشو که واست

کنتر میندازه.

-اوه اوه، خاک به سرم، چرا الان گفتی؟ من برم تا حسابم بالا نرفته.

میخندم-بای.

-بای.

واسه ناهار خوراک مرغ درست میکنم و نون باگت ها رو کنارش میچینم و نوشابه میذارم و سالاد کاهو هم درست میکنم، بعد از بحثمون، آرتام رفت تو اتاق کارش و دیگه هم نیومد.

درسته یکم ازش دلخورم،ولی ترجیح میدم تو این دو روز باقی مونده بحث و پیش نکشم وبعد از اومدنش باهاش این مشکل و رفع کنم.

میرم سمت اتاق و در و میزنم، صدایی نمیاد، دوباره در و میزنم که با بی حوصلگی میگه.

-بیا تو.

از لحنش گیج میشم، چرا باید انقدر بی منطق باشه؟ سعی میکنم این افکار و فعلا پس بزنم، سر فرصت باهاش حرف میزنم.

با روی باز میرم تو اتاق، رو صندلی و جلوی میز کارش نشسته و نقشه ای هم دستشه.

عینکش و از رو چشمش برمیداره، همیشه وقت مطالعه و نقشه کشی عینک میزنه که قیافش و جدی تر میکنه.

با بی حوصلگی میگه.

-تموم شد؟

گیج میگم-چی؟

-دید زدن شوهرت!

-آها!

از گیجی من لبخندی رو صورتش میزنه و میگه-خب؟

بازم میگم-چی؟لبخندش عمیق تر میشه و میگه.
-تموم شد؟
-چـــی؟
بلند میخنده و میگه-رونی خلی یا داری خودت و به خلی میزنی؟ اصلا واسه چی اومدی؟ کاری داشتی؟
-آها! آره! اوا آره، داره یادم میاد...
مکث میکنم، اونم منتظر هم نگاه میکنه و بعد از چند ثانیه میپرسه.
-خب؟
-چی خب؟
با دستش رو سرش میزنه و میگه.
-خانوم شیرزاد، واسه چی اومدین؟ کاری داشتین؟
صدام و شبیه خانوم شیرزاد میکنم و میگم
-اوا، آقای دکتر، مگه میشه من کار نداشته باشم و

بیام اینجا؟

-نه خب خانوم، امرتون.

-خواهش میکنم، عرضمون.

با کلافگی ساختگی میزنه رو میز.

-خانوم شیرزاد عرضتون و بگید و تشریف ببرید بیرون.

با ناراحتی میگم-کجاست روحیه پهلوانی، کجا رفته معرفت؟ ای خدا؛ ببین، داره تو روز روشن مهمون که حبیب خداست و از خونش پس میزنه، من این درد و به کی بگم؟

بعدم با ناراحتی میرم سمت در که آرتام با لحن خوهشمندانه ای میگه.

-رونی، عزیزم، چیکارم داشتی؟-آها! حالا بهتر شد.

میخنده-یعنی تو منتظر عزیزم بودی؟

-پس چی؟ مگه من دل ندارم.

از رو صندلی بلند میشه و من و از رو زمین بلند میکنه، هیچ عکس العملی نشون نمیدم و میخندم، من و رو میز میشونه و رو به روم وای میسته.

-خب؛ حالا این عزیز دل نمیخواد بگه واسه چی اومده اتاقم؟

-اوممم ، بذار فکر کنم .

میزنه تو سرش و با التماس میگه-رونـــــــــــــی!!

میخندم-خیلی خب، حالا که داری خودت و میکشی، باشه، ناهار آماده ست بیا بخورو

میخنده-ای خدا بگم چیکارت کنه؟ این همه من و مچل کردی ، با هم داریم سکانس های ساختمان پزشکان و میریم که آخر بگی بیا ناهار؟ بابا تو دیگه کی هستی.

با ریتم ادامه میدم.

-دست شیطون و بستی، میونه صد تا عاشق ، بگو

مال کی هستـــــــــــــــی!!

میخنده و من از رو میز بغل میکنه و میبره سمت آشپزخونه و میگه.

-خب معلومه، مال من!

-رو دل نکنی آق پسر.

-نگران نباش، قرص هضم کننده میخورم.

-میترسم تو گلوت گیر کنه.

-نترس عزیزم، من کار خودم و بلدم.

محکم میزنم تو بازوش و میگم.

-خیلی بی حیایی آرتام!میخنده و با دیدن میز سوتی میکشه.

-آخ که چقدر دلم برای خوراک مرغ های محشرت تنگ شده بود.. بدو بیا که روده کوچیکه بزرگه رو قورت داد!

-کوچیکه بزرگه رو؟

-اوهوم!

-جلل المخلوق!

میخنده، غذا رو با شوخی و خنده میخوریم.

بعد از دیدن فیلم نگاهی به ساعت میندازم، .1یه دفعه یاد لباس میوفتم و با چشم های اشکی شده به آرتام میگم.

-آرتام، جدا واسم لباس خریدی؟

میگه-آخ، کاش زودتر یادم میانداختی، بیا بریم بهت نشون بدم.

میریم سمت اتاق و اون یکی چمدونش و که ندیده بودم و باز میکنه.

یه لباس شب نیلی فوق العاده شیک و جلو روم میگیره.

از دیدن زیباییش دهنم باز مونده... همین جوری بهش نگاه میکنم، واااای خدا، یعنی قراره این و

من بپوشم؟

آرتام با دیدن وضعیت من خندش میگیره و میگه.

-بدو برو پروش کن، دهنتم ببند، مگس نره.

لباس و میگیرم و جلدی پشت در کمد عوضش میکنم، جلو آینه دراور میرم، از دیدن خودم دهنم باز مونده.... واااای... خدا...این معرکه س، محشره، تا حالا اندام خودم و انقدر زیبا تو هیچ لباسی نندده بودم.

-خب؟ نظرت چیه؟-آرتام عالیـــــــــــــــــه! من برم وسایلم و جمع کنم حاضر شم برای آرایشگاه، نیم ساعت

دیگه باید اونجا باشم!

-منم باید برم موهام و کوتاه کنم، تو وسایلت و جمع کن، منم برم حاضر شم میرسونمت، از اونور ساعت چند میای؟

-معلوم نیست، هروقت کارم تموم شد زنگ میزنم.

-اوکی خانـــــــــــوم.

لباسام و جمع میکنم و مانتو و شلوارم و میپوشم.

-من آمادم آرتـــــــــــام!!

-اومدم.

سوار ماشین میشیم.

***

-رونـــــــــــــی، من که منم دارم درسته قورتت میدم،عروس میذاری تو جیبیت، روناک نزنت خوبه، دختر چـــــــــــی شدی! مخصوصا با این لباس، خدات و شکر کن روناک تو یک اتاق دیگه آرایش میکنن، اگه میدیدت گیس هاتو میکشید.

-اوه... الی ، ترمز بریدی؟ نفس بکش خواهر، نگرانتم، اه....حالم و بهم زدی، کف های دور دهنت

و
تمیز کن، عـــــق.
میزنه تو پهلوم که آخم بلند میشه.
-چته وحشی؟
-من باشم که از تو تعریف کنم، توهم میزنی؟ کف کجا بود؟ برو بمیر.
-خیلی خب بابا، توام ناز شدی....
-اون و که میدونم، یه چیز دیگه بگو.-امممم...
گمون کنم اگه مجلس امشب با باغ وحش قاطی باشه، بدون شک یک گوریل و تور
میکنی.
جیغ میزنه و طول آرایشگاه و میدوه دنبالم و منم با اون لباس و بند و بساط میدوم، همه افراد تو آرایشگاه فقط بهمون میخندن.
آخر تسلیم میشم و میگم-بابا غلط کردم، گوریل و

شامپانزه که فرقی نداره.
جیغ میزنه و میگه-رونی، میکشمت!!
روناک از اتاق بیرون میاد –چیه شما دو تا آرایشگاه و گذاشتین رو سرتـ ....
با دیدن من دهنش باز میشه و میگه.
-ببخشید، من شما رو قبلا جایی ندیدم؟
انقدر جدی میگه که یه لحظه واقعا فکر میکنم نکنه من و نشناخته، تا میام حرفی بزنم که الی پیش دستی میکنه و میگه.
-مگه میشه آدم دیوونه ای مثه این و دیده باشه و یادش نمونه؟ حرفا میزنی روناک ها!!
روناک دهنش به عرض شانه باز میشه و میگه.
-نـــــه!! رونی تویی؟ یه لحظه با این دخترای شایسته ی انگلیسی اشتباه گرفتمت، بابا چـــــی شدی...

با گله رو میکنه سمت راشین خانوم و میگه.
-قبول نیست، من عروسم، برای چی این تحفه رو انقدر خوشگل درست کردین؟ بابا یک امشب و چشم ندارین ببینین که همه به من نگاه میکنن؟
با قهر میره سمت صندلی ها و همه به این حرکاتش میخندن.
حالا وقت میکنم به روناک نگاه کنم، احق که چهره ش خیلی تغییر کرده بود، مخصوصا اینکه ابرو هاشم باریکتر از قبل شده و با آرایش دودی ، چشماش کشیده تر از حد معمول شده بود، خدایی امشب خیلی خوشگل شده بود.
با شوخی میرم سمتش-روناک، میگما، میشه هرشب عروسی بگیری؟با تعجب بهم نگاه میکنه-چرا؟
-خب میدونی، بس که به قیافه ی بابا قوقوریت

نگاه کردیم خسته شدیم، امشب خیلی تیکه شدی، هر شب همین شکلی باش آدم رغبت کنه بهت نگاه کنه.
با کیف کنار دستش محکم میزنه به پهلوم، دوباره صدای خنده ی حاضرین در میاد.
دستیار راشین خانوم میگه.
-رونیا جان، شوهرت اومده عزیزم.
پول و حساب میکنم، تشکر میکنم و با کمک دستیار ها مانتوم و پام میکنم و میرم سمت در.
راشین خانوم با لبخند میاد سمتم و یک رژ میده دستم.
-عزیزم، این و بگیر، به کارت میاد.
با تعجب بهش نگاه میکنم-چرا؟
با خنده میگه-آخه عزیزم انقدر خوشگل شدی، که زن ها نمیتونن پشم ازت بر دارن، وای به حال

شوهرت، خب نمیتونه خودش و کنترل کنه دیگه، با اینکه آرایشت غلیظ هم نیست، اما خیلی خیلی خیلی زیبا شدی دخترم، این رژ و محض احتیاط بردار، رژ نزده بری تو مجلس خیلی ضایع است.

سرم و با خحالت میندازم پایین، رژ و میگیرم و تشکر میکنم.

میرم سمت ماشین آرتام، تو ماشین نشسته بود ، به آرومی به ماشین نگاه میکنم، سرش و به صندلی تکیه داده بود و چشماش و بسته بود، عزیزم، خیلی خوشگل شده بود، موهاشم مدل دار کوتاه کرده بود، صورتش هم کاملا اصلاح شده، لباس نیلی مشکی و یک کراوات نیلی همراه با کت شلوار مشکی خیلی شیک.

خیلی خیلی جذاب شده بود، امشب باید مواظبش باشم حسابی.

در و که باز میکنم و میشینم تازه متوجهم میشه.
اول با بهت بعدشم با تعجب و چشمای گرد شده،
بهم نگاه میکنه، خیلی ریلکس و خونسرد لم
میدم به صندلی.
هم چنان بهم خیره شده، دیگه کفری میشم، زیر
نگاهاش دارم داغ میشم.-تموم نشد؟
به خودش میاد-ها؟ چی؟
-راه بیوفت ریم، دیر شده.
چیزی طول نمیکشه که چهره ش عصبانی میشه.
داد میزنه-چرا انقدر آرایش کردی؟
هول میشم و تعجب میکنم، چرا این یهو جنی
میشه خدا!؟
-معلوم هست چی نمیگی؟ من که آرایشم ملایمه!
نگاه کن!
آروم میشه و زیر لب میگه-پس چرا انقدر خوشگل

و جذاب شدی؟
تو دلم کیلو کیلو قند هارو آب میکنن، یه لبخند پت و پهن رو لبم میشینه.
ماشین و روشن میکنه و راه میوفته و میگه.
-حق نداری از کنار من جم بخوری، اوکی؟
-خب حالا، هر کی ندونه فک میکنه ملکه انگلیس پیششه انقدر داره جوش میزنه.
میخنده-ملکه انگلیس نیست که، ملکه ی قلب منه! لبخندی رو لبم میشینه و بعد از نیم ساعت به باغی که خارج از شهر بوده میریم.
صدای آهنگ زمین هارو هم به لرزه در آورده، بعد از پارک ماشین، آرتام میاد کنارم و دستاش و دورم حلقه میکنه و باهم به باغ میریم.
***
-روناک جان عزیزم، مبارک باشه، رامبد خان

خوشبخت بشید.

رامبد –ممنون رونی، لطف کردین تشریف آوردین، آرتام خیلی خوشحالم کردی اومدی، دیگه داشتم نا امید میشدم.

آرتام به شونش میزنه و میگه-مگه میشه آدم عروسی داداش و خواهرش پشت سر هم باشه و نیاد؟میخندیم.

-روناک، عروس کشونی دارین؟

رامبد با قاطعیت-نه!

من و آرتام غش میکنیم از خنده و روناک بدبختم که سرخ سرخ شده.

-خب دیگه، ما بریم، شما هم برید خونه و ...

با آرتام ریز ریز میخندیم، یه لبخند پت و پهنی رو لب رامبد نشسته و با چشم و ابرو به روناک اشاره میکنه، روناک هم به من و رامبد چشم غره

میره، آرتام میگه.

-داداش، از خوشی زیاد نمیری یه وقت.

رامبد میخنده-نگران من نباش!

آرتام-جمع کن این نیشت و... مردک بی حیا، خجالت نمیکشی؟

رامبد تا میاد چیزی بگه که مامان رامبد میاد سمتشون، به آرتام اشاره میکنم بریم..

-بریم دیگه، دیروقته.

به ساعتش نگاه میکنه-اوکی، بقیه رفتن؟

-اوهوم.

-خیلی خب پس، بریم!

خدافظی آخر و با بچه ها میکنیم و به سمت خونمون میریم.

آرتام-خیلـــــــــــی خسته شدم، تازه فردا عروسی آریانا و رامشم هست، این و دیگه کجای

دلم بذارم؟

-اووووف، نگو، فکر کنم فردا جنازه بشم، این خواهر توام عجب سیاستی داره ها...

-چطور؟

-امشب زیـــــاد به خودش نرسیده تا فردا حسابـــــــــــــــی تو چشم باشه.میخنده. با هزار بدبختی و خواب و خستگی میریم خونه و به ثانیه نکشیده جفتمون به خواب نـــــــاز میریم.

*****

عروسی گذشت... توضیحی راجع بهش نداشتم، جز اینکه آریانا بیشتر از هر موقعی خوشگل و زیباتر شده و بود و رامش هم که به کل مسخ رفتار های آریانا شده بود...

در طول عروسی هم نگاه خیره ی سهیل، حتی در

موقع حضور آرتامم رو من بود ، که هم من و هم آرتام و به کل عصبی میکرد، جوری که چند بار آرتام میخواست باهاش یقه به یقه شه، که به لطف زحمت های پی در پی رامبد، از این جنگ جهانی سوم جلوگیری شد...

مراسم خدافظی خیلی غم انگیز اجرا شد، اما با این حال آریانا و رامش فردا ساعت 01صبح به مقصد لندن ، اینجا رو ترک میکنن.

کسایی که فردا تو فرودگاه نمیتونستن عروس و دوماد و همراهی کنن، امشب خدافظی کردن، از جمله دوستان من و دوستان آرتام...

-رونی، آماده ای؟

-اوهوم، بریم.

سوار ماشین میشیم، از اول صبح بغض بدی به دلم چنگ زده، الان ساعت ، 1یک ساعت دیگه

رامش اینا برای چند سال یا شاید هم همیشه، از ایران میرن ، ساعت 00هم آرتام دوباره به مالزی برمیگرده و من تنها تر از همیشه میشم.
بعد از جا به جا کردن چمدونش ، میشینه و ماشین و به حرکت در میاره...
سرم و به شیشه تکیه میدم و به خاطرات کودکیم با رامش فکر میکنم، از اینکه حس کنم دارم نیمه ی وجودم و از دست میدم ، حالم بد میشه، قطره اشکی از رو چشام سر میخوره که بلافاصله پاکشون میکنم. دستی رو دستم میشینه.
برمیگردم، آرتام با لبخند آرامش بخشی بهم میگه.
-عزیزم، گریه نداره که... برای همیشه که نمیرن، برمیگردن.با بغض میگم-از کجا معلوم؟ هر کی رفته برنگشته... من...من دلم براشون تنگ میشه.
میزنم زیر گریه.

فشاری به دستم میده و سعی میکنه آرومم کنه، ولی فقط "سعی" میکنه!
بعد از مدتی به فرودگاه میرسیم، ساعت 1و ربعه... میریم سمت بقیه، فامیل های نزدیک خونواده ی من و آرتام حضور دارن.
با همه سلام میکنم، تو این بین ، شراره با دیدن دستای من و آرتام به هم ، اخمی میکنه و سهیل هم پوزخندی میزنه، دیگه به پوزخند هاش عادت کردم.
بیخیال میرم سمت رامش که اونم پکر داره با دو قلوها صحبت میکنه . سلام میکنم.
آرسام و برسام باهم جواب میدن که لبخندی رو لبامون میشینه، میرم سمت رامش ، ا ناراحتی بهم نگاه میکنه، دستاش و باز میکنه و منم میرم تو بغلش.

اجازه نمیدم اشکهام سر بخوره با این حال با بغض میگم.
-رامش، یعنی واقعا داری میری؟
سرم و نوازش میکنه-آره عزیزم، ولی قول میدم، سر 5سال برگردم.
سرم و بالا میارم-قول؟
میخنده-قول!
انگشتهای کوچیکمون و به نشانه ی قول بهم گره میزنیم.
در طول نیم ساعت ، دستهای من بین دستهای قوی رامش بود، دلم نمیومد این ثانیه های آخر و ازش دور باشم، (حالا هرکی ندونه فکر میکنه طرف رو قبله س ، دختره ی ندید بدید!) بالاخره از شماره پرواز و پیج میکنن و از مسافران میخوان تا به سمت هواپیما برن.

با شنیدن این ، مامان نیکا و مامان بابای من و عمو اتابک هر 5تاشون چشماشون اشکی میشه.
شاید باورشون شده آخرین دیدارشونه!بابا با چشمای خیس رامش و محکم بغل میکنه و به شونش ضربه ای میزنه و با گفتن به سلامت و در آغوش گرفتن عروسش، میره و در افق محو میشه، شاید طاقت اشک نریختن نداشته.
مامان با چشمای خیس رامش و بغل میکنه و میبوسه، آریانا رو هم...
مامان نیکا هم با بغض از رامش میخواد مراقب تنها دخترش باشه.
تو این بین، من فقط شاهد خدافظی با عزیزترین داداشی که تو کل تاریخ وجود داشته بودم و نامحسوس اشک میریختم.
آخرین نفر به سمت من میان، با لبخند و صدای

بغض آلود بهم میگه.

-رونی، عزیزم، مراقب خودت باش؛ سعی کن با آرتام خوشبخت بشی خواهر کوچولو.

طواقتم تموم میشه و میزنم زیر گریه، تو بغلش فرو میرم و میگم.

-رامش، فقط بیا.

-میام عزیزم.

بابا اتابک-بچه برید دیگه، دیر شد.

از هم جدا میشیم، با بغض آریانا رو بغل میکنم.

-آریانا، برید به سلامت، مراقب داداشم باش...

-هستم عزیزم..توام مراقب خودت و آرتام باش و من و به زودی عمه کن، باشه؟

لبخندی بی جون رو لبم میشینه، کم کم عزم رفتن میکنن و منم دستم و تکون میدم براشون.

بعدش دو نفر چمدون به دست، از دیدهامون

ناپدید میشن. مامان انقدر گریه کرده بود که فشارش افتاده بود، بابا اون و به سمت مغازه ای برد و از هممون خدافظی کرد.
همه از هم خدافظی کردیم، همه رفتن و من موندم و آرتام ، تا اونم راهی کنم بره و خودم تنها بمونم.
-رونی، حالت خوبه؟
بی حال میگم-بهترم...-بهش فکر نکن، میخوای برو خونه!
خیلی قاطع میگم-نه! میمونم.
حری نمیزنه، شاید فهمیده بود که به آرامش نیاز دارم ، سرم و رو شونش میذاره و منم سعی میکنم کمتر به رامش و رفتنش فکر کنم.
به ساعت نگاه میکنم، 00و نیم... چقدر زود گذشت، اصلا متوجه گذشت زمان نشده بودم.

به آرتام نگاه میکنم، چشماش بسته بود، یعنی خوابیده بود؟
آروم صداش میکنم، چشماشو آروم باز میکنه.
-جان؟ چیزی میخواستی؟
-نه، خواب بودی؟
-نه، یکم سرم درد میکرد.
-آها...
به ساعت نگاه میکنه و میگه.
-رونی، کم کم باید برم.
با بی حالی میگم.
-اوهوم.
لبخندی میزنه-اگه قرار بود اینجوری بدرقم کنی که ترجیح میدادم خودم برم.
لبخندی میزنم-آخه نمیخوام توام بری...
فقط لبخندی بهم میزنه و میگه-چشم رو هم بذاری

برگشتم!

-کی بر میگردی؟

نفس عمیقی میکشه.-تا یک ماه دیگه کارام و راست و ریس میکنم ، البته، برای اینکه دوباره این مشکلات بوجود نیاد

شاید یک نماینده رو از طرف شرکت، مالزی بفرستم.

-کی؟

-شاید رامبد!

بلند میگم-کـــــــــــی؟

-چرا اینجوری میکنی؟ مگه چی گفتم؟ خب تنها کسیه که تو شرکت بهش اعتماد دارم دیگه.

با ناراحتی میگم-یعنی ممکنه خواهرمم از دست بدم؟

با ناراحتی نگاه میکنه-بهتر از اینه که خودمون

بریم... یا نه.. میخوای خودمون بریم مالزی.
قاطع میگم-نه!
-پس چی؟
تا میام حرفی بزنم که از تو بلند گو پرواز آرتام و هم پیج میکنن، آرتام با لبخند میگه.
-خب دیگه ، من برم.. کاری باری عزیزم؟
با ناراحتی نگاش میکنم-شیفته ی خدافظیه پر احساستم.
کیف و بر میدارم و تا میخوام برم من و تو بغلش میگیره و میگه.
-بیشتر از 01ثانیه تو بغلم باشی، مورد منکراتی داره، همین کافیه؟
میخندم-برو دیرت شد.
میخنده و چمدونش و بر میداره و بهم میگه.
-تو ان مدت سعی کن بهت خوش بگذره، مواظب

خودت باش.

میخندم-توام... برو به سلامت...

میخنده و راه میوفته و از دور برام دست تکون میده و بعدشم از دیدم غیب میشه.با ناراحتی کیفم و برمیدارم و سمت ماشین میرم و گاز میدم سمت خونه مامان بابا، تو خونه خودم ، تنهایی روانیم میکنه.

****

صدای در میاد....

-بله؟

مامانم میاد تو...

-رونی ، دخترم، داری چیکار میکنی؟

-درس میخونم مامان، فردا امتحان های آخر ترم شروع میشه، باید بخونم دیگه...

-آها!...

یکم این پا اون پا میکنه، میدونم که میخواد چیزی و بگه، جزوه رو میبندم و رو به مامان میگم.

-جانم؟ چیزی شده؟ چیزی میخوای بگی؟

با کلافگی میگه.

-نه، هیچی ، ولش کن....

_آخه...

-بیخیال بابا، همین جوری اومدم اتاق دخترم فضا عوض شه، موردی داره؟

با موشکافی نگاه میکنم و میگم.

-نه خب، ولی مطمئنی همین جوری اومدی؟

-آره خب... (بعد از مکث) تا نیم ساعت دیگه غذا آماده میشه، بیای ها...

-وا ، مامان ، مگه من تا حالا شده غذا بخوریم و من نخورم؟

میخنده-نه خب، از تو شکمو بعیده، خب دیگه من

برم.

تا میخواد بره سمت در که میگم.-مامان...!!.!

دست میزاره رو قلبش...

-ای بمیری دختـــــــر، میمردی عین آدم صدام کنی؟ قلبم پوکید، از من بابات نترسیدی بدون من چجوری این دنیا رو سر کنه؟

بلند میخندم.

-نه والا، شما خدایی نکرده ، چیزیتون بشه، چند تا از دوستای ترگل ورگلم و به بابا جونم معرفی میکنم...

صندل های راحتیش و از پاش در میاره و به طرفم پرت میکنه ، میخندم.

میخنده و میگه-ذلیل مرده، من موندم آرتام بیچاره چطور تا حالا طلاقت نداده...

لبخندی میزنم-از خداشم باشه...

-خب حالا، چرت و پرت نگو، بگو چیکارم داشتی قبض روحم کردی؟
-ها...چرا بیمارستان نیستی؟
نفس عمیقی میکشه، یکم فکر میکنه و میگه.
-خب مرخصی داشتم دیگه...
چشمام و ریز میکنم.
-مرخصی ؟ واسه چی؟
کمی من من میکنه، میپرم وسط حرفش و با ذوق میگم.
-آخ جووون ، حالا دختره یا پسر؟
اول با تعجب بعد با چشمای گشاد شده و بعد با صورتی سرخ از خشم میدوه دنبالم، فکر کنم 01 ثانیه ای طول کشید تا loadبشه بفهمه منظورم چی بود.
میوفته دنبالم و منم با خنده از اتاق میپرم بیرون و

دِ بدو که رفتیم، مامان با حالت نمایش صندل و تو دستش میچرخونه و پرت میکنه سمتم، جا خالی میدم و بلند تر میخندم ،-واستا چشم سفید، نشونت میدم، دختره ی پررو، خجالتم نمیکشه.. میخندم و میرم سمت باغ، مامان از شدت دو به نفس نفس افتاده ، زبونم و براش در میارم که تحریک میشه و میدوه دنبالم، میرم کنار استخر ، اون میده، من میدوم ، تا جایی که خسته میشه میگه.

-بابا باشه، فهمیدم مثه چی از مامانت حساب میبری، کاریت ندارم، سرم یج رفت رونی، خدا بگم چیکارت نکنه....

میخندم و از همون فاصله میگم.

-حالا نگفتی برای چی مرخصی گرفتی؟

شونه ای بالا میندازه و همون طوری که به سمت

ساختمون میره ، میگه.

-هیچی بابا، دوری رامش یکم ناراحت کننده بود، با رامین (داییم) صحبت کردم برام مرخصی رد کنه...

بعدشم از نظر ها پنهان میشه، آره خب دلیلش رامشه، ولی من مامانم و میشناسم...

آدمی نیست که مرخصی بگیره تا تو خونه بشینه، اهل خونه نشینی نیست اصلا...

شونه ای بالا میندازم و میرم اتاقم تا درس بخونم .

یه هفته ای میشد که از رفتن رامش میگذشت...

واسه همین واسم جالبه که مامان بعد یک هفته به فکر مرخصی افتاده....

دو ساعتی میشه که پای این درس کوفتی نشستم، تمومم نمیشه لامصب، بدجور تشنم شده...

از جام بلند میشم تا برم آشپزخونه آب بخورم...

از اتاق مامان بابا رد میشم که با در بسته مواجه میشه، به ساعتم نگاه میکنم، بابا باید تازه اومده باشه خونه، در اتاق مامان بابا هم همیشه بازه، جز شبا که دلیلش و خواجه حافظم میدونه، ولی الان که عصره... یعنی امکان داره...؟

لبخندی رو لبم میشینه و تا میخوام از اتاشون رد که زمزمه هایی و میشنوم، یه حسی بهم میگه.گوش نده، مورد منکراتی داشته باشه چشم و گوشت باز میشه، یه حس دیگه میگه، تو خفه، چشم و گوش من غار حراست... از این بازتر...؟؟ حس سوم میگه، جفتتون خفه شید، بذارید دو مین گوش بدم...

آخرم حس سوم برنده میشه، خیلی کنجکاو شدم ببینم مامان و بابا اینجور وقتا بهم چی میگن.

سرم و به در میچسبونم...

بابا-پس میگی چیکار کنیم ریتا؟
با کنجکاوی بیشتر سرم و بیشتر میچسبونم...
مامان-نمیدونم سینا، آخه ما که دو هفته نمیتونیم تنها بذاریمش که...
-راست میگی، ولی خب ما به این سفر نیاز داریم، تو این مدت، بره خونه ی داداشت خب...
-نمیدونم، میدونی که رابطه ی رونی با نفیسه (زن داییم) خوب نیست، میترسم دعوایی، جنگ جهانی سومی چیزی بشه.... خودمم به سفر خیلی نیاز دارم، الان رامش و رونی رفتن سر خونه زندگیشون ماهم نیاز داریم وقتی و برای خودمون بذاریم، ولی من نمیتونم رونی و تو خونه تنها بذارم...
شستم از ماجرا خبر دار شد، ولی خب چرا من نرم خونه مامان نیکا و برم خونه ی دایی رامین؟

بیخیال موقعیت مامان و بابا میشم و در و باز میکنم و مثه بلا نسبت گاو میرم تو، ولی زهی خیال باطل.. ما چی فکر میکردیم چی شده، اینا که رو صندلی نشستن دارن اختلاط میکنن، واقعا فکرم منحرفه، باید یه فکری به حال خودم بکنم.

مامان با کلافگی میگه-چیه ماتت برده؟ مامانت بهت یاد نداده بدون در زدن وارد جایی نشی؟

بیخیال رو تختشون میشنم ، بابا بهم نگاه میکنه.

میگم-این و بیخیال، مامانم اول باید بهم یاد میداد فال گوش واینستم.

بابا با اخم میگه –رونی؟ فال گوش واستادی؟

با خونسردی میگم-اهوم.مامان با عصبانیت میگه-تو کی میخوای ادب یاد بگیری؟ نگفتی شاید ما حرف های خصوصی داشته باشیم؟

با مظلومیت میگم-خب در اتاقتون بسته بود، منم کنجکاو شدم دیگه....
مامان هول میشه و با من من میگه.
-یعنی هروقت در اتاقمون بسته ست میای فال گوش؟
بی اختیار بلند میخندم.... مامانم بدجور حرصی شده، از رو قرمز شدنش میفهمم.
با خنده میگم-نه قربونت، شبا رو خودم میدونم واسه چی بسته ست، آخه الان عصر بود گفتم که...
بابا از خنده سرخ شده، ولی سعی میکنه جلو مامان خندش و کنترل کنه ، مامان مثه سماوری که در حال قل قله داد میزنه...
-رونی، آدمت میکنم.
خیز برمیداره سمت من که بابا بازوهاش و میگیره و کنترلش میکنه.

-عزیزم، ولش کن، بچه ست دیگه...

مامان با طلبکاری میگه.

-نگاش کن... چقدر بی حیا شده! خجالتم خوب چیزیه...

سرم و مثل بچه های پشیمون میندازم پایین، بابا با دلخوری میگه.

-رونی، دفعه آخرت باشه مامانت و اذیت میکنیا...

چنان با تحکم میگه که سرم و تکون میدم و زیر لبی میگم.

-چشم...

یکم میگذره، بابا میگه.

-خب حالا ، برای چی اومدی تو اتاقمون؟

تو هوا بشکتی میزنم.-آها!!

منتظر بهم نگاه میکنن و منم بهشون زل میزنم که آخر مامان میگه.

-آها و کوفت، خب بگو برای چی اومدی دیگه..
میخندم-میخواستم بگم شما که مخواین برین مسافرت، چرا من نرم خونه مامان نیکا؟
بابا با خونسردی میگه.
-چون اونا هم با ما میان.
مثه بادکنک پنچر شده میگم.
-خوش بگذره...
مامان-قرار نیست بریم که...
با طلبکاری نگاه میکنم-چی چی و نمیریم؟ مگه من میزارم شما نرید؟ شما ها نیاز دارید سفر برید دیگه... اگه نگران منید که من میرم خونه عمو سیامک.
بابا و مامان با لبخند بهم نگاه میکنن.
بابا-راست میگیا، چرا به فکر خودمون نرسید؟
مامان با لبخند میگه-بدو برو لباسات و جمع کن که

فردا بری...

با تعجب نگاه میکنم-چه سریع..!!. فقط کجا میرید؟

بابا در حالی که داره میره سمت تلفن میگه.

-یک هفته شمال ، یک هفته هم میریم مشهد، خونه ی خالت!

لبخندی میزنم و میرم جفتشون و بغل میکنم.

با بغض میگم-خوش بگذره.

مامان با خنده میگه-اولا، هنوز که نرفتیم، دوما قرار نیست که برای همیشه بریم...

بابا لبخند تلخی میزنه و بغلم میکنه.-دخترم، بسپار به خدا...

معنی حرفش و میفهمم ، قطره اشکی رو چشام میشینه، اگه خدایی نکرده بلایی سر مامان و بابا اینا بیوفته... خواب من و تمام حس هایی که همه

خرافات برداشت میکردن به حقیقت میپیوندن....
جمله بابا مثه آبی رو آتیش میمونه...
" دخترم، بسپار به خدا..."
با ناراحتی از اتاق بیرون میام، سعی میکنم افکار منفی و پس بزنم، اونا میرن بهشونم خوش میگذره، صحیح و سالمم بر میگردن و اونوقته که من به خودم و افکارم میخندم.
لباس های ضروری و کتاب های مورد نیاز واسه دو هفته رو بر میدارم و داخل چمدون میذارم...
تازه یادم افتاد... نـــــــــه!!! .... من قراره برم خونه عمو سیامک؟؟؟ خونه سهیل؟؟ نـــــــه!
خدایا من چه غلطی کردم؟ برم اونجا که سهیل زهرش و رو من بریزه؟ بهتره اونجا نرم...
تا دم در میرم که با خودم میگم.
خب من الان بگم نمیرم، چه فکرایی میکنن؟

با عصبانیت پام و زمین میکوبم و با صدای بلند میگم.
-خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
در بازکردن همانا پرت شدن مامان به داخل اتاق همانا...
با تعجب بهش نگاه میکنم؛ بلند میشه خیلی طبیعی نگام میکنه...
-فال گوش واستاده بودی؟
با خونسردی میگه-آره!
با چشمای گشاد میگم-آره؟؟
-نیت من خیر بوده، اومدم ببینم داری با خودت صحبت میکنی مثل همیشه یا نه، که دیدم آره..
داری با خودت حرف میزنی...با تعجب بهش نگه میکنم، من جز تیکه ی آخر حرفای تو دلم و بلند نزدم که، اصلا نیت خیر کجا

رفته؟

-نیت خیر اینجا چی میگه؟

با لبخند میگه- میگه سلام دخترم.

لبخندی رو لبم میشینه...

ادامه میده-حالا مگه چیکار کردی که لعنت بر خودت باد؟

میخندم-هیچی!

-رونی، اگه میخوای نری، ما نمیریم ها..

از اتاق هولش میدم بیرون.

-برو خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه، میخوای نری سفر از من مایه نذار.

میخنده و از اتاق بیرون میره...

داد میزنم-راستی مامان، غذا قرار بود دو ساعت پیش تا نیم ساعت دیگه آماده شه، پس کو؟

میخنده و برمیگرده...

-اِ .. راست میگیا، اصلا من واسه این اومده بودم که واسه ناهار صدات کنم.

میخندم و میگم-پیر نشی الهی مادر..

مامان با طلبکاری بهم نگاه میکنه که میگم-گفتم چیر نشی هیچوقت... تا میاد حرفی بزنه که هولش میدم و با هم از اتاق خارج میشیم.

***

عباس آقا چمدون من و تو ماشینم میذاره و چمدون مامان بابارو هم با کمک بابا تو ماشین بابا جاسازی میکنن.

با ناراحتی میرم سمت مامانم ، بغلش میکنم و میخزم تو آغوش مهربون مادرم که بیشتر از مادر برام یه دوست خوب و مهربون بود.مامانم با خنده میگه.

-اه ... دختر حالم و بهم زدی؟ انقدر آبغوره گرفتی

که تمام مماخت ریخت رو شالم...
با خنده خودم از مامان جدا میکنم و با دستمال محتویات دماغم و خالی میکنم ، مامان با حالت چندش میگه.
-برو اونور حالم و بهمزدی.... اه... عق..!!. دختر ادبت کجا رفته؟
میخندم-رفته سربازی...
با خنده دستاش و باز میکنه و میگه-کوفت، بیا غلم دختر لوس مامان.
میرم بغلش و بابا هم به ما نزدیک میشه و میگه.
-خانوم، دخترم تموم شد، به منم برسه.
با لبخند از مامان جدا میشم و به آغوش بابا میرم ویک دل سیر گریه مکنم و بابا هم قط سرم و نوازش میکنه و در آخر رم و میبوسه.
-دخترم، به دلت بد راه نده، درضمن اینجوری

مسافر بدرقه نمیکنن ها...
با لبخند تلخی میگم.
-ببخشید، ولی خب دلم براتون تنگ میشه دیگه...
مامان-برای همیشه که نمیریم، فقط دو هفته ست...
-دو هفته هم دو هفته است، حق بدین خب، انقدر من و رامش و بخ خودتون وابسته کردید که دوری ازتون واسه جفتمون وحشتناکه.
مامان با لبخند میگه-اشکال نداره عزیزم، این سفر یه استارت میشه واسه عادت به غیبت های طولانی ما...
با طلبکاری میگم-چـــــــرا؟
مامان به بابا چشمکی میزنه و میگه-خب مجردی میخوایم بریم سفر دیگه.
بابا مامان و به خودش میفشاره و میگه.-آره

دخترم، توام الان بدو برو خونه عموت اینا، ما هم زود حرکت کنیم به شب نخوریم.
میرم سمتشون و با ناراحتی برای آخرین بار بغلشون میکنم و صورت جفتشون و میبوسم و میرم
سمت ماشین و از دور واسشون دست تکون میدم.
چهره ی مامان کمی تو هم رفته بود و قطره اشکی گوشه چشماش بود، مامانی که تا حالا غیر از مراسم ختم مامان فخری ندیدم اشک بریزه، الان داره گریه میکنه، بابا هم چشماش اشکی شده، ولی غرور مزخرف مردانه مانع ریختن اشکاش میشه. تو هوا با بغض براشون بوس میفرستم.
برام بای بای میکنن و منم ماشین و روشن میکنم و از خونه خارج میشم.
با ناراحتی میرم در خونه عمو و میزنم، صدای زن

عمو میاد.

از تو آیفون میگم-زن عمو منم.

با خوشرویی میگه-بیا تو عزیزم.

در و بار میکنه ، وارد میشم، با همه سلام و احوال پرسی میکنم، فقط پوریا خونه بود و زن عمو، عمو و سهیل رفته بودن سر کار.

پوریا با تعجب میاد سمتم.

-رونی؟ چیزی شده؟

خونسرد خودم و جلوه میدم.

-نه مگه قراره چی شده باشه؟

با تعجب میگه-پس چرا چشات باد کرده .

قرمزه...؟؟

سرم . پایین مینئازم ، با موشکافی میگه.

-گریه کردی نه؟

جوابی نمیدم که ادامه میده.

-آخه چرا دختر عمو؟

با بغض میگم-دلم برای مامان بابام تنگ میشه.کنترل خودش و از دست میده و بلند میخنده، خیلی بهم بر میخره، از اینکه مضحکه ی عام و خاص

باشم، با غرولند میگم.

-نیشت و ببند، جوک نگفتم که...

لبخندش و میخوره-آخه دست خودم نیست، قیافت خیلی باحال شده بود، شبیه این بچه هایی که

میرن مهد کودک و از مامان باباشون دور میشن، شدی...

چشام و با حرص میبندم و رو بهش میگم.

-برو تا نزدمت، میدونی که تکواندو کار و کاراته بازم...

دستاش و به علامت تسلیم بالا میبره.
-اوه اوه، من غلط بکنم با شما در بیوفتم خواهر...
من میرم تو اتاقم، توام برو تو اتاق مهمون وسایلت و جا به جا کن که تا دو هفته مهمون خودمونی آبجی.
میخندم و تا میام چمدون و بردارم، چمدون و میبره تو اتاق منم فقط بهش لبخند میزنم.
پوریا ، بین پسر عمو هام از همه بیشتر دوست داشتم.
میرم تو اتاق و از پوریا تشکر میکنم که جوابش یه دونه از اون لبخند های خوشگلشه که مثه من از مامان فخری به ارث برده و چال گونه رو خـــــــوب به رخ میکشه.
وسایل و تو کمد خالی اتاق میزارم و تمام کتابام و تو قفسه ی کوچیک کتاب که تک و توک توش

کتابه میچینم، در میزنن.

-بفرمایید.

زن عمو با سینی شربت به دست میاد تو ، میرم پیشش و با لبخند ازش تشکر میکنم.

-دستت درد نکنه ثریا جون، خیلی تو زحمت افتادین.

با لبخند سینی و سمتم میگیره و خودش رو تخت میشینه، با عطش زیاد ، همه رو سر میکشم.

-خیلی تشنه بودی!

لبخندی میزنم-آره ، دستت طلا ثریا جون.بازم لبخند همراه با غمی تو چشماش، با نگرانی میرم سمتش و کنارش میشینم.

-چیزی شده؟

به خودش میاد.

-نه ...نه... دلم برات تنگ شده بود، کاش میشد

همیشه پیشمون باشی و کاش...
ادامه ی حرفش و نگفت، خوب تونستم تصور کنم که میخواست عروسش بشم.
با لبخند میگم-نگران نباشید، تو مهمونی ها که هم و میبینیم .
با لبخند تلخ بلند میشه و میره سمت در. با ناراحتی رو تخت دراز میکشم و چشمام و میبندم بعد از
این روز خسته کننده خواب بهم میچسبه.
با صدای گوشیم از خواب بیدار میشم، ساعت 5و نیم شده بود.
بدون نگاه کردن به گوشی بر میدارم.
-بله؟
-سلام عزیزم، خوبی؟
صدای آرتام و میشنوم و ناخودآگاه لبخندی رو لبم

میاره، ولی بازم بی حال جواب میدم.
-سلام، مرسی، تو چطوری؟
با نگرانی میگه-چیزی شده رونیا؟ صدات چرا اینجوری شده؟
-هیچی ، از خواب بیدار شدم.
-آها... مامان اینا رفتن؟
با ناراحتی میگم-اوهوم.
-کی؟
-طرفای صبح ...
-کی برمیگردن؟با کلافگی میگم-بیست سوالیه؟ خوب فوق فوقش دو هفته دیگه.
با لحنی نیمه عصبی میگه.
-تو یه چیزیت هست چرا اینجوری حرف میزنی؟
با صدای بلند میگم-آرتام ، ولم کن، حوصله ندارم به خدا.

-من باید برم، خدافظ.

داد زد-واستا ببینم، جواب سوالم و بده.

-باشه یه وقت دیگه، واقعا حالم خوب نیست.

-باشه، ولی تو الان کجایی؟

-خونه عمو.

با لحنی ناخوشایند میگه-کدوم عمو؟

با بیخیالی میگم-عمو سیامک.

با داد میگه-چـــــــــــی؟ همین الان وسایلت و جمع کن از اونجا برو.

-چی میگی آرتام واسه خودت؟ من کجا برم؟

-من چه بدونم، برو خونه داییت، عمت، عمو های دیگت، ول اونجا نباش.

-اِ آرتام، من الان از اینجا برم ، ناراحت میشن کلی فکر بد میکنن.

-خوب فکر بد بکنن، من کاری ندارم رونی، تو نباید

تو خونه ای باشی که سهیل توشه، میفهمی؟
-خیلی خب، باشه!
-رونی ، میریا...
-باشه بابا، باشه.
-اوکی ، کاری نداری؟ بعدا زنگ میزنم بهت ، هروقت که حالت خوب شد.
-ممنون که درکم میکنی، یکم فکر مغشوشه
...-اشکال نداره، فعلا...
-خدافظ.
گوشی و قطع میکنم و بلند میشم و میرم دست و صورتم و میشورن، یک تونیک قرمز مشکی میپوشم و موهام و با کش میبندم و میرم تو هال، همه تو حال در حال دیدن فیلم بودن.
بلند سلام میکنم که همه ی رو ها به سمتم برمیگرده و همه جواب میدن، اما سهیل با یک

لبخند
مرموز رو لبش.
عمو با لبخند میگه-اومدی دخترم؟ مامان بابا رفتن؟
-آره دیگه عمو، صبح با مامان نیکا اینا رفتن
عمو سر تکون میده و سهیل هم با شنیدن اسم مامان اینا پوزخند میزنه.
ثریا جون میگه.
-دخترم، بیا آشپزخونه واست غذا بکشم، ناهار بیدرت نکردم که خوب بخوابی تا سر دردت خوب بشه.
لبخندی میزنم و تشکر میکنم.
نگاه خیره ی سهیل همچنان بدرقه ی راه من بود.
میرم تو آشپز خونه، ثریا جون غذا رو میکشه، باقالی پلو با ماهیچه بود، خیلی دوست داشتم. با

خوشحالی میگم.
-ثریا جون، دستتون درد نکنه، از کجا میدونستین باقالی پلو دوست دارم؟
لبخند مهربونی میزنه-منم کم از مامانت ندارم، تو رو هم با پوریا و سهیل بزرگ کردم ، وقتی بهن میگم دخترم، یعنی واقعا برام مثه دخترمی.
میخندم و تشکر میکنم و ثریا جونم با رضایت از آشپزخونه بیرون میره و منم حمله ور میشم سمت غذا، نه صبحونه خورده بودم نه ناهار... خدایی داشتم ضعف میکردم.
بعد از غذا خوردن میرم تو هال، اما بلافاصله با اومدن من سریال مربوطه تموم میشه و همه پخش
میشن تو اتاقاشون، غیر از ثریا جون.-دستتون درد نکنه، خیلی خوشمزه بود ، ترشی نخوری یه چیزی

میشیا ثریا جون.

میخنده-بچه جون، عموت و صدا نکنم تا پوست از سرت بکنه ها...

-اوه اوه... من و با عمو در نینداز ، از همین الان شخصا تسلیم.

لبخندی میزنه و میگه.

-بابت رفتن مامان بابات ناراحت بودی؟

با ناراحتی میگم-آره، دلم خیلی براشون تنگ میشه.

لبخند آرامش بخشی میزنه.

-اشکال نداره دخترم، جشم رو هم بزاری تموم شده و اونام اومدن.

-آخه عادت به نبودشون ندارم، حتی وقتیم عروسی کردم، حداکثز سه روز یه بار میرفتم پیششون.

-میدونم دخترم، ولی بهتره بهش فکر نکنی، مامانت اینا تازه از دست تو و رامش خلاص شدن ،

باید وقتای دیگشون و با هم دیگه سپری کنن و خب... این سفر ها هم از همین موارده.

لبخند غمگینی میزنم، زن عمو دستی رو شونم میزاره و میره سمت حیاط خونشون که تقریبا یک پنجم باغ ماست (میگم باغ یعنی باغ هـــــا!!) کنترل و دستم میگیرم و کانال هارو عوض میکنم، در یکی از اتاق ها باز میشه و یکی میاد تو هال، چون پشتم به در ها بود، نتونستم تشخیص بدم کیه. غرق در یک فیلم بودم که مبل پایین میره، نگاهم و برمیگردونم و سهیل و میبینم که در چند سانتی من بی تفاوت نشسته و بدون اینکه چشمش و از رو تی وی برداره میگه.

-چیه؟ زل زدی؟ خوشگل ندیدی؟

پوزخند میزنم.

-بوزینه ندیده بودم...

حالا نوبت اونه که پوزخند بزنه..
بی توجه به اون به ادامه ی فیلمم میرسم.اونم بی توجه به دیدن فیلم میپردازه و بین فیلم میگه -کوچولو ، مامانت اینا رفتن ناراحت نشی یوقت.
با خونسردی به ادامه ی فیلم میپردازم و جوابش و نمیدم.
ادامه میده-آقاتون رفتن ، تو فکر تجدید فراش نیستی؟
دستام و مشت میکنم اما همچنان روند بیخیالی طی میکنم.
با پوزخند میگه-بالاخره که مال خودم میشی، نازاتم خریدارم خانـــــــــــــوم!...
نفس عمیقی میکشم و از رو مبل بلند میشم، تا میام برم اتاق که مچ دستم و میگیره و من و به سمت خودش میکشونه که پرت میشم تو بغلش و

اونم با بیخالی بلند میخنده و منم با حرص خودم و جمع و جور میکنم تا بلند شم، ولی اون مصرانه من و تو بغلش گرفته، خون خونم و میخورد، با حرص میگم.

-ولم کن تا نزدم لهت نکردم.

بلند میخنده-عزیـــــــزم... ملایم تر... خودت دوست داری مثه وحشی ها باهات رفتار کنم.

سرش و به گوشم نزدیک میکنه و به آرومی میگه.

-یادم باشه که خانوم رابطه ی وحشی دوست دارن...

با نفرت دستم و بلند میکنم و یک سیلی میخوابونم تو گوشش ، با بهت بهم نگاه میکنه و دستش هم همچنان رو جایی که بهش سیلی زدم.

با عصبانیت میگه.

-رونی ، شک نکن تقاص این سیلی و به زودیِ زود

میبینی... ببین که بهت گفتم.
بعدشم بلند میشه و به سمت اتاقش میره، حالـــــم داره از این آدم بهم میخوره ؛ باورم نمیشه تا چند سال پیش این آدم و دوست داشته باشم، از وقتی عاقل شدم فهمیدم چه آدمیه، کی باورش میشد زیر این نقاب مظلومیت و نجابت همچین گرگی نشسته باشه، واقعا عجب آدمیه، فکر اعتمادی و که مامان بابام بهش کرده بودن و واقعا نکرد؟
سر درد میگیرم، کاش از اول اینجا نمیومدم، خودم کردم که لعنت بر خودم باد.میرم تو اتاقم تا درسم و بخونم.
*****

چهار روزی از اقامتم تو این خونه میگذره.
تو این چند روز حتی یک بار هم با سهیل و ندیدم،

فقط برای شام میاد خونه که شام و یا من دیر میرم یا اون، اونم مثه اینکه بعد اون سیلی چشم دید من و نداره... بهتر... کور از خدا چی میخواست؟

-رونی، دخترم، دانشگاه نمیری؟

تند تند نون تست خامه زده شده رو تو دهنم میبرم و با هول میگم.

-چرا...چرا عمو، الان میام.

سریع چای و سر میکشم، کوله رو برمیدارم و از پوریا و زن عمو خدافظی میکنم، سهیل همیشه صبح زودتر از همه میره چشم تو چشم نشیم.

میرم تو پرادو عمومیشینم، ماشین و روشن میکنه.

-امتحانات کی تموم میشه عمو؟

با تعجب بهش نگاه میکنم-عمو جان، الان اوایل خرداده، کـــــو تا آخر امتحانا، حالا برای چی؟

همونطر که سرعتش و زیاد میکرد گفت.
-هیچی، گفتم ببینم امتحان های تو و پوریا کی تموم میشه که بعد از امتحان ها بریم اصفهان.
-اصفهان چه خبره؟
-همون جوری، بریم یه سر خونه فامیل های ثریا.
آهانی میگم و ادامه میدم-نمیدونم، حالا بابا اینا اومدن صحبت کنید بریم دیگه.
عمو من و میرسونه و باهاش خدافظی میکنم.
با دیدن اکیپ بچه ها بای بای میکنم و میرم سمتشون.
روناک-به به، بادآمد و بوی پِشکِل آورد...با کولم میزنم تو سرش و بچه ها هم میخندن رو به همه میگم.
-بچه ها چطورین؟
همه سری تکون میدن ، رو به بقیه میگم.

-روناک و من و الی که زرنگ بودیم رفتیم قاطی مرغا، هاله و رکسان، شما فکری به حال خودتون نمیکنید؟ دارین پیر میشین ها.

هاله با ناراختی آشکاری گفت.

-من که وضعم معلق در هواست...

با سوال بهش نگاه کردم، میخواستم بیشتر توضیح بده ولی طبق معمول جلو جمع موضوعش و مطرح نکرد، شکر ندارم راجع به مشغول به کار شدن سامان تو نمایشگاه بابای هاله باشه، بحث و عوض کردم تا بچه ها پاپیچ هاله نشن، رو به رکسان گفتم.

-تو چی؟ توام قرص ضد جاذبه خوردی و معلقی؟

همه خندیدیم. رکسان با خنده گفت.

-نه بابا، شادی ها... اگه خدا بخوادف شهریور عروسیه، ما که نامزدیم ، شما فعلا فکری به حال

هاله کنین که داره بو ترشیش ما رو
اذیت میکنه
لبخند به لبامون میاد، بچه ها مشغول حرف زدن
میشن و روناک هم میاد سمت من.
-چته ؟ تو خودتی؟ با اون پسره ی الدنگ بحثت
شده؟
میخندم-شوخی قشنگی بود، بعد اون سیلی اون
جن شده من بسم الله... شادی ها!...
میخنده-حقشه ... ولی رونی از من به تو نصیحت
سهیل بهش نمیخوره از اون آدمایی باشه که
بیخود و بی جهت تهدید کنن، بهش مجال تلافی و
نده که بدبختی.
لبخند میزنم با اینکه خودمم به حرفی که میزنم
ایمان ندارم ولی میگم.
-نه بابا... اگه از اون پیه بخاری بالا میومد، اینجا

الان سونا بود.جفتمون میخندیم که هاله میگه.
-برو بچ، جمع کنین الان امتحان شروع میشه.
بارو بندیل و جمع میکنیم و به سمت ساختمون میریم.
****
با خستگی کوله رو رو مبل پرت میکنم و بلند سلام میکنم، هیچکی خونه نبود، جز زن عمو ی فداکار.
با لبخند میاد سمتم و میگه.
-سلام عزیزم، امتحانات چطور بود؟
سری تکون میدم-بدک نبود... پاس میشم.
با اخم میگه-برای رونیا سالاری شایسته س شاگرد اول باشه.
از ته دل خندم میگیره ولی جلو خودم و میگیرم و میگم.

-ثریا جون، بیخیال ، فانتزی قشنگی بود!
اخمش کم رنگ تر میشه و بی جواب میره سمت تی وی
منم میرم تو اتاق تا درس بخونم، این روزا انقدر بیکارم و اعصابم به هم ریخته س که جز درس خوندن کاری پیدا نمیکنم.
بعد از دو ساعت ، صدای در و سلام و علیک سهیل میاد، تعجبمیکنم، تو این چند روزه که آقا یا برای شام میومد خونه یا سحری، چی شده که الان اومده؟
سعی میکنم بی تفاوت باشم و درس بخونم که صدای تق تق میاد .
-بفرمایید
در باز میشه و سهیل پدیدار میشه، با اخم سلام میکنم، ولی بر خلاف انتظارم با لبخند بی منظور و

بدون اون نگاه های هیز جوابم و میده، چشام قد نعلبکی شده بود... این چشه؟ ضربه ی سیلی تا این حد کارساز بود؟با تعجب میگم-کاری داشتی؟ بیخیال میاد رو تخت میشینه و همونطور که اتاق و دید میزنه میگه.

-نه چطور مگه؟

با موشکافی بهش نگاه میکنم و کتاب و میبندم و فقط بهش زل میزنم... سهیل و اینکارا؟ شک نکردم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست... سلام گرگ بی طمع نیست (حال میکنین؟ دو تا ضرب المثل دِبـــــش و براتون گفتم؟؟ برید صفا کنید) با لبخند بهم نگاه میکنه.

-چیه دختر عمو؟ تا حالا ندیده بودیم؟

از لفظ دختر عمو خدایی جا میخورم، این چه مرگشه؟ تا دیروز رونی و عشقم و عزیزم بودم، حالا

شدم دختر عمو؟

با عصبانیت میگم-زود تند..سریع بگو...

با تعجب میگه-چی و؟

-چه نقشه ای تو اون مغز پوکت میگذره؟ یالا...

آمادم... بگو!

میخنده...بلند...

-ما خواستیم با شما صلح کنیم، مثه اینکه عادت کردی مثه خروس جنگی بهم بپریم؟

با حرص میگم-آخه من اگه تو رو نشناسم که برم کشکم و لیس بزنم...

میخنده-کشک و میسابم...

با پررویی میگم-میسابن تا بلیسن، اصلا من دوست دارم کشک و بلیسم، مشکلیه؟

با خنده دستش و به علامت تسلیم بالا میبره که میگم.

-یالا.. بگو...

-چیو؟-سهیل داری رو مخم ام سی میری ها... چرا رفتارت 051درجه تغییر کرده؟ چه نقشه ای تو سرته؟

با لحنی مظلوم میگه-بابا خسته شدم از بس به جون هم افتادیم، چه اشکالی داره توام من و مثه پوریا بدونی و انقدر باهام بد تا نکنی؟ بابا گذشته رو فراموش کن... بیا از نو بسازیم.

از تیکه آخرش واقعا خندم میگیره ولی خندم و کنترل میکنم و میگم.

-چرا باید به حرف کسی اعتماد کنم که تا چند روز پیش دم از تلافی و این حرفا میزد؟

با کلافگی میگه-تو بهم فرصت بده، قول میدم بهت ثابت کنم.

با دودلی میگم-خیلی خب باشه، ولی من که

میدونم بالاخره ذاتت رو میشه ولی باشه..
با خوشحالی از جاش میپره و میگه-شرمندت نمیکنم.
بعدم میره، هرچند به یک درصد از حرفاش هم اعتماد ندارم، ولی بیخی، خودم و جوری نشون میدم که اعتماد کردم، تو این اوضاع فقط دعوا با سهیل کمه...
****

یه هفته س که اینجام، تو ان مدت با مامان و بابا و مامان نیکا اینا در تماس بودم، امروز از مشهد راه میوفتن شمال، کلی سفارش کردم واسم دعا کنن، تک و توک هم با آرتام در تماسم، اونم بدتر از هروقت دیگه سرش مشغوله و تا دو مین میایم حرف بزنیم صداش میکنن و اونم دست از پا دراز تر میره، طفلک، خیلی دلم به حالش میسوزه.

روناک-امروز چی کاره ای؟

کتاب و میبندم-درس!

میزنه تو سرم-احمق بازی در نیار، جدی نمیای بیرون؟

-با کیا؟

-خب، من و آقامون، الی و آقاشون.-اونوقت من با آقای دختر همسایه بیام؟

چونش و میخارونه، و میگه

-خب ، اون بیچاره در اون صورت بی آقا میمونه، تو یکی از پسر عمو هات و دست چین کن.

با کمی فکر میگم-باشه، با پوریا صحبت میکنم ببینم اگه میاد ، بریم.

دستش و با شادی بهم میزنه و میره سمت بقیه بچه و منم به ادامه ی درسیدن ادامه میدم که به ساختمون میریم واسه برگزاری

آزمون.

بعد از تموم شدن میایم بیرون.

هاله با غر غر میگه-این دیگه چی بود؟ شورش و در آورده بود، فکر نکنم انجمن نخبگان کشور هم بتونه حلش کنه.

همه میخندیم، هاله نتونسته بود درس بخونه و استاد هم تقلبش و گرفته بود و نزدیک بود بیرون بندازه.

با لبخند به سمت ماشین ها میریم، قدم هام و با هاله یکسان میکنم و بهش میگم.

-بچه ها رو پیچوندی، من و نمیتونی، یالا، بگو ببیم چرا نتونستی درس بخونی؟

با بی حوصلگی میگه-رونی ولم کن بابا!

با تعجب میگم-هاله؟ چه مرگته؟

با ناراحتی میگه-رونی دیگه به آخر رسیدم، حالم

داره بهم میخوره.
با تعجب میگم-آخه مگه چی شده؟
با بغض به بچه ها اشاره میکنه و میگه-بعدا حرف میزنیم.
باشه ای میگم، بعد از رفتن بچه ها ، هاله رو سوار میکنم میریم سمت خونه هاله.
هاله-رونی، خونه نرو! تو خونه نمیتونم، بریم کافی شاپ.
باشه ای میگم و به سمت یک کافی شاپ میریم.بعد از نشستن دو تا قهوه و کیک شکلاتی میگیریم.
با کنجکاوی میگم-خب ؛ نمیخوای بگی این پریشونی واسه چیه؟
با چشمای اشکی میگه-بابا زور کرده بعد از تموم شدن ترم، پسر یکی از دوستاش بیاد

خواستگاریم و منم باید بهش جواب بدم.
با چشای گرد شده میگم- یعنی چی؟ سامان پس چی؟
گریش شدت میگیره-نمیدونم...
با ناراحتی میگم-میخوای چیکار کنی؟ سامان چیکار کرده؟
با صدای خش دار میگه-خیلی داره تلاش میکنه اعتماد بابارو جلب کنه، البته تو خیلی از موراد موفق شده، ولی در اون حدی نیست که بخواد به جواب خواستگاریش جواب بده.
-آخه وقت زیادی هم تا پایان امتحان ها نمونده!...
-فکر میکنی من این چیزا رو نمیدونم؟ به خدا دیگه دارم کم میارم، تا کی باید به خواست بابا جلو برم؟ حتی داره شوهر من، شریک زندگی من و هم خودش و به خواست خودش انتخاب میکنه.

با کلافگی میگم-اون پسره چی؟ چجور آدمیه؟
با عصبانیت میگه-چیزی که بابای من انتخاب میکنه چیه؟ یه آدم ریشویِ زشتِ یقه تا دکمه آخر بسته یِ تسبیح به دستِ سر تو یقه یِ...
-خیلی خب ، خیلی خب ، فهمیدم!
با ناامیدی میگه- رونی.. من اگه با یکی از قماش بابا اینا ازدواج کنم ، خودکشی میکنم.
با عصبانیت فنجون و میکوبونم رو میز و با صدای نسبتا بلند میگم.
-تو خیلی غلط میکنی، دیگه از این خزعبلات نشنوم هاله، فهمیدی؟
از دیدن عصبانیت من جا میخوره و میگه-خب بابا نزن.
با سردرگمی میگم-تو حالا برو، من با سامان صحبت کنم ببینم چی میشه.با کمی خوشحالی

میگه-خدا خیرت بده، یکی راهی پیش رومون بذار، داریم دیوونه میشیم.
لبخندی رو لبم میشینه و هاله با خوشحالی
میگه-بریم؟
کیفم و برمیدارم-بریم!
هاله رو به خونشون میرسونم و بلافاصله به سامان زنگ میزنم.
بعد از چند ثانیه برمیداره.
-بله؟
-رونی هستم.
-آها رونی ، خوبی؟
-مرسی ممنون، همه خوبن؟
-آره خوبن، کاری داشتی؟
-اوهوم، باید باهات حرف بزنم.
-الان کار دارم، باشه دو ساعت دیگه کافی شاپ

...() ، باشه؟

-اوکی ، تا دو ساعت دیگه، بای.

-بای.

گوشی و قطع میکنم، به سمت خونه ی خودم و آرتام میرم تا چند تا خرت و پرت بردارم و بعدشم خونه عمو سیامک.

نیم ساعت دیگه باید سر قرار با سامان باشم، گوشم زنگ میخوره، در حالیکه دارم موهام و درست میکنم گوشی و جواب میدم.

-بله؟

-رونی تا یک ساعت دیگه میایم دنبالت.

-روناک، من با یکی قرار دارم، تا یک و نیم ساعت دیگه بیام اشکالی نداره؟-نه قربونت مورد نداره، فقط یار و فراموش نکنی ها، ما یار های خودمون و بهت قرض نمیدیم.

میخندم-یار هاتون بیخ ریش خودتون، من باید برم، کاری باری؟
-بای.
-بای.
سریع آماده میشم و میرم تو اتاق پوریا تا باهاش هماهنگ کنم بعد از قرار با سامان باهاش برم بیرون، در اتاق و میزنم، کسی جواب نمیده، به سمت هال میرم.
پوریا و سهیل در حال شطرنج بازی کردنن، میرم سمتشون که نگاه هشون برمیگرده، بیهی رو به پوری میگم.
-با بچه ها میریم بیرون، اونا با آقا هاشون میان، منم که اقا ندارم، دارم به تو افتخار همراهی میدم، میای؟
با خونسردی میگه-بستگی به تایمش داره.

به ساعت نگاه میکنم-ساعت 7و نیم.
اونم به ساعت نگاه میکنه و میگه-شرمنده رونی، ساعت 7با بچه ها قرار دارم، نمیتونم بیام.
با ناراحتی میگم-یعنی نمیتونی کنسل کنی؟
با قاطعیت میگه-بحث مرگ و زندگیه!
با سهیل بهم نگاه میکنیم و میخندیم، همچین جدی گفت که آدم باورش شد، با خنده بهش میگم.
-حالا اون دختر بخت برگشته کیه
هول میشه و با تته پته میگه-کی گفته دختره؟
اینبار بلند میخندیم سهیل میگه-آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است، برو برادر من، خودت و سیاه کن، ما خودمون ذغال فروشیم.
با لبخند سرش و پایین میندازه و منم با لبخندی که حالا محو شده میگم.

-خب من با کی برم؟سهیل از جاش بلند میشه و میگه-اگه قابل بدونی ، باهات میام.
با نگرانی میگم-نه مرسی، زحمت نمیدم.
با خونسردی و لبخند میگه-اگه خواهش کنم؟
با پررویی میگم-اعتمادی بهت نیست.
پوریا میخنده و مارو تنها میذاره، میرم سمت کیفم تا برم که کیفم و میگیره و میگه.
-رونیا، بهم هنوز اعتماد نکردی؟
با دودلی میگم-خب...چرا...ولی...
از فرصت سو استفاده میکنه و میگه-خب پس ، حرفی توش نیست، من باهات میام تا تنها نباشی، الان حاضر شم؟
به ساعت نگاه میکنم-نه 7و نیم میام دنبالت.
با موشکافی میگه-پس الان کجا میری.
با بیخیالی میگم-اونش دیگه به شما مربوط نیست،

خدافظ.

با حرص بهم نگاه میکنه و منم میرم.

***

به کافی شاپ رسیدم، هنوز سامان نیومده بود، رو یک میز میشینم ، میان سفارش بگیرن که میگم منتظر کسیم.

بعد از 01مین بالاخره سامان میاد، صیافش اصلا عادی نبود، پریشونی و میشد راحت تشخیص داد.

سری میچرخونه و منم دستم و بالا میبرم، با دیدن من ، میاد سمتم و مقابلم میشینه.

-سلام.

-سلام ، خوبی؟

-اوهوم، چی میخوری؟-فرقی نداره.

با دست اشاراه میکنم بیان، سفار دو تا قهوه میدم،

سامان کلافه میگه.

-رونیا، نمیخوای بگی چیکار داشتی؟

-چرا... درباره ی ... درباره ی هاله س !

سرش و با دستش میگیره و با لحنی کلافه میگه.

-خب؟

خودم و جمع و جور میکنم که سفارشمون ومیارن.

-شنیدم باباش میخواد اون و به پسر دوستش بده.

با عصبانیت میگه-میشه طفره نری و بری سر اصل مطلب؟

نفس عمیقی میکشم.

-میخوای چیکار کنی؟

یه آه بلندی میکشه و میگه-خب اگه من میدونستم که الان انقدر کلافه نبودم.

-نمیتونی آمار پسره رو در بیاری؟ اصلا یه چیزی، برو ته و توی ماجرا و در بیار، ببین پسره از چه

قماشیه، اگه به نظرت آدم منطقی اومد، برو باهاش صحبت کن، بگو که هاله رو دوست داری، اگه فهمیده باشه ، از سر راه میره کنار.
انگار که برقی تو چشماش پیدا شد که بلافاصله دوباره اون برق امید خاموش شد.
میگه-و اگه آدم منطقی نبود؟
خودم و عقب میکشم و میگم-نمیدونم، در اون صورت از یه راه دیگه وارد میشیم، ما که نمیتونیم بیخی این موضوع باشیم، تو برای جلب اعتماد بابای هاله چیکار کردی؟
لبخند محوی رو لبش میشینه.
-خیلی خوب پیش رفتم، ولی در اون حدی نیست که بشه رو جواب خواستگاریش مطمئن بود.-خب دیگه کاریش نمیشه کرد، زیاد زمان نداری، تازه اگرم این پسره صرف نظر کنه، فکر میکنی

هاله خواستگار دیگه ای نداره؟ دست بجنبونی بیچاره شدی، فعلا برو آمار پسره رو در بیار، اگه خلافی موردی چیزی داشت که کارت آسون میشه ، ئگرنه باید بری باهاش صحت کنی و اگرم باهاش صحبت کردی و نتیجه نداد، بهتره آخرین تیر و بزنی و بری خواستگاریش!

نفس عمیقی میکشه و لبخند عمیقی رو لبش میشینه.

-رونی، واقعا ازت ممنونم، مثه یه خواهر بودی واسم، همه ی محبتات و جبران میکنم.

لبخندی میزنم-اگه خواهرتم، خواهر و برادر این حرفا رو با هم ندارن!

لبخندی میزنه، به ساعات نگاه میکنم، 7و ربعه، از جام بلند میشم و رو به سامان میگم.

-سامان، من دیگه باید برم، قرار دارم، من و در

جریان اتفاقت بذار.

میخنده-باشه بابا ابجی... برو خوش باش.

کیف و برمیدارم و میگم.

-خدافظ.

دستش و تکون میده و میگه-بای بای.

به سمت خونه عمو میرم و گوشی و برمیدارم و به سهیل تک میزنم، بعد از 1مین خوشتیپ ، با یک کت اسپرت و تیپ دختر کـــــــــــش میاد بیرون، اگه سهیل قدیمی بود براش سوت میزدم و دست مینداختمش، ول به این سهیل اعتباری نیست.

میاد سمت در راننده و در و باز میکنه، با تعجب بهش نگاه میکنم که میگ.

-اول سلام، دوم اینکه وقتی با یک خانوم دارم میرم جایی، نمیتونم صندلی شاگرد بشینم.

ابرو بالا میندازم و میگم.

-منم وقتی با ماشین خودمم نمیتوم برم صندل شاگرد بشینم.

دستم و میگیره و من و از ماشین بیرون میکشه و میگه.

-مورد نداره، جون در اون صورت باید با ماشین من بریم.دستم و از دستش بیرون میکشم و میگم

-خیلی خب، بیا بشین، وقت نداریم.

بلند میشم و رو صندلی کناری میشینم و اونم با لبخندی پیروزمندانه میاد میشینه و راه میوفته.

-کجا باید بریم؟

آدرس سینما رو میدم .

بعد از 01مین میرسیم، ماشین و پارک میکنه و منم به روناک زنگ میزنم.

-سلام، کجایین شما؟

-ما تو سالنیم، بیاین دیگه، الانه که فیلم شروع شه.
-اوکی بای.
-بای.
رو به سهیل-بریم که منتظرن...
وارد میشیم، دستش و دور شونم حلقه میکنه که بهش چشم غره ی ناجور میرم که حساب کار دستش میاد و ول میکنه، پا به پای هم وارد سالن فیلم مربوطه میشم، از دور روناک اینا رو میبینم و براشون دست تکون میدم و اونا هم جواب میدن، به ازای هر قدی که نزدیکتر میشیم چشای همشون بیشتر گرد میشه.
با تعجب میگم-اتفاقی افتاده؟
رامبد با عصبانیت چشم غره ای به سهیل میره و رو به من میگه.
-چرا به سهیل خان زحمت دادید؟ خب با پوریا

میومدی دیگه...
تازه معنی چشای گرد شدشون و فهمیدم و قبل از من سهیل جواب داد.
-ببخشید دیگه، مجبورید ما رو تحمل کنید.
برای اینکه بچه ها برداشت منفی نکنن گفتم.
-پوریا خیلی سرش شلوغ بود، اجبارا به سهیل زحمت دادم."اجبارا " و با تاکید گفتم که مصادف شد با له شدن پام توسط پای سهیل، آخم و خوردم و از درد
به خودم پیچیدم، ماشالا وزن خرس و فیل و هرچی و رو هم بندازی اندازه ی این غولتشن نمیشه،
البته چاق نیست، ولی خب فشار پاش که وحشتناک بود!
بچه ها باهام سر سنگین بودن، یه جورایی درک

میکنم، بالاخره اونا که رفتار های اخیر سهیل و با من ندیده بودن.
آروم و بدون هیچ اتفاق خاصی فیلم میبینم غیر از اینکه در طول فیلم دیدن گاهی سهیل دستم و میگرفت که منم با شدت پسشون میزدم.
بعد از تموم شدن فیلم بجفت جفت میشیم که روناک سریع از رامبد جدا میشه و رو به سهیل میگه.
-آقا سهیل ، رونی با من باشه، کارش دارم.
سهیل سری تکون میده و سوییچ ماشین و بهم برمیگردونه و سمت ماشین رامبد میره تا بریم شام.
ماشین و روشن میکنم و روناک هم کنارم میشینه.
راه میوفتم که روناک لب باز میکنه.
-این با تو چیکار میکرد؟

-به خدا چی بگم؟ پوریا قرار داشت، سهیلم گفت اون به جاش بیاد منم تو رودرواسی قبول کردم.

به سمتم برمیگرده-برای چی قبول کرده؟

با دودلی میگم-نمیدونم، اخه تازگیا رفتارش خیلی تغییر کرده، یه جورایی با ملاحظه تر شده، دیگه هیز بازی هم در نمیاره.

با شک میگه-مطمئنی؟

سرم و به معنی تایید تکون میدم که میگه.

-نمیدونم چی بگم، ولی زیاد رو این اخلاقش حساب باز نکن، به نظرم کاسه ای زیر نیم کاسه ست! حتما یه خوابایی برات دیده....-مثلا چه خوابایی؟

شونه هاش و بالا بالا میندازاه-الله و عَلَم!!

بعد از خوردن شام به سمت خونه میریم.

****

سریع در خونه رو باز میکنم و با خوشحالی میگم.

-آخـــــــــــی بالاخره تموم شد....!

زن عمو گوشی و از خودش جدا میکنه و با خوشحالی میگه.

-رونی جان، بیا مامانت!

کوله رو رو مبل میندازم و با خوشحای میرم سمت تلفن.

-جانم مامان؟

-سلام دخترم، خوبی؟

-قربونت! توپِ توپم.

-خدا رو شکر، امتحانات تموم شد؟

-آره امروز آخریش بود، بالاخره از شرشون خلاص شدم.

-خدا رو شکر، مژده بده...

-هـــــــــــورا...

میخنده-من که هنوز نگفتم خبرم چیه...
میخندم-این هورای پیشواز بود.
میخنده-امشب راه میوفتیم.
جیغ بلندی میکشم و از خوشحالی بپر بپر راه میندازم.
-جدی؟ جونِ من؟ هورا... هـــــــــــــورا...
عاشقتم مامان، بدویین بیاین که دلم تنگید واستون..میخنده-بیا با بابات صحبت کن، از من خدافظ.
-خدافظ قربونت برم.
بابا گوشی و برمیداره.
-سلام رونی جان.
-سلام بابا... خوبین؟
-آره دخترم، خوش میگذره..
-آره ولی نه زیاد شما که بیاین همه چی عالیه عالی

میشه.

لبخندی شیرینی میزنه – ایشالا اگه خدا بخواد امشب راه میوفتیم و میایم.

با ذوق میگم.

-یعنی فردا صبح میبینمتون دیگه؟

-میخنده-دختر تو چقدر هولی... آره اگه خدا بخواد..

-مامان نیکا اینا هم با شما میان؟

-نه اونا فردا صبح حرکت میکنن.

-خب چه کاریه، شما هم صبح بیاین.

-صبح شلوغه، شب جاده خلوت تره.

با نگرانی میگم-بابا، تو رو خدا مواظب خودتون باشین ها...

-باشه گل دخترم، به عموت اینا سلام برسون و از قول من تشکر کن.

-چشم ، حتما...

-خدافظ دخترم.

-خدافظ بابا، مراقب خودتون باشین.

-باشه عزیزم، خدافظ.-خدافظ.

گوشی و قطع میکنم و با خوشحالی رو به زن عمو میگم.

-باورم نمیشه بعد دو هفته، فردا قراره مامان بابارو ببینم!

با دلخوری میگه-یعن انقدر بودن در کنار ما آزار دهنده بود که انقدر خوشحالی؟

بغلش میکنم و میگم.

-نه ثریا جون ، این چه حرفیه، فقط دلم براشون تنگ شده بود.

لبخند شیرینی میزنه.

***

-شب بخیر به همگی...

همه با هم میگم-شب بخیر.

میرم تو اتاق و وسایلم و جمع میکنم که فردا برم خونه،دلیلی نداره با اومدن مامان بابا، بازم مزاحم عمو اینا باشم.

چمدونم و میبندم و کیفم و مرتب میکنم و گوشیم و رو آلارم میذارم.

با خوشحالی و اشتیاق چشام و رو هم میذارم.

با آلارم گوشی از خواب بلند میشم و بعد از شستن دست و صورتم مانتو و شلوار و شالم و میپوشم و پایین میرم، صدای حرف زدن میومد، جالبه که همه خونن، ساعت 1صبحه، تا الان هیچکی نباید خونه بوده باشه غیر از ثریا جون.

بیخیال چمدون و میبرم تو هال.

سلام بلندی میکنم که همه برمیگردن.

تمام ذوقم میخوابه، تو چهره ی همشون یه غم خاص و کلافگی بود، ثریا جون که چشاش قرمزِ قرمز بود، با تعجب میگم.

-اتفاقی افتاده؟ چرا شما اینجورین؟عمو با صدای خش دار میگه.

-سلام دخترم، چرا شال و کلاه کردی؟

با یادآوری برگشت مامان اینا دوباره ذوق میکنم و با خوشحالی میگم.

-خب معلومه دیگه، دیدن مامان بابا...

با این حرفم زن عمو هق هق بلند میکنه و از خونه به سمت حیاط میره.

همه با غم و ناراحتی شاهد رفتن اون بودن، با دلشوره میگم.

-عمو چه اتفاقی افتاه؟ زن عمو چرا اینجوری کرد؟

عمو به پسرا اشراه میکنه برن که اونام سریع میرن،

با تعجب به رفتنشون نگاه مینکنم، عمو دستم و میگیره و من و رو مبل میشونه.

-دخترم... یه اتفاقی افتاده.

با نگرانی و دلشوره میگم-شما که من و کشتین، چی شده عمو؟

کمی من من میکنه و میگه.

-بابات اینا تو راه، با یک کامیون تصادف کردن.

از جام بلند میشم و داد میزنم-چـــــی؟ الان حاشون چطوره؟ خوبن؟

عمو با صدای خش دار میگه-بابات در جا تموم کرد و مامانتم الان تو کماست.

نفس کم میارم، هضم این حرف برام خیلی گرون تموم شد... باورم نمیشه، پدرم عزیزترین کسم مرده باشه و مادرم، بهترین دوستم تو کما با مرگ دست و پنجه نرم کنه.

دستم و رو قلبم میذارم و میوفتم رو زمین....
تو شوک بودم، هنوز هم نمیتونم فکر کنم که یه روزه تا این حد بی کس شده باشم...
تمام بغض تو گلوم جمع میشه، اول قطرع قطره اشک میریزم و یه دفعه هق هق بلندی میکشم، با صدای بلند گریه میکنم و ضجه میزنم، عمو من و تو بغلش میکشه و موهام و نوازش میکنه، اما برای دل زخم خورده ی من فقط آفوش پدرم مرهمه...گریه میکنم، اشک میریزم و خدا رو صدا میکنم.... از شدت گریه بیحال میشم.
چشم وا میکنم ، میبینم رو تخت بیمارستانم و بهم سرم وصل کردن، برای یک بار آرزو میکنم که همه خواب باشه ، اما بادیدن ثریا جون که لباس مشکی پوشیده بود به خودم میگم، زهی خیال باطل.

تو گذشته غرق میشم... روزهایی که با مامان و بابا بودم، روزهایی که دسشتون میناختم، روزهایی که مسخره بازی میکردم و همه رو میخندوندم، روزایی که آتیش میسوزوندم و بابا ازم حمایت میکرد و مامانم فقط حرص میخورد، روزایی که با رامش دعوا میکردم که جوابش از بابام لبخند آرامش بخش و از مامانم چشم غره بود... چقدر دوست دارم برم تو گذشته... از حال بیزارم...
میخوام خودم و تو گذشته ای غرق کنم که همش شیرینی بود اما خیالِ خامه! چون آینده ی تلخ در انتظارمه.
از جام بلند میشم، باید برم بالا سر مامانم، بابام و از دست دادم، نباید بذارم تنها امید زنگیم هم از دستم بره.
ثریا جون زیر بغلم و میگیره و با بغض میگه.

-کجا دختر؟ چرا بلند شدی؟
با صدای خش دار میگم-مامانم کجاست؟
میخواد بذارتم رو تخت که اینبار با صدای بلند میگم.
-میخوام برم پیش مامانم ، کجاست؟
با ناراحتی میگه- ICUاهمین بیمارستان.
سرم و به آرومی میکنم، از تخت میام پایین که سرم گیج میره، الان وقت ضعف نیست. به خودم مسلط میشم و میرم بیرون و با راهنمایی پرستار، به سمت ICUامیرم.
میخوام برم داخل که کسی مانع میشه.
-خانم کجا؟ اجازه ی ملاقات ندارن، بفرمایید، تشریف ببری.
با غم و بغض میگم-تو رو خدا اجازه بدید، زیاد طول نمیکشه.پرستار با نارحتی میگه-فقط 1دقیقه.

با لخند محوی میرم داخل، مامان بیچارم و به یه عالمه دستکاه وصل کرده بودن و صدا ی دستگاه که ضربات قلبش و معلوم میکرد فضای اتاق و پر کرده بود.

با بغض میرم سمتش، صورت خوشگل مامانم حالا کلی زخم شده.

دستم و جلو دهنم میگیرم و از ته دلم گریه میکنم...

قطره های اشکم رو صورت مامان فرود میاد...

من نمیتونم... نمیتونم بدون خونوادم زندگی کنم به مامان میگم...

-مامانی...مامانی... مگه نگفتم مواظب باشین؟ مگ قول ندادی صبح من و ببینی؟ مگه نگفتی میای؟

ها... پس چرا نیستی؟ ها...؟ پرا میخوای مثه بابا وعده ی سر خر من بدی؟ مگه من چه گناهی

کردم که باید بدون شما بزرگ شم، بیا... بیا و من و از بی کسی در بیار، الان جز تو هیچ کی و ندرام بهش تکیه کنم، نه آرتام هست، نه رامش ، نه حتی بابا...

بلند گریه میکنم...

ادامه میدم-چرا انقدر بدقولی میکنین؟ برگرد؛ تنهام نذار مامان... بذار به امید تو هم که هست زندگی کنم این امید و از من نگیر.

دیگه تحمل ندارم. از اتاق بیرون میرم و میرم سمت نمازخونه، بعد از چند سال بالاخره میخوام نماز بخونم...

وضو میگیرم و نماز میخونم، نه برای گرو کشی... برای آرامش دل خودم. زار میزنم و از خدا مامانم و میخوام... حالم خرابه... فکر نبود بابا مثه خوره به جونم افتاده. بعد از یک ساعت از نمازخونه

بیرون میام..
تو سالن بیمارستان همه بودن، عمم، عمو هام، همسراشون، حتی داییم. همه با ناراحتی بهم نگاه میکنم، تحمل نگاهش و ندارم.
میرم تو خیابون، بی هدف راه میرم، احتیاج به آرامش و کمی تمرکز دارم، پریشونم و سعی میکنم به اوضاع فکریم سامان بدم... میخوام برای چند لحظه از این دنیا و آدماش کنده بشم
به خودم میام که میبینم چند ساعته که بیرون بودم، احتمالا باید تا الان نگرانم شده باشن.
بعد از چند ساعت پیاده روی تو خیابون ها برمیگردم بیمارستان، هوا تاریک شده بود.میرم داخل ، سهیل و عمو رو میبینم، سهیل با دیدن من با عصباینت میاد سمتم و یکی محکم میخوابونه تو گوشم و با صدای بلند میگه.

-کدوم گوری بودی؟ چرا هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟
با کمی عصبانیت و غمی بزرگ فقط نگاهش میکنم.
عمو با عصبانیت میاد سمت سهیل و میگه-این چه کاری بود؟ این چه وضعه برخورده؟
سهیل هم از کرده ش پشیمون بود و با گفتن ببهشید از کنارمون میره.
عمو با نگرانی میگه-کجا بودی رونی تا الان؟ نگران شدیم .
سرم و پایین میندازم-نیاز به تنهایی داشتم.
دستی به شونم میزنه و میگه.
-همه رو فرستادم برن. توام برو یکم استراحت کن، ما هستیم.
با قاطعیت میگم-نه مرسی، میمونم.
چند ساعتی بی هدف سالن و طی میکنم و راه

میرم، زیر لب دعا میخونم و دعا میخونم...
بعد از چند لحظه دکتر و پرستارا سراسیمه وارد ICUامیشن.
با اضطراب بهشون نگاه میکنم، یعنی اتفاقی افتاده؟ پشت شیشه میرم. میبینم خط صافه و دارن به
مامان شوک میدن، همه ی وجودم اضطراب و التماس از خدا میشه، "خدای مامانم و از تو میخوام"
بعد از چند بار شوک پیاپی دستگاه شوک و کنار میذارن، خط صافِ صافِ...
ملافه ی سفید و رو مامان میکشن و منم مثه مامانم میمیرم... نابود میشم.... "مامانمم رفت.!!..."
رو زمین میوفتم و از ته دلم گریه میکنم، به بی

کسیم، به بدختیم... هیچکی دورم نیست... نه پدری، نه مادری نه برادری و نه حتی شوهری... زار میزنم به روزگارم، آخرین امیدمم رفت...

*****روزها از پی هم میگذرن...فردای فوت مامانم ، هم رامش اومد ، هم آرتام هم مامان نیکا اینا، اونا،

با شنیدن فوت مامان بابام تعجب کردن و افسوس خوردند و حسرت...

اما حیف... نه تعجبشون، نه افسوسشون، و نه حتی حسرتشون... هیچ کدوم به درد من نمیخوره...

بعد از تشییع جنازه ی مامان بابا من حتی قطره ای اشک هم نریختم، فقط به گوشه ای زل زدم و بدبختیم و به خودم یادآوری کردم.

نه حرف میزدم، نه جواب میدادم، نه غذا میخوردم.

شدم مرده ی متحرک، واسه ی رهایی از حال من همه تلاش کردن، بچه ها مدام سعی میکردن بخندونم اما غم من خیلی عظیم تر از این بود که به چند تا جوک بیمزه بخندم.

آرتام مدام دورم بود، میخواسن غیبتش و اینجور جبران کنه اما من هیچکی و نمیدیدم.

آرتام و مقصر میدونستم، خودمم نمیدونم چرا... ولی یه حسی بهم میگه اگه آرتام بود این اتفاق ها نمیوفتاد، خودمم ربطش و درک نمیکنم، اما نیمدونم ... این فکر غالبه...

51روزه که فقط کنج اتاقم، حتی برای چهلم عزیزانم هم نرفتم، به زور چند قاشق غذا تو دهنم میکنن که از زور گرسنگی نمیرم...

اندام بی نقصم به طور وحشتناکی لاغر شده... در میزنن. صامت... بی صدا میگم بیان تو ، البته

تو دلم...
رامش با عصباینت میاد سمتم.
دستم و میگیره و بلند میکنم، بی صدا بلند میشم و خاموش بهش نگاه میکنم...
داد میزنه-کی میخوای از این حالت در بیای؟ فکر میکنی مامان بابا راضین؟
بازم حرف های همیشگی... جابی نمیشنوه که من و میکشونه سمت در.
بی تفاوت دنبالش میرم، مانتویی و از تو کمد خونه در میاره و چرت میکنه طرفم، شالی و هم برمیداره و میگه.
-تا دو دقیقه ی دیگه میام، باید آماده باشی.
بی صدا مانتو و شلوار و میپوشم، حوصله دعوا ندارم.مانتو ر پوشیدم که میاد تو اتاق و من و از تو اتاق میبره بیرون، چنان با سرعت من و میکشونه

که
هر لحظه امکان داره از پله های خونه پدریم بیوفتم.
آرتام و آریانا تو هال بودن و بی صدا هر کدوم به جایی زل زده بودن.
با دیدن من و رامش ، آرتام بلند میشه و رو به رامش میگه.
-کجا میرید؟
رامش کلافه من و میکشونه و میگه.
-خسته شدم از دست بچه بازی هاش، مرگ مامان بابا کم بود حالا هم باید اخلاق مزخرف خانوم و هم تحمل کنیم.
آرتام-چیکار میخوای بکنی؟
-میبرمش جایی، تو مواظب آریانا باش.
باشه ای میگه و میره سمت اتاق من ، رامش با

آریانا خدافظی میکنه که آریانا با نگرانی میگه.
-رامش، مواظبش باش.
-باشه، خدافظ.
-خدافظ (روبه من) خدفظ رونیا، مواظب خودت باش.
بازم بی جواب میمونه.
تو این یک ماه انقدر صدای خودم و نشیدم که تن صدام یادم رفته، گاهی فکر میکنم شاید لال شدم و خبر ندارم.
من و تو ماشین میندازه و میگازه.
چشام و میبندم، نیاز به آرامش دارم، آرامشی که با این شرایط دست نیافتنیه.
بعد از نیم ساعت ماشین و نگه میداره، چشام و باز نکردم که گفت.
-پیاده شو، رسیدیم.

باز میکنم چشام و که میبینم بهشت زهرام.بی حرف در و باز میکنم.
ماشین و قفل میکنه و دست من و میگیره و میکشونم بیرون.
بی صدا و آروم دنبالش میرم، میریم سر قبر مامان و بابا که کنار همن...
فاتحه میخونه و منم فقط نگاه میکنم.
بلند میشه ومیگه
–برو حرفات و بزن.
با سردی میگم-حرفی ندارم.
بالاخره بعد یک ماه صدام و شنیدم، رامش عصبی داد میزنه.
-احمق، یک ماه گند زدی به زندگی همه، مثه مرده ی متحرک شدی ، که چی بشه ها؟ تو فقط داری تظاهر میکنی داغداری... اگه داغدار بودی،

اگه رفتن مامان بابا واست مهم بود، اشک میریختی، فاتحه میخوندی، میومدی سر قبرشون، اما تو فقط ادعا داری، میخوای بگی آی...
مردم... من و ببینین چه قدر داغدار مامان بابامم که دارم زندگی و به کام اطرافیانم زهر میکنم...آی مردم.. ببینین من یک ماه خودم و تو خونه حبس کردم... تو فقط همین و میخوای... که مردم دلشون به حالت بسوزه... تو فقط ترحم میخوای، فقط ترحم...همین و بس!!!
میخواد بره که دستش و میگیرم و میکشونم، بالاخره قفل دهنم وا شد ، اشکام در حال ریختنه، منم
مثه اون داد میزنم.
-هیچ کدوم نمیفهمین، درکم نمیکنین، برداشت کلیتون از ین اتفاق همینه، هیچ تا حالا خودتون و

جای من گذاشتین؟ کدومتون تو لحظه های آخر مرگ مامانش و با چشماش دید؟ کدومتون برای بار آخر با باباش حرف زد و بهش گفت بابا مراقب باش... کدومتون تا یک ماه قبل ،مرگ عزیزاتون و خواب میدید، حس میکردین که دارین تنها میشین؟... کدومتون با باباتون حرف زدین و از احساستون گفتین؟ کدومتون باباتون بهش قول داد که بمونه و تنها نذاره....ها....؟کدومتون ثانیه های آخر تنها شدنم و باهام بودین؟ ها...؟ (ها و بیشتر داد میزنم و اینبار با صدایی آرومتر میگم) تو ثانیه های آخر که داشتم بی کسی و با تمام وجودم حس میکردم، نه پدری بود کنارم، نه مادری، نه برادری و نه همسری... هیچ کدومتون نبودید، شاید اگه بودین و اون موقع بهم میگفتیین که تنها نیستن اینجوری نمیشدم ... من بی کسی و

برای اولین بار به تمام معنا حس کردم... حسکردم و خورد شدم...حس کردم و به خدا التماس کردم... حس کردم . گریه کردم و اشک
ریختم... اون موقعی که تو ، تو لندن با زنت عشق میکردی، اون موقعی که آرتام با فراغ با تو
مالزی به کاراش میرسید... من بودم و حس کردم و زجر کشیدم و گریه کردم... گریه کردم و نماز خوندم و دعا کردم... کدومتون تو سوگواری من بدین که حالا دم از عذاداری میزنین؟ ها؟
اشکام مجال حرف زدن نمیده ، رو قبر میوفتم و به اندازه تمام این یک ماه اشک میریزم. بعد از کلی اشک ریختن دستی و رو شونم حس میکنم، برمیگردم.
رامش با چشمای سرخ شده که نشون میداد گریه کرده گفت.

-من میرم تو ماشین.

من و رها کرد و رفت، به سمت قبر بابا میرم و بازم گریه میکنم، دلم براشون خیلی تنگ شده.

-بابا..خیلی دلم براتون تنگ شده... کجایین؟ تک دخترتون داره گریه میکنه و نیستی تا بغلش بگیری و بهش بگی آروم باش... بابا.. مگه قول ندادی مواظب باشی؟ مگه قول ندادی برگردی؟؟ بابا.... چرا رفتی... آخه فکر من و نکردی؟ من چیکار کنم حالا؟ انقدر از این دنیا پر بودی که بی معطلی پر کشیدی و رفتی؟ من از تنهایی دق میکنم، خب نامرد اگه میخواستی بری چرا مامان و با

خودت بردی؟ فکر نکردی دوری جفتتون واسم غیر قابل تحمله؟ لااقل مامان و میذاشتی بمونه...

دلم برای خل دختر گفتناس تنگ شده... دلم برای

لبخند مهربونت و حمایتات تنگ شده، حالا که نیستی کی تو دعوا هام با رامش از من ازم طرفداری کنه؟؟ بابا... دلم بدجور هواتون و کرده.. کاش
میموندید...
بعد از اینکه خودم و خالی کردم، از جام بلند میشم. یه بار دیگه قبر مامان بابام و میبوسم و با ناراحتی ازشون جدا میشم، رامش عینک آفتابیش و زده بود و پشت به من به ماشین تکه داده بود، با صدای قدم های من برمیگرده و عینکش و بر میداره.
با ناراحتی نگاهی بهم میکنه و میگه.
-بریم؟
دست به سینه و سر به زیر ر تکون میدم و به آرومی سوار میشم.نیم نگاهی میندازه و سریع

داخل ماشین میشینه و روشنش میکنه، وارد شهر میشیم، تقریبا ظهر
شده بود.
-ناهار میخوری؟
آرنجم و بیرون پنجره میذارم و در حالیکه دارم هوا میخورم ، میگم.
-نه، بریم خونه، میخوام بعد یک ماه در کنار خونوادم ناهار بخورم.
با حرفم لبخند عمیقی رو لبش میشینه و به سمت خونه ی مامان بابا میرونه.
به خونه میرسیم، در باغ و با ریموت باز میکنه و میریم تو، برای عباس اقا که در حال رسیدگی به گل ها بود، بوقی میزنه و عباس اقا هم به علامت سلام دستی تکون میده.
میرم تو، آریانا و آرتام میان به استقبالمون وقتی

چشمای سرخ من و میبینن سوالی به رامش نگاه میکنن و اونم اشاره میکنه بعدا میگه.

میرم طبقه بالا تو اتاقم که رامش میگه.

-رونی، مگه نمیخواستیناهار و با ما بخوری؟

برمیگردم، با چشمای گشاد شده ی آرتام و آریانا از تعجب مواجه میشم، لبخند کم رنگی میزنم و میگم.

-لباسام و عوض کنم ، میام.

برمیگردم و به راهم ادامه میدم، صدای صحبت آرتام و رامش و کمی میشنیدم.

آرتام-رامش چیکارش کردی که یه روزه هم حرف زد، هم گریه کرد و هم تصمیم گرفت با ما ناهار بخوره.

-دیگه دیگه... حرفهای خواهر برادری زدیم.

-الان برم پیشش؟

-بذار یکم تنها باشه، باشه بعد ناهار برو.

با بستن درصداهاشون قطع میشه، برای یک لحظه از خودم بدم میاد، واقعا چرا یک ماه تموم زندگی و به کام
خودم و خونوادم زهر کردم؟

به عکس 5نفریمون که رو پاتختیم بود نگاه میکنم، قطره اشکی از چشام میریزه، اونو و بر میدارم و بوسه ای روش میزنم. لباس خاکستری میپوشم، دلم نمیاد مشکی هام و در بیارم و از طرفی
دلمم نمیخواد دل خونواده ی "بازمانده م " و بشکونم.

موهام و پخش میکنم دورم و شلوار راحتی نایکم و میپوشم.

میرم پایین، همه دور میز نشستن و اکرم خانومم در حال غذا کشیدنه.

همه با دیدن من لبخند غمگینی میزنن و منم با لبخندی تلخ میرم نزدیکشون، اکرم خانوم با دیدن من با ذوق میگه.

-رونی جان، دخترم بیا بشین، بیا بشین عزیزم ، بیا برات غذا ی مورد علاقت و درست کردم.

-ممنون اکرم خانوم ، دستتون درد نکنه.

باقالی پلو رو میکشم و با ولع شروع میکنم به خوردن ، مزه ی غذا من و یاد روز های گذشته میبره.

بعد از تموم شدن غذا ، آریانا و رامش بعد تشکر از اکرم خانوم ، به سمت اتاق رامش میرن تا استراحت کنن.

میخوام برم سمت اتاقم که آرتام ماد سمتم، دستم و میگیره و بعد از تشکر از اکرم خانوم ، میریم تو اتاق من، بدون هیچ واکنشی همراهش میرم.

میرم داخل اتاق، من میرم رو تخت دو نفرم دارم میکشم و آرتامم بعد از بستن در، به عادت همیشگیش، لباسش و در میاره و میاد رو تخت دراز میکشه.

من و تو بغلش میگیره و تو گوشم آروم میگه.

-نمیدونی دلم چقدر دلم برای رونی گذشته تنگ شده بود.

لبخندی رو لبم میشینه و بر میگردم سمتش، صورتامون فاصله ی کمی داره.

به لبام خیره میشه و آروم میاد سمتم، میخواد ببوستم که مانع میشم میشم و میگم.

-الان نه آرتام، خستم.لبخند عمیقی رو لبش میشنه-ای به چشم بانو... هرچی شما امر کنید.

میخوام از تو بغلش بیام بیرون که من و محکمتر میگیره و میگه.

-کجا کجا؟ یه ماه تو بغلم نبودی، از الان باید عادت کنی.
لبخندیرو لبم میشینه، به این آغوش نسبتا امن نیاز دارم، خیلی وقته سرم رو شونه ی تکیه گاه امن نبوده.
با نوازش ها دستی از خواب بیدار میشم، چشام و باز میکنم و آرتام و بالای سرم میبینم، چشام و به آرومی باز میکنم، آرتام با دیدن چشمای باز من رو من خم میشه و آروم لبام و میبوسه.
میخنده-بالاخره بیدار شدی ؟ به خرس گفتی تو برو من هستم.
از جام بلند میشم ، نگاهی به آینه میندازم ، آرتام در حال بستن چمدونه..
غم عالم میریزه تو دلم، نکنه دوباره میخواد بره مالزی

سرم گیج میره ، تا میخوام بیوفتم، من و بین زمین و هوا میگیره و آروم رو تخت میذارم.

-چت شد یهو رونی؟ حالت خوبه؟

سرم و میگیرم بین دستام و با حرص میگم.

-نخیر، خوبم، شما برو چمدونت و جمع کن.

با تعجب میگه-باشه، این که حرفی نداره.

میره تا به ادامه ی چمدون جع کردنش برسه که بلند میشم و با حرص میزنم زیر چمدون و میگم.

-آدم از تو پرروتر ندیده بودم

با چشمای گشاد شده از تعجب میگه-حالت خوبه؟

اینکه دارم چمدون جمع میکنم پررویییه

کنترلم و از دست میدم و اشگ میریزم، اشک به گریه و گریه به هق هق تبدیل میشه، آرتام با نگرانی بغلم میکنه.

موهام و نوازش میکنه و میگه.-رونی؟ عزیزم! چرا

گریه میکنی؟ به خاطر اینکه چمدون جمع میکنم داری گریه میکنی؟ خب بیا...
بیا خودت چمدون و جمع کن.
گریم شدت میگیره و با مشت میزنم تو سینه ی آرتام و اونم سعی میکنه آرومم کنه. بعد از چند دقیقه من و از بغلش بیرون میکشه و چشم تو چشم به من میگه.
-نمیخوای بگی برای چی داری گریه میکنی؟
-دیگه تحمل ندارم، بسمه!!...
-چی بسه عزیزم؟ نمیخوای بگی این اشک ها واسه چیه؟
-تو ... توام میخوای بری... همتون میخواین برین... فقط به فکر خودتونین!...
-چی میگی رونیا؟ کی گفته من میخوام برم؟
-پس این چمدون واسه چیه؟ مگه تو نمیخوای

بری مالزی؟

با تعجب بعدش با خنده بهم نگاه میکنه.

-تو که نمیخوای بگی واسه این ، این همه اشک ریختی؟

با تعجب نگاه میکنم و با حرص میگم-اینکه میخوای بری و منم واست اشک میریزم تعجب برانگیزه؟

بلند میخنده و منم محکم تو بغلش میگیره.

-نه عزیزم، اینکه فکر کردی من میرم مالزی خنده داره... دارم چمدونمون و جمع میکنم، بریم خونمون.

با تعجب و کمی خوشحالی میگم-جدی؟ نمیری یعنی؟

-نه خانومم، پاشو کمکم کن، وسایل و سریع جمع کنیم.

بعد از جمع کردن وسایل میریم تو هال... آریانا و رامش در حال دیدن فیلمن.
آرتام-بچه ها، ما فردا صبح میریم خونه ی خودمون.
رامش برمیگرده و میگه.-برای اون موضوع چیکار میکنی؟
آرتام کلافه میگه-نمیدونم راستش، خودم که نمیتونم برم، باید یکی و بفرستم.
آریانا-شما درباره ی چی حرف میزنین؟
رامش رو به آریانا میگه-نمایندگی شرکت تو مالزی ، به یک مدیر نیاز داره تا روی عملکرد اونا نظارت داشته باشه تا مشکل دوباره بوجود نیاد.
من با نگرانی به آرتام میگم-تو که نمیخوای بری؟
-نه! البته باید یکی و که قابل اعتماده بفرستم اونور تا برای همیشه مالزی زندگی کنه و رو کارای

شرکت نظارت داشته باشه.
رامش که انگار چیزی یادش اومده باشه میگه
-آها... خب رامبد و بفرست دیگه.
با چشمای متعجب به آرتام نگاه میکنم که میگه.
-خودمم بهش فکر کردم و بهش این پیشنهاد و دادم، قبول کرده ولی باید روناک و راضی کنه.!..
بفرما! اینم از صمیمی ترین دوستم که داره میره مالزی، خدایا دیگه چی مونده که ازم نگرفتی؟
رامش-کارات و سریع انجام بده آرتام، اگه دیر بجنبی ، احتمالا یه بلای دیگه سر شرکت میاد.
-باشه، راستی تا کی ایرانین؟
رامش به آریانا نگاه میکنه و میگه.
-تا هفته ی دیگه.
با ناراحتی میگم-بیشتر نمیمونین؟
آریانا با لبخند و کمی غم میگه.

-عزیزم، بیشتر از این نمیتونیم بمونیم، بالاخره اونجا کار و زندگیمونه!
با بغض میگم-راست میگی.میرم تو اتاق و وسایل و جمع میکنم، چمدون و برمیدارم و میرم تو هال، آرتام با دیدن من میگه.
-کجا رونی؟
-بریم خونه! نمیخوام بیشتر از این به آدمایی عادت کنم که دیر یا زود دارن میرن.
آرتام با اعتراض میگه-رونیا!؟
رامش وسط حرفش میپره-راست میگه آرتام (رو به من) رونی، عزیزم، میدونم ، نمیشه کاریش کرد، ولی خواهری، ما باید بریم، اونجا خونه زندگیمونه، بعد از 5سال، طبق قول خودم، شک نکن
بر میگردیم.

-مگه من چیزی غیر از این گفتم؟ برید و خوش باشید، منم نمیخوام دیگه "عادت" کنم! (رو به آرتام) من میرم تو ماشین، چمدون خودت و با وسایلت بیار.

رو به آریانا و رامش-خدافظ بچه ها.

آریانا میاد اعتراض کنه که با صدای بسته شدن در ؛ سکوت میکنه.

تو ماشین با پام ضرب میگیرم و به انتظار میمونم، آرتام با چمدونش در چهار چوب در پدیدار میشه و پشت بندش رامش و آریانا در حالیکه دارن خدافظی میکنن بهم نگاه میندازن که فقط جوابش تکون دادن سرمه!

آرتام میاد تو ماشین میشینه و بعد از حرکت میگه.

-رونی؟ این چه رفتاری بود؟ مگه تقصیر اوناست؟

سرم و با دستام میگیرم و با عجز میگم.

-تو رو خدا آرتام ، تمومش کن!

سری به نشانه ی تاسف تکون داد و به سمت خونه روند...

*****

وسایل و چمدون و گذاشتم تو خونه و مستقیم رفتم تو

بلند گفتم.-آرتام، میخوام یکم تنها باشم میشه چند مین نیای اتاق...؟

باشه ای میگه و مره اشپزخونه...

باید یه کم فکر میکردم... به زندگیم ، به آرتام... به آیندم... باید به مامان و بابا نشون بدم دختر قوی ای بزرگی کردن... نباید ناامیدشون کنم.

نباید دیگه مایه ی عذاب اطرافیانم باشم، بسه به اندازه ی کافی زجرشون دادم....

در زده میشه و پشت بندش آرتام با چمدون وارد

میشه، سوالی نگاش میکنم که با مظلومیت میگه.
-خب اومدم لباس های تو چمدون و بچینم...
میخندم، چنان با مظلومیت گفت که یه لحظه دلم به مالش رفت... وقتی خنده ی من و میبینه لبخندی رو لبش میشینه و شروع میکنه و چیدن وسایل تو کمد و ریختن لباس های تو چمدون تو سبد رخت چرک ها.... خیلی با مزه در حال کار کردنه، مثه پسر بچه های تخس که انگار مجبورشون کردی کاری و انجام بدن، یکی از لباس هام و میخواد تو چوب رختی بندازه که هی میوفته چنان غرق در تلاش و گذاشتن لباسه که واقعا غرق در لذت میشم، از تخت بلند میشم و از پشت محکم بغلش میکنم، از حرکتم متعجب میشه و بعد برمیگرده با لبخند میگه.
-چیه؟ دلت واسه آقاتون تنگ شده یا دلت

شیطونی میخواد.
میخندم و مشتی به بازوش میزنم و میگم.
-انقدر با مزه شده بودی که دلم خواست بغلم بگیرمت و تا میتونم ببوستم، درست شده بودی عین
پسر بچه های تخس که آدم دلش میخواست بغلش بگیره و بِچِلونش!!
لبخندی میزنه و با شیطونی میگه.
-خب معطل چی هستی...؟
با گیجی میگم-چی؟
بلند میخنده-خب شروع کن دیگه... یالا بدو من و ببوس...
دو زاریم میوفته، لبخندی میزنم و زیر لب پررو میگم
تا میام راهم و کج کنم که مچ دستم و میگیره و من و تو بغلش میگیره... لبش و رو لبم میزاره و

با ولع شروع میکنه به بوسیدن.مثه تشنه ای میموند که تازه به چشمه رسیده ، منم بعد از دو ماه تنهایی.. به طعم لباش احتیاج داشتم... همراهیش کردم... بعد از چند لحظه ازم جدا میشه، چشمای خمارش و بهم میدوزه و با صدای خش دار میگه.

-رونی... اجازه هست؟

منم غرق در نیاز و آغوش همسرم ، عشقم... تنها تکیه گاهم، سرم و به نشونه ی مثبت تکون میدم و آرتامم با یک حرکت بلند میکنه و رو تخت میندازم، پیرهن خودشو و با یک حرکت در میاره و روم میوفته و دوباره شروع میکنه به بوسیدن... در همین عین تاپ منم در میاره... سرش و تو گودی گردنم فرو میبره و نفس عمیقی میکشه که دمای بدنم و خیلی بالا میبره، زیر گوشم میگه...

-بدجور دلم هوات و کرده بود...

دوباره شروع میکنه به بوسیدن و با اون یک دستش آباژور و خاموش میکنه.

****

صبح با نوازش های دستی روی موهام از خواب بیدار شدم.

بیدار میشم و دستش و پس میزنم، میخنده و میگه.

-ملکه قصد ندارن از خواب ناز بیدار شن و بعد از سالی ماهی، عمری به مای حقیر صبحونه بدن؟

میخندم و با پررورویی میگم-نچ! فعلا پادشاه باید زحمت درست کردن صبحونه رو بکشن.

میخنده-مثه اینکه دیشب ازت خوب زهر چشم نگرفتم ضعیفه، پاشو به خودت تکون بده و واسه اربایت صبحونه درست کن!

-اوه اوه، کم واسه خودت پپسی وا کن اربـــــــــاب!!

از جام بلند میشم و مستقیم میرم حموم در میبندم که کسی مانع میشه ، نگاه میکنم، آرتام با شیطونی بهم زل زده.

-چرا ماتت برده؟ پاتو از لای در بردار میخوام برم دوش بگیرم دیگه!

ابرو بالا میندازه-نـــــــچ! صبحونه ندادی بخوریم، کی گفته فیض حموم رفتن با یار و هم از دست میدیم؟با یک حرکت خودش و میند ازه تو حموم که جیغ خفیفی میکشم، اونم بی توجه به من در و میبنده

و قفل میکنه و منو میندازه تو وان و آب یخ و باز میکنه، جیغ میکشم و تقلا میکنم تا از زیر دوش بیرون بیام ولی اون من و محکم گرفته بود،

دستش و گاز میگیرم و اب گرم و باز میکنم و یه نفس
راحت زیر دوش میکشم، بی شرف، حالیت میکنم، حالا با لباس های خشکت داری هر هر به من میخندی؟
دستش و میگیرم و به سمت خودم تو وان میکشم و اونم تا میاد به خودش بجنبه تو وان پر از اب که بیشترش یخ بود میوفته ، بلند میخندم و اونم با خنده ی شیطانی سر من و زیر آب میکنه، دست و پا میزنم ولی اون توجهی نمیکنه، در آخر که داره میبینم عزرائیل اطرافم داره پرسه میزنه، بیخیال میشه و من و ول میکنه، لباساش و در میاره و تو ون دراز میکشه و من و هم تو بغل خودش میندازه و با یک حرکت لباس خوابم و در میاره.
آروم با دستاش کمرم و نوازش میده و منم بی

حرکت از وجودش لذت میبردم.
امروز ، روز آخریه که رامش و آریانا، ایرانن، یک هفته مثه برق و باد گذشت و حالا به جمع رفتگانم داداشمم اضافه شد، (البته بلا نسبتش) تو این هفته هم بیرون بودیم، رو ز های اول باهاشون سرسنگین بودم ولی به مدت چند روز اوکی شدم.
رامش بغلم میکنه.
-خواهری... نمبینم گریه کنی ها... اونوقت به چهره ی واقعی خودت تبدیل میشی و آرتام میفهمه چه کلاه بزرگی سرش رفته، تو رو خدا مراعات کن، تو این موقع سال ، شوهر برات از کجا بیارم؟
مشتی به بازوش میزنم، آرتام و آرایانا با حرفهای ما میخندن.
آرتام به ساعت بزرگ فرودگاه نگاه میکنه.
-رامش! بدوئین دیگه، دیر شد!

رامش و با ناراحتی از خودم جدا میکنم و میرم تو بغل آرینا.
من و محکم بغلش میگیره و با بغض میگه.-رونی، مواظب خودت و آرتام باش، امیدوارم دیگه اتفاق ناگواری برات پیش نیاد، مرگ مامان و
بابا ، فاجعه بود، اما باید یاد بگیری، با مشکلات کنار بیای و زود نبازی؛ مقابله کن رونی... تو دختر قوی هستی!
خودم و ازش جدا میکنم و با بغض میگم.
برید خوش باشید، منم با این موضوع تا حدودی کنار اومدم! شما نگران من نباشید، آریانا، بعد خدا رامش و به تو سپردم، مواظبش باش!
با لبخند میگه-باشه توام.
بعد از خدافظی رامش و آریانا با من و آرتام، بالاخره زمان وداع سر میرسه، براشون تا آخرین

لحظه دست تکون میدم و بعد اون دو نفر با چمدون هاشون محو میشن!
با دست آرتام که دورم حلقه میشه به خودم میام و میریم، تو ماشین با خودم فکر میکنم، دیگه بسه هرچی به خودم و آرتام ظلم کردن، نباید با مرگ عزیز ترین کسام که زندگیم و به گند بکشم!
آرتامم متوجه این میشه که نیاز دارم با خودم فکر کنم، پس مزاحمم نمیشه.
به خونه میریم ، بعد از عوض کردن لباسام میرم و گوشه ی مبل کنار آرتام میشینم که آرتام بلند میکنه و من و رو پاش مینشونه.
به دیدن فیلم میپردازیم که آرتام میگه.
-رونی... تا حالا فکر کردی شاید از اینی که هستی هم تنها تر بشی؟
با تعجب برمگیردم.

-یعنی چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت.

-هیچی، همینجوری، آخه روناک و رامبد با رفتنشون به مالزی موافقت کردن!

با بهت میگم.

-نـــــــه! جدی میگی؟خونسرد شونه ای بالا میندازه.

-آره خب، گفتن شرایط زندگی اونجا براشون بهتره!

بغض گلوم و میگیره، بفرما، اینم از صمیمی ترین دوستم، خدا یا دیگه چی مونده که ازم نگرفتی؟

با ناراحتی میگم-نمیتونستی یه نفر دیگه رو به جای اونا بفرستی؟

-چرا، اما در صورت قبول نگردن اونا، فعلا رامبد برای من بهترین گزینه س !

با بغض میگم.

-ای خدا دیگه چی مونده؟ روناکم رفت... تنها شدم.

لحظه ای به سکوت میگذره و بعدش آرتام یه دفعه با انرژی زیادی میگه.
-مژده ، مژده!
بر میگردم و بهش زل میزنم که ادامه میده.
-آخر این ماه عروسیه هاله س!
مثه باد پنچر میشم، خدابا ، اینکه خبر بده، اگه با یه نفر دیگه جز سامان ازدواج کرده باشه چی؟
چرا همه ی خبر های بد پشت سر هم میاد؟
با ناراحتی میگم-اِ چه خوب!
با تعجب بهم نگاه میکنه.
-یعنی خوشحال نشدی؟
شونه ای بالا میندازم که میگه.
-فکر میکردم با عروسی دوستت خوشحال شی.
به آرومی میگم-آره، ولی به اون کسی که با هاله ازدواج میکنه هم بستگی داره!

ابروش و بالا میندازه.

-یعنی ازدواج سامان با هاله ، جز خبرای بد محسوب میشه؟با چشمای گرد شده بهش نگاه میکنم و با جیغ و هورا میگم.

-دروووغ میگی؟؟؟ هـــــــــورا...

یوهـــــــــــو!! سامان چجوری بابای هاله رو راضی کرد؟

بادی به غبغب میندازه.

-دوست منه ها... چی فکر کردی؟ با هزار ترفند مخ بابای هاله رو زد که آخر خود باباش پیشنهاد داد بیاد دخترش و بگیره!

با خوشحالی میپرم سمت تلفن و شماره هاله رو میگیرم.

صدای پر انرژی هاله رو از پشت تلفن میشنوم.

-جانم؟

-ا ادب شدی خانوم! ازدواج خوب بهت ساخته ها....
-اِ تویی رونی؟ منم خوبم ، همه هم خوبن، مرسی ممنون از تبریکت.
میخندم-بلبل زبون شدی هاله، انقدر زود وا نده دختر، برات بد تموم میشه ها!
میخنده-برو بابا دلت خوشه، اگه کار مهمی نداری من با سامان بیرونم، مزاحممون نشو.
-اِ؟ پس تغییرات حاصل رو ددی زیادی زیاد بوده که با پسر غریبه رفتی بیرون.
جیغی میکشه-گمشو عوضی.. دیشب تو مراسم خواستگاری صیغه کردیم!
با بهت و کمی عصبانیت میگم.
-شما خیلی غلط اضافی کردی، یه وقت به من خبری ندی ها...

با شرمندگی میگه-به خدا یهویی شد رونی، خودمم دیروز عصر فهمیدم به خدا!
-خب حالا، بیخیال، گوشی و به همسر گرام میدی بهش تبریک بگم؟
-آره عزیزم، بیا باش صحبت کن، از من خدافظ.
صدای سامان و از پشت تلفن میشنوم.
-الو؟ سلام رونیا، حالت خوبه؟-بـــــــــه! چطوری داش سامان؟ حال شما؟ پارسال دوست امسال برو بابا؟؟
میخنده-مرسی از تبریکت من و شرمنده نکن.
میخندم-بچه پررو، خبر نمیده خیر سرش داره مزدوج میشه اونوقت منم که باید بهش تبریک بگم، راستش و بگو، چجوری مخ باباش و تیلیت کردی که اضی شد دخترش و بدبخت کنه؟
میخنده و میگه-بچه جون، خودم زبونت و کوتاه

میکنما!! برو، برو بذار باد بیاد!

-خیلی نامردی سامان خان، بالاخره بهم میرسیم.

-ولی خدایی رونی، دستت طلا، یادم باش به پاس زحمات بی وقفه ت طی پروژه ی مخ زنی پدر زن،

حتما اسم یکی از بچه هام و رونیا میذارم.

با ذوق میگم-جدی؟؟

-آره خب؛ اسم قشنگیه، من که خوشم اومد.

-هـــــورا، پس زود این رونیِ خاله رو به دنیا بیارین که من از الان بی تحمل شدم.

صدای جیغ هاله میاد که پشت سر هم داره روح و روان اجداد مارو شاد میکنه و بعد سامان با خنده میگه.

-رونی اگه کاری نداری، ما بریم!

-نه برو، خوش بگذره، بای.

-بای.

رو به آرتام میگم- اینم از هاله، رامیار قصد نداره دست رکسان و بگیره؟ همه دوستات که دوستام و بُر زدن... این یکی چرا کوتاه اومده؟

بلند میخنده و میگه-بیخیه دوستام، من خودم بهترینه اکیپتون و بُر زدم... این و بچسب!

لبخندی گوشه لبم میشینه، آرتام میاد نزدیکم، بازوهام و میگیره و با جدیت تو چشام زل میزنه و میگه.-رونی، قصد نداری من و بابا کنی؟ بابا دارم پیر میشم که..

لبخند خجولی رو لبم میشینه و میگم.

-اونم به وقتش.

اخم شیرینی میکنه و میگه.

-لازم نکرده، از امشب دست به کار مشیم.

با بهت بهش نگاه میکنم که بلند میخنده، روم و

ازش میگیرم و زیر لب پررویی نثارش میکنم، آرتام میخنده و صورتش و بهم نزدیک میکنه و میگه.

-شنیدم چی گفتیا...

شونه ای بالا میندازم، لبش و میاره رو لبم بذاره که تلفن زنگ میخوره.

با خوشحالی پسش میزنم و میرم سمت تلفن، اونم کلافه دستش و مشت میکنه، گوشی و جواب میدم.

-الـــــــــو!... الو صدا میاد؟ الو؟ اونجا جنگله؟ الو؟ الو؟

میخندم-چته سپی؟ جون؟ منزل خودت و با ما اشتب گرفتی باز؟

حرصی میگه-سپی عمته! من سپهرم!

میخندم-نه بابا! تو رو خدا؟ عمه ی من عمه توام

میشه ها، نکنه دوست داری سونی جون پوست از سرت بکنه!
-نه بابا، من غلط بکنم.
میخندم-خب، بگو چرا زنگ زدی و مصدع اوقات شریفم شدی!
میخنده-اوه اوه... بابا کمتر پپسی وا کن!
میخندم-حرفت و بگو...
کمی جدی میشه و میگه.
-رونی، امیدوارم ناراحت نشی، اما ما همه به فکر تووییم و کاری که مخوایم انجام بدیم به نفعه توه!با تعجب میگم-من که شوهر، کردم!
با تعجب میگه-شوهر؟ شوهر واسه چی؟
جدی میگم-مگه نمیخواین شوهرم بدین.
پوریا بلند میزنه زیر خنده و آرتامم با عصبانیت بهم زل میزنه، با لبخند آرتام کشی شونه بالا

میندازم که اشاره میکنه رو اسپیکر بذارم، منم اطاعت میکنم.
سپهر بعد از کلی خندیدن بالاخره بیخیال میشه و میگه.
-ببین دو مین خواستم باهات جدی بحرفم، دیدی جنبه نداری؟ آخه احمق جون، مگه ما مرض داریم به جمعه بدبخت های دنیا یکی دیگه رو اضافه کنیم، همون آرتام و بدبخت کردی کافیه! نگران نباش!
با حرفهای سپهر آرتام ابرویی بالا میندازه و به تلفن اشاره میکنه که یعنی ببین همه راست میگن، با حرص میگم.
-خیلیم دلش بخواد، پسره ی کچل چهارچشم!
آرتام و پوریا میزنن زیر خنده پوریا میگه.
-هـــــــی... اینم یکی دیگه از بیماری هات، ببینم

کسی اونجاس پیشت یا بیماریه توهم تو به منم سرایت کرد؟
-حرف مفت نزن، آرتام بود!
-اِ ؟ سلام آرتی جون، حال شما، احوال شما، خوبه؟
آرتام میخنده-آرتی عمته سپی جون، به لطف شما ما هم نفس میکشیم.
-آرتی عمه ی خودته بی ادب حیفت نمیاد به عمه ی من توهین میکنی؟
-برو بابا بچه بذار باد بیاد.
-ریز میبینمت.
-عینکت و بزن.-در اون حدی نیستی که با عینکم دیده باشی، باید برم میکروسکپ بیارم.
-بیشین بینیم باو جوجه، برو با ولیت بیا...
میخندم، تا 1مین همش پشت تل باهم جر و بحث میکردن و هم و ضایع میکردن و منم هر هر

بهشون میخندیدم.

بعداز کلی چرت و پرت گویی، پوریا میخواست قطع کنه که داد زدم –نـــــــــــــه!

آرتام با تعجب برگشت سمتم و منم به سپهر گفتم.

-سپی جون، محض کل کل با شوور ما که زنگ نزده بودی، عرضت و بنال!

میخنده و میگه-آخ... دیدی؟ مصاحبه با یار، برق از سرم پروند.

خیلی آروم جوری که سپهر بشنوه گفتم.

-مگه تو هم حنس بازی؟

داد بلندی میزنه که گوشم و از اسپیکر جدا میکنم.

-رونـــــــــی، خفت میکنم، زندت نمیذارم، داغت و ب دل آرتی میذارم، رورونه ی تیمارستانت میکنم، گیس هاتو تک تک با موچین میکنم، از روت با تریلی 05چرخ رد میشم و بعد دنده عقب

میگیرم، ناخن هاتو با انبردست میکنم، به شوک الکتریکی وصلت میکنم ؛ تو پشت بومِ...
-بســـــــــــه سپهر ، بابا رونی غلط کرد، سرم و خوردی تو، مگه این دختر چی گفت؟
با صدای بلند میخندم، آرتام با تعجب و سپهر با حرص میگه.
-بعدا به حسابت میرسم ورپریده! آرتام خان؛ غرض از مزاحمت، من " بعضیا " رو قابل نمیدونم باهاشون حرف بزنم اینه که با شما میحرفم، ببین برادر ، تا 0هفته ی دیگه، ما یک مهمونی داریم، برای اینکه یه جورایی با نبود و رفتن عمو و زن عمو کنار بیایم، اینه که وجود شما دو نفر به عنوان راس این مراسم ملزمه! اینه که باید بیاین.
میخوام اعتراضی کنم که آرتام میگه.
-باشه ، ما میایم، رونی هم نیاز داره تو یک جو شاد

باشه.-اما من..

دستش و به علامت سکوت میگیره و میگه.

-رونیا، حرف نباشه، ما صلاح تو رو میخوایم.

دیگه حرفی نمیزنم که پوریا میگه.

-اوکی پس، بچه ها، 1شنبه ی دو هفته ی دیگه، تو ویلای ما باشین، مهمونی جوون پسنده، پس از آوردن هرگونه پیر و پاتال جلوگیری کنید.

میخندیم و بعد با سپهر خدافظی میکنیم، به آرتام میگم.

-تو چرا سر خود همچین چیزی گفتی؟ هنوز یکسال از مرگ مامان بابام نگذشته که من بخوام برم مهمونی و قر بدم!

با جدیت میگه-اما من نخواستم بری قر بدی، من خواستم بری اونجا تا از غم و اندوهی که به تازگی دور و برته، دوری کنی، من میخوام تو رو تو

یک جو شاد ببرم تا بیخیال غم دنیا بشی، در ضمن، قرار نیست هرکی عزیزش فوت کرد، تا یکسال خودش و از زندگی محروم کنه، پدر و مادر خدا بیامرزتم، ناراحت میشن اگه تو رو ، دختره به اون شادی و اینجوری دل مرده ببینن، رونیا، من میدونم که خنده هات از ته دلت نیست، من میفهمم که برای شادی اطرافیانت داری میخندی و میخندونی، اما وقتش رسیده که خنده هات از ته قلبت باشه تا تظاهر....

سکوت میکنم که میگه

-خب بانو، قصد نداری به بنده شام اعیونی بدی؟

ابرو بالا میندازم که با شیطنت میگه.

-من برای خودت دارم میگم، یه جوری باشه که تا آخر شب انرژی داشته باشی.

کوسن و برمیدرم و طرفش پرت میکنم که زود

میپره و کوسن و تو هوا نگه میداره، زبونش و دراز میکنه و به سمت اتاق کارش میره...
پسره ی دیوونه، حقشه براش گشنه پلو با خورشت دل ضعفه درست کنم که واسم بلبل زبونی نکنه!شکمم قارو قور میکنه، بیخیه لجبازی بلند میشم و میرم و به اصطلاح برا آقامون شام اعیونی میپزونم :دی
با تکون های تخت از خواب بیدار میشم، آرتام جلوی دراور در حال لباس پوشیدن بود ، با دیدن چشم های باز من گفت.
-بگیر بخواب ، دارم میرم شرکت...
پتو رو سفت تر تو بغلم میگیرم و میگم.
-خوش بگذره، درم پشت سرت ببند.
میخنده و سری تکون میده و تا میخواد خارج شه میگه.

-راستی... 5روز دیگه رامبد اینا میرن مالزی، فردا هم همه با هم میریم کوه... برای آخرین دیدار و تفریح.

به کل خواب از سرم میپره، با ناراحتی از خواب میپرم.

بغض گلوم و گرفته بود نا جـــــور! آرتام با دیدنم میگه.

-چت شد دخی؟

از تخت میپرم پایین ، با بهت سوالش و تکرار میکنه که میگم.

-میخوام برم خونشون، میخوام روز های آخر و باهاش باشم.

دستی به موهاش میکشه و میگه.

-بیا شرکت، رامبد با روناک میاد، اونجا اونم ببین، فقط سریع حاضز شو که عجله دارم.

بدو لباسام و پوشیدم و با آتام راهی شرکت شدیم، فکر اینکه از این دختره ی بدعنق بخوام دور بشم، دیوونم میکرد.
رسیدیم شرکت، سریع از جا پریدم و رفتم تو اسانسور، با خنده وارد شد و گفت.
-کاش یه ذره از شوقی که برای دیدن روناک داشتی و برای دیدن شوهرت میداشتی.میخندم و زیر لب پررویی میگم، وارد میشیم، منشی برامون بلند میشه و ما هم سلام میکنیم، با
آرتام وارد اتاقش میشیم، قبل از اینکه آرتام بره تو رو به منشی میگه.
-به آقای پناهی بگین با همسرشون بیان تو اتاقم.
منشی چشم میگه و ما هم میرم تو، مشغول فضولی تو شرکتش میشم، یه اتاق بزرگ و شیک، با ست کرم قهوه ای، مبل های راحتی کرم یک میز

بزرگ از جنس چوب درخت گردو و دکوراسیون خیلی مدرن.
مشغول دید زنم که آرتام دستم و میگیره و میکشه سمت خودش، چون یه دفعه این کار و کرد ،
منم پرت میشم تو بغلش ، صورتامون مخصوصا لبامون وحشت به هم نزدیک بود، تا میایم بفهمین چی به چیه که در باز میشه و رامبد و روناک دیده میشن، هم من ، هم آرتام بدجور هول کرده بودیم، روناک و رامبد سرخِ سرخ از حنده شده بودن که یه دفعه بمب خندشون ترکیده میشه.
با اوج گرفتن خندشون من و آرتام بیشتر تو زمین فرو میریم، انقدر میخندم که ارتام با صدای بلند میگه.
-خب حالا، انگار چی شده، زنم بود عشقم کشید ؛ شما ارشادین آیا؟

مشت محکمی بهش میزنم و اونم فقط میخنده و زیر لب جوری که من بشنوم میگه.
-آش نخورده و دهن سوخته.
با حرص میگم-نه تو رو خدا، بیا آش و هم بخور!
ابرویی بالا میندازه و میگه.
-اجازه هست یعنی؟
با حرص میگم-تو رو خدا تعارف نکن ، آش خودتونِـ ...
لباش و میذاره رو لبام و نمیذاره به ادامه ی حرف زدنم برسم، روناک و رامبد با هم "هـــــــــو" میگن، تقلا میکنم از دست آرتام بی آبرو راحت شم، ولی مگه میشه، بی شعور من و سفت و محکم گرفته بود، آخر سر یه لگد محکم به پاش و یه گاز محکمم از لبش میگیرم که ولم میکنه و آخی میگه، زیر لب فقط غر غر میکنه .من در اون لحظه

بی شباهت با گاو های خشمگین تو مسابقه نبودم،
تا میام یه چیزی بهش بگم
که روناک میگه.
-رونی جون، فرزندم خجالت نکش، آقاتون یه مدت
مالزی بودن، آب و هوای اونجا و از جمله
حوری های زیبا روشون تاثیر گذاسته، اینه که اپن
مایند شدن! تو بیخیلی طی کن خواهر.
با حرص برمیگردم و سمتش و میگم.
-خیلی بیجا کردن روشون تاثیر گذاشته... خیلی
غلط کردن، مگه اینکه از نعش من رد بشن...
برمیگردم سمت آرتام و با مظلومیت میگم.
-حالا چند تا بودن؟
بمب خنده ترکیده میشه؛ منم یه لبخند رو لبم
میشینه، رامبد رو به روناک میگه.
-ببین دوستت و ... یاد بگیر، چه ریلکس با این

موضوع برخورد میکنه، امیدوارم کمال همنشینی با رونیا روت تاثیر گذاشته باشه.
همه میخندیم که روناک با حرص و یه لبخند هیسنریک میگه.
-ما بالاخره خونه میریم اقا رامبد.
همه میخندیم، بعد از یه مدت مسخره بازی آرتام رو به رامبد میگه.
-برادر بیا ما بریم به کارامون برسیم، این دو یار گرمابه گلستان هم باهم خاطراتشون و مرور کنن.
رامبد با لبخند میره تو یک اتاق دیگه و آرتامم میره داخل .
روناک برمیگرده سمتم.
-رونـیا! از رفتم ما خبر داری؟
با ناراحتی برمیگردم سمتش و میگه.
-اوهوم، فهمیدم 5روز دیگه میرین، ولی آخه چطور

انقدر سریع، برای اقامت میرین دیگه؟
-نچ! دعوتنامه داریم برای اشتغال! اینه که کارمون سریعتر شد، اگه برای اقامت منتظر میموندیم که باید با نوه نتیجه هامون میرفتیم.با بغض میگم-یعنی انقدر برای رفتن عجله دارین؟
با ناراحتی میاد سمتم و منو تو بغلش میگیره و مثه من با بغض میگه.
-من هیچ دلم نمیخواست برم اونجا، ولی رونی، رامبد راست میگه، اونجا شرایط زندگی، مخصوصا پیشرفتش فراهمه... اونجا خیلی دستمون جلوئه، مخصوصا که رامبد مدیر یک شرکت توپ هم میشه..
خودم و از بغلش جدا میکنم و میگم.
-داره، شرایط خیلی خوبی هم داره، ولی به قیمت تنهایی و غربت می ارزه؟

با ناراحتی میگه.

-نه خب، ولی اونجا همچین تنهای تنها هم نیستیم، اکثر کارکنای اون شرکت ایرانین... میتونیم باهاشون معاشرت کنیم.

با ناراحتی میگم-آره خب... راست میگی...

هیچ حرفی نمیزنم، به نظر نمیاد از دور شدن، لااقل از من ناراحت باشه، همیشه به این خصوصیت روناک غبطه میخوردم، اینکه راحت از دل بستگی هاش میتونه بگذره.. درست برعکس من!

-چی شد؟ تو فکری؟

سرم و بالا میارم و میگم.

-داشتم به رفتن بهترین دوستم فکر میکردم و اینکه چه راحت میتونه از رفتن حرف بزنه.

یه دفعه صدای هق هقش بلند میشه، با بهت میرم سمتش، روناک دختر مغروری بود، تا حالا

هیچوقت تو این چند سال دوستی اشکش و ندیدم .
با نگرانی میگم-روناک غلط کردم، ببخشید، حرف بدی زدم؟ بابا گریه نکن دیگه...اه..
روناک و میگیرم بغلم اونم با گریه میگه.
-هرچی خواستم نقاب بیخیالی بذارم ، نتونستم، رونی... دارم دیوونه میشم، من دور از خونواده ، دور از شما؛ تو اون کشور چه غلطی بکنم؟ هر چی خواستم خودم و خوشحال نشون بدم ، نمیتونم... رونی.. من نمیتونم برم...پشتش و میمالم و سعی میکنم آرومش کنم و با ناراحتی میگم.
-ما هم نمیتونیم.
با چشم های سرخ شده برمیگرده و میگه.
-فکر اینکه تا 5روز دیگه بخوام برم و از خونوادم، از

اکیپ بچه، اونم برای همیشه دور بشم، روانیم میکنه... نمیتونی درک کنی تو این چند وقته چه زجری کشیدم تا جلو مامان اینا نزنم زیر گریه... تا جلو رامبد نشون بدم تا ته خط باهاشم، رونی، رامبد برای رفتن خیلی ذوق داره، نمیتونم ناامیدش کنم، دوست ندارم بزنم تو پرش، میخوام بهش بفهمونم ، پیشرفت اون، پیشرفت منم هست... دوست دارم حس کنه یه تکیه گاهی هم داره... من همه ی این سختی ها رو به جون میخرم تا رامبد خوشحال باشه...

لبخندی گوشه لبم میشینه.

-هیچوقت تا حالا از این زاویه به رفتنتون فکر نکرده بودم، توام داری بهترین کار و میکنی، برای حفظ و بهبود زندگیت، از کوچیکترین تلاشی دریغ نکن تا در آینده افسوس این روزا و نخوری و

"کاش" و "اگر" سر هم نکنی.
اونم لبخندی میزنه و اشکاش و پاک میکنه و میگه.
-ممنون که به حرفام گوش دادی، دیگه داشتم دق میکردم انقدر که این حرفا رو تو دلم ریختم.
مشتی به بازوش میزنم و با لحن دلخور میگم.
-شلغم که نیستم، خیر سرت دوستتم، با من درد و دل نکنی با کی درد و دل کنی؟
با پررویی میگه-معلومه.... آقامون.
میخنده و منم با حرص میدوم دنبالش تو سر و کله هم میزنیم که در باز میشه، خدارو شکر از صورت روناک نمیشه فهمید گریه کرده، اینم یکی دیگه از خصوصیت ظاهریش... نیم کیلو هم اشک بریزه، تا اشکش و پاک کنه، انگار نه انگار که اصلا اشکی هم ریخته!
رامبد و آرتام یه نگاه به ما، یه نگاه به اتاق بهم

ریخته میکنن و باهم میزنن زیر خنده، من و روناک هم با تعجب بهم نگاه میکنیم.یع دفعه چشم به روناک میوفته، موهاش مثه جنگلی ها شده بود، دکمه ها مانتوش باز شده بود، یه
تیکه از مانتوش تا خورده و بود و با لیوان تو دستش که حکم سلاح سرد و داشت خیلی خنده دار
شده بود، منم زدم زیر خنده، روناک هم با دیدن من زد زیر خنده.
تا نیم ساعت مدام به هم نگاه میکردیم و میخندیدم. (از آرایه اغراق استفاده کردم، فکر نکنین
واقعا نیم ساعت خندیدیم!)
بعد آرتام میگه-گرسنتون نیست؟ بریم بیرون ناهار مهمون من؟

رامبد میزنه تو پهلوش و میگه.
-ناپرهیزی میکنی برادر... چی شده...
ارتام با خنده میگه-چیکار کنیم دیگه... ماییم دیگه...
با روناک و رامبد ناهار و میریم بیرون، همچنین شام و...
امشب آخرین شبیه که روناک و رامبد ایرانن...
امشب همه دور همیم، کی میدونه؟ شاید این آخرین باری باشه که هممون دور هم جمع میشیم...
یکم عطر به مچ دستام و گردنم میمالم و لباسم و مرتب میکنم و شالم رو سرم میذارم.
خرامان خرامان به سمت هال میرم، آرتام طبق معمول زیر دوشه! (دوش ادکلن!) با دیدن من لبخندی میزنه و میگه.

-آماده ای؟

سری تکون میدم و باهم میریم سوار اسانسور میشیم، با خودم عهد بستم که امشب غصه نخورم و همه رو به دست خدا بسپارم، بهتره که از تک تک لحظاتش لذت ببرم تا براش در آینده حسرت نخورم!

امشب ترکونده بودم خدایی...

ماشین و پارک میکنه و باهم پیاده میشیم، مهمونی امشب تو خونه ی ذوناک و رامبد و بود و فقط هم جمع 01نفرمون بودن، جای رامش و آریانا خالی بود تا کامل بشیم، امشبم 0نفر دیگه هم کم میشن، خدا میدونه نفر بعدی که میره کیه!باهم وارد میشیم، با ورود ما صدای آهنگ بالاتر میره، همه بودن، از قرار معلوم ما آخرین نفر بودیم، همه ی بچه ها حسابی تیپ زده بودن و

بدون اثتسنا وسط بودن، منم جوگیـــــــــــر با همون مانتو شلوار رفتم وسط و قر دادم، کلی خندیدیم که آخر آرتام دستم و گرفت و من و به سمت اتاق کشید و گفت.

-شرمنده، خانوم من یکم جوگیره!

همه میخندن، با ذوق و شوق میرم تو اتاق و سریع لباسم و عوض میکنم و تا میخوام برم بیرون که دستم و میگیره و میگه.

-سرکار خانومِ هول، لباست و صاف کن، جنگل موهاتم درست کن... (ژست پیرزن ها رو میگیره و میگه) زشته... هرکی ندونه فکر میکنه واست خواستگار اومده که انقدر ذوق و شوق داری، اون از شب خواستگاریت، اینم از امشب، خدا عاقبت ما رو با تو بخیر کنه!

-از خداتم بخواد، خیلیا آرزو دارن من بهشون نگاه

کنم، برو صد بار خدات و شکر و سجده ی شکر به جا بیار که خدا بهت نظر کرده و من شدم همسرت!

میخنده و تا میاد حرفی بزنه که سریع میرم تو هال پیش بقیه..

هاله و سامان داشتن با هم میرقصیدن ، میرم دست هاله رو میگیرم و به طرف خودم میکشم و باهاش تانگو میرقصم که اونم میخنده که اعتراض سامان بلند میشه.

-هـــــو، خانوم، همسر من و کجا بردی تو؟ اِ اِ، تو رو خدا میبینی؟ تو روز روشن دست و زنت و ازت میگیرن و میرن باهاش تانگو میرقصن... بلا به دور آخرین الزمون شده والا!

میخندیم-چشماتو وا کن آقـــــا! الان شبِ ! نه روز روشن.

میخنده و وقتی میبینه من پررو پررو دارم با هاله میرقصم میگه.
-به جهنم منم میرم با آرتام جـــــــــونم، میرقصم.
بعدشم یه زبون درازی میکنه که همه میخندیم.
میخندم-برو ، آرتام ارزونی خودت، هاله رو عسقه..یه چشمک هم حوالش میکنم که آرتام با خنده ، بهم حالی میکنه که یعنی امشب باهم تنهاییم!
منم سرخوش فقط میخندم.
روناک میاد سمتمون و با قر لیوان های شربت و پخش میکنه که رامیار میگه.
-روناک خانوم، شنگولی سرو نمیشه؟
روناک لبخندی میزنه و میگه-نه برای امشب، نمیخوام تو عالم مستی همه ی خاطرات خوب امشب

و فراموش کنید، شاید آخرین بار باشه...
با این حرف همه تو خودشون میرن و مغموم میشن، منم حسابی خورده بود تو حالم، برای عوض
کردن بحث گفتم.
-بیاین مسابقه رقص بذاریم، پایه این؟
همه با خنده تایید میکنن که منم ادامه میدم.
-ولی با این تفاوت که هر کی با رقصش بیشتر خندوند برنده ست .
رکسانا-بعد برنده فقط باید برنده باشه؟
با دستم چونم و میخارونم و با ژست متفکرانه میگم.
-خب میتونیم به برنده بعنوان جایزه ...
امم...مثلا... خب یه کاری، هر کی یه مقدار پول بذاره،

کسی که برنده شد همه پول ها رو برداره! چطوره؟ همه موافقت میکنن و آرتام ادامه میده.
-خب؛ حالا چقدر؟
رکسان-نفری 01تومن...
رامیار-اووو 01تومن؟؟ برو بابا آبجی، خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه، ما 011تومن داشتیم کلاهمون پسِ معرکه بود.
میخندم-نفری 01تومن که دارین دیگه؟همه موافقت میکنن و مسابقه از همین لحظه آغاز میشه ، قرار بر این شد که یه آهنگ و به صورت راندوم انتخاب کنیم تا بیشتر شانسی باشه و کلی هم بخندیم.
نفر اول طبق قرعه رامبد انتخاب شد، آهنگ ، یه آهنگ عربی شد، هنوز آهنگ و نذاشته روناک که از خنده غش کرده بود و رامبد با وجود اینکه خودشو

کنترل میکرد نخنده راه و بیراه بهش میگفت کوفت و شدت خنده ی ما بیشتر میشد.
آهنگ و پلی کردیم ، با آهنگ نانسی ، رامبد شروع کرد به قر دادن و تکون دادن هیکلش، ما هممون به شخصه رو زمین ها بودیم ، رامبد با اون جثه ی بزرگش قر میداد و تموم بدنش و میلرزوند و ما هم که نگو، نفس واسه خندیدن کم پیدا میکردیم، بعد از تموم شدن آهنگ رامبد با عصبانیت گفت.
-مدیونید اگه اون 011تومن و به من ندین! خودم و... مردونگیم و زیر سوال بردم ، بازم میخواین براتون قر بدم؟ (همزمان با گفتن جمله آخرش قر میده که دوباره شلیک خنده ها پرتاب میشه.)
قرعه بعدی به من میوفته، با التماس به بچه ها نگاه میکنم که روناک پیش دستی میکنه و میگه.

-عمرا، فکرشم نکن، همین الان یا میرقصی یا اینکه تموم ظرف های امشب و تو میشوری.
با کلافگی پووووفی میکشم و رو به بچه ها میگم.
-لااقل یه یار بدید.
اول همه مخالفت میکنن اما بعدش که میبینن من قصد تنهایی رقصیدن ندارم، راضی میشن تا با قید قرعه من با یکی برقصم.
قرعه به اسم روناک میوفته منم با خنده ابرو بالا میندازم که با خنده میگه.
-کوفت، نیشت و ببند، چه ذوقیم کرده واسه ما، نمیدونستم انقدر خاطرخوامی رونی، وگرنه به رامبد جواب منفی میدادم.
همه میخندن و رامبد با شوخی میگه.
-شما همچین کاری و نمیکردی همسرم... وگرنه خودم شخصا با رونی دوئل میکردم.

آرتام هـــــو یی میگه و ادامه میده..-زن من و تنها گیر آوردی؟
میخندیم که سامان میپره وسط مشاجرمون و میگه.
-بابا بیخی این بحث، ضبط روشن کنین دیگه.
هاله راندوم یه آهنگ و چشم بسته انتخاب میکنه، از قضا آهنگ بابا کرمی بود و خـــــــوراک خودم.
به بچه ها میگم.
-ما ابزار کار مخوایم.
کسی مخالفت نمیکنه، میریم اتاق روناک ، روناک و گریم میکنم، ابرو های پیوسته، خال داغـــــون گوشه لبش، روسری گل منگولی، دامن گشـــــاد گلدار.
.

خیلی قیافش با مزه شده بود، اونم به من یه کلاه عهد بوقی ، با یک کت کهنه میده و یه پیژامه ی گشاد، با مداد هم برام سیبیل درست میکنه، آماده و خرسند بهم نگاه مینکنه و تو هوا بوسی میفرسته میگه.

-رونی، نا جـــــــــور آرتام کش شدی ها، بلا امشب مواظب خودت باش.

جعبه دستمال کاغذی و به سمتش پرت میکنم که جلذی از در میره بیرون، منم با ژست لاتی، همراه با یک پارچه که حکم لُنگ و واسم داره از در بیرون میام و با لُنگ یه قری میدم که همه میخندن و دست میزنن، آرتام با دیدن قیافم ببهت میکنه اما بعدش با خنده ابرو بالا میندازه میخندم و رو به رامیار میگم-ضیط و روشن کن، ما آماده ایم.

همه میخندن و روشن میکنن.
آهنگ بابا کرمی ، روشن میشه و در پی اون من ادا مردا رو درمیارم و روناک هم ادا دخترای روستایی که میخوان عشوه بریزن.
من دور روناک میگردم و اونم هی اینور اونور میره و خودش و ازم دور میکنه.میرم سمتش بغلش میکنم دور خودم میچرخونمش و اونم ی اینور اونور میره و وول میخوره،
حرکاتمون خیلی با مزه شده بود، جوری که همه ی بچه ها از خنده غش کرده بودن، بالاخره بعد عمری جون کندن آهنگ به پایان میرسه و پشت بندش همه واسمون دست میزنن.
قرعه ها به ترتیب ادامه پیدا میکنه و بعد از یک و نیم ساعت همه میرقصن، در آخر نظر سنجی میشه که کی مال کی و بیشتر قبول داشت، بعد ا

یه دور نظر سنجی ما با 3رای بیشترین رای و آوردیم و نصف نصف پول و بین خودم و روناک تقسیم کردن، فقط تو این بین دوستان حسود هی تیکه مینداختن و گاهی هم اعتراض میکردن که اگه ما هم دو نفری اجرا داشتیم، ما هم برنده میشدیم، خو یکی نیست بگه اگه دو نفری موفق تر بودین پرا دو نفری اجرا نکردین؟؟

ساعت 0و نیم بود که بچه ها همه عزم رفتن کردن، من و آرتام آخرین نفر بودیم، رفتم بغل روناک، اونم محکم بغلم کرد.

-دلم واست تنگ میشه رونی...

لبخندی میزنم و و بهش میگم.

-منم. خیلی دلم واست تنگ میشه.. ساعت چند بلیط دارید؟

خودش و ازم جدا میکنه و با چشمای اشکی میگه.

- 1و نیم.

-امم...یعنی 3ساعت دیگه؟

-اوهوم!

بهش رو میکنم و میگم-چمدون هاتون جمعه ؟

-اوهوم.

-همه کاراتون و انجام دادین؟

-اوهوم.

-همه میان بدرقتون؟

-نه، فقط مامان بابا هامون! بقیه از قبل تو مهمونی 3روز پیش خدافظی کردیم.-اوکی پس، ما بریم خونه که ساعت 5و نیم فرودگاه اشیم.

-نـــــه! نمیخواد بیاین... این و دستوری گفتم رونی، نیاید، همینجا خدافظی میکنیم.

با بی میلی میگم

-هر طور مایلی.

آرتام-رونی، بیا بریم، بذار به کارای خودشونم برسن.
میرم سمت رامبد .
-بهتون خوش بگذره، امیدورام زندگی بهتری و اونجا تجربه کنین و از همه مهمتر ... روناک و خوشبخت کنی.
لبخندی میزنه-روناک ب جونم بسته س، مگه میتونم جونم و بدبخت کنم، همه ی تلاش من برای
خوشبختی روناکه!
لبخندی میزنم و آخرین خدافظی و میکنیم و میریم.
تو راه همش غمبرک زده بودم که بارها آرتام دلداری میداد ولی بی نتیجه میموند که در آخر گفت.
-امیدورام مهمونی هفته بعد سهیل اینا، بتونه

حالت و جا بیاره.

سری تکون میدم و بی سمت خونه میریم.

*****

7سال بعد...

-Mom, may I go out with uncle?

-مامان میشه با عمو بیرون برم؟سرم و از رو نقشه بر میدارم و میگم.

-Ok honey, unless you don’t bother him.

-باشه عسلم، مگه اینکه اذیتش نکنی.

-Ok, thanks mum, Bye...

-باشه ،مرسی مامان، خدافظ.

-Take care, bye

-مواظب خودت باش، خدافظ.

بعد از نیم ساعت جون کندن رو نقشه ی لعنتی بالاخره تموم شد، آی فون 1م روشن و خاموش

میشد، چهره ی پارسا نمایانگر.

-Hello?

میخنده و میگه.

-تیریپ انگلیس برندار، انقدر با این طفل معصومم انگلیسی صحبت کردی که تا میام دو کلوم فارسی باهاش بحرفم همش میگه " "?what?"

"Pardonبابا رونی، دست بردار، تا چند وقت دیگه که بخوای بری ایران واست مشکل ساز میشه ها...

-بیخیال پارسا، گل دختر ما که اذیتت نمیکنه؟

-نه والا، برعکس مامانش ، خیلی بچه ی بی آزاریه...

-هـــــو... کی گفته مامانش آزار میده؟ اصلا کی و آزار میده؟

میخنده-عمم و... نمونه ی زندش من... من و خیلی

اذیت میکنی رونیا سالاری! تازشم تام بدبخت که یه سره از دست آزار های تو روز و شبش یکی شده، بابا ، با دایی ما خوب تا کن!

میخندم-برو بابا... دایی شما اگه کرم نداشت من که کرم ندارم کرم بریزم، شنیدی میگن کرم از خود درخته؟

-چه کرم تو کرمی شد... بیخی اینا، با آتریسا بیایم دنبالت؟ میخوایم بریم سینما!-زنگ بزنم به رامش ببینم اگه رادین و بیرون نمیرن، دنبال اونم بریم.

-اوکی پس، من برم ببینم آتری شما چی میخواد، فعلا.

-بای.

گوشی و برمیدارم و به آریانا زنگ میزنم.

-Hello?

میخندم-بخور پلو!

میخنده-رونی تویی؟
-نه پ.. روحمه اومده محض تنوع با تو تماس بگیره.
میخنده-دیوونه، حرفت و بزن، وقت اضافی ندارم.
-برو بابا... من و بگو که اومدم جان فدایی کنم.
-خیلی خب، حالا اگه کاری نداری برو که سرم خیلی شلوغه.
-لیاقت نداری، من و بگو که میخواستم تو رو از دست رادین خلاص کنم.
جیغ میکشه-جون آریانا؟؟ تو رو خدا؟ رونی عاشقتم، رونی خاک زیر پاتم، تو رو خدا بیا دنبال این
بچه که روانیم کرد، از بس موهام و کشید، مو تو سرم نمونده...
میخندم-آروین مهد کودکه؟

-اوهوم، هر چی به خان داداش تو میگم رادین و هم ببیرم مهد میگه نه، بچم بذار دو سالش بشه...

میخندم-زیادی حرف زدی، من الان راه میوفتم دنبال عشقم، آمادش کن.

-کجا میرین؟ با کی میرین؟

-پارسا که گفت سینما، ولی سینما باشه برای یه روز دیگه، بریم پارک که رادین جونمم هوای آزاد استشمام کنه.

-مرسی ، مرسی مرسی... رونی صد تا دوستت دارم، من برم رادین و آماده کنم، بای...-بای.

وسایلم و جمع میکنم و خونه رو هم قفل، اگه به لطف حمایت های رامش نبود، عمرا اگه میتونستم تو لندن خودم و سرپا نگه دارم، بعد از اون ماجرا، حمایت های آریانا و رامش بود که من و امیدوار

میکرد و پیدا شدن و آشنایی با پارسا هم ، دلگرم کننده بود.

گوشیم زنگ میخوره، برمیدارم.

-Hello?

-mummy, where R U?

-مامی، کجایی؟

I’m just closing the door right now , I’ll.

-be there less than 10 minutes

-من الان دارم در خونه رو قفل میکنم، تا کمتر از ده دقیقه ی دیگه اونجام.

Ok mummy, we’re waiting for you, Kiss…

-you

-باشه مامی، ما منتظریم، میبوسمت.

-Bye.

پام رو گاز میذارم و میرم سمت شرکت و به آریانا

تک میزنم، بعد از دو مین رادین به بغل همراه با کوله ی بزرگ رادین، میاد پایین، از ماشین پیاده میشم، سلام و احوال پرسی میکنیم و عشق عمه رو بغلم میگیرم.

-نازی.. الهی فداش شم... چرا عشقم خوابه؟

-اگه بدونی چه آتیش هایی مسیوزونه میگی چرا اصلا بیدار میشه... روانیم کرده به خدا، با این 0 سال نیمیش همه رو عاصی کرده، وای که چه قدر این بچه شر و شیطونه، درست برعکس آروین، گمون نکنم رادین به تو رفته، زلزله!!

میخندم و به آرومی دستم و رو گونش میکشم و میگم.-پس واسه چی من رادین و بیشتر از آروین دوست دارم؟ البته آروینم بچگی رامشه، زیر پوستی کار میکنه، خدا میدونه تا حالا چقدر با آتریسا این دو تا دعوا کردن، همش هم تقصیر پسر توئه.

-اِ بچه پررو جلو من از پسرم بد میگی؟

-اوهوم، من برم که پارسا اینا منتظرن.

-اوکی... مواظب رادین هم باش، من برم دیگه گلم، فعلا...

-خدافظ.

سوار ماشین میشم و رو صندلی مخصوص کودک که رو صندلی عقب بود ، میذارم.

دوباره گوشیم زنگ میخوره.

پارسا بود برمیدارم و بدون مجال دادن میگم.

-دارم میام دیگه ، خدافظ.

-بدو دیگه!

-اومدم...

بعد از چند مین میرسم، آتریسا رو از دور میبینم که موهاش و خرگوشی بسته و خیلی خوردنی شده بود، با دیدن ماشین من با ذوق میاد سمتم،

آغوشم و باز میکنم که بیاد تو بغلم ولی در کمال تعجب

میره صندلی عقب و رراادین و بغل میکنه، از پشت پارسا با قهقهه میاد سمتم و میگه.

-سلام، یعنی خوشم میاد، دخترتم مثه خودت، خوب تو ضایع کردن هنر داره.

آتریسا در حالی که رادین بغلش بود با لهجه ی نازش میگه.

-من تو ضایع کردن هنر داره؟

من و پارسا با صدای بلند میخندیم که آتریسا با گیجی و ناراحتی بهمون نگاه میکنه، پارسا میگه.

honey, there’s no obligation to speak!

-Persian

-عسلم، اجباری تو فارسی صحبت کردن نیست!

but I wanna learn it, I want to know!

what you and mummy are talking
aboutاما من مخوام یاد بگیرم ، میخوام بدونم تو
و مامان چی میگین.
میخندم و میگم
-Curiosity kills the cat.
-کنجکاوی گربه رو کشت (این معنی تحت لفظیشه
که اگه معنی این عبارت بخوایم بدونیم تو
فارسی میشه فضول و بردن جهنم گفت آتیشش
تره!)
با لب های برچیده نگاهی بهم میندازه، رادین با
چشمای قشنگش در حال دید زدن ما بود ، پارسا
دستاش و دور شونم حلقه میکنه و میگه.
-بریم دیگه.
راه میوفتیم که من میگم – میریم سینما؟
-آره دیگه، مگه قراره کجا بریم؟

-رادین با ماست! بریم پارک، اونجا گریه کنه خیلی بد میشه.
سری تکون میده رو به آتریسا که دست رادین و گرفته بود و آروم آروم باهاش میومد گفت.
-We want to go park... You agree?
-میریم پارک ، موافقی؟
با خوشحالی میخنده و هورا میگه ، رادین هم مثه آتریسا ذوق میکنه و پشت سر هم مثه آتریسا پارک پارک میکنه.
لبخندی میزنم، میریم سمت محوطه ی بازی کودکان، آتریسا با خوشحالی رادین و بغل میکنه و میرن تاب و سرسره.
پارسا رو به من میگه.
-موافقی تا وقتی بچه ها بیان ، رو نیمکت بشینیم.
-آره ، ولی نزدیک باشه که بهشون دید داشته

باشیم.

-باشه موردی نیست.رو یه نیمکت میشینیم، به بازی بچه ها نگاه میکنم، آتریسا دختر شر و شیطون خودم همیشه گله میکنه که چرا داداش یا خواهر نداره ، اما من ... با ناراحتی سری تکون میدم. بعد از کمی مکث میگه.

-رونیا... نمیخواین درباره خودمون فکر کنی؟ من هنوز رو پیشنهادم هستم ها! هردومون یه سری شکست هایی داشتیم، آتریسا هم داره بزرگ میشه، نیاز به پدر داره، تو نمیخوای رو ازدواج مجدد

فکر کنی؟

نفس عمیقی میکشم و میگم.

-نمیدونم پارسا، بعد از اون ماجرا، احساس میکنم

شاید من دوباره یه کاری بکنم که منجر به جدایی میشه، از همه چیز میترسم، تازه اون سهیل بی شرف هم دوباره یه هفته ای میشه که شروع کرده به تهدید، دیگه داره حالم و بهم میزنه... از یه طرفی میترسم که دوباره سر و کلش پیدا بشه دوباره گند بزنه به زندگیم، از الی شنیدم اومده انگلستان... پارسا اگه بیاد، من بدبختم...

پارسا با عصبانیت میگه.

-غلط کرده مرتیکه ، مگه شهر هرته؟ مگه من میذارم؟ اصلا بیا سریعتر تکلیف خودمون و مشخص

کنیم تا اون عوضی جرات نکنه 01کیلومتری تو پیداش بشه.

پوفی میکشم و میگم.

-میترسم... از شروع دوباره... در ضمن من هنوز

نتونستم زندگی سابقم و فراموش کنم، من هنوزم آرتام و دوست دارم.
با عصبانیت میگه.
-من به تو چی بگم؟ کسی که نذاشت تو از خودت دفاع کنی، کسی که تو رو تو بدترین شرایط ول کرد و یک هفته بعد از رفتنت نامزد کرد، لیاقت فکر کردن داره؟ تو 7ساله داری بچش و بزرگ میکنی... هنوز ازدواج نکردی، دیگه میخوای جونتم بده تا فداکاریت تکمیل شه. تو هنوزم خیال میکنی اون برمیگرده تو رو بگیره؟ تویی که دیدش بهت یه شبه 051درجه انقدر تغییر کرد؟
-با عصبانیت از رو نیمکت بلند میشم و میگم.-بچه ی آرتام و بزرگ نکردم، بچه ی خودم و بزرگ کردم، اگرم شوهر نکردم، واسه آرتام نبوده،
من نمیتونم به ازدواج مجدد فکر کنم، برای منی که

هنوز جلسات مشاوره م تموم نشده، ازدواج مجدد ریسک بزرگه، در ضمن، من هیچوقتِ هیچوقتِ هیچوقت به برگشت دوباره ی آرتام فکر نمیکنم.

تیکه ی آخر حرفم و بلند داد زدم، با این که خودمم میدونم نمیتونم آرتام و فراموش کنم، هر چه قدرم تظاهر کنم بیخیالش شدم، آرتامِ زنده هرروز جلو چشممه! هروقت با آتریسا صحبت میکنم حس میکنم آرتام کنارم نشسته.

از نیمکت دور و دورتر میشم که دستم و میکشه.

-رونیا، من و ببخش، نمیخواستم اذیتت کنم، بهتره که دیگه به زندگی 7سال پیشت فکر نکنی، آرتام برای همیشه تموم شد، بهتره به زندگی دوباره فکر کنی، نمیگم حتما بیا با من ازدواج کن، نه... فقط یه فکر یه حال خودت بکن، تو جوونی،

زیبایی، تحصیلات عالیه رو تو بهترین دانشگاه لندن داری، حیف خودت و تباه کنی.

با درموندگی میگم.

-باید با خودم کنار بیام... یه مدت باید تنها باشم، دو دو تا کنم ببینم میشه 5تا یا نه، اون موقع جواب قطعی و بهت میدم، ازت ممنونم پارس، تو این 7سال تو و رامش مثه کوه پشتم بودین، خوشحالم که آشنایی سطحی ما تو ایران انقدر به درد بخور بود.

با لبخند میاد سمتم و در آغوش میکشم، من حسی جز حس برادرانه نسبت به این آغوش ها ندارم، حسی مثه حمایت و پشتیبانی، پارسا رو دیگه نمیدونم.

-موافقی بریم بستنی بخوریم؟

میخندم و مشتی به بازوش میزنم.

میفهمم داره دستم میندازه، وقتی باردار بودم و با پارسا میومدیم پارک یه کم که میگذشت دقیقا با همین لحن میگفتم "موافقی بریم بستنی بخوریم؟" پارسا هم من و دست میداخت و میگفت شک دارم تو شکمت بچه در حال رشد باشه، بیشتر فکر میکنم یه فیل گنده س که مدام هوس بستنی میکنه.

-بی ادب، خب اون موقع هوس میکردم، تو حق نداری یه زن باردار و دست بندازی.میخندم و میگه-بگم غلظ کردم حله؟ بریم دنبال بچه ها، بریم بستنی بخوریم.

-فکر نکنم بازی و ول کنن.

میخنده و من و به خودش میفشاره و میگه.

-شک نکن اسم بستنی که بیاد دو پا دارن دو پای دیگه هم قرض میگیرن.

میخندم و با هم به سمت بچه ها میریم.

*****

صدای در میاد.

-Come in.

چهره ی شاد لیلی پدیدار میشه ، با خوشحالی میگه.

-Hi girl, where WERE you?

-سلام دختر، کجا بودی؟

میخندم و به صندلی اشاره میکنم با خوشحالی میشینه و میگه.

it’s been a long time since you don’t -come to office. About a month I guess

-خیلی وقته که دفتر نیومدی، نزدیک به یه ماه فکر کنم!

- لبخندی میزنم و میگم.

-something come up.

-یه اتفاقی افتاده!

با نگرانی میگه.

-What happened?

-چه اتفاقی افتاده؟not serious, but yesterday

Soraya joon called me, she told me that

- that…

uncle Siamak have a bad disease, and…!!

so… I have to come back Iran …

-چیز مهمی نیست، اما دیروز ثریا جون باهام تماس گرفت ، گفت که عمو سیامک بیماری سختی گرفته و خب من باید به ایران برگردم.

با ناراحتی میگه.

-what about you ex-husband? Artam?

-شوهر سابقت چی؟ آرتام؟

پوفی میکشم و میگم.

,I’m not gonna see him, even a minute!
-don’t worry

-اما من که نمیرم اون و ببینم، حتی برای یک دقیقه! نگران نباش!

,but, if he notice that he has a daughter…
-he may

-اما اگر اون بفهمه که یه دختر داره ، ممکنه...

میپرم وسط حرفش و میگم.

Stop! He never ever notice that has a
- daughter! I don’t let him to know! Be sure about.

بس کن! من هیچوقتِ هیچوقت نمیذارم اون بفهمه که یه دختر داره! من اجازه نمیدم که بفهمه! از

این مطمئن باش.

پوفی میکشه و با ناراحتی میگه.

be more careful… I miss you and?

-Atrisa… When do you want to you

-بیشتر مواظب باش، دلم برای تو و آتریسا و تنگ میشه، کی میرین حالا؟

نفس عمیقی میکشم، از صندلی بلند میشم و میرم کنار پنجره و میگم.

Not sure… but maybe a week later, 2.

-days sooner than Ramesh مطمئن نیستم، شاید یه هفته ی دیگه... دو روز زودتر از رامش اینا...

با خیالی کمی راحت تر از رو صندلی بلند میشه، میاد سمتم و دستش و رو شونم میذاره و خیالی جمع تر میگه.

Everything gonna be OK, don’t worry…
-about it
-همه چیز به زودی درست میشه، نگرانش نباش!
لبخندی میزنم و به نشونه ی تفهیم، دستم و رو دستش میذارم که دوباره میگه.
Oh… it’s too late… bye Roni, I forgot I.
-had class, see you honey
-اوه...خیلی دیر شد! بای رونی، یادم رفت کلاس دارم، میبینمت عزیزم.
کیفش و برمیداره و با دو میره سمت در منم با خنده با صدای بلند میگم.
-Bye miss absent-mind!
-خدافظ خانوم حواس پرت.
با لبخند روم و برمیگردونم و به بررسی پرونده ها میرسم، نزدیک دو هفته س دفتر نیومدم، خدا

سایه ی پارسا و از سرم کم کنه، خدا رو شکر با هم شریک بودیم، وگرنه تو این دو هفته شرکت رو هوا میموند. تو این دو هفته مدام دنبال کارای خودم و آتریسا برای برگشت به ایران بودم، وقتی برگشتم ایران باید یه دلیل موجهی برا حضور اتریسا پیدا کنم، نمیخوام بفهمن که دخترمه، اگه بفهمن ممکنه...

نه رونی، این فکر ها رو از سرت بیرون کن.

از جام بلند میشم و دوباره میرم سمت پنجره، دیدن شهر از ارتفاع زیاد حس جالبی و به آدم القا میکنه...

در میزنن.

-come in.

چهره ی عصبانی پارسا رو میبینم که وارد اتاق میشه، خدای من ، این چرا انقدر عصبانیه؟در و

محکم میبنده و میاد تو، رو صندلی میشینه، منم میرم کنارش، سعی میکنم فراموش کنم که عصبانیه، با خوشرویی بهش لبخندی میزنم و میگم.

-چه عجب، ما بالاخره شما رو دیدیم، حال شما... چطوری؟

با خشم میگه.

-رامش چی میگفت؟

با نگرانی بهش نگاه میکنم، نکنه رامش بهش گفته من میرم ایران...؟

پوزخندی میزنه و میگه.

-حدست درسته! رامش بهم گفت میخوای بری ایران.

با وحشت بهش نگاه میکنم، از جاش بلند میشه و میگه.

-شده زندانیت بکنم ، میکنم، اما اجازه نمیدم

برگردی به اون خراب شده! میفهمی...
به سمت در میره دستش و میگیرم و میگم.
-پارسا، من باید برم، من عمو سیامک و تنها نمیذارم، بعد از پدرم ، اون پشتیبان من تو ایران بود،
تو روز هایی که آرتام من و ول کرده بود، وقتی که .. وقتی که اون اتفاق مزخرف افتاد... من و ول نکرد، طرف سهیل، پسرش و نگرفت، مثل یه پدر پشتم بود، کمک کرد از آرتام طلاق بگیرم، کمک کرد برگردم لندن، با رامش زندگی کنم، از هر لحاظی پشتیبانیم کرد. من نمیتونم ولش کنم و اینجا بمونم، درکم کن پارسا.
با ناراحتی بهم نگاهی میکنه و میگه.
-لااقل... لااقل بیا قبل از رفتنت نامزد شیم، من میترسم رونی، نمیخوام از دستت بدم، میخوام

آرتام بفهمه که تو ... یه سایه ای بالا سرت هست! نمیخوام بهت زور بگه، آتریسا هم مثه بچه ی خودم، بزرگش میکنم، تبعیضی قائل نمیشم.
با لبخند برمیگردم و میگم.
-من باید فکر کنم.. باید تمام جوانب و بسنجم تا یه تصمیم درست بگیرم، نمیخوام دوباره اشتباه کنم، چون جای خطای دوباره ای نیست.با ناراحتی بلند میشه و میگه.
-تا دوهفته فرصت داری فکر کنی... مجبورت نمیکنم، ولی میخوام قبل از رفتنت تکلیف همه چیز مشخص بشه!
لبخندی میزنم و میگم-مرسی پارسا.
به سمت در میره و بعدش خارج میشه.
تلفنم زنگ میخوره، عکس آتریسا رو میبینم. گوشی و با لبخند جواب میدم.

-hi honey.

سَـ ... لام ... مامان (did I say right?درست گفتم؟)-

میخندم-آره عزیزم ، درست گفتی...

با خوشحالی میگه.

Ho0ra... Mummy, Aryana helped me to - speak Persian ... I can understand What you are saying! But still I have! trouble in speaking Persian fluently

-هورا... مامی، آریانا کمکم کرد که فارسی صحبت کنم، من میتونم بفهمم شما دارین چی میگین، اما هنوز تو فارسی صحبت کردن لنگ میزنم.

-اشکال نداره عزیزم، بالخره یاد میگیری، الان میتونی کاملا بفهمی من چی میگم؟

yeah, She work hard with me to speak

- Persian … whenever I visit them, all of them speak Persian with me!

-آره... اون خیلی باهام کار کرد تا فارسی صحبت کنم، هروقت میرفتم خونشون، باهام فارسی حرف میزدن.

میخندم-پس چرا کسی بهم چیزی نگفت؟

میخنده و میگه.cause I thought that you don’t like I learn Persian! And I want

- them not to told you anything about it.

-چون من فکر کردم تو دوست نداری من فارسی یاد بگیرم. و خب من ازشون خواستم تا بهت چیزی نگن.

میخندم و میگم-نه عزیزم، من چون لزومی نمیدیدم تو فارسی صحبت کنی، واسه همین

باهات
فارسی حرف نمیزدم، از طرف دیگه... تو تازه داشتی انگلیسی یاد میگرفتی، پس با یاد گرفتن فارسی تو بیشتر گیج میشدی و نه فارسی و نه انگلیسی و یاد میگرفتی!
میخنده و با خوشحالی میگم.
,by the way, I called you to say that - today is Arvain’s birthday, we need to surprise him tonight, don’t forget to buy a gif for him and come a little soon to house!
-به هر حال، من زنگ زدم که بگم امروز تولد آروینِ ما باید سورپرایزش کنیم امشب! یادت نره ! که براش کادو بگیری و یکم زودتر بیای خونه.
-باشه دخترم... امشب زود میام خونه!

-thanks mummy… kiss U!! bye bye

-مرسی مامی، میبوسمت، بای بای.

با لبخند میرم به ادامه ی کارم میرسم.

***

به ساعت نگاه میکنم، 6و نیمه، وسایلم و جمع میکنم، میخوام برم که در میزنن، در حال جمع کردن وسایلم میگم.

-come in.

-you still here?.لیلی میاد تو و با تعجب میگه

-تو هنوز اینجایی؟

میخندم و میگم.

-I’m going to go! What about you?

-من دارم میرم، تو چطور؟ توام که هنوز اینجایی.

-I had so much thing to do!

-من یه عالمه کار عقب افتاده داشتم.

کیفم و میبندم و میرم سمتش، در و میبندم و تو راه میگم.

I have to buy a gift for Arvin, do you?

-help me

-من باید برای آروین کادو بخرم، کمکم میکنی؟

میخنده و با لبخند میگه.

-Of course.

میریم سمت مغازه ها، با شوخی و خنده یه ps3واسه آروین میخریم، بودن با لیلی برای روحیم خیلی خوبه، یه جورایی من و یاد روناک میندازه! سرحال و پر انرژی.

خوبه که از وقتی اومدم اینجا مدام با بچه ها در ارتباط بودم، وگرنه دیوونه میشدم! روناک هم تو مالزی زندگی خوبی داره، هفته ای یک بار باهم تصویری چت میکنیم ، تیریپ انگلیسی برمیدارم و

هر دفعه میگیم “ ”homesickدارم ، “ ”homesickداره من و میکشه و این جور خزعبلات.

آخه یکی نیست بگه شما دوتاتون که خارج از کشورین چرا تیریپ های کلاس برمیدارین؟ عین آدم بگین "غربت" میخواین چی و بهم ثابت کنین؟ با یادآوری خاطرات لبخندی رو لبم میاد که لیلی میزنه با بازوم . میگه.

-You’re crazy? Am I right?

-دیوونه شدی؟ مگه نه؟سرش و به آسمون میگیره و میگه.

-Oh god… please! Bless her!

-اوه خدا! لطفا شفاش بده!

میخندم و سری تکون میدم که دوباره میگه.

thinking of your ex-husband made you?

-laugh

-فکر کردن درباره ی شوهر سابقت باعث شد تو بخندی؟

با تعجب برمیگردم سمتش و میگم.

-what make you think in this way?

-چی باعث شد اینجوری فکر کنی؟

با خونسردی میگه.

Since you decide to come back Iran, you become happier. I know you for 6 years, I know a lot about you! Ronia, do you still love him -

-از وقتی تصمیم گرفتی به ایران برگردی ، خوشحال تر شدی، من الان 6ساله که تو رو میشناسم، خیلی ازت میدونم! رونیا؛ هنوزم دوستش داری؟

با سوال یه دفعه ایش شوکه میشم، با چشم های گرد شده بهش نگاه میکنم و میکنم.

what make u think like that? Which one - of my behaviors make U think this stupid thing.

-چی باعث شده تو اینجوری فکر کنی؟ کدوم یک از رفتارهام باعث این طرز فکر احمقانه شده؟

با خونسردی بهم نگاهی میکنه، لبخند معنا داری میزنه و به آرومی میگه.

look! If U REALLY don’t love him yet, you - wouldn’t be angry, but you are angry, cause I say this truth!-ببین! اگه

"واقعا" هنوز دوستش نداشتی، از حرفم عصبانی نمیشدی! اما الان عصبی هستی، چون من حقیقت و بهت یادآوری کردم.

سکوت میکنم، بهترین راهه، از لیلی دیگه نمیشه چیزی و مخفی کرد، تو افکار خودم دست و پا میزدم که لیلی دوباره گفت.

-What about Parsa?

-پس پارسا چی؟

سوالی بهش نگاه میکنم که ادامه میده.

He loves you! What about him? What do you want to do? Come back to Iran, - visit your ex-husband , AGAIN fall in? love and marriage

اون دوستت داره! درباره ی اون چی؟ تو میخوای چیکار کنی ؟ برگردی ایران ، همسر سابقت و ملاقات کنی، دوباره عاشقش بشی و با هم ازدواج کنین؟

پوزخندی میزنم و میگم.

Such things are JUST like stories, we - live in real life! They are just fantasies and ideal events!

-این جور اتفاق ها بیشتر تو داستان هاست، ما تو دنیای واقعی زندگی میکنیم، این جور اتفاق ها آرزو های باورنکردنی و ایده آله!

با پیروزمندی بهم نگاه میکنه، ابرو بالا میندازه و میگه.

look! You confess that you are thinking - about him, but you believe that felling in love with him, is a fantasy!

-ببین! تو خودت الان اعتراف کردی که هنوز هم بهش فکر میکنی ولی باور داری که دوباره عاشقش شدن، یک رویاست!

پوفی میکشم و دستام و به علامت تسلیم بالا

میبرم که لبخندش عمیق تر میشه و بعد لبخندش محو میشه و با جدیت میگه.Do you really want to be with him AGAIN? With all of his problems and - paranoids? Can you tolerate his behavior? There is noway to make mistake again, you have a child! Your mistakes! affect on her life, think more about this واقعا "دوباره" میخوای باهاش باشی؟ با همه ی مشکلات و بدبینی هاش؟ میتونی تحملی کنی رفتارش و ؟ راه دیگه ای برای اشتباه دوباره نیست، تو الان یه بچه داری، اشتباه تو رو زندگی اون تاثیر میذاره، بیشتر به این موضوع فکر کن.

حرفاش همه منطقی بود، همه و همه، لبخند تلخی

میزنم و میگم.

It’s true that I still think about him, but I - don’t want to be with him, he is engaged with Sharareh, his cousin …!! I ,wanna think more about Parsa’s offer one the advantages for marring with him, is that, Atrisa accept him as a ,father

and parsa, love Atrisa too.

این درسته که من هنوز بهش فکر میکنم، اما من دوست ندارم باهاش باشم، اون الان با شراره نامزده! دختر عمش! من الان میخوام بیشتر درباره ی پیشنهاد پارسا فکر کنم، یکی از مزیت های ازدواج با پارسا اینه که آتریسا اون و بعنوان پدر قبول کرده و پارسا هم اونو خیلی دوست داره!

متفکرانه بهم نگاه میکنم و میگه.

What about You, do you accept him as?

-a husband

-تو چی؟ توام به اون به چشم همسر نگاه میکنی؟

سکوت میکنم که ادامه میده.

You need more time to review your past

- events, from the day that Ronak and her husband went to Malaysia , think more and then make decision , don’t forget, there is NOWOY to make. another mistake

-تو باید تمام اتفاقات گذشتت و مرور کنی، از روزی که روناک و همسرش مالزی رفتند! بیشتر فکر کن و یک تصمیم بگیر. فراموش نکن، جای "هیچ" اشتباه دوباره ای نیست.

سری تکون میدم، هیچی نمیگم و به سمت خونه ی خودم میریم.یه کم حالم گرفته بود، فکر کردن به گذشته ای که همش از شک و شهبه ی تنها عشقم بود،
مرورش ناخوشایند بود!
سعی میکنم لااقل یه امشب و بیخیالی طی کنم، به قول لیلی باید مرور شه...
اگه قرار باشه فکر کردن به آرتام با وجود نامزدش اشتباه باشه، بهتره همین جا به این نتیجه برسم تا اینکه برم ایران و اون موقع با وجود سردی هاش بفهمم!
-مامی، تو حاضر میباشی؟
برمیگردم، با دیدن آتریسا، موهای خرگوشیش و این لهجه ی با مزش خندم میگیره که یه دفعه پقی میزنم زیر خنده!

با ناراحتی میگه.

-Am I said wrong?

-اشتباه گفتم؟

میخندم-نه عزیزم، برای شروع عالـــــــی بود!

-So why did you laugh?

-پس برای چی خندیدی؟

انقدر جدی گفت که ترسیدم بگم به خاطر لهجت خندیدم، واسه همین خندم و جمع کردم و با لبخند ملیح گفتم.

-به خاطر موهای خرگوشیت!

سوالی بهم نگاه میکنه، شاید منظور از موی خرگوشی و نفهمیده با خنده با نوع بستن موهاش اشاره میکنم که میگه.

Ah…You mean my hair…tnx mum, Don’t!

-you want get ready? It’s late

-آها... منظورت موهام بود! مرسی مامان. نمیخوای آماده شی؟ دیر شده.

-دارم حاظر میشم... تو برو تو هال ، منم میام..OK-

-باشه.

میرم جلو آینه ، موهای عسلیم و که قدش و تا حدودی کوتاه کرده بودم ، با کش میبندم.

یه تاپ عسلی، با یک کت کوتاه قهوه ای تیره.

یه دامن کوتاه همرنگ با کتم و یک جوراب شلواری رنگ پا، از اونجایی که مجلس بیرون شهره و مختلط و خب تمام کارمند های شرکت هم هستند، ترجیح میدم تیپم تقریبا رسمی باشه، نمیخوام

لباس باز بپوشم. مخصوصا اینکه خواهر رئیس هم هستم و... کلا یه دنیایی!

یه کم عطر به مچ و گردنم میزنم و کیف کوچیکم و

برمیدارم، پالتو نسکافه ایم و هم برمیدارم،
میرم تو هال ، آتریسا و در حال کارتون دیدن میرم،
از پشت میرم بغلش میکنم و یه بوس محکم
از لپش میگیرم که صدای آخ و اوخش در میاد، با
خنده ی مستانه، به سمت در میریم.
-How beautiful U become!
-چقدر خوشگل شدی!
میخندم و میگم-ای شیطون، این چیزا رو از کجا یاد
گرفتی؟
با مظلومیت میگه.
-Arvin always say this to his girlfriend.
-آروین همیشه این جور چیزا رو به دوست دخترش
میگه.
چشام قد نعلبکی میشه با تعجب میگم.
-آروین؟

به علامت تایید سرش و تکون میده. دوباره میپرسم.
-پسر داییت؟
دوباره سرش و تکون میده.
-اون دوست دختر داره؟ یا دوستِ دختر داره؟با مظلومیت میگه.
-What’s a different between them?
-چه فرقی بینشون هست؟
نفس عمیقی میکشم.
-هیچی! بریم که دیر شد.
سوار ماشین میشیم و به سمت شمال شهر حرکت میکنیم.
بعد از رسیدن به باغ مذکور که مال یکی از دوست های اینجامونه، از ماشین پیاده میشیم، بعد از خوش آمد گویی های معمول میریم سمت فامیل.

لی لی از دور برام بای بای میکنه، متقابلا بهش میخندم و براش بای بای میکنم، میاد سمتمون، لپ آتریسا و میکشه و میگه.

-I wanna eat U! may I?

-میخوام بخورمت، اجازه هست؟

آتریسا چینی به دماغ میندازه میگه.

No no please! I don’t wanna be eaten!

-exactly by You

-نه ، نه لطفا، من نمیخوام خورده بشم، مخصوصا توسط تو.

لی لی (همون لیلی؛ داداشم گفت شاید لِیلی بخونن، اینه که جدا مینویسم!) حق به جانب دست به

کمر میشه.

...Please...don’t make me laugh!!

-everyone likes to be eaten by Me

-خواهش میکنم... من و نخندون، همه میخوان توسط من خورده بشن.

دستم و جلو دهنم میگیرم و ریز ریز میخندم...

خدایا این چه سوتی بود که این بشر داد؟

دست لی لی و میگیرم و میکشونمش.

let’s go. I don’t say congratulation to.

Arvinبیا بریم، من به آروین تبریک نگفتم.

-ok honey..

-باشه عزیزم.

میریم سمت رامش اینا میرم سمتش .

-به به... چه عجب خواهر ما اومدن... وای میستادین بانو براتون فرش قرمزی چیزی پهن میکردیم، زشته اینجوری نزول اجلال فرمودین.. چرا اونجا... پاتون و رو چشم ما بذارین.

سقلمه ای به پهلوش میزنم و میگم.
-کم شر و ور بگو، خودت که میدونی، تا چند وقته دیگه باید برم ایران، کلی کار دارم.
پوزخندی میزنه.
-آره خب... سالن های زیبایی، مزون های لباس و مد و فشن... آره خب... تو دنبال این کارا نباشی برای دیده شدن ، من دنبالش باشم؟
چشام از حد معمول گشاد تر شده بود، با تعجب میگم.
-رامش؟ یعنی چی این حرفا؟
آریانا وساطت میکنه، دست رامش و میگیره و اشاره میکنه که به دل نگیر. رامش هم با پوزخند ازم
دور میشه.
حالم بد میشه، یعنی من انقدر بدبخت شدم که

بخاطر آرتام دارن انقدر تیکه بارم میکنن؟ یا شاید به خاطر اینه که بعد از 7سال هنوز ازدواج نکردم...
خدایـــــا رامش دیگه چرا؟ اه...گندت بزنن آرتام که بود و نبودت همش واسم درد سره و بـــــس!
سعی میکنم بیخیال شم.رو یکی از صندلی های اطراف میشینم، آریانا میاد سمتم..
-اووووه.. یکی بیاد این و بگیره... حالا انگار چـــی شده که خانوم اینجوری غمبرک زده.. پاشو ببینم یه تکونی به خودت بده... ببین! پارسا بدبخت 5ساعته اومده داره دنبالت میگرده، بیخیال
داداش من و هر چی به اون مربوط میشه، رونی...
من خواهرشم، دارم میگم آرتام که تو اون شرایط باید طرف زنش و میگیرفت و نگرفت، بره

به جهنم بهتره... دختر من بخاطر توئه که 7ساله رابطم با آرتام به هم خورده، دیگه دلم باهاش صاف نمیشه، بعد تو بخاطر تیکه ای که رامش در مورد آرتام بهت زد اینجوری غمباد گرفتی؟ تو که تو این 7سال هر بلایی بوده سرت اومده، یعنی انقدر نازک نارنجی شدی که بخاطر حرف رامش که بار اولشم نیست اینجوری عزا گرفتی؟

-آریانا، رامش داداشمه، از اون دیگه توقع ندارم اینجوری بگه.. منم آدمم حدی داره تحملم.

دستش و به نشانه ی همدردی رو دستم میذاره و با لحنی آرومتر میگه.

-میدونم عزیزم، درکت میکنم، اما اونم خیلی دلش از آرتام پره وقتی میبینه تو با وجود اون همه بلایی که آرتام سرت آورد باز هم چشمش پی اونه، خب عصبی میشه دیگه!

سری تکون میدم که دوباره با لحنی خیلی آرومتر میگه.

-رونی، یه نصیحت خواهرانه بهت میکنم، نه زن داداشانه، و نه خواهر شوهرانه... خواهرانه ی خواهرانه...

لبخندی میزنم و میگم.

-خب خواهر؛ نصیحتت و بگو، میشنوم.

لبخندی میزنه و میگه.

-برای اینکه با خودت کنار بیای بهتره به این 7سال فکر کنی، چون الان 7سال از اون ماجرا ها گذشته، شاید تو یادت رفته چه زجر هایی کشیدی، بهتره همه ی اونارو به خودت یادآوری کنی که هم با خودت هم با پارسا کنار بیای، اگه تجدید اون خاطرات بازم باعث نشد تو علاقت به آرتام کم بشه، بهت تبریک میگم خواهری... تو یک

عاشق به تمام معنایی... اما حتی اگه یه درصد هم توش شک داری، بهتره طرفش نری... تو جای خطای دوباره ای با وجود آتریسا نداری.
لبخندی میزنم تلخِ تلخ و میگم.
-عین این حرف هارو لیلی بهم گفته بود.
چشمکی میزنه و میگه.
-فکر نمیکردم دوستت انقدر عاقل باشه.
باهم میخندیم که صدای پارسا ما رو به خودمون میاره.-تو کجایی 55ساعته دارم دنبالت میگردم.
سرم و بالا میارم و با پررویی میگم.
-علیک سلام؛ حال شما؟ مرسی از احوال پرسیتون، ما هم خوبیم.
میخنده-شیرین زبونی نکن بچه، میگم کجا بودی؟
آریانا دم گوشم میگه.
-من برم که الان این کجا بودی ها به "کجا بریم

ها" ختم میشه...

سریع بلند میشه و از دست جیم میشه، دست مشت شدم و تو هوا بهش نشون میدم یعنی کتکه رو خوردی.

پارسا میخنده و کنارم میشینه.

-مگه بهت چی گفت؟

منم میشینم و میگم-هیچی بابا، چرت و پرت!

میخنده، بعد از کمی اینور اونور نگاه کردن میگه.

-چقدر آتریسا ناز شده!!

بادی به غبغب میندازم و میگم.

-خب معلومه، به مامانش رفته.

با لحنی ناشناخته میگه-غیر از این بود که ناز نبود.

سرم و با خجالت پایین میندازم که میگه.

-خجالتیت که دیگه نگوو... آدم دلش میخواد وقتی خجالتی میشی گازت بگیره!

بهش چشم غره میرم که میخنده، یه جورایی ته قلبم از این راحتی پارسا خوشم نمیاد؛ درسته خیلی بهش اعتماد دارم و واسم یه حورایی بعد رامش سرپناه بود، اما هنوزم که هنوزه ته ته های قلبم یه تعهدی به آرتام دارم.چهره ی تو هم رفته ی من و که میبینه، اخم میکنه و روش و برمیگردونه، منم واسه اینکه از دلش
دربیارم هیـــــچ اقدامی نمیکنم.
کم کم آخر شب بود ، مراسم بریدن کیک و رقصیدن و شام و کادو ها و همه و همه انجام شد، دیگه هیچ نایی واسم نمونده بود.
به آتریسا اشاره میکنم بیاد، میرم طرف آروین ، لپش و میکشم و میگم.
-تولدت بازم مبارک باشه عزیزم.
-مرسی عمه جون؛ ممنون که اومدین.

لبخندم عمیق تر میشه، خدایا این دو تا بچه چه زبونی دارن، دوباره لپش و میکشم.
-شیطونم، این حرفا رو از کی یاد میگیری؟
بادی به غبغب میندازه و میگه.
-مامانم بهم یاد میده با ادب صحبت کنم.
خم میشم و یه بوس عمیق از لپش میکشم که دوباره میگه.
-مامانم بهم میگه خیلی اخلاقم شبیه داییمه، تا حالا ندیدمش ، بابام ازش بدش میاد، شما دیدینش عمه؟ من واقعا شبیه داییمم؟
تمام تنم یخ میشه... یعنی واقعا آروین هم شبیه آرتام؟ به همون اندازه ...
با قاطعیت میگم-قیافت شاید عمه جون، ولی اخلاقت ابدا... نمیخواد به این موضوع فکر کنی، اگه

شبیه داییت بودی که من دوستت نداشتم.
آره جون خودم.... تکلیفک با خودمم معلوم نیست، واقعا دوستش ندارم؟
هیچی نمیگه و با لخند سری تکون میده و میدوه سمت رامش و آریانا، با آتریسا میریم سمتشون و رو به رامش میگم.
-دستت درد نکنه رامش، مجلس خوبی بود، امیدوارم تولد 011سالگی آروین و هم بگیرین.
با سردی میگه-ممنون، خوشحال شدم اومدی.بعدشم دست آروین و میگیره و میره.
با تعجب بهش نگاه میکنم، خدایا من چیکار کردم که انفدر باید بکشم؟
آریانا دستی رو شونم میذاره و میگه.
-تو اول برو با خودت کنار بیا، بعد به فکر رامش باش، تا تکلیفت مشخص نشه، تکلیفت با آدمای

دیگه هم مشخص نمیشه... برو رونی..

بعدشم میره سمت شوهر و بچه هاش.

دست آتریسا و میگیرم که لیلی میاد سمتم.

Where WERE YOU? I’ve been looking for!

-half an hour

-کجایین شما؟ نیم ساعته دارم دنبالتون میگردم.

با لبخند میگم.

-It’s time to go...

-وقت رفتنه!

با ناراحتی میگه.

I saw argument between you and your

- brother and also I’m agree with your brother!

-من دعوای بین تو و داداشت و دیدم و همچنین حق و به داداشت میدم.

بت تعجب بهش نگاه میکنم و میگم.

-it’s not logical ! I can’t understand you…

پارسا میپره وسط حرفم و میگه.

.Ronia… We need to talk, get in my car

-I’m waiting for you

رو به لیلی میگه....-Bye lily

-خدافظ لیلی

-See you man…

-میبینمت مرد.

لیلی رو به من میگه.

-And also… I saw your argu too…

به من و پارسا که رفته بود اشاره میکنه.

-همچنین، من دعوا ی شما دو تا رو هم دیدم .

هیچی نمیگم که آتریسا میگه .

Mummy.. I’m tired… please… let’s go!

-home

-مامی.. من خستم... لطفا ... بریم خونه!

بهش چشم غره میرم که لیلی با خنده میگه.

Why are you waiting? Princess is tired - and Parsa in waiting for you… go and think … about EVERYTHING… G’luck.

-منتظر چی هستی ؟ پرنسس خسته س! پارسا هم منتظرته. برو ... برو و فکر کن... به همه چیز.

رو به آتریسا میگه.

Wish nice dreams for you, my little… -princess… Bye

-خواب های خوب ببینی پرنسس کوچولوی من... خدافظ.

آتریسا با خوشحالی براش دست تکون میده و منم باهاش خدافظی میکنم، میرم سمت ماشین

پارسا.میدونم که هر آن احتمال منفجر شدنش هست... کی فکرش و میکنه... منی که انقدر از آرتام متنفر
بودم اینجوری هواش و بکنم یا اینکه منی که انقدر با پارسا احساس راحتی میکردم، نسبت به این حرفش اینجوری واکنش نشون بدم؟
پووفی میکشم.
دست آتریسا رو که از خواب تلو تلو خوران راه میرفت و میگیرم و به سمت ماشین پارسا میرم.
آتریسا تقریبا داشت میوفتاد. رو بهش میکنم.
-مامانی ! میخوای بغلت کنم؟
سری تکون میده و منم اون و بلند میکنم، ماشین و دور پارک کرده بود و منم با کفش های پاشنه بلند توان بلند کردن یه دختر بچه ی 6ساله رو نداشتم، پارسا از دور میاد سمتم، بی حرف آتریسا

رو که چشماش رو هم افتاده بود و بغلم میکنه و میذارش تو ماشین، منم تو ماشین میشینم و ازش تشکر میکنم که جوابش خواهش میکنم زیر لبیه! سوار میشیم.

به سمت خونم راه میوفته، سکوتش بیانگر ناراحتیشه، به خوبی میشناسمش... میدونم که علامت

خوبی نیست، در واقع سکوت قبل از طوفانه!

به خونه میرسیم، آتریسا رو بغل میکنه و به سمت در میبره، کلید میندازم و در باز میکنم ، برق ها رو هم روشن میکنم، به سمت اتاق خوابم میرم و لباس هام و عوض میکنم، وقتی برمیگردم، برخلاف تصورم که پارسا آماده رفتن اون و رو کناپه در حال لم دادن میبینم، با کمی تعجب میپرسم.

-نمیخوای بری؟

سرش و بلند میکنه، چشماش قرمزِ قرمز بود با صدای خش دار میگه.

-اول حرف میزنیم؛ بعد من میرم.

به مبل رو به روش اشاره میکنه، منم میرم و میشینم.

بی مقدمه میگه-تصمیمت و گرفتی؟کمی گیج میشم-تصمیم چی و؟

نفس عمیقی برای تسلط رو رفتارش میکشه و میگه.

-تصمیم واسه بودن با من!... چی شد؟ گرفتی؟

تنم یخ میکنه ، خدایا چی بهش بگم.

تعللم و که میبینه با عصبانیت و صدایی تقریبا بلند میگه.

-باید فکرش و میکردم که انقدر احمق باشی...

یعنی واقعا میخوای برگردی پیش آرتام؟ بدبخت اون نامزد داره، اون به تو نگاه هم نمیکنه! واسه خودت چی خیال کردی؟ اینکه بعد از 7سال از برگشتنت خوشحال بشه، آغوشش و باز کنه و بگه "ممنون رونی که برگشتی، خیلی انتظارت کشیدم"... واقعا همچین تصوری میکنی؟

سکوت میکنم و با خشم میگم.

-من گفتم ؟ من گفتم میخوام برم پیش آرتام؟ من همچین حرفی زدم؟

بالحنی نسبتا آرومتر میگه.

-پس چی؟ چرا امشب انقدر تو فکر بودی؟ چرا به من و هیچ کس دیگه توجهی نداشتی؟ چرا تو خودت بودی؟ رونیا... تو تکلیفت با خودت مشخص نیست.

تو دلم میگم "آره...آره مشخص نیست، هنوز

نمیدونم میخوام باهاش بمونم یا نه... هنوز نمیدونم
دوستش دارم یا نه..."
از رو کاناپه بلند میشه، به استقبالش نمیرم، همون طور که به سمت در میره، میگه.
-باید فکر کنی...
حالا به در رسیده، برمیگرده و نیم نگاهی بهم میندازه و ادامه میده.
-باید ببینی چند چندی... جواب نهاییت هم هرچی شد من شکایتی ندارم، فقط امشب خوب رو گذشتت فکر کن... ببین میتونی دوستش داشته باشی.
بدون فرصتی واسه جواب دادن به بیرون میره و در و میبنده...پارسا سومین نفری بود که بهم گفت باید فکر کنم و انتخاب کنم، درسته! بادآوری اون

7سال از
شکنجه شدن هم سختتره... اما لازمه تا عاقلانه تصمیم بگیرم.
میرم سمت حموم ، وان پر میکنم و توش دراز میکشم، همیشه تو حموم به افکارم سامان میدم... پر میکشم به گذشته... به 7سال قبل از شروع همه اتفاق ها...
*****

بعد از اون روزی که روناک رفت، حال و احوالم بدتر شده بود، اما آرتام سعی میکرد به نحوی من و خوشحال کنه... کارهای خنده دار میکرد، من و بیرون میبرد.
تا حدودی هم موثر بود... همه چیز گذشت و گذشت تا اون شب لعنتی رسید...
-رونی... آماده ای؟ سپهر خفم میکنه ها... میگه از

ساعت 1منتظر ماست، مثلا مهمونی و به افتخار ما گرفتن ها...

-باشه ، باشه اومدم، چقدر غر میزنی.

شالم و سرم کردم که گوشیم زنگ خورد، هموجور که شالم و مرتب تر میکردم جواب دادم.

-بله؟

-سلام رونی... کجایین ؟ چرا نمیاین؟

-اِ سهیل تویی؟ داریم میایم دیگه، از صبح تو و سپهر کچلمون کردین، بابا در نمیریم که..

میخنده-میترسم در برین خب.. سریعتر که مهمونا منتظرن.

-اوکی اوکی... فعلا...

کیفم و برمیدارم و به سمت آرتام میرم.

-آماده ای؟

-اوهوم.

-پس بزن بریم.تو راه صدای ضبط و زیـــــــــاد کرده بود و خوش و خندان میخندید، منم مست کاراش شده

بودم، پر از انرژی بود، خوشحال بودم، از اینکه خدا همه چیزم و ازم گرفت اما به جاش یه فرشته ی زمینی از جنس آرتام نصیبم کرد.

به در خونه ی عمو سیامک میرسیم، طبق گفته ی خود سپهر، مجلس جوون پسند بود و ورود هرگونه پیر و پاتال اکیدا ممنوع.

میخوام زنگ و بزنم که صدای گوشی آرتام بلند میشه، جواب میده و با سر اشاره میکنه و که یعنی زنگ و بزن، منم بیخیال زنگ و میزنم و با هم وارد میشیم.

کمی به داخل حیاط رفته بودیم، صدای آرتام نمیومد، آروم صحبت نمیکرد اما چون من ازش

فاصله

گرفته بودم صداش شنیده نمیشد

یکم به سمت خونه رفته بودم که آرتام با صدای بلند صدام میکنه، برمیگردم سمتش.

داد میزنه-بیا اینجا کارت دارم.

میرم سمتش، نزدیکش که میشم با کمی کلافگی بهم نگاهی میکنه که با ترس میپرسم.

-چی شده آرتام؟ اتفاقی افتاده؟

دستی تو موهاش میکنه و میگه.

-سرایدار ساختمان بود، میگفت شرکت و دزد زده و الانم پلیس ها اونجان، مثه اینکه مدارکی و ازم دزدین، من باید برم.

با نارحتی بهش نگاهی میکنم و میگم.

-باشه برو، مراقب خودت باش، امیدوارم اتفاقی نیوفتاده باشه، خبرش و بهم بده، منتظرم.

ازم دور میشه و در همون حالت میگه.

-باشه، اگه تونستم وسط های مهمونی خودم و میرسونم، خدافظ.

-خدافظ.

سرخورده وارد میشم، امیدوارم چیز زیادی و ازشون نزده باشن...با چهره ی مغموم وارد میشم ، سهیل زود تر از همه من و میبینه و میگه.

-به به.. رونیا خانوم... خوش اومدین.

سرش و میچرخونه و با تعجب میگه.

-پس آرتام کو؟

با لحنی کلافه میگم-کاری پیش اومد ، رفت.

با لبخندی محو بهم نگاه میکنه، با شک به لبخندش نگاه میکنم که کاملا محو میشه و جاش و به اخم میده، با ناراحتی میگه.

-چه بد شد... اشکال نداره حالا آبجی... دو تا

داداشات مثه کوه پشتتن نمیذارم نبود شوهرت و حس کنی.
سپهر به سمتمون میاد.
-به سلام... رونی... وای میستادی برای شستن ظرفا میومدی دیگه..
با تعجب میپرسه-پس آرتام کو؟
سهیل جای من جواب میده-کاری پیش اومد واسش.
سپهر با ناراحتی میگه-اشکال نداره حالا دختر عمو؛ پسر عمو هات، همانند کوه پشتتن، نمیذارن بهت سخت بگذره.
بعد سهیل با صدای بلند میگه.
-خاطره خانوم، رونی و به سمت اتاق من راهنمایی کنی.
با نیشخند بهش میگم.

-نیست که دفعه اولمه اومدم خونتون، اینه که نمیشناسم ، ممنون که راهنماییم میکنین.

سپهر با خنده میگه.

-به داداش من چیکار داری؟ جو میزبانی گرفته بودش، خواست خودی نشون بده، تو چرا میزنی تو پرش؟لبخندی میزنم و سهیلم اخمی میکنه، خاطره خانوم نزدیک میاد که میگم.

-زحمت نکشید، نیازی نیست

بعدش به سمت اتاق میرم و لباسام و عوض میکنم.

لباسم یه تاپ با دامن بود، قد دامن تا جای زانوم میرسید که لختیش و با جوراب شلواری پوشنودم، رو تاپمم یه کت همرنگ دامنم پوشیدم، به موهام دستی کشیدم و رفتم به سمت مهمونا ...

اکثرا از دوستان و آشنا ها بودن، با همشون سلام و احوال پرسی کردم، در جواب سوالشون هم که "آرتام خان کجان؟" با لبخند میگفتم "کار فوری براشون پیش اومد، مجبور شدن برن،اگه خدا بخواد اواسط مجلس خدمت میرسن"

یه گوشه ایستاده بودم و به جمعیت رقصنده نگاه میکردم که دستی اومد جلوم، برگشتم، سهیل و دیدم.

-افتخار رقص نمیدی بانو؟

اخم ملایمی میکنم و میگم.

-نه... حوصله ندارم.

اخمی میکنه و با لحنی دلخور میگه.

-رونی... تو هنوز نتونستی من و بعنوان برادرت قبلو کنی؟ بابا چرا نمیخوای قبلو کنی که من اون سهیل گذشته نیستم... عوض شدم!

میخواد بره که دستش و میگیرم و میگم.
-سهیل ببخش، شرکت آرتام و دزد زده، فکرم مشغول اونه.
لبخند کمرنگی میزنه و میگه.
-باشه، اشکال نداره.
بعدشم میره، دست دیگه ای جلوم میاد و بعدش میاد.-سهیل و رد کردی، داداش کنه ی سهیلو نمیتونی... یالا دست بجنبون پیرزن، از اول مهمونی تا
حالا فقط نگاه کردی، بابا صد رحمت به پیرزنا، لااقل اونا دست که میزنن اما تو به هرچی ماست و پیرزنه گفتی زکی...
میخندم که من و میکشه سمت پیست رقص، میخوام مانع شم که میگه.
-نترس بانو، خورده نمیشی.. قول میدم سالمِ سالم

تو رو تحویل شوهرت بدم، حالا هم مثل یه دختر عمو ی با وقار من و همراهی کن.

میخندم و باهاش میرقصم.

در بین رقصمون، چند تا دختر بهش پیشنهاد رقص میدادن و اونم با غرور تک به تکشون و رد میکرد .

با خنده گفتم.

-بابا نکن این کار و با دل زینب! چرا پا رو قلب دخترای مردم میذاری؟ نمیگی شکست عشقی میخورن، میرن خودکشی میکنن؟

بلند میخندم که اونم با حرص میگه.

-به تو لطف کردم رونی بانو، حالا ببین، اگه پیشنهادشون و قبلول نکردم.

بلافاصله دختر دیگه ای به سمتمون میاد و بهش پیشنهاد میده و اونم بی معطلی میگه.

-چشـــــــم.. حتما.

جلو خودم و گرفته بودم که نخندم، سپهر من و ول کرد و رفت سراغ اون دختره، دختره هم نگاهی پر غرور بهم کرد که یعنی دیدی از چنگت درش آوردیم.

در اون شرایط ، با این نگاه خودم و نتونستم کنترل کنم و با صدای بلند خندیدم، خیلی ها روشون و به سمتم برگردوندن و سپهر هم مدام چشم غره میرفت، نمیتنستم خودم کنترل کنم که دستی من و به سمتی کشوند.

بعد از کلی خندیدن سرم و بلند کردم که دیدم سهیل با لبخند بهم نگاه میکنه.

گیلاسی دستش بود، بهم داد و گفت .-بخور، خیلی خندیدی.

خواستم قبول نکنم که با لحن مظلومانه ای گفت.

-خواهش میکنم.
ناچارا محتویات درونش و یه نفس بالا کشیدم، مزه تلخش و به خوبی حس میشد، حالم بهتر شده بود.
کم کم سرم شروع به درد گرفتن کرد... سنگین شده بود، سهیل با نگرانی زیر بغلم و گرفت و من رو یکی از مبل ها گذاشت و گفت.
-خوبی؟
سری تکون دادم.
کمی صبر کردم حالم بهتر بشه، که نشد و بد تر هم شد، چشامم داشت میرفت... یعنی من چیزی خوردم که اینجوری شدم؟
صدای گنگ سهیل و میشنیدم که چیزی میگفت و بعدشم من و بلند کرد و به سمت جایی بود، توانایی هیچ کاری و نداشتم... دیگه هوشیاریم و

داشتم از دست میدادم...چشمام رفت و منم به خواب رفتم.

***

با صدای داد و فریادی از خواب میپرم، چهره ی سرخ شده از خشم آرتام و میبینم، تعجب میکنم، واسه چی انقدر عصبیه؟

به دور و اطرافم نگاه میکنم.

وای خدایا ... نه.... من بدون لباس بغل سهیل بودم، اونم لباسی نداشت، از جاش بلند شد و ملافه ای دور خودش پیچید ، با دیدن این صحنه ها جیغ خفه ای میکشم سرم به شدت در میکنه.

سپهر با تعجب بهمون نگاه کرده بود و سعی داشت آرتام و آروم کنه ...

آرتام هر لحظه عصبی تر بهمون حمله میکنه، سپهر هی آرومش میکنه تا صدا بیرون نره.

سهیل با وحشت داشت به اطراف نگاه میکرد، خدایا نه... یعنی سهیل... سهیل..؟چشام سیاهی میره و بیهوش میشم.

***

چشام و باز میکنم، همه جا سفید بود، بوی الکل میزد تو دماغم، حدس میزنم بیمارستان باشم.

سر برمیگردونم، دستم تو سرمِ... هیچکی تو اتاق نبود، در باز میشه.

انتظار دیدن آرتام بی پاسخ میمونه، پرستار وارد میشه و با تعجب میگه.

-بالاخره بهوش اومدی؟

با تعجب بهش نگاه میکنم که میگه.

-یه هفته اس بیهوشی.

تعجبم چندین برابر میشه! میپرسم.

-همراه ندارم؟

میخنده-چرا شوهرت همش بالا سرت بود، الانم تو راهروئه، بذار چکت کنم، بعد صداش میزنم.
خوشی تمام وجودم و میگیره و میگم.
-کی مرخص میشم؟
با خنده میگه-صبر کن، بذار کاملا بهوش بیای بعد... معلوم نیست، باید با دکترت صحبت کنم.
به سمت در میره و رو به کسی که تو راهروئه میگه.
-بفرمایید ، همسرتون بهوش اومد.
از رویارویی با آرتام تمام تنم یخ میکنهف میترسم... خودم و چحوری بهش ثابت کنم؟
وارد میشه، با دیدن سپهر تمام خوشی هام زایل میشه.. پس شوهری در کار نبود.
با دیدنم لبخند کمرنگی میزنه و میاد سمتم.
-بهتری؟سرم و میچرخونم، جوابی نمیدم، بغض بدی تو گلومه، چرا سهیل باهام این کار و کرد؟ چرا

آرتام
نذاشت باهاش صحبت کنم؟ چرا به دیدنم نیومد؟ یعنی انقدر بی ارزشم؟
سپهر با ناراحتی میگه.
-نمیخوای تعریف کنی سهیل کثافت چه بلایی سرت آورده؟
برای هزارمین با احساس بی کسی میکنم، اما این بار خلوصش 11,1%حس میشه!
با ناراحتی همه ی اتفاق ها رو واسش تعریف میکنم، از عصبانیت قرمز شده بود ، مشت محکمی به
دیوار میزنه، سعی میکنم آرومش کنم، اما بی فایده س.
-فکر نمیکردم برادرم انقدر پست و رذل باشه! خودم ترتیبش و بدم... نشونش میدم که نباید با

ناموس خودش این کار و میکرد.
با بغض میگم.
-سپهر، یعنی... یعنی واقعا سهیل ... به من دست ...
بغض راه گلوم و میگیره، با ناراحتی و خشم میگه.
-نه! هرچقدر پست باشه، این کار و نمیکنه، میرم باهاش حرف بزنم!
بعدشم صدای کوبونده شدن در میاد.
روز ها میگذرند... بعد از مرخص شدنم از بیمارستان ، عمو ، سپهر و زن عمو مثه پروانه دورم میچرخیدن، یه جورایی از اتفاقی که افتاده بود خبر داشتند و واسه همینم همش شرمنده من بودن و دم به دقیقه عذر میخواستن اما چه فایده، اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد، با معذرت خواهی اونا

آرتام برمیگرده؟

بعد از اون مهمونی نحس دیگه آرتام و ندیدم، نه آرتام و نه اون سهیل پست فطرت و ...

سپهر میگه سهیل برای یه همایش رفته شیراز ، هرچند اونش برای من مهم نیست، فقط نباشه...

گاهی حال آرتام و از سپهر میپرسم اما جوابش فقط سکوته تا اینکه امروز...

در میزنن، با صدایی گرفته که ناشی از گریه های شبانه روزیمه میگم.-بیا تو...

سپهر با هیکل خمیده و ناراحت وارد میشه، حسی بهم میگه قرار یک اتفاق بد دیگه بیوفته... شاید بدتر از...

-کارت داشتم.

به صندلی اشاره میکنم تا بشینه، میشینه، کمی سکوت میکنه و بعد میگه.

-رونیا... میدونم واست سخته، میدونم تحملش و نداری... ما هم از بابت رفتار سهیل ازت عذر میخوایم هرچند عذر خواهی کاری و درست نمیکنه ولی...
با دست بهش اشاره میکنم تا سکوت کنه و خودم ادامه میدم.
-سپهر، میدونی که چقدر از مقدمه چینی بدم میاد، رک و پوست کنده بگو دیگه چه بلایی قرار سرم بیاد؟
نفسش و با حرص بیرون میده و میگه.
-آرتام دادخواست طلاق و فرستاده...
یه چیز سنگین مثه پتک تو سرم کوبیده میشه، من گفتم بدون مقدمه چینی اما نه دیگه انقدر صریح، جا میخورم، رنگم میپرم، لرزش دستام و به خوبی حس میکنم، نفسی برام نمونده،

احساس خفگی میکنم، با صدای بلند نفس میکشم اما افاقه نمیکنه، دوباره نفس میکشم، خدایا چرا اینجا اکسیژن نیست.

سپهر هراسان میاد سمتم و با نگرانی صدام میکنم ، اما من جز نفس های صدا دار که هیچ تاثیری هم نداره، نمیتونم کاری بکنم، با نگرانی و وحشت میاد سمتم، تکونم میده، فایده ای نداره، سیلی میزنه ، بازم فایده نداره، احساس میکنم دارم میمیرم که با ضربه ی محکم دست سپهر به قفسه ی سینم انگار که جون دوباره ای بهم دادن ، چند با نفس عمیق میکشم و بعدش بلند میزنم زیر گریه...

گریه بخاطر بدبختیم، به خاطر بی کسیم، بی اعتمادی شوهرم ، نامردی پسر عموم ، دور بودن داداشم...گریه به خاطر تمام بدبختی هایی که دارم

میکشم، اشک میریزم و خدا رو صدا میکنم، یه بار کافی
نیست، صداش میکنم، این بار بلند تر ، انقدر خدا رو بلند صدا میکنم که به فریاد تبدیل شده...
سپهر با ناراحتی سعی میکنه آرومم کنه، بعد از یه ربع خدا رو صدا زدن خسته میشم، گلوم بدجور درد میکنه، سپهر من و در آغوش میگیره و نوازشم میکنه...
خدایا... عوض پدرم، برادرم و حتی شوهرم سپهر و برام فرستادی... کفر نمیگم اما... بهرحال بازم خدا رو شکر.
***
با نوازش دستی چشمام و باز میکنم، صورت گریون زن عمو رو بالا سرم میبینم، به آرومی میگه.
-خوبی دختر گلم؟

یاد آرتام میوفتم... طلاق... هق هقم از سر میگیره و این دفعه در آغوش زن عمو که بعد از مامان حکم مادری و برام داشت گریه میکنم. با بغض و صدای خش دار بین گریه هاش میگه.

-من از اون پسر راضی نیستم، خدا هم ازش راضی نباشه، ببین تو رو تو چه مخمصه ای انداخت... خدا ازش نگذره...

گریم شدت میگیره و بعد از مدت زیادی دست از گریه کردن برمیدارم، با سکسکه میگم.

-ثریا جون...شما...با آرتام ...صحبت می...کنید ... اون... حرف ...من و ... باور نمیکنه...

ثریا جون با ناراحتی اشکام و پاک میکنه و میگه.

-فکر کردی تا حالا نخواستیم باهاش حرف بزنیم؟ خدا شاهده تو این دو هفته دم به دقیقه من و عموت و سپهر میرفتیم باهاش خرف بزنیم اما اون

پاش و کرده تو یه کفش و میگه، من با چشمای خودم دیدم ، پس از من نخواین باور نکنم، دخترم... گریه نکن، خدا بزرگه ، خودش صلاحت و میدونه، ما بازم سعی میکنیم با آرتام حرف بزنیم، اونم مرده، غرورش جریحه دار شده وقتی زنش و تو اون حالت تو بغل یه مرد غریبه دیده، حالا چه زوری ، چه با میل لاون زن، بازم بهش برخورده، بذار یه مدت بگذره، دوباره باهاش صحبت میکنیم.

با گریه میگم-اما اون دادخواست طلاق داده!نفس عمیقی میکشه...

-خدا بزرگه!...!

***

امروز ، روز طلاق من و آرتامه، اصرار های عمو و زن عمو فایده ای نداشت، آرتام دیگه نمیتونست

به من اعتماد کنه، از اون قضیه هیچکس جز زن عمو اینا ، و مامان نیکا و بابا اتابک خبر نداره.
رابطم با مامان نیکا خوبه، براش همه ی ماجرا تعریف کردم ، اونم پا به پای گریه میکرد، اما اونم نتونست آرتام و قانع کنه تا جایی که آرتام سر مامانش داد زد و از اون خواست تو مسائل زندگیش دخالت نکنه.
خیلی از مامان بابت رفتار آرتام عذر خواستم و بهش گفتم اگه من نبودم آرتام هیچوقت به خودش
اجازه نمیداد رو مادرش داد بزنه ، اما جواب نیکا جون یه لبخند مهربون بود و جمله ای که این روز ها زیاد بهش برخورد میکنم... " خدا بزرگه! "
اشکم تموم شده، از غرورم هیچی نمونده، بارها به پای آرتام افتادم تا لااقل حرفام و بشنوه اما

هیچ تاثیرنداشت، تو این سه هفته 5کیلو لاغر کرده بودم، پوست اسخوان شده بودم، اما چه سود...
دیگه برام مهم نیست، من خیلی سعی کردم خودم و به آرتام اثبات کنم اما اون دیگه کسی و به اسم رونیا نمیشناسه، پس بهتره بیشتر از این با بودنم تو زندگیش، زندگی و به کامش تلخ نکنم .
-آقای و زند و خانم سالاری...
با صدای سرباز به خودم میام، زن عمو دستم و میگیره و فشار میده، با لبخند کم جونی میریم به سمت اتاقی که قاضی توش بود.
مرد مسنی پشت میز دادگاه با عینک میشنینه و از روی کاغذ صدا میزنه.
-آقای آرتام زند؟
آرتام-بله جناب قاضی.

قاضی سرش و تکون میده و ادامه میده.-خانم رونیا سالاری؟
-بله جناب قاضی؟
تکونی با سر میده و پرونده رو ، رو میز میذاره و میگه.
-خب، اینجور که تو پرونده ذکر شده، آقای زند درخواست طلاق دادن ، دلیلش چیه آقای زند؟
آرتام با سردی میگه.
-من و خانم سالاری دیگه قادر به ادامه ی زندگی نیستیم، نمیتونیم با هم کنار بیایم اقای قاضی. به درد هم نمیخوریم.
قاضی به من نگاهی میکنه و میگه.
-به چه علت نمیتونید با هم کنار بیاید ؟ شما الان نزدیک یک ساله که با هم ازدواج کردین، چرا تا تا نفهمیدین به درد هم نمیخورید؟

من میگم-جناب قاضی این آقا بیش از اندازه مشکوک هستن ، از هر تماسی که من با مردا دارم ،
سا سوء ظن برداشت میکنن و کلی هم تهمت به من میزنن.
آرتام با نگاهی که ازش خشم میبارید بهم نگاه کرد، یه لحظه ترسیدم ، جوری که قاضی نشنوه گفت.
-کاری نکن که حکم سنگسارت و هم بگیرم!
تهی میشم، تهمت تا چه حد، خودم و نگه میدارم تا گریه نکنم. قاضی میگه.
-خب چی شد جناب؟
آرتام میگه-حرف آخرمون بود جناب قاضی، دو طرف برای طلاق راضین، توافقی طلاق میگیرم.
قاضی برمیگرده سمتم و میگه.

-شما حرف آقای زند و تایید میکنید؟

با سر جواب میدم و میگم-بله .

-خب ، بفرمایید این جا رو امضا کنید، حکم طلاقتون و صادر میکنم.بعد از امضا کردن از اتاق خارج میشیم، آرتام با خوشحالی نفس عمیقی میکشه و برمیگرده سمتم

و میگه.

-امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت، عصر بیا همون دفتر خونه ای که عقد کردیم، من باید برم، خدافظ.

میره، سپهر دستی به شونم میزنه و میگه.

-به خدا بسپار.

زن عمو هم با گریه حرف سپهر و تایید میکنه.

***

یه هفته ای میگذره... روز ها به سختی پشت هم

میرن، منم روز به روز بیشتر تو خودم میرم و تو گذشته غرق میشم.

در میزنن ، بی پاسخ میذارم و به دیدن نمای باغ از تو پنجره میپردازم.

در باز میشه و زن عمو وارد میشه، با لبخند میاد سمتم و سینی و میذاره رو میز، میاد رو تخت کنارم میشینه و با مهربونی میگه.

-رونیا جان؛ دخترم، بیا برات آب پرتغال گرفتم، بیا بخور جون بگیری عزیزم، جون به تنت نمونده!

ببین با خودت چیکار کردی؟ آخه دخترم اون مردی که تو بخاطرش زانو غم بغل گرفتی ، لیاقت اشکات و داره؟

با سستی میگم.

-ثریا جون، بذار به حال خودم بمیرم! دست از سرم بردار...!

دستش و رو شونم میذاره و میگه.
-دختر گلم بهتره با این قضیه هرچه زودتر کنار بیای! تو هنوز 00سالته! وقت برای زندگی زیاد داری؛ دلیل نمیشه با این اتفاق تا آخر عمرت متارکه کنی و غارنشین بشی که...
سکوت میکنم ، لپم و میبوسه و بدون هیچ حرفی از اتاق رفت.بیشتر به سمت پنجره میرم، تو فصل تابستون، باغ درخشش خودش و داره... گل ها همه رشد
کرده بودن و سرشار از طراوت بودن، زیبایی گل ها خیره کننده بود، شاید اگه این اتفاق نمیوفتاد، زندگی من و آرتامم همین جوری بود!
نفس عمیقی میکشم، باید به زن عمو بگم به خونه ی خودشون برگرده! بعد از طلاقم پا به پای من سوخت و هیچی نگفت، الان یه هفته ست مدام

پیش منه، از خونه و زندگیشم زده و داره بی مزد و مواجب به من کمک میکنه، اصلا شاید 01سال طول کشید تا حال من خوب شد، دلیل نمیشه که زن عمو 01سال پیشم بمونه... باید باهاش صحبت کنم....

از رو تخت بلند میشم ، دلم بدجور هوای آرتام و کرده... با یاد اون قطره اشکی تو چشمام جمع میشه...

میرم سمت کمدم... تمام خاطره ها فوران میکنه... تمام خاطرات دوران نامزدی! هه... چه دورانی هم بود!

وسایل و کنار میزنم، با دیدن عینک و دامن گل گلی شب خواستگاری لبخند تلخی رو لبم میشینه...

به روز های گذشته سفر میکنم ، روز هایی که همه ی خونواده دور هم جمع بودیم، مامان بود...

(بغض گلوم و قورت میدم). بابا بود... رامش بود... اما حالا!...؟

قطره اشکی که مصرانه از چشمم پایین میومد و با دستم پاک میکنم! باید با خاطرات خدافظی کنم، دیگه نه مامانی هست، نه بابایی، نه آرتامی!...

همه رفتن. تو این خونه که همیشه صدای خنده ی من و رامش و تشویق های مامان و بابا بلند میشه... سکوت گرفته! سکوتی از جنس فریاد.

فریاد نامردی روزگار، کی فکرش و میکرد یه روزی دختر یکی یه دونه ی خاندان سالاری، که صدای خندش از ده ها فرسخ هم به گوش میرسید ، یه روزی یه گوشه مغموم بشینه و نه رامشی باشه که دستش بندازه و قلقلکش بده، نه مادری باشه که براش جوک های مسخره رو تعریف کنه و بخنده!

با یادآوری خاطرات توانش و از دست میده و بلند میزنه زیر گریه، هق هقش تمام اتاق و گرفته!
اشک از چشماش سرازیر میشه، اشکی از جنس دلتنگی، اشکی از جنس شکایت، اشکی از جنس فریاد نامردی...سکوتش پر از حرفه... سکوت نیست! فریاده! چرا هیچکی نیست؟ چرا آرتامی نیست که بغلش
بگیره و موهاش و ناز کنه، چرا مامانی نیست که دستش بندازه و بخندونش، چرا رامش نیست که مثه همیشه از رو زمین بلندش کنه و تو هوا بچرخونه؟ چرا پدری نیست که باهاش حرف بزنه و آرومش کنه؟ چرا روناکی نیست که دستی رو شونش بذاره و پا به پاش گریه کنه؟
کو اون همه آدم؟ چرا هیچکی نیست؟
اشک میریزه...گریه میکنه...هق میزنه... خدا رو

صدا میزنه...

-خدایا... بگو که هستی...بگو که تو تنهام نمیذاری... خدایا بگو هستی ... خدایا تو دیگه تنهام

نذار، به خدا دیگه توانش و ندارم... اگه تو دگه تنهام بذاری من میمیرم! دیگه نه شوهری دارم، نه مادری، نه پدری، نه دوستی، نه برادری... خدایا جز تو دیگه هیچکی و ندارم! خدایا باهام باش.

هجوم خاطرات اختیار و ازش گرفته، عصبیه... ناراحته... مغموم... سرخورده! داد میزنه، با تمام قوا... گویی که میخواد با فریادش خدا رو از خواب بیرون بیاره، گرچه میدونه، خدا همیشه بیداره، فقط صدای اون و نمیشنوه... با تمام قدرت داد میزنه، میخواد خدا رو متوجه خودش کنه.

-خـــــــــــــــــــــــدا..

..خـــــــــــــــــــــــــــدا ...

میزنه زیر گریه، تو سکوت اتاق فقط صدای هق زدن اون و خدا خدا کردنش میاد.

در با شدت باز میشه.

چهره ی ترسیده ی زن عمو پدیدار میشه، با وحشت به سمتم میاد، بعد محکم من و تو بغلش میگیره.

خودم و با شدت تو بغلش میندازم، سرپناهی واسه اشکام پیدا کردم، مامانم نیست، آره... ولی کسی از جنس مادر هست...

ثریا جون پا به پام اشک میریزه...

-گریه کن دخترم! گریه کن عزیزم، خودت و خالی کن! نذار رو دلت بمونه، گریه کن و از امروز سعی کن رو پای خودت وایسی، دنیا منتظر نمیمونه که تو حالت خوب بشه...به خودت بیا

رونیا، دنیا
هنوزم هست، زندگی در جریانه! تحمل کن... صبر کن و همه چی و به خود خدا بسپار، شک نکن پاداش تلاشتو میبینی. دخترم، میدونم، سخته مادرت نیست، پدرت نیست، تنها شدی،
ولیفراموش نکن، ما همیشه پیشتیم، من، سپهر ، عموت... عمه ت و عمو هات! تنهات نمیذاریم.
نمیذارم ظلمی که سهیل بهت کرده بی پاسخ بمونه، خودم حسابش و کف دستش میذارم... تو فقط گریه نکن... دل من و خون نکن، به خدا عذاب وجدان داره دیوونم میکنم. بگو...بگو که من و بخشیدی...!
با ناراحتی خودم و از زن عمو جدا میکنم، اشکام و پاک میکنم و با سکسکه میگم.
-شما که تقصیری نداره، مقصر این روزگار نامرده!

خدا من و نمیبینه، من و ول کرده، من از کسی گله ندارم، گله ی من از روزگاره!
با اشک میگه-اینجوری نگو! من اگه این بچه رو درست تربیت میکردم که اینجوری نمیشد.
-نه ثریا جون، آرتام باید به من اعتماد میداشت، در طول زندگیمون، خیلی بهم شک میکرد، بار ها و بارها اگه از همون اول تو روش وای میستادم، الان اینجوری نمیشد، اگه رفتارش و بهش تفهیم میکردم، اینجوری ولم نمیکرد و انگ هرزگی و بهم نمیزد، زندگی و زیر سایه ای از شک و شهبه باشه به درد هیچی نمیخوره!
زن عمو سکوت میکنه! منم بی صدا اشک میریزم.
دستی به شونم میکشه و با لبخند محزونی میگه.
-پس واسه کسی که لیاقتت و نداشت و دنبال بهونه واسه متارکه بود، اینجوری مروارید هات و

حروم نکن عزیزم، بلند شو که غذای محبوبت، باقالی پلو درست کردم، پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن، سعی کن سریعتر از این وضع بیرون بیای، به نفع خودته؛ دانشگاه هم که خدا بده برکت... چند ترم تو مرخصی گرفتی دختر؟ باز خدا رو شکر الان تابستونه وگرنه چند ترم عقب میوفتادی. من میرم ناهار و بکشم ، توام زود بیا پایین منتظرم نذار.

لبخند تلخی میزنم و هیچی نمیگم زن عمو بی صدا از اتاق بیرون میره.

میرم سمت اینه به چهره ی قرمز خودم نگاهی میکنم، چهرم شبیه مادر مرده ها شده...

پوزخندی به تفکرم میزنم و با خودم میگم " خب مادرم مرده! "به سمت دسشویی میرم ، آبی به صورتم میزنم از شدت سرخی اولیه کم شده! لباس

مشکیم و
عوض میکنم، بسه انقدر به خاطر همه چیز و همه کس مشکی پوشیدم، من برای خودم زندگی میکنم!
به سمت پله ها میرم و از خاطرات فاصله میگیرم.
*****

-آخه یعنی چی؟ تو میفهمی چی داری میگی؟
وسایل و تو چمدون میذارم.
-تمومش کن سپهر من تصمیمم و گرفتم، امشبم پرواز دارم، نمیتونی من و قانع کنی.
کلافه دستی تو موهاش میکشه.
-من نمیفهمم مردم تا 5سال دنبال کارای اقامتشون میدون آخرم هیچی به هیچی اونوقت تو ، تو
این یه ماهه چیکار کردی که انقدر زود کارات اوکی

شد و داری میری لندن؟

کنارش میزنم و کتابام و تو چمدون میچینم.

-رامش واسم دعوتنامه تحصیلی فرستاده، واسه همین زود شد! در ضمن من الان دو هفته ست دارم میگم میخوام برم لندن پیش رامش، شمایین که توجهی نمیکنین!

میاد سمتم.

-رونیا! دلیلی نیست که به خاطر اون عوضی کشورت و خونوادت و ول کنی.

عصبی شالم و پرت میکنم.

-سپهر تمومش کن! خونواده ی من مردن! درسته شما ها هستین، عمو ها و عمه... ولی خونواده ی اصلی من رامشه! اون لندنه! در ضمن من دلیلی بر اینجا موندن نمیبینم؛ اینم هزار بار، دوست ندارم جایی زندگی کنم که ردی از اون زندگی

سوخته باقی بمونه! میخوام برم لندن و از صفر شروغ کنم .
کمی قانع میشه.-باشه! چون رامش اونجاست، نگرانت نیستم، اما نذار بهت سخت بگذره! رونیا ... از گذشتت جا
شو.. سعی کن هیچوقت به اون گذشته برنگردی، برای خودت کسی شو، زندگی و از اول، نوِ نو شروع کن!
به ساعت نگاهی میکنه-حالا کی پرواز داری؟
به ساعت نگاهی میندازم، 00و نیم بود.
-ساعت 5شب!
سرس تکون میده، میخواد از اتاق بیرون بره که میگه.
-خونه رو چیکار کردی؟ فروختیش؟
-کدوم خونه؟

-خونه پدریت....خونه خودت و آرتام! خونه تو آرتامم که مهرت بود!

-اوهوم!

-خب نگفتی فروختیشون؟

-خونه پدری و نه... اما خونه آرتام و چرا! وقتی میرم توش حس حماقت بهم دست میده، از اینکه این همه وقت در خریت فرو رفتم، از اشتباهاش گذشتم ولی اون حتی حاضر نشد به حرفم گوش کنه، عصبی میشم، بهتره اون خونه نباشه!

-پیش روانپزشک رفتی؟

نفس عمیقی میکشم ، با لبخند کمرنگی میگم.

-نه! ولی رامش گفته وقتی برم اونجا، من و با دوستش که روانشناس حاذقیِ آشنا میکنه!

لبخند میزنه و میگه-وسایلت و سریع جمع کن که این لحظه های آخر بیشتر ازت فیض ببریم.

لبخندی میزنم، چمدون و محکم میکنم و به طرفش میرم، دستی به شونش میکشم و میگم.

-مگه قراره زبونت لال بمیرم؟

لبخندی میزنه و میگه-خدا از دهنت بشنوه.سریع از اتاق جیم میشه و منم با خنده دنبالش میدوم.

پله هارو به عادت قدیم سر میخورم، وارد که میشم 61چفت چشم و متمرکز رو خودم و سپهر میبینم، خجول سرم و پایین میندازم و مظلومانه سلام میکنم.

شلیک خنده های پرتاب میشه... همه برای خدافظی اومده بودن، فامیل های دور و نزدیک ، همه و

همه حتی مامان نیکا و بابا اتابک، اما خبری از آرتام نبود... هـــــــی...

به خودم نهیب میزنم.

-مگه قرار نشد فکر اون پسر و از ذهنت بیرون کنی؟
نیومد که نیومد به جهنم که نیومد!
به خودم مسلط میشم، سعی میکنم بغض پنهانم و پنهان تر کنم، باید شاد باشم، نباید نشون بدم از طلاق با آرتام ناراحتم... تظاهر بهترین واژه ای که میتونم برای این حالتم وصف کنم.
با خنده و شوخی با همه سلام و علیک میکنم، راستش از خوشی غیر معقول من متعجن، تو چهره ی تک تکشون میشه این و دید، اما من باید یاد بگیرم خوددار باشم و اشک هام و واسه خلوتم بذارم، نباید به گوش آرتام برسه که واسم ارزش داشته...
"داشته...؟؟" یعنی الان نداره؟ خب معلومه که...
ذهن دیگرم داد میزند-خفه شو! اون در حال حاضر مثه خیلیا مرده، یه زمانی ارزش داشت، اما الان

نداره! توام بیخود میکنی فکر میکنی الانم ارزش داره.
لبخند کمرنگی رو لبم میشینه، خدا یا ببین اوضاعم چقدر داغونه که دارم با خودمم دعوا میکنم، تو رو بخ خیر و ما رو به سلامت.
به جمع جوون ها میرم، مشغول شوخی و خندهط ایم که کیانا میگه.
-رونیا! دلم برات تنگ میشه.
لبخندی میزنم ، دستش و میفشارم و میگم.
-منم دلم برای همتون تنگ میشه.
با بغض میگه-حالا نمیشد تو ایران پیشرفت کنی؟
از لحن بغض آلود همراه با حرصش خندم میگیره و میگم.-دِ نه دِ... توام خری ها... اینا همش بهونس، میخوام برم اونجا 5تا پسر انگلیسی خوشگل و بور

تور کنم، اینجا که بازار کسادِ کساده!
لبخندی میزنم و مشتی به بازوم میکوبه.
-توام برو بمیر که همه چی و به تمسخر میگیری،
راستی چه خبر از روناک؟
نفس عمیقی میکشم و میگم.
-خبر زیادی ندارم.
با تعجب میگه-یعنی چی؟ از طلاقت با خبره؟
سرم و پایین میندازم و آروم میگم-نه.
جیغی میزنه-یعنی چی نه؟ بهش نگفتی؟
سر چند نفر به سمت ما برمیگرده، با حرص دستش
و میکشم و به اتاقم میبرم و میگم.
-چه خبره، رو سرت گذاشتی اینجارو.. نه یعنی نه...
نمیخواستم ناراحتش کنم، به اندازه ی کافی
واسه خودش بدبختی داره.
با دستش محکم به سرم میزنه و میگه.

-میگم خری نگو نه.. دِ آخه حمار جان! اون دوستته، بفهمه بهش نگفتی بیشتر ناراحت میشه!
-حالا بذار برم لندن، سر یک فرصت بهش میگم.
-خوددانی....! از بقیه چه خبر؟
لبخندی میزنم-هاله که با سامان جونشه! الی هم با علیرضاست... با هم در تماسیم... رکسانا هم که اواسط شهریور عروسیشه که من ایران نیستم... روناکم که معلومه... این وسط اوضاع من قمر در عقرب که بحمدالله طی این چند روزه منم به جمیع انسان ها برمیگردم...
میخنده-شک دارم...!
لبخندی میزنم-آره خب... فرشته که انسان نمیشه! گوشه چشمی نازک میکنه و منم میخندم ، بلند و بلند... پر از تظاهر خوشحالی!!بعد از صرف ناهار و مراسم خدافظی با اقوام دور و آرزوی موفقیت به

اتفاق فامیل نزدیک به باغ

لواسون عمو میریم تا به قول سپهر گودبای پارتی و به راه بندازیم.

در طول مهمونی میرقصن، میخندم، میخندونم، شادی میکنم اما خدا میدونه که پشت این خنده ها

چه بغض عمیقی هست!

همه از نفس افتادیم تا اینکه جمع اعلام کرد راه بیوفتیم سمت فرودگاه، چون ساعت 6شده بود. زمان میگذشت و میگذشت، به ساعت 5نزدیک میشد، تو این بین، همه دورم بودن، الی ، رکسانا، هاله و شوهراشون، همه بودن ، سعی میکردن به هر نحوی من و بخندونن و منم متعاقبا باهاشون همراهی میکردم. دیدن دوستای نزدیک آرتام این امید و بهم میداد که شاید برای آخرین دیدار

من و ببینه اما دریغ... مدام سرم و میچرخوندم تا بین جمعیت ببینمش اما مثه اینکه واقعا آرزوش تحقق پیدا کرد و دیدار دادگاه شد آخرین دیدار...
آه پر حسرتی میکشم، سپهر از ناراحتیم فهمید چه مرگمه، آروم بهم نزدیک شد و گفت.
-گشتم نبود، نگرد نیست! بیخود دنبالش نگرد! اون نمیاد.
هیچی نمیگم، از اینکه انقدر صریح واقعیت و تو صورتم زد حالم بد شد، اشکم تا مرز ریختن رفت، اما جلوش و گرفتم و با کمک نیروی تظاهر ، رونیا ی شاد و برگردوندم.
عقربه های ساعت به سرعت گذشتند تا اینکه مسافرین پرواز لندن و پیج کردن، همه ی سر ها به سمت من برگشت، با تک به تک عمو ها و زن عمو ها خدافظی کردم ، کیانا اومدم بغلم و اشک

ریخت.

-دلم خیلی برات تنگ میشه رونی، ما رو بی خبر تذار.

-باشه گلم حتما.

عمو سیامک میاد نزدیک و بغلم میکنه.

-دخترم، مدیونی اگه کمک خواستی و رو عموت حساب نکردی! به خدا دختر سینا مثه دختر نداشته ی خودم، تلاشت و بکن، سعی چیزایی و که از دست دادی، اونجا به دست بیاری

لبخندی میزنم و با تشکر و بغض از عمو که بعد پدر حق پدری و در من تموم کرد خدافظی میکنم.الی، رکسانا، هاله... به ترتیب میان و اشک میریزن و کلی فحش و مدیونی میدن که برم و پشت سرم و نگاه نکنم ، منم با خنده و اشک جوابشون و میدم.

ثریا جون میاد سمتم، آغوش پر مهرش و برام باز میکنه، تو بغلش میرم ، با هم اشک میریزیم و اونم در آخر میگه.

-مراقب خودت باش و حرف های من و یادت نره...

سپهر به سرعت میاد سمتم-رونی دیر شد! هواپیما الان میره مجبوریم واسه پرواز بعدی هم انقدر اشک بریزم، فکر خودت نیستی به فکر آب باش...

ما انقدر اشک میریزم، آب های جهان به هدر میره اونوقت کی پاسخگوئه؟

همه میخندن و اونم با مهربونی من و در آغوش میگیره و میگه.

-خواهری... امیدوارم زندگی خوبی و بتونی واسه خودت رقم بزنی... سعی کن آرتام ، و آرتام ها برات مهم نباشم، تو زنده ای که زندگی کنی... پس برو خوش باش.

از بغلش میام بیرون، دستم و به حالت بای بای تکو میدم، اکثرا اشک تو چشماشون حلقه زده بود، به سمت باجه ها میرم تا کارت پرواز و نشون بدم، ازشون که جدا میشم یه لحظه احساس میکنم آرتام و بین جمعیت دیدم، برمیگردم تا ببینم واقعا بود یا خیال واهی بود، وقتی برمیگردم، آهی از سر حسرت میکشم...

مثه این که هیچوقت دیدار دوباره ای در کار نیست...

بعد از سوار شدن هواپیما به آسمون میریم... با خاک کشورم خدافظی میکنم... شاید دیگه هیچوقت اینجا نیام.. خدافظ ای سرزمین مادری....

*****

-رونیا...رونیا!

سرم و بر میگردونم ، چهره ی خندون آریانا و رامش و میبینم، لبخندی لز ته دل میزنم و به سمتشون پرواز میکنم، هیچ چیز به اندازه ی دیدن خونوادم من و آروم نمیکنه.

آریانا با مهربونی آغوشش و برام باز میکنه.رامش با مهربونی من و تو بغلش میفشاره و بوسه ای رو موهام میکاره.

-خواهر خودم چطوره؟ چه عجب نمردیم شمام اومدین به ما سر بزنین...

بالبخند تلخی میگم.

-این دفعه به جبران همه دفعات... اومدم که دیگه نرم.

لبخند از رو لبشون پاک میشه و گرد ناراحتی میگیره، آریانا برای عوض کردن جو با خوشی ساختگی طبق عادت همیشه مشت محکمی به

بازوم میزنه و میگه.

-دیگه غمت نباشه زن داداش... من خودم مثه کوه پشتتم.

"زن داداش" یعنی آریانا یادش نیست که من دیگه زن داداشش نیستم؟ تو فکر میرم و رامشم ضربه ای به بازوی آریانا میزنه و اون و متوجه سوتی که داد میکنه، آریانا بلافاصله با ناراحتی و پشیمونی میگه.

-رونی به خدا قصد ناراحت کردنت و نداشتم... از دهنم پرید.

-نه عزیزم... بالاخره پیش میاد، بریم که من حسابی گشنمه!

لبخندی میزنن و به راه میوفتیم...

به خونه ی رامش اینا میرسیم، با کمکشون چمدون و بالا میبریم، یه خونه ی ویلایی شیک و تمیز.

-خب آبجی خانوم ، اینم از چمدون شما... تا یه دوشی بگیری و لباس عوض کنی ناهارم آماده ست.
ژاکتم و در میارم و موهام دم اسبی شدم و باز میکنم و رو به رامش میگم
-ممنون رامشی... خیلی تو زحمت افتادی، فقط اون خونه ای که برام خریدی و کی میریم ببینیم؟
اخم ظریفی میکنه و میگه.
-یعنی انقدر تو خونه برادرت معذبی که دوست داری سریع بری؟
-نه به خدا... فقط نمیخوام تو زحمت بیوفتین، میخوام سریعتر مستقل شم، باید خودم گلیمم و از آب بکشم...سرش و با ناراحتی تکون میده ، میخواد بره که میگم.
-راستی... برای دانشگاه چیکار کردی؟

برمیگرده... میگه.

-کارات و دست وکیلم سپردم، از انگلیسی هاس ، اما مادرش ایرانی بوده، از طرف دوستم باهاش آشنا شدم... اون اقدام کرده ، فردا میریم باهاش صحبت میکنیم کارات و انجام میدیم.

میرم سمتش و صورتش و میبوسم.

-قربون داداش گلم برم که انقدر پیگیر خواهرشه...

با خنده سرش و تکون میده و میگه.

-مقدمات دیگه واسه چیه؟ صاف و پوست کنده بگو دیگه چی میخوای؟

لبخندی میزنم و میگم-میخوام کار هم بکنم، شرکتی جایی سراغ داری که من و توش استخدام کنن؟

کمی فکر میکنه و میگه-باشه... پیگیر اینم میشم... ببینم چی میشه اما قول نمیدم!

-بیاین ناهار...

با داد آریانا با خنده میریم سمت آشپزخونه.

قورمه سبزی با سالاد شیرازی پخته بود، با تعجب میگم.

-شما غذای ایرانی درست میکنین؟

رامش صندلی و تکون میده و روش میشینه و در حالی که غذا رو میکشه میگه.

-همیشه نه، هفته ای یکبار، امروز هم به افتخار تو درست کردیم.

صندلی و جا به جا میکنم و با خنده میگم.

-پس چقدر عزیزم!

آریانا با لبخند دیس برنج و رو میز میذاره و میگه.-پس چی فکر کردی ؟ تو زن ... خواهر شوهر منی...

لبخندی تلخ رو لبم میشینه و میگم-سعی کن

سریعتر زن داداش و از ذهنت بیرون کنی... از حالا به بعد من فقط خواهر شوهرتم!
با ناراحتی میگه-ببخشید رونی جون من...
-اشکال نداره عزیزم، فقط از حالا سعی کن عادت کنی.
-باشه...
غذا رو میکشه، با رسیدن بوی قرمه سبزی هجوم غذا رو از معدم به دهنم حس میکنم، با عجله به سمت دستشویی میرم، تمام معدم خالی میشه.
اولین بار نیست که اینجوری میشم، شاید دفعه ی چهارم یا پنجم باشه که تو این ماه حالت تهوع بهم دست میده.
ابی به دست و صورتم میکشم و با سستی میام بیرون، پشت در ،آریانا و رامش منتظرم بودن، از چهره ی هردوشون نگرانی میبارید.

آریانا با نگرانی میاد سمتم.
-چیزی شده رونی؟ آخه از غذا هم نخوردی که بگم غذا مسموم بوده! تو چرا یه دفعه اینجوری شدی؟
نفسی میکشم.
-نه ، نگران نباشید، دفعه ی اولم نیست، نمیدونم چرا این چند وقته حالت تهوع دارم.
رامش-طبیعی نیست که خواهر من، تو اولین فرصت دکتر برو، ببین یه وقت مریضی خاصی نباشه.
-تو فکرش بودم... باشه، حالا شما برید ناهار بخورید.. من الان میل ندارم.
آریانا-میخوای برات یه چیز دیگه آماده کنم؟
رامش-آره عزیزم، برو سوپ دیشب و واسش گرم کن... فکر نکنم معدش به سوپ هم واکنش

نشون بده.-باشه.

ناهار و میخوریم، رامش میره تی وی میبینه و من و آریانا مشغول جمع کردن میز و شستن ظرف ها میشیم، اریانا هی این دست اون دست میکرد، حس میکردم میخواد چیزی بگه اما دودله....

-چیزی شده آریانا؟ چی میخوای بگی.

ظرف ها رو همون طور خشک میکنه و میگه-کی من؟ نه اشتباه میکنی.

شونه بالا میندازم و مشغول جاسازی ظرف ها تو کابینت میشم که میگه.

-رونی... برای طلاق، آزمایش عدم بارداری و دادی؟

بیخیال برمیگردم سمتش.

-نه ! انقدر کارامون هول هولکی پیش رفت که نشد، اصلا نمیدونم ! ولی راست میگیا.. همه جا بدون برگه آزمایش حکم و صادر نمیکنن جالبه که

مال ما نشد... چه بهتر... کارا زود پیش رفت.
ظرف و سر جاش میذاره و به آرومی میاد سمتم و میگه.
-نمیخوام هولکت کنم، یا نگرانت کنم... اما...اما شاید باردار باشی...
ظرف از دستم میوفته و میشکنه... با چشم های گرد شده برمیگردم سمتش و میگم.
-چی گفتی؟ چی گفتی؟
رامش بدو میاد سمت آشپزخونه.
-چی شد؟ حالتون خوبه؟ چیزیتون نشد؟
آریانا میگه
-نه خوبیم... تو برو... ظرف لیز بود از دست رونی افتاد... خودمون جمعش میکنیم.
-باشه پس مواظب شیشه خورده ها باشین...
-باشه..

دستم و رو صندلی میذارم و با سستی روش میوفتیم... اگه باردار باشم... الان نزدیک یه ماه و خورده ای که عادت نمیشم... حالت تهوعم هم طبیعی نیست.. اگه آریانا راست بگه... اگه منباردار باشم... حکم طلاق باطله..!.باید..باید بچه رو به دنیا بیارم و تحویل آرتام بدم... بخشی از وجودم و تحویل مردی بدم که به بدترین شکل رهام کرد... اگه واقعا باردار باشم... نباید اجازه بدم هیچکس بفهمه که این بچه ی من و آرتامه... اول باید مطمئن شم... خدایا... یعنی من باردارم؟؟

-چی شد رونی؟ خودت چی فکر میکنی؟ به نظرت ممکنه باردار باشی؟

گیج بر میگردم سمتش و میگم.

-نمیدونم... شاید آره...

جیغی از خوشحالی میکشه، با جیغ و خوشحالی من و تو بغلش میگیره و داد میزنه.

-آخ جـــــــــــــون... عمه شدم.!...!

تا میام دستم و رو دهنش بگیرم که دیر شده و رامش با تعجب بر میگرده به آشپزخونه و میگه.

-آریانا چرا جیغ میکشی؟ تو پات شیشه رفته؟

آریانا میدوه سمت رامش و میپره تو بغلش و میگه.

-رامـــــــــــــش... من عمه شدم... تو دایی شدی!!...

رامش با چشمای گرد شده بر میگرده سمتم و منم سری تکون میدم و میگم.

-مطمئن نیستم... شاید..

لبخندی رو لبش میشینه و محکم در آغوشم میگیره و میگه.

-اگه واقعا دارم دایی میشم... زندگی و برات بهشت میکنم رونی ... نمیذارم تو و بچت غم هیچی و بخورین...

با ناراحتی ساختگی خودم و جدا میکنم و میگم.

-حتما باید دایی بشی که زندگی برام بهشت کنی؟

اصلا من این بچه رو نمیخوام . تازه.. هنوز معلوم نیست... این زن تو متوهم شده.. تو چرا جوگیر میشی؟

لبخندی میزنه و صورتم و میبوسه-همه جوره مخلصتم.آریانا با شادی میگه-بهتره همین الان بریم آزمایشگاه تا مطمئن شیم...

رامش-موافقم...

به خودم میام... تو ماشینم، تمام وجودم نگرانی و اضطرابه... نگرانی از آینده ی بچه ای که تا چند ساعت دیگه وجودش مشخص میشه... زندگی

بدون پدر... اگه آرتام بفهمه من بچه دارم... اون و ازم میگیره؟ به خودم تشر میزنم... نه رونی! اون هیچوقت نباید بفهمه.

**

رامش-رونی... رونی... بدو بیا...

میدوم سمت رامش با استرس بهش نگاه میکنم، برگه آزمایش و نگاه میکنه و با لبخند میگه.

-مثبته رونی... مثبت... من دارم دایی میشم.

خوشی مفرطی وجودم و میگیره... دارم مادر میشیم، واژه ای که تازه دارم شیرینیش و با تمام وجود حس میکنم....

*****

-آریانا ... آریانا اون لباس و ببین!...!

-کو ببینم.

لباس و از تو ئیترین مغازه نشون میدم ، با ذوق بالا

و پایین میپره و با لحن بچه گونه میگه.

-اوخـــــــــی... الهی عمش فداش شه... چقدر خوردنی بشه تو این لباس...

بهش چشم غره ای میرم که میگه.

-چیه؟ عمش هم نیستم؟

پوفی میکشم و هیچی نمیگم، با هم وارد مغازه میشیم، دیدن لباس ها تو سایز های کوچیک و با مزه به کل ناراحتیم و از بین میپره، حرکت بچه رو حس میکنم با ذوق میرم طرف لباس های دخترونه... دیروز تو سونوگرافی جنسیتش مشخص شد...

با دیدن پیرهن های کوچولو و با مزه دستی به شکمم میکشم و میگم.-مامانی... خوشگلن اینا؟

بچه لگدی میزنه

-آریانا ، مثل اینکه بچه هم خوشش اومده... بیا از

این سمت خرید کنیم، گل دخترم حسابی سر کیف اومده...
آریانا با ذوق میاد سمتم و دستش و میکشه رو شکمم و میگه.
-بخور اون جیگرت و عسل عمه... تو چرا به دنیا نمیای من یه لقمه ی چپت کنم ؟ ها؟
بهش بد بد نگاه میکنم که سوت میزنه و طبیعی میکنه میره، از حرکتش خندم میگیره...
با هم کل پاساژ ها رو خالی میکنیم، برای هر لباس بچه ای که ترجیحا دخترونه هم باشه، کلی غش و ضعف میکنیم و قربون صدقه میریم.
آریانا با لحن حرصی میگه.
-پس این نی نی ما کی به دنیا میاد؟ به خدا انقدر که هرروز به عشقش رفتم کلی اسباب بازی و لباس بچه خریدم، فکر کنم رامش ورشکست شد...

میخندم و میگم-رامش از خداشم هست که برای خواهر زادش ورشکست شه، تو بیخود جوش اون و نزن... اگه خدا بخواد و بچه سالم باشه... ایشالا 3ماه دیگه به دنیا میاد.

-اوخـــــــی... الهی فداش شم... یعنی نی نیِ عمه الان 6ماهشه؟ بخور جیگرش و ...

-بسه دیگه آریانا، بهتره بریم خونه ، خسته شدم.

-باشه مشکلی نیست، منم پاهام به فنا رفت...

با کمک آریانا بسته های خرید و که خودشون به تنهایی جای چند نفر و اشغال میکردن و جاسازی کردیم.

کمرم و صاف کردم، آریانا ماشین و به حرکت در آورد.. باید سر فرصت با رامش درباره ی کار کردن حرف بزنم، با به دنیا اومدن بچه هم خرجم زیاد میشه، درسته ارثیه مون و حساب های

بانکیم پر پوله... اما تا آخر عمر که نمیتونم اینجوری باشم یا چشمم به امید داداشم باشه... بع از به دنیا اومدن دخترم، باید هم دنبال کار باشم، هم پیگیر کارام تو دانشگاه باشم...-سلـــــام... بر برادر گرام، حال شما؟

رامش سرش و از رو نقشه ی رو میزش بلند میکنه و با دیدن من لبخندی رو لبش میشینه و میگه.

-به به سلام، خواهر گرام؟ حال شما؟ خرید چطور بود؟ خوش گذشت؟

آریانا با کلی هن هن با پلاستیک ها میاد تو و میگه.

-چی چی خوش گذشت؟ هر چی تونست از من کولی گرفت، هی گفت این و بگیر ، اون و بخر... آخرم من شدم بار کش خانوم، میبینی آبجیت و رامش؟

رامش میخنده و میره سمت آریانا پلاستیک های خرید و میگیره و میگه.
-اوه اوه... فکر کنم شهر و خالی کردین... تا 01سالگیش هم فکر کنم لباس خریدین.
لبخندی رو لبمون میشینه، آریانا با ذوق از تمام لباس ها، اسباب بازی ها و وسایل بچه تعریف میکنه و تو این مدت رامش با لبخند معنی داری بهش نگاه میکنه، بعد از 51ساعت حرف زدن بی وقفه ی آریانا رامش میگه.
-گمون کنم توام از بچه دار شدن بدت نمیاد، نظرت چیه ما هم آستین بالا بزنیم؟
به کسری از ثانیه نمیکشه که چهره ی آریانا سرخ میشه و با عذرخواهی و بهونه و میوه آوردن بیرون میره.
رامش همچنان با لبخند به رفتنش نگاه میکرد، زدم

تو سرش که از جا پرید گفت.

-چته رونی ؟ باز رم کردی... با وجود این بچه بازم دست از این کارات بر نمیداری؟

لبخندی میزنم و میگم-بپا غرق نشی داداشی.

میخنده و هیچی نمیگه، یه کم به سکوت میگذره که صدام و صاف میکنم و میگم.

-رامش!...!

سرش و بلند میکنه و با علامت سوال نگام میکنه، ادامه میده.

-میشه برام یه کاری بکنی؟

چشماش و ریز میکنه و میگه.-چه کاری ؟

-میشه پیش دوستات دنبال یه شرکت مهندسی بگردی که من توش استخدام شم؟

اخمی میکنه و میگه.

-چرا؟ از شدت بی پولی مجبوری بری کار کنی؟

-مگه همه از بی پولی میرن؟ خب منم خسته میشم دیگه... حوصلم سر میره..

پوفی میکشه و میگه-خیالت راحت بعد از به دنیا اومدن بچه اصلا هم حوصلت سر نمیره.

اخم میکنم و میگم-بالخره منم میخوام مستقل شم ، نمیخوام سر بار زندگی تو و آریانا باشم.

از جاش بلند میشه و با لحنی تقریبا بلند میگه.

-تو سربار نیستی!! میفهمی؟

بلند میشم و به آرومی دستم و رو شونش میذارم و میگم.

-منظورم این نیست رامش، منظورم اینه که منم میخوام راحتتر زندگی کنم.

با ناراحتی میگه-یعنی زندگی کردن با ما راحت نیست؟

پوفی میکشم و عصبی میگم.

-چر انقدر میپیچونی؟ من راحتم... اما در عین حال میخوام زندگی جدا ی خودم و داشته باشم، حالا نگفتی... دنبال کار میری؟
با لحنی مجاب شده میگه.
به یکی از دوستام میسپارم... حالا با این وضعت میخوای بری سر کار؟
-نه بابا.. فعلا بریم صحبت کنیم، بعد از زایمان بچه میرم سر کار.
سری تکون میده و میگه.
-باشه ، هماهنگ میکنم، خبرش و بهت میدم، ولی قول نمیدم.
-مرسی.-بفرمایید...اینم میوه.
برمیگردیم سمت آریانا با ظرف میوه میاد پیشمون... مشغول پوست کندن میوه بودم و تو این حین

به زندگی خودم و بچم فکر میکردم.
این بچه ، بچه ی آرتامه... با وجود این کوچولو تو شکمم طلاق بین ما باطله! یعنی همچنان من و آرتام زن و شوهریم.. یعنی من نمیتونم با شخص دیگه ای ازدواج کنم هرچند به تنها چیزی که فکر هم نمیکنم ازدواجه... اینا همش یعنی باید تا آخر عمر بچم و تنها بزرگ کنم و اگر یه زمانی خواستم ازدواج کنم ، تا طلاق نگیرم ، نمیتونم ، و خب اگرم برم دادخواست طلاق بدم ، مسلما همه شک میکنن و اونجوری...
وای نه... حتی فکر کردن به اینکه آرتام بفهمه ازش بچه دارم و بخواد اون و بگیره واسم از هر کابوسی وحشتناک تره... خدا یا خودت کمک کن.. نذار تنها بهونه ی زندگیمم از دست بدم.
*****

-Ok, I’ll let you know soon.

-باشه، به زودی خبرش و بهتون میدم.

-Thank you, see you.

-ممنون، میبینمتون.

گوشی و قطع میکنه و میاد سمتم و میگه.

-اوکی شد، امروز باید بریم واسه قرار داد.

به ساعت نگاه میکنم و میگم.

-کی باید بریم؟

-حدود...امم..دو ساعت دیگه.

-آها... بعد اونوقت رییس اونجا دوستته؟

-دوست من نیست، دوستِ دوستمه...میخندم که میگه.

-به چی میخندی؟

با ریتم میگم.

-دوستِ من دوست داره ، با دوستِ تو دوست

بشه، دوستِ تو دوست داره با دوستِ من ، که- دوست داره، با دوستِ تو دوست بشه- دوست بشه؟

بلند میخنده و میگه.

-خدا بگم چیکارت کنه، من چی میگم این چی میفهمه... فکر کنم از عوارض بارداری... یعنی آریانا هم اینجوری خل میشه؟

میزنم تو سرش و میگم.

-حالا اسم این دوستِ دوستت چیه؟

میخنده و میگه-پارسا پیردوست.

با تعجب میگم-ایرانیه؟

-نه پس... ننه باباش محض تفریح اسم بچشون و پارسا گذاشتن... حرفا میزنیا...

سرم و میخارونم و به آرومی میگم.

-چقدر اسمش آشناست... پارسا... پیردوست...

هرچی به ذهم فشار میارم کمتر موفق میشم، بالاخره زمان سر میرسه و من و رامش به سمت شرکت اه میوفتیم، قراره امروز قرارداد و ببندیم و من 3ماه بعد از زایمانم اونجا مشغول به کار شم...

حالا نمیدونم من که قراره 6ماه دیگه اونجا کار کنم ، چه عجله ای واسه بستن قرارداده؟ الله و علم!...!

با کمک رامش از آسناسور بیرون میایم، وزنم زیاد شده، به سختی میتونم راه برم. وارد میشیم و بعد از 01دقیقه با اشاره ی منشی میریم تو اتاق رییس.در میزنیم.، صدای کلفت و مردونه ای میگه. -come in

-بفرمایید.

وارد میشیم، مردی جوان پشت به ما رو به رو ی

پنجره ایستاده و با لیوان سفالیش در حال نوشیدن ، از طرز لباس پوشیدنش خوشم اومده بود، موقر و شیک، برگشت، یه چهره ی بی نهایت آشنا رو جلو چشمام دیدم، پسری جوان، با چشمای طوسی و پوست برنزه...

هرچی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم، با خوشرویی اومد سمتون و با گرمی با رامش سلام احوال پرسی کرد ، رامش با لبخند گفت.

-پارسا جان، اینم خواهرم که خدمتت عرض کردم.

برمیگرده سمتم، اول با لبخند اما بعد با اخم بهم خیره میشه...

بعد از چند ثانیه با سرفه ی رامش به خودش میاد و میگه.

-ببخشید.. اما چهره ی شما خیلی برام آشناست قبلا تو لندن جایی ندیدمتون؟

-سری تکون میدم و میگم-گمون نمیکنم، من 1ماه بیشتر نیست که اومدم لندن...شاید شما رو نمیدونم راستش... شما هم به نظرم خیلی ... آشنایید...

دقیقه ای به تفکر میگذره..

آها...یادم اومد.. این همون پسره تو شماله!

همونی که اون موقع که رفته بودیم رامسر ، با روناک و

الیتو دریا دیدمش... همونی که تو تهران تو یکی از پاساژ ها با روناک دیدمش... همراه یه خانومی بود... حالا یادم اومد... نامزدش معرفیش کرد... اسمشم پارسا بود... پارسا پیردوست... خودِ خودشه.

(شک نکنین که همه ی این افکار در کسری از ثانیه از ذهن من گذشتن!)

یه دفعه با هم میگیم.

-شناختمت.

پارسا با لبخند جوری که انگار چیز تازه ای و کشف کرده گفت.-تو رامسر... همراه دوستات تو دریا دیدمت.. یه بار دیگه هم همراهت دوستت تو یکی از پاساژ
های تهران دیدمت.. اگه اشتباه نکنم اسمت...امم... آها! رونیا بود... درسته؟

لبخندی میزنم و میگنم-دقیقا!

با لبخندی میگه.

-حال همسرت چطوره؟ از آخرین باری که دیدمت فهمیدم ازدواج کردی! لندنه اونم؟ قرار بذاریم ببینمش. حالش خوبه؟

اخمی میکنم و میگم.

-بله...

با لحن خودش ادامه میدم.

-حال نامزدت چطوره؟ از آخرین باری که دیدمت فهمیدم نامزد کردی... لندن زندگی میکنه؟ قرار بذاریم ببینمش... حالش خوبه؟

اخمای اونم تو هم میره و با لحن سردی میگه.

-خوبه!

برمیگرده سمت رامش که مات داشت ما رو نگاه میکرد، لبخندی میزنه و از آشناییمون میگه.

رامش با تعجب سری تکون میده، بعد از چند ثانیه سکوت ، پارسا میگه.

-خب بهتره قرارداد و همین جا ببندیم. رونیا خانوم ، شما 3ماه بعد از زایمانتون اینجا مشغول به کار میشید. مشکلی با این قضیه ندارید؟

اوه اوه.. چه سریع جدی شد، منم با لحن خودش ادامه میدم.

-نه مشکلی نیست.

بعد از نیم ساعت از شرکت بیرون اومدیم، با رامش سوار ماشین شدیم.

ماشین و راه انداخت، تو فکر بودم که گفت.

-اگه اشتباه نکنم، از سال پیش میشناختیش.-آره...

-تو سفر شمال دیگه؟ همونی که همه با هم رفتیم؟

-آره...

-موقعی که تو تهران دیدیش با روناک بودی؟

-آره...

-نامزدشم دیدی؟

-آره...

محکم میزنه به فرمون و میگه.

-عمو زنجیر باف!...

با خنده میگم-سوختی ، سوختی... عمو زنجیر باف بله ست... من آره میگم.

بعدشم زبونم و براش نشون دادم که اونم با لبخند سری تکون داد و به سمت خونه روند.

***

با صدای زنگ گوشیم از خواب میپرم... هنوز تو وان بودم، از دیشب تا حالا... تمام عضلاتم بسته بود.. مرور خاطراتم بدجور خالم و داغون کرده بود. زنگش قطع میشه، میرم زیر دوش آب گرم، میمونم و حالم جا میاد، حولم و دورم میپیچم و میام بیرون، پارسا میس کال داشت...

بیخیال میرم رو تخت دراز میکشم و چشمام و میبندم...

نمیخوام اون روزها رو با جزیتات به یاد بیارم، حتی یه مرور کلی هم بهم میفهمونه که پارسا بعد از رامش برام خیلی زحمت کشید.

بعد از به دنیا اومدن دخترم ، با توافق همه اسمش

و آتریسا گذاشتم به معنی آتشگون یا زیبارو، اسمش برازنده ی چهره ی زیباش بود...چشمای عسلی و موهای طلایی ، چهرش تلفیقی از من و آرتام بود، هر وقت میبینیمش، ناخود آگاه یادش میوفتم.

بعد از اونجا کار میکرد... تو اون شرکت، پارسا بعد از اینکه فهمید طلاق گرفتم تعجب کرد که چرا باردارم برای اینکه براش سو تفاهم نشه همه چیز و توضیح دادم، بهش اعتماد کردم و اونم بهم اعتماد کرد... از نامزدش گفت که قرار بود به خواست مادرش باهاش عروسی کنه، دختر جالبی نبود حتی برای من تو دیداد اول هم کیس مناسبی به نظر نیومد، با این که قیافه داشت اما اخلاق... تعریف میکرد که دختره اهل تعهد نبود... یه شب تو یکی از همین مهمونی ها و بساط لهب لعب

میبندش که به شغل شریف تیلیت کردن مغز پسرها و مخ زنی مشغول بوده و طی یک عملیات غافلگیرانه با اون مرد شریف بوسه ای و راه میندازه که نگو و نپرس...
پارسا وقتی داشت تعریف میکرد صورتش سرخ بود.. دستاش مشت، میگفت با اینکه هیچ علاقه ای به اون دختره نداشت اما بازم حس خیانت آدم و از درون میخوره...
با این حرفاش عصبی شدم.. نگران شدم، یعنی آرتامم اون موقع همچین حسی داشت؟ من که کاری نکرده بودم اما با شواهد امر.. خب...
هیچ حرفی واسه گفتن نمیمونه، درک میکنم حس خیانت چقدر زجر آوره مخصوصا اینکه با چشمای خودت شاهدش باشی...
گاهی از اینکه خواسته یا ناخواسته باعث زجر آرتام

شدم از خودم بدم میاد... چقدر باهاش بد کردم... خدا یا من و ببخش.

برای پارسا که علاقه ای به اون دختره نداشته، خیانت ، مثل قتل نفس میموند... خدا میدونه اون موقع چی به سر آرتام اومده بود، هرچند من میدونم خیانتی نبوده، اما اون که نمیدونه.

حس اینکه تا الان چه قدر زجر کشیده یا اینکه با یادآوری اون شب چه رنجی میبره، خواه ناخواه باعث عذاب وجدانم میشه، اما منم تو این 7سال کم زجر نکشیدم، با اینکه خطایی جز اعتماد به سهیل نکردم اما به بدترین شکل ممکن دارم تاوانش و میدم، اگه آرتام فقط فرصت دفاع یا شنیدن حرفام و میداد ، هیچ کدوم از این اتفاقات نمیوفتاد.

نفس عمیقی میکشم.

رو دلم چیزی سنگینی میکنه یادآوری اون خاطرات دردناک مثل پاشیدن نمک رو زخم میمونه.لباسام و میپوشم و میرم سمت اتاق آتریسا، فرشته ی کوچولوم آروم خوابیده.میبوسمش و با نوازش هام بیدارش میکنم.

-مامانی...نمیخوای بیدار شی دختر گلم؟ آتریسا...

چشماش و میماله و به آرومی از جا بلند میشه و با لحن خواب آلود میگه.

-G’ morning.

-صبح بخیر.

لبخندی میزنم و موهاش و ناز میکنم و میگم.

-صبح تو ام بخیر خواب آلو، پاشو بد برو صورتت و بشور، بریم مهد که دیر شده.

از جا بلند میشه و به آرومی سمت دستشویی میره، آشپزخونه میرم و صبحونه رو آماده میکنم، باید

سر فرصت با پارسا حرف بزنم، تصمیمم و گرفتم ، باید به خودم و اون شانس دوباره ی خوشبخت شدن و بدم، نمیتونم تمام زندگیم و تو مرثیه ی عشق از دست رفته بگذرونم، آرتامم زندگی خودش و داره... امیدوارم با شراره خوشبخت بشه، چیزی که این وسط مهمه آتریساست و بس...

تیکه ای نون تست با خامه شکلاتی تو دهنم میذارم و زیر لب زمزمه میکنم.

-یادم باشه رو فارسی حرف زدنش بیشتر کار کنم تو ایران دچار مشکل نشه، تا دو هفته ی دیگه قراره بریم.

چهره ی دختر ملوسم با لباس کیتی ش و عروسک خرسیش پدیدار میشه، با چشمای اخم آلود که بساط هر صبحشه رو صندلی میشینه، کنار خودم میکشمش و صورتش و میبوسم.

-نبینم دختر مامان اخم کنه ها...

لبخندی گوشه لبش میشسنه و به سختی میگه.

-اوکی...ما...ما...نی...

سریع از جا میپره و با خوشحالی میگه.

-am I said right? Am I said right?درست گفتم؟ درست گفتم؟

لبخند عمیقی رو لبم میشینه و سرش و میبوسم و میگم.

-واسه شروع عالی بود، حالا صبحونت و بخور که قوی بشیم ک کلی کار داریم... دو هفته ی دیگه میریم پیش فامیل ها من...

تو خودش خم میشه و با لحن مظلومانه ای میگه.

-They like me?

-دوستم دارن؟

اخمی میکنم و میگم-جرا نداشته باشن؟

سرش و پایین میندازه و میگه.

...cause your cousin , Nima, hates me

-he... he told me

-چون پسر دایتت، نیما ، از من بدش میومد ... خودش... خودش بهم گفت.

با یادآوری نیما ، پسرِ تنها داییم اخمی رو صورتم میشینه، رابطه ی جالبی با خونواده دایی نداشتم و از نیما هم متنفر بودم، پارسال به طور اتفاقی لندن دیدمش ، برای اولین بار باهام خوب برخورد کرد و جای شک داشت، یادمه اون موقع چند لحظه ای آتریسا رو باهاشون تنها گذاشتم تا برم جواب تلفنم و بدم، وقتی برگشتم ، دختر عزیزم داشت گریه میکرد و وقتی از نیما پرسیدم هول شد و با خدافظی رفت، بعد از اونم از آتریسا پرسیدم چی شده هیچی نگفت و با دیدن بستنی

تو
دستم که براش خریدم ساکت شد، بعد اونم دیگه قضیه یادم رفت.
الان که فکر میکنم اون نیما ی عوضی چه حرفایی به دختر گلم زده، دلم میخواد خفش کنم. با یاد اون موضوع به سمت آتریسا برمیگردم و میگم.
-نیما از منم بدش میاد مامانی... مطمئن باش فامیلای من همه از تو خوششون میاد.
با خوشحالی برمیگرده و میگه.
-Promise?
-قول؟میخندم-قول ِ قول.
بعد از رسوندن آتریسا میرم شرکت، باید امروز باهاش حرف بزنم و بعدشم پیگیر کارای رفتنمون باشم.
ماشین و پارک میکنم و به سمت دفترش میرم ، در

میزنم که صداش در میاد.

-come in.

وارد میشم ، با دیدنم لبخند محوی رو لباش میشینه و میگه.

-فکرات و کردی؟

کیفم و جابه جا میکنم و با لبخند میگه.

-بذار بیام تو... رو صندلی بشینم... یه لیوان قهوه با کیک شکلاتی بخورم... بعد اگه دلم خواست جوابت و میدم.

لبخندی میزنه و با دست به صندلی اشاره میکنه و با تلفن سفارش دو تا قهوه و کیک شکلاتی میکنه.

رو بهم میگه.

-خب ... آماده م... واسه چیزی اومدی اینجا؟

اخم کمرنگی که نشان از جدیت کلامم باشه رو

صورتم میشینه و با لحن جدی میگم.
-دیشب فکر کردم.
سکوت میکنه که نشانه ی انتظار ادامه ی حرفمه، خودم و جابه جا میکنم که ادامه بدم که در میزنن.
مستخدم بعد از گذاشتن قهوه و کیک میره بیرون.
دستام یخ کرده بود، این سومین تصمیم مهمیه که واسه زندگیم میخوام بگیرم، اولی ازدواج با آرتام بود که شکست خورد... دومی نگهداری بچه ی تو شکمم بود که خب تا حالا شکست نخوردم و اما این....این تصمیم میتونه زندگی من و آتریسا رو تحت الشعاع قرار بده، این تصمیم از دو تای دیگه مهم تره.
سعی میکنم با خوردن قهوه ی داغ از سرمای

وجودم کم کنم. پارسا هم با قهوه خودش و مشغول میکنه. از اینکه سکوت و نمیشکنه ممنون دارشم.
عزمم و جزم میکنم و ادامه میدم.
-من دیشب فکر کردم، به همه چی ، به خودم ، آرتام ، تو ، آتریسا... به همه چی ... تصمیم گرفتم که... که...
پارسا با اخم ریزی همچنان نگاهم میکنه، زیر نگاهش معذبم حسی که 7سال سعی در پنهانش داشتم با این نگاه فوران میکنه، اما نه... من رونیا سالاری هستم ... من میتونم با این نگاه بجنگم... آیا واقعا میتونم؟
نفس عمیقی میکشم و میگم-میخوام به خودم و تو شانس یه زندگی دوباره رو بدم.
اخم میکنه و با جدیت میگه-چقدر از این تصمیمت مطمئنی؟

با صدای آرومی میگم-11%

با اخم میگه-تکلیف اون یه درصد چیه؟

-هیچکی از اتفاقات آینده خبر نداره. من تا جایی که به خودم مربوطه با این موضوع موافقم، تا سرنوشت چی بخواد.

سکوت میکنه، اخم غلیظش رفته رفته محو میشه تا اینکه جاش و به یه لبخند عمیق میده و بعدش میاد سمتم، منم از صندلی بلند میشم.

میاد سمتم من و در آغوش میگیره با لبخند دستم و دورش حلقه میکنم خودش و ازم جدا میکنه و تو یه حرکت غافلگیر کننده ، لباش و رو لبام میذاره و شروع میکنه به بوسیدنم.

اول مات کارش میشم تا اینکه کم کم به خودم میادم و باهاش همکاری میکنم.

بعد از گذشت زمانی ازم جدا میشه و من و محکم

تو بغلش فشار میده و آروم دم گوشم میگه.
-هیچوقت فکر نمیکردم مزش انقدر خوب باشه...نفس عمیقی میکشه و خودش و ازم دور میکنه و با لبخند میگه.
-نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم.
لبخندی میزنم و میگم.
-دو هفته ی دیگه باید ایران باشیم.
با خوشحالی میگه-یعنی منم بیام؟
دست به کمر میشم و میگم- نا سلامتی شما از این به بعد نامزد من هستین ها... میخوای که نیای آره...؟
با خنده منم تو بغل خودش میکشه و میگه.
-ای به چشم خانم شما امر بفرما.
بعد از چند ثانیه با لحن جدی میگه.
-آتریسا چی؟

خودم و از بغلش جدا میکنم و با گیجی میگم.
-آتریسا چی ،چی؟
-با اخم کمرنگ میگه-میخوای به خانوادت بگی آتریسا چکارته؟ طبیعتا نمیتونی بگی بچته چون اگه آرتام بفهمه شک نکن آتریسا رو از چنگت در میاره.
با ناراحتی میگم-تا حالا جدی بهش فکر نکرده بودم ، میگی چیکار کنم.
کمی مکث میکنه و میگه-بهتره بگی بچه ی منه و از اونجایی که ما قراره باهم ازدواج کنیم، اون تو رو مادر خودش میدونه، فقط باید با آتریسا صحبت کنی، بهش بگی من و پدر خودش بدونه، دختر
باهوشیه، زود میگیره مطلب ، فقط باید مواظب باشی تا سوتی ندیم، با رامش اینا هم صحبت کن،

به اونام اطلاع بده که وقتی اومدن ایرا سوتی ندن.
سرم و تکون میدم و تند تند میگم-آره خب. اینم حرفیه، باشه... من بهشون میگم، من برم دنبال کارامون واسه رفتن ، وقت نداریم،
باد وسایل و هم جمع کنیم، وای... وقت نداریم، آتریسا باید فارسی و یاد بگیره... وای چمدونا رو جمع نکردیم...آخ آخ...باید سوغاتی بخرم....
با لبخند بهم نگاه میکنه که میگم.
-ها جیه؟ آدم ندیدی؟
با خنده میگه-بعد از 7سال برگشت به ایران خیلی هول به نظر میرسی، آروم باش گلم...
سری تکون میدم و میگم-دلم تنگ شده... واسه همه چی...
لبخند میزنه و سکوت میکنیم که از جام میپرم و میگم.

-وای...دیر شد، آتریسا الان منتظرمه، من باید برم، کاری نداری پارسا.

لبخندی میزنه و میگه-برو عزیزم.

میخندم و با دست بای بای میکنم و به سمت مهد آتریسا میرم.

****

-بستی کمربندت و عزیزم؟

-اوهوم...

پارسا برمیگرده سمتش و میگه.

-خب آتریسا...من کیه توام؟

آتریسا لبخند با نمکی میزنه و با چشمک میگه.

-با...بام... دیگه...

میخندم و میگم-با...با یعنی چی ؟ بگو بابا!...

پشت سر هم...

سرش و میخارونه و میگه-بابا.پارسا سرش و

میبوسه و میگه-آفرین دختر گلم.
با خنده و شوخی چند ساعت هم میگذره... تو این مدت برای این لحظه ، لحظه شماری میکردم...
رفتن به ایران ، برگشتن به خونم... حالا هم تا چند ساعت دیگه پا تو کشوری میذارم که تو اون متولد شدم... ازدواج کردم و خونوادم از دست دادم ، شوهرم و از دست دادم ...
استرس داره وجودم و ذره ذره میخوره.
پارسا میفهمه و به آرومی دستم فشار میده ، برمیگردم سمتش که لبخندی میزنه و میگه.
-نمیخواد انقدر جوش بزنی... همه چی حل میشه، من اینجام، نگران نباش.
دستش و محکمتر فشار میدم و سرم و رو شونش میذارم.
چند ساعت میگذره ، به ایران میرسیم... کشوری که

7سال ازش فرار کردم و حالا هم برای عموی عزیزم حاضر به دوباره دیدنش شدم.
به کمک پارسا چمدون ها رو برمیداریم، طبق گفته ی ثریا جون، همه فرودگاه میان، رو به رویی با همه ی اونایی که شاهد خرد شدنت بودن، خیلی سخته ، دستام یخِ یخِ... تو گلوم یه بغض بزرگِ... دست پارسا و محکمتر تو دستم میگیرم که دستش و دور شونم حلقه میکنه و به آرومی میگه.
-خانومِ من نباید از هیچی بترسه...من اینجا مثل یک کوه پشتتم رونیا.
آب دهنم و قورت میدم و سرم و تکون میدم، آتریسا با دیدن محیط جدید ذوق زده بالا و پایین میپره.
قبلا از پوشش ایران براش صحبت کردم ، واسه همه در این مورد سوالی نمیپرسه فقط با تعجب

به افراد نگاه میکنه، چمدون ها رو جا به جا میکنیم و به سالن انتظار نزدیک میشیم.

با دیدنشون همه وجودم پر میکشه واسشون ، زن عمو با خوشحالی دست تکون میده، عمه گریه میکنه، کیانا با بغض دست تکون میده... عمو ها همشون با یک لبخند عمیق نگاه میکنن، نیکا جون هم با بابا اتابک بودن، جالبه که اونام اومدن، تو این جمعیت ، نبود مادر و پدرم حس میشه، همچنین نبود عمو سیامکم که بیمارستانه، آرسام،برسام، سپهر، غزاله... همه بودن الا سهیل... بهتر، اگه میدیدمش تضمینی برای خفه کردنش وجود نداره.قدم هام و تند میکنم و به سمتشون میرم، میخوام با تمام وجود حسشون کنم، خانوادم و...الیسا با علیرضا ، هاله و سامان هم بینشون دیده میشن، بغل الی یه پسر کوچولو هم سن با

آتریسا

و بغل هاله یه بچه نوزاد و سامان هم یه دختر بچه ی دو ساله ست.

میدوم به سمتشون و میپرم بغل زن عمو... با مهربونی من و بغل میکنه و اشک میریزه، برام مثل مادری بود که بی منت محبت میکرد، بوی مامان و میده.

-رونیا... دخترم کجا بودی؟ نگفتی قلب عموت نمیتونه دوری برادر زادش و تحمل کنه؟ فکر نکردی من بدون شیرین زبونیات دق میکنم، نگفتی جلو ی روح پدر مادرت بی آبرو میشم که نذاشتم ایران بمونی؟

-ثریا جون... هیچی نگو که به اندازه ی یه دنیا دلم واستون تنگ شده.

عمو ها رو به نوبت بغل میکنم، زن عمو هام

آغوششون باز میکنن، عمم مثل همه گریه میکنه، هیچکس اشاره ای به دلیل رفتنم نداره، با شرمندگی میرم سمتش.
آغوشش و برام باز میکنه، میرم طرفش . محکم من و بغل کرد و گفت.
-دخترم کجا بودی این 7سال؟
-نیکا جون...
ازم جدا میشه و با چشمای اشکی میگه-نیکا جون دیگه چه صیغه ایه؟ مگه من و مامان صدا نمیکردی؟ من و مادر خودت بدون.
ازش جدا میشم، بابا اتباک مردونه دست میده و خوش آمد میگه.
عمو سینا با کنجکاوی رو میکنه به پارسا و میگه.
-آقا رو معرفی نمیکنی رونی جان؟
نگاه همه برمیگرده سمتشون، حالا همه متوجه

حضورشون میشن.

با کنجکاوی نگاه میکنن ، نگاه مامان نیکا کنجکاوی با کمی ترسِ که نمیدونم دلیلش چیه.

با لبخند رو میکنم سمت پارسا، بازوش و میگیرم و رو به خونوادم میگم.

-معرفی میکنم، پارسا پیردوست ، نامزدم . این دختر خانوم کوچولو عشق هم... آتریسا خانوم بچشونِ.همه با بهت نگاه میکنن، آتریسا رو تو بغلم میگیرم، با ترس تو بغلم گم میشه.

به آرومی بهش میگم-چی شده مامانی؟

-اونم به آرومی جواب میده.

-چرا... relativeت اینجوری نگاه میکنن؟

میخندم و میگم-الان تو شوک ان.

سرش و میخواره با لحن با مزه ای میگه.

-تو چیَن؟

لبخندم عمیق میشه و میگم

-they surprised .

-why?

شونه ای بالا میندازم.

کم کم به حالت اول برمیگردن، سعی میکنن طبیعی رفتار کنن، زن عمو با شرمندگی خاصی نگام میکرد، نیکا جون ناراحتی و میشد تو صورتش فهمید. به ترتیب میان و با پارسا سلام و علیک میکنن .

کیانا آتریسا رو بغلش میگیره و میگه.

-وای... چه دخمل نازی.

رو میکنه به سمت نامزدش و میگه-علـــــی... ببین چه خوشگله.

علی آتریسا رو بغلش میگیره و میگه-اسمت چیه عمو؟

آتریسا با حالت با مزه ای سرش و میخارونه و میگه-

-عمو؟

با لبخند بهش میگم-اصطلاحه عزیزم.با چشمای گشاد شده میگه.

-What??

پارسا با خنده میگه

-it’s expression honey!

سرش و معنی فهمیدن تکون میده، کیانا با تعجب میگه.

-مگه فارسی بلد نیست.

با لبخند میگم-زیاد نه، خیلی کم.

ابرو هاش و بالا میندازه، عمو سینا رو به همه میگه.

-بهتره بریم خونه که دختر و داماد گلم و زیادی سر پا نگه داشتیم.

همه با هم تایید میکنن و راه میوفتن.
الیسا و هاله و کیانا با من همراه میشن، علیرضا و علی و سامان هم سمت پارسا میرن تا غریبی نکنه.
آتریسا دستم و ول نمیکنه و با من میاد، کیانا به آرومی میگه.
-مطمئنی آتریسا بچه ی پارساست؟
با ترس برمیگردم سمتش ، در عین حال سعی میکنم آرامش خودم و حفظ کنم.
با لحنی به ظاهر آروم میپرسم-چطور مگه؟
اخمی میکنه و میگه-چرا اونقدری که به باباش وایسته باشه به تو وابسته س؟ چرا بیشتر از اینکه شبیه باباش باشه شبیه توئه؟ ...نکنه...نکنه...
با نگرانی بهم نگاه میکنه و منم با وحشت بهش خیره شدم... خدایا نفهمه...

دستش و از رو دهنش برمیداره و میگه.

-نکنه بچه تو و پارساست؟؟اووووووووف... خدا یا گفتم نفهمه ولی نه دیگه اینجوری ، ولی بهتره همین جوری فکر کنه تا اینکه بفهمه بچه آرتامه.

سرم و پایین میندازم و به ظاهر که مچم و گرفته میگم.

-خب...خب راستش.

کیانا سرش و با دستش میگیره و به علامت سکوت دستش و تکون میده و ازم دور میشه.

خدایا ، عاقبتم و به خیر کن، این تازه اولشه...

***

به آرومی تو خونه قدم میزنم ، تو باغی که تک تک ثانیه های بچگیم و توش گذروندم ، با مامان ، بابا... رامش ، حالا من موندم و تنهاییم ، یه زن

07ساله با یه دختر بچه ی 6ساله که تو این دنیا از هرکسی تنهاتره.

به یاد خاطارات قطره قطره اشک از چشمام میاد ، آتریسا به سمتم میدوئه و با دیدن اشک هام با ناراحتی میگه.

-مامی... چی... شده؟

نفس عمیقی میکشم و میگم-هیچی گل دخترم ، یاد مامانم افتادم.

دستام و براش باز کردم و اونم بدو اومد بغلم ، موهاش نوازش کردم و اونم با بغض گفت.

-مامی... مامی تو کجاست؟

بغض میکنم و میگم-مامی من رفته پیش خدا.

بوی موهاش و با تمام وجود می بلعم ، بی انصافیه اگه بگم تنهام ، آتریسا هست، پارسا ، خونوادمم هستن.

-اِهم اِهم...

سرم و بالا میکنم ، با دیدن سامان و هاله لبخندی رو لبم میاد، ناخودآگاه یاد روزهایی میوفتم که به هزار بدبختی تونستن همدیگر و داشته باشن.از جام بلند میشم و به روشون لبخند میزنم.

سامان با لحنی که سعی میکرد خوشحال باشه گفت.

-واااای... عمو ، خاله هاله برات یه عروسک خریده ، میری باهاش ببینی؟

ابروم و بالا میندازم، سامان چی میخواد بگه که هاله و دخترم نباید باشن؟

آتریسا در حالیکه سعی میکرد ذوقش و از شنیدن اسم کادو قایم کنه با التماس بهم نگاه میکرد تا بهش اجازه بدم ، سری تکون میدم و میگم.

-برو مامانی..

هاله دستاش و برای آتریسا باز میکنه و با لحن مهربونی میگه-بیا بریم خاله جون که کلـــــــــــی واست کادو خریدم.
به رفتنشون نگاه میکنم ، سامان بیشتر بهم نزدیک میشه، همون طور که نگاهم رو آتریساست که با لبخند بالا و پایین میپره ، با پوزخند میگم.
-کی وقت کردین کادو بخرین؟
اونم دست به سینه کنارم با پوزخند میگه.
-همون وقتی که شما دست در دست نامزدتون داشتین تو باغ گردش و سیر میکردین.
با اخم ظریفی میگم.
-چرا از وقتی فهمیدی پارسا نامزدمه شمشیر و از رو بستی؟
با اخم عمیقی برمیگرده بهم نگاه میکنه و میگه.
-یعنی انقدر بدبختی که بیای نامزد یه مرد بشی که

یه دختر 7-6ساله داره؟

وجودم و خشم میگیره ، دستم ناخودآگاه مشت میشه ، ولی بازم سعی میکنم آروم باشم.

-سامان بفهم چی میگی... احترام خودت و نگه دار!

با خشم میگه-نگه ندارم چی میشه؟ ... (بعد از کمی مکث) ... اون داداش بی غیرتت کجا بود؟

چرا اجازه داد خواهرش با شرایط خیلی خیلی بهتر نامزد همچین مردی بشه؟ درسته توام ازدواجناموفق داشتی اما آیا بچه هم داشتی ؟ چرا میخوای زندگیت و حروم کنی در صورتی که میتونی بچه ی خودت و با همسرت بزرگ کنی نه بچه ی یه زن دیگه.

از زور خشم داشت حالت تهوع بهم دست میداد

-هرکار دلم بخواد میکنم ، در مورد داداش منم

درست صحبت کن ، تو هیچی نمیدونی پس حق دخالت تو کاری که بهت مربوط میشه رو هم نداری ، اینم بدون انقدر پارسا رو دوست دارم که بدون در نظر گرفتن چیزی بتونم در کنارش خوشبخت باشم.

به سرعت از کنارش رد شدم که دستم و کشید ، خواستم از هرچی از دهنم در میاد بهش بگم که زود گفت.

-بگو..بهم بگو چی شده، بهم اعتماد کن رونی، فکر کن میخوام بابت اون کمکی که برای خواستگاری هاله ، واسم کشیدی، کمکت کنم ، من و به عنوان برادرت قبول کن، یکی مثل رامش.

برمیگردم سمتش و میگم.

-فکر میکنی بتونم به دوستای اون ، به عنوان برادرم نگاه کنم؟

سرش و پایین میندازه ، سکوت بینمون ایجاد میشه.
-از رامیار و رامبد چه خبر؟
لبخندی رو لبش میشینه و میگه
-بعد از رفتن رامش ، علنا اکیپ به هم خورد ها... گاهی با هاله آن میشیم و باهاشون چت میکنیم، روناک و رامبد یه بچه ی 5ساله دارن! دختره.
میخندم-اوهوم، اسمش هم پریساست خیلی نازه!
لبخندی میزنه-رامیار و رکسان هم که رفتن مسافرت ، تا چند روز دیگه میان سر و مر و گنده میبینیشون.
از به یاد آوردنشون لبخندی رو لبم میشینه.
سامان با خنده شیطونی میگه.-اگه فکر کردی با یاد خاطرات یادم میره در مورد چی داشتیم صحبت میکردیم ها... کو خوندی...

نگفتی رونی، موضوع چیه؟ چی شده که این تصمیم و گرفتی؟

سکوت میکنم ، نمیدونم باید به رفیق همسر سابقم همه چی و بگم یا نه... من بین دوستم فقط روناکِ که از این موضوع خبر داره، یعنی اگه سامان بفهمه این چیزارو کف دست آرتام نمیذاره.

تردیدم و میخونه و به آرومی میگه.

-میتونی روم حساب کنی ، قرار نیست حرف هایی که میزنی از این در بیرون بره!

نفس عمیقی میکشم و میگم.

-آتریسا دختر خودمه!

ثانیه ای کافی بود تا تعجب و بهت و تو چهرش ببینم ، رفته رفته رنگش سفید شد و با تعجب و کمی تردید گفت.

-یعنی ... یعنی آتریسا دختر آرتامِ؟

بر میگردم سمتش و سرم و تکون میدم.
دستاش و تو موهاش میکشه و کلافه راه میره ،
بعد از چند دقیقه میگه.
-پارسا کیه؟ اونم نکنه پسرته؟
لبخند کمرنگی رو لبم میشینه و میگم.
-نه دیگه، اون واقعا نامزدمه.!
لبخند از رولبش میره و میگه-رونی! این مسئله
شوخی بردار نیست ، درست جواب بده!
با جدیت برمیگردم سمتش و میگم-شوخی ندارم!
از وقتی رفتم لندن ، بعد از رامش ، پارسا هوام
و داشت، همیشه همراهم بود و حواسش بهم بود!
هیچوقت واسم کم نذاشت ، وقتی ازم
درخواست ازدواج کرد و منم دیدم رابطش هم با
آتریسا خوبه و خودمم بهش بی میل نیستم ،
قبول کردم نامزد شیم تا بیایم ایران دنبال کار های

ازدواجمون ، اومدیم ایران هم عموسیامک و ببینم و هم با خونواده پارسا آشانا شم!با اخم کمرنگی میگه-تو میگی بی میل نیستی، یعنی همچین هم تمایل نداری... رونی ، تو به پارسا علاقه ای نداری، نذار یه بار دیگه اشتباه کنی.

با عصبانیت میگم-اون موقع که علاقه داشتم چیکار کردم که الان کردم؟ من و ببین... یه زن 07 سالم ، یه زن بیوه با یه بچه تو بغلش ، بیشتر از این نمیتونم دست دست کنم ، هم من به شریک زندگی نیاز دارم ، هم آتریسا به پدر ، تا کی بخوام منتظر بمونم تا یکی پیدا شه که دوستش داشته باشم؟

سکوت میکنه ، به فکر فرو رفته... منم پر میکشم به خاطرات گذشته، بعد از کمی سکوت با صدای آرومی میگم.

-چه خبر از آرتام؟ شنیدم میخواد ازدواج کنه.
با بهت برمیگرده سمتم و با صدای نیمه بلند میگه-نگو که میخوای برای تلافی ازدواج آرتام ، ازدواج کنی!
با چشمای گرد شده میگم-حالت خوبه سامان؟ یعنی فکر میکنی من انقدر بچم که بخوام بخاطر این مسئله ی پیش پا افتاده زندگی خودم و دخترم و به گند بکشم؟ من فقط وقتی خبر نامزدیش و شنیدم ، فهمیدم باید از خواب بیدار شم و به امید واهی زندگی خودم و دخترم و تباه نکنم. واسه همین به پیشنهاد پارسا بیشتر فکر کردم.
با شک میگه بهرحال... آرتام قبل از اینکه با شراره نامزد شه، نامزدیش بخاطر یه سری مسائل که نیازی نمیبینم بگم ، بهم خورد! آرتام قصد ازدواج مجدد نداره.

با تعجب میگم-جدی میگی؟

با موشکافی سرش و تکون میده ... بعد از اینکه من و تو عالم فکر و خیال فرومیبره ، دستی به شونم میزنه و از کنارم میره.

تو افکار خودم پرسه میزدم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم لیلی ، لبخند رو لبم میشینه.

-Hello?

Hey girl...where were U? I've been!

-calling you half an hour هی دختر...کجایی تو؟ نیم ساعته که دارم بهت زنگ میزنم؟

-stop...stop.., let me say! There's sth up!

-واستا...واستا...بذار حرف بزنم، یه چیزی شده!

بعد از صحبت کردن با لی لی ، گوشی و قطع کردم... یعنی ممکنه؟ نکنه لی لی راست میگه؟

****

-قربونت برم عمو جون، خوبی؟ ببخشید سریعتر نیومدم، بلیط گیرم نیومد.
لبخند بی حالی رو لبای سفید و بی رنگش میشینه و به آرومی دستم و میفشاره و میگه.
-اشکال نداره عزیز عمو ، مهم اینه که اینجایی!
با بغض نگاش میکنم و دستش و میبوسم ،
لبخندش عمیق تر میشه و اونم با چشمای اشکی نگام
میکنه.
ثریا جون اشکاش و با لب روسریش پاک میکنه و با خوشحالی مصنوعی میگه.
-سیامک خان، سوگلیت اومده ، نباید که ناراحت باشی! بخند عزیزم...بخند!
لبخند عمو پررنگ تر میشه، نگاش به چشت سرم میره و با کمی تعجب میگه.

-رونی جان، آقا رو معرفی نمیکنی؟

برمیکردم ، پارسا و میبینم که آروم پشت سرم واستاده بود، با لبخند میگم.

-عمو جون ، پارسا پیردوست ، نامزدم هستن!

عمو اخم کمرنگی میکنه و با دلخوری میگه.

-یعنی انقدر غریبه ایم که الان باید خبر نامزدیت و بشنویم؟

پارسا با لبخند میگه-نخیر عمو جان، اختیار دارید ، تازه 0روز نمیشه، اومدیم ایران که هم یه مراسم بگیریم ، هم شما رو در جریان بذاریم و اجازه بگیریم.

لبخند رو لبام میشینه و پارسا هم دستاش و دورم حلقه میکنه و در جوابم لبخند میزنه.عمو با لبخند به ما نگاه میکنه و میگه-ماشالا... چقدر هم به هم میاین... ایشالا به پای هم پیر

شین!

لبخند رو لبای هر سه تامون میشینه ، ثریا جون با خوشحالی میگه.

-تازه خبر نداری سیامک خان، پارسا جان یه دختر شیرین زبون خوشگل داره ، ببینیش عاشقش میشی...

گوشیش و در میاره و عکس آتریسا رو نشون میده و میگه.

-ببین سیامک خان.

عمو با بهت به گوشی نگاه میکنه و بعد با دلخوری نگاش و به سمت ما برمیگردونه و در جواب زن عمو ، سری تکون میده و میگه.

-خدا نگهش داره.

درک میکنم ناراحتیش و باید برای عمو واقعیت و بگم !

کم کم وقت ملاقات تموم میشه که عمو میگه-اگه میشه من و رونیا رو تنها بذارید.
زن عمو و پارسا، با لبخند خداحافظی میکنن ، پارسا موقع خارجش ، دستم و میفشره و میگه.
-میدونم میتونی عموت و قانع کنی!
لبخندی اطمینان بخش میزنه و از در میره بیرون.
برمیگردم سمت عمو و میگم.
-جانم عمو؟ چیزی میخواین بگین؟
-تعریف کن، میدونم دختر من بدون دلیل با مردی که یه دختر 6-1ساله داره نامزد نمیکنه...
میشنوم... بگو! همه چیو تعریف کن.
نفس عمیقی میکشم و تعریف میکنم ، از اولین روز رفتنم به لندن... از آشناییم با پارسا ، خبر بارداریم ، استخدام تو شرکت پارسا... همه و همه رو میگم و عمو هم مثل سنگ صبور به تمام

حرفهام گوش میده ، به جاهای سخت زندگیم میرسم اشک میریزم و عمو هم پا به پام اشکمیریزه و دستم و فشار میده ، خاطرات خنده دار و میگم و عمو هم پا به پام میخنده...بعد از تموم شدن حرفهام لبخندی میزنه و میگه.

-همه چی بسته به خودته دخترم. اگه فکر میکنی پارسا برای دخترن ، پدر خوبی میشه ، حتما همین طوره ، فقط رونیا ، اگه ذره ای هم شک داری تصمیم نگیر! بذار مطمئن شی، این دفعه علاوه

بر زندگی خودت ، پای آتریسا هم در میونه، دوران نامزدیتون فرصت خوبیه برای شناخت همدیگه هر وقت از تصمیمت مطمئن شدی به ازدواج فکر کن! به خاطر آتریسا هم سعی نکن به پارسا جواب بدی! هم خودت ملاکی ، هم دخترت.

سرم و تکون میدم و عمو با لبخند میگه.
-مردونگیش و نشون داد... کمتر کسی حاضر میشه بچه ی یکی دیگرو به نام خودش بزنه! به خونوادش چی ؟ به اونا درباره ی آتریسا چی گفته؟
نفس عمیقی میکشم و میگم-همون چیزی که ما به شماها گفتیم.
با تعجب میگه-واکنش خونوادش چطور بود؟
سری تکون میدم و میگم.
-با پدر و مادرش بحث داشت ، اونام سرزنشش میکردن که چرا بعد از 7سال باید از وجود نَوَشون با خبر شن، حتی گفتن نمیتونم بچه ای که معلوم نیست مادرش کیه رو قبول کنن ... کلا مکافات داشتیم تا بالاخره راضی شدن آتریسا رو ببینن، امشبم میریم خونه ی اونا!
لبخندی میزنه ، به ساعت نگاه میکنم

-اوه اوه...ببینین چقدر به حرف گرفتمتون... من باید برم عمو جون ، شرمنده نذاشتم استراحت کنین.
با اخم شیرینی میگه.
-نشنوم دیگه این حرف و.. بعد از 7سال دارم میبینمت ... هروقت خواستی بیام ، بدون منتظرتم.
اخم میکنم و میگم-تا چند وقت دیگه که عمل کردید و به سلامتی ، از بیمارستان سالم و سلامت اومدین بیرون، میام خونتون و هرروز وَره دل خودتونم!لبخندی میزنه و سرش تکون میده ، گونش و میبوسم و میگم.
-بای بای عمویی ... فردا میام پیشت.
-برو دخترم ، خد به همرات.
***

-پارسا... پارسا آماده ای؟
کتش و رو شونه هاش مرتب میکنه و با آرامش میگه.
-بریم.
آتریسا رو بغل میکنه و همونطور که به سمت در میره بهش میگه.
-دختر گلم چطوره؟
آتیسا لبخند با نمکی میزنه و با شیطونی به فرانسوی میگه.
-J'ai beaucoup
خنده ی پارسا کم کم دور میشه و سوالی که از آتریسا کیپرسه و نمیشنوم.
از شیطنت بچگانه ی دخترم خوشم میاد ، سرحال و شر ، درست مثل جوونی خودم.
از حرفم لبخند تلخی رو لبم میشینه ، هرکی ندونه

فکر میکنه 51-71سال سن دارم ، ولی به خودم که نمیتونم دروغ بگم، دلم خیلی وقته مرده و پیر شده.

یه استرسی تو دلم رخنه کرده ، یه ترس ، یه هیجان ، ناراحتم ، میترسم از برخورد خونواده ی پارسا.

با ورود ما به خونه ای شیک و در عین حال با چیدمان اصیل و فاخر ، مهمونا بلند میشن ، از دیدن

اون همه آدم ترس برم میداره، پارسا گفت یه مهمونی کوچیک....!

با بیشترین تلاشم لبخندی رو لبم زدم و تا جایی که تونستم با آدمایی گرم گرفتم که از هفت تا غریبه هم غریبه تر بودم، هیچ آشنایی تو مجلس نبودم و این خودش یه حس انزوا و به آدم القا

میکنه.مثل بچه ای که از چیزی میترسه به پارسا پناه برده بودم اونم با لبخند پذیرام بود، نگاه های خیره
ی خیلی ها رو ، رو خودم به خصوص دخترم میدیم.
از گوشه سالن ، خانمی مسن اما با ظاهری شیک و با غرور اومد سمتمون ، به آرومی سلام کرد،
پارسا با دیدنش چشماش درخشید و با خوشحالی گفت "مامان" و بعد و او را در آغوشش گرفت.
خانمی که حالا فهمید مادر پاسا بود ، با اینکه سعی میکرد ظاهر جدی خودش و حفظ کنه ، اما
نمیشد برق و رضایت و خوشحالی و از دیدن تنها پسرش مخفی کنه.
ازش جدا میشه و به آرومی با لبخندی کاملا کمرنگ اما کاملا واقعی بهم خوش آمد گفت و با دیدن

آتریسا برای یه لحظه اخماش رفت تو هم ، اما بلافاصله نقاب بی تفاوتی زد و به آرومی ما رو گوشه ای برد و به خدمتکار گفت پذیرایی کنه، بعدم به پارسا اشاره ای کرد و پارسا هم دنبالش رفت.
آتریسا با ناراحتی نگاهش و بین جمعیتی چرخوند که اکثر چشما رو ما بود.
رو به من گفت-مامان... ...I get bored
به آرومی به خودم چسبوندمش و گفتم.
-تازه اومدیم که دخترم.
سری تکون میده و با ناراحتی ضرب میگیره.
با چشم دنبال بچه ای میگردم تا آتریسا رو بفرستم باهاش بازی کنه ، اما دریغ از یه بچه!
دختری زیبا به آرومی بهمون نزدیک میشه ، به احترامش بلند میشم.

بالبخند و خوش آمد گویی میگه.
-خوش اومدین، پریناز هستم.
لبخندی میزنم و میگم-ممنون.. رونیا...
نذاشت حرفم و ادامه بدم ، با لبخند گفت.
-میدونم ... میدونم ! تو همونی هستی که دل آق داداش ما رو بردی، خیلی دوست داشتم ببینمت اما پارسا حتی یه عکس هم نفرستاد.از تعجب چشام گرد شده بود ، من تا حالا نمیدونستم پارسا خواهر هم داره!
به آرومی کنارم میشینه ، با دیدن آتریسا که گوشه ای کز کرده با خنده میگه.
-دختر داداشم تویی کوچولو؟
آتریسا سرش و بلند میکنه، بالاخره بادیدن یه هم صحبت نیشش باز میشه و خودش و تکون میده و با ناز میگه.

-بله ، من دختر کوچولوئه داداشتم.

لبخند پریناز گشاد تر میشه و میگه.

-ای جونم... چه زبونی تو داری وروجک، ببینم چرا یه گوشه نشستی، میای بریم با هم بازی کنیم؟

چشمای آتریسا برقی میزنه با خوشحالی از جاش میپره، با ناراحتی به پریناز میگم.

-اذیتت نکنه!

لبخندی میزنه و دست آتریسا رو تو دست خودش فشار میده و میگه.

-نه بابا... برادر زادمه، میبرم با بچم آشناش کنم...

با تعجب میگم-بچت؟

چشمکی میزنه و میگه-میدونم خوب موندم اما من دو تا بچه دارم... یکی 3ساله ، یکیم 6ماهه!

با ذوق میگم-ای جان... اصا بهت نمیاد .

لبخندی میزنه و با آتریسا ازمون دور میشه.

کلافگی امونم و بریده بود، تنها بودم، حالا دیگه آتریسا هم نبود، چه خوش خیال بودم که فکر میکردم پارسا لحظه ای هم تنهام نمیذاره ، از اول مجلس تا الان یه بارم نیومده بهم سر بزنه ، خیر سرم تو این جمع غربیم مثلا...
مهمونی با اون چیزی که فکرش و میکردم خیلی فرق داشت ، داشتم عصبی میشدم، خیلی خشک بود، شاید فقط برای من ، همه که سرشون به کار خودشون گرم بود، گروه میرقصیدن، میخندیدن و حرف میزدن، فکر کنم تو این جمع فقط به منه که داره انقدر سخت میگذره...آرزو کردم زودتر این ساعت ها بگذره تا بتونم برم خونه و با خیال راحت رو تختم دراز بکشم و
آروم بشم.
بعد از چند ساعت به سختی زمان گذشت و از شر

اون مهمونی راحت شدم.
تو ماشین کاملا با پارسا سرد برخورد کردم، خودشم دلیلش و فهمید پاپیچم نشد، به آرومی به سمت خونه ی قدیممون میرونه.
***
تازگی ها دچار یه کابوس شدم، شبا همش آه و ناله به راهه. پارسا شدید کلافه س ، نمیدونم اطرافم چی میگذره ، حتی به دیدن عمو هم که رفته بودیم ، نگرانی و میشد تو چشماش دید، اما وقتی دلیلش و میپرسم ، جز یه لبخند محزون چیزی نصیبم نمیشه.
دو هفته ای از اومدنم به ایران میگذره ، تو این مدت با خانواده ی پیردوست هم ملاقات داشتم ، سرد بی حرف ، اما بودن.
امروز به مناسبت مرخص شدن عمو از بیمارستان،

ثریا جون ترتیب یه مهمونی داده ، مامان نیکا اینا هم دعوتن .
از دیشب با کیانا رفته بودیم خرید ، با آتریسا سرد برخورد میکنه، نمیتونمم قانعش کنم که چیزی نیست ، چون اینجوری خودم و زیر سوال بردم، فعلا هیچکی نباید از این راز خبردار شه، فعلا فقط سامان و عمو خبر دارن ، نباید اینا بیشتر بشن.
لباس مناسبی خریدم ، نباید جلوی فامیل بعد از 7سال بد جلوه کنم...
آتریسای من ، دختر گلم به زیبایی یک فرشته شده بود، قشنگ و خواستنی ، وقتی لباس صورتیش و پوشید لبخند محوی روی لبای کیانا نشست و با مهربونی تحسینش کرد . میدیدم شوقی و که در وجود دختر کوچولو رخنه کرده .
مهمونی برگزار شده بود، بعضی ها با خوشرویی بهم

خوش آمد میگفتن و بعضی با لبخند مصنوعی ، چه اهمیت داره که از دیدنم خوش حال باشن یا نه... مهم منم و اونایی که بعد از 7سال با دیدنشون دلتنگی هام از بین رفت ، دیگه به این خوش آمد گویی ها ظاهری نیازی ندارم، من رونیام ، رونیا سالاری... یک مادرم و به زودی قرار زن یک خانواوه بشم ، همسر یک مرد، مردی که مردونگیش و تو این 7سال خـــــــوب اثبات کرد، چه اهمیت داره این چیزا؟عموی عزیزم، بعد از دو هفته رنگ و روش برگشته بود ، با شادی تو مهمونی حضور داشت ،
خوشحالی و میشد تو صورتش دید اما هیچ تفسیری واسه اون نگرانی پنهون میان چشماش ندارم.
به همراه پارسا با خانواده ی زند سلام احوال پرسی

میکنم ، پارسا دستش و دورم حلقه میکنه و آروم تو گوشم میگه.

-فکر کنم هنوزم تو رو به چشم عروسشون میبینن، خوشم نمیاد از این نگاه ها...

لبخند آرومی میزنم و میگم.

-برای منم اونا هنوز خونوادمم ، اما نه خونواده شوهر!

دستش و دورم محکمتر میکنه و میگه.

-بهرحال که من تو رو با کسی قسمت نمیکنم ، حتی با خانواده ی شوهر سابقت ، اجازه نمیدم هیچکس زحمت های 7سالم و برای ساختن این قصر رویایی بهم بزنه ، چه تو ، چه خانواده ی شوهرت!

گونش و میبوسم و میگم.

-جای هیچ نگرانی نیست عزیزم...

لبخند غمگینی میزنه و میگه.

-امیدوارم.

تعجب میکنم ، چرا پارسا باید امیدوار باشه ؟ مگه قراره چه اتفاقی بیوفته؟

-سلام.

نفسم تو سینه حبس میشه ، یعنی این واقعا صدای اونه یا توهمه... مگه نباید شیراز باشه؟؟ ...

به آرومی برمیگردم، با دیدن چهره ای که رو به رومه به تمام اون توهمات رنگ حقیقت میده ، از اون 7سال خیلی گذشته ، چند تا تار سفید و میشه رو شقیقش دید ، قیافش پخته تر شده اما هنوزم اون جذابیت گذشته رو داره ، شایدم بیشتر ، در حال سلام و احوال پرسی با بقیه س،

هنوزمتوجه حضورم نشده. برمیگردم سمت عمو ، میبینم که با نگرانی داره بهم نگاه میکنه ، علاوه بر

اون چشمای خیره ی زیادی رومه ، پس سعی میکنم مسلط برخورد کنم.

پارسا با ناراحتی بهم نگاه میکنه ، نباید همسر آیندم ناراحت باشه ، من باید خودم باشم ... من دیگه اون رونیای 7سال پیش نیستم و نخواهم بود.

میرم سمت پارسا ، دستم و دور بازوش حلقه میکنم و به آرومی به سمت آرتامی میرم که 7سال پیش شوهرم بود.

آروم آروم میریم طرفشون ، افرادی که دورش حلقه زده بودن و داشتن بعد از دیدن مدت زیادی باهاش احوال پرسی میکردن با دیدن ما کنار میرن ، آرتام برمیگرده با دیدن من تعجب میکنم ؛ این و میشه تو صورتش خوند ، پارسا به آرومی دم گوشم میگه.

-بهش نگفته بودن اومدی ایران.
شونه ای بالا میندازم نزدیکش میشم و با صدایی که سعی میکنم نلرزه میگم.
-سلام آقای زند... مشتاق دیدار ، خوش اومدین ، بفرمایید.
پارسا جلو میره و با آرتام دست میده و میگم.
-خوشبختم از دیدنتون ، پارسا پیردوست هستم ، نامزد رونیا جان.
تعجب ، بهت زدگی و میشه تو تک تک رفتاراش دید ، به خودش میاد ، با ظاهری جدی به پارسا میگه.
-منم از دیدنتون خوشحالم . با اجازه باید برم پیش خانوادم .
بوی تلخ عطرش و وقتی از کنارم رد میشه ، با تمام وجود حس میکنم ، نمیدونم اینم توهمه یا

واقعا آرتام دستش مشت شده بود...
یعنی دیدن دوباره ی زنی که مثلا بهش خیانت کرد انقدر آزار دهنده بوده؟
تو دلم یه پوزخندی واسه خودم و افکار گذشتم میزنم ، من و بگو که فکر میکردم منتظر منِ ، اون هنوزم من و باعث بدبختیش میدونه.با تکون پارسا به خودم میام ، با ناراحتی بهم نگاه میکنه ،برای جلوگیری از سوتفاهم احتمالی
دستش و تو دستم میگیرم و لبخند عمیقی میزنم.
خیالش راحت میشه و باهم به سمت مهمونا راه میوفتیم.
نگاه آرتام و رو آتریسا میبینم که با کنجکاوی داره نگاهش میکنه ، واسه یه لحظه ترس برم میداره ، به مامانش چیزی میگه و اونم در جوابش چیزی میگه... حدس اینکه چه دیالوگی بینشون رد و

بدل شده کار سختی نیست ، اما تفسیر نگاه آرتام به خودم و اون بچه ، چرا... کار سختیه!
سعی میکنم خودم و مشغول کنم تا کمتر افکار مزاحم ذهنم و پر کنه.
-مامان...مامان!...!
برمیگردم سمت آتریسا که با لپ های گل انداخته داره بهم نگاه میکنه، بغلش میکنم و میبوسمش.
-جان دلم عزیزم؟ چقدر بازی کردی!... ببین چقدر لپات سرخ شده!
لبخند نمکی میزنه و میگه.
-مامان...آریا دیگه باهام بازی نمیکنه!
رو میکنم سمت آریا که کنار مامانش ، الیسا نشسته بود و صورت اونم به قرمزی صورت آتری بود.
لبخندی میزنم و میگم.

-خب خسته شده عزیزم، توام بیا دو دقیقه بشین بعد دوباره برو بازی...
با لجبازی پاش و زمین میکوبه و میگه.
-نه...نه!! من میخوام الان بازی کنم.
با سرگردونی نگاهم و به اطراف میندازم ، جز آریا ، بچه ی هم سن و سال با آتریسا برای بازی نبود!
-خب دخترم اینجا که کسی نیست باهات بازی کنه!
با تخسی تمام پاشو زمین میکوبه و لجوجانه میگه.-نه...نه...نه من میخوام بازی کنم ، من میخوام بازی کنم.
اخم غلیظی میکنم و تا میام دعواش کنم که صدایی مانع میشه.
-بذارید من باهاش بازی کنم.

برمیگردم سمت صدا و کسی و جز آرتام نمیبینم.
اخم کمرنگی میکنم و با جدیت میگم-نه، ممنونم، آتریسا باید یاد بگیره هروقت هرچیزی و میخواد براش صبر کنه... اینجوری پررو میشه ، اسباب زحمت شما هم میشه ، نمیخوام مدیونتون باشم.
همه ی حرفام بوی کنایه میداد.. درک کرد، فهمید و جوابش فقط یه اخم بود ، اما ادامه داد.
-خیالتون راحت، بابت زحمت من نیست ، سعی میکنم پرروش نکنم ، این اطمینان و به شما میدم.
میخوام جوابی بدم که آتریسا لجوجانه میگه.
-آره...آره مامان... بذار با عمو بازی کنم ، قول میدم دیگه نق نزنم باشه..؟ باشه؟...باشه؟
انقدر معصومانه گفت که دلم نیومد دلش و بشکونم ، با تردید سری تکون دادم همراه با هورای بلند آتریسا ، آرتام دستش و گرفت و رفتن به

سمت حیاط.

ته دلم احساس خطر میکنم از این احساس پدر دختری که خواه ناخواه بخواد ایجاد بشه...

میترسم !...

رفت و آمد ها ادامه داره ، فامیل های زیادی ما رو دعوت میکنن ، خیلیا از تاریخ نامزدیمون

میپرسن، این وسط یه چیز واسم گنگِ..رفتار آرتام! طرز نگاش ، رفتاراش... همه یه رمزی داره ، نمیدونم چرا حس میکنم تو نگاهش بیشتر از اینکه نفرت باشه ، افسوسِ... هیچ نمیفهمم چرا انقدر با مهربونی با آتریسا برخورد میکنه در حالیکه رفتار خشک و جدیش و با بچه های دیگران دیدم... سر از هیچ کدوم از رفتاراش در نمیارم....

امروز با مشورت عمو و مادر پارسا ، قرار نامزدی و واسه هفته ی دیگه تو باغ خانواده ی پیردوست

گذاشتیم ، از الان شروع کردیم به دعوت فامیل و دوست و آشنا...حس جالبی ندارم ، نمیدونم آیا دارم کار درستی انجام میدم یا نه... مگه این همون چیزی نبود که
خودم میخواستم؟ زندگی با مردی که خوشبختم کنه و دوستم داشته باشه و بتونه پدر خوبیم واسه آتریسا باشه؟
پس خودم چی؟ این وسط من چی میشم؟ آیا واقعا اون قدری که "باید" و به همسر آیندم علاقه دارم؟
ای خدا.....!!. دارم دیوونه میشم.
***
لیوان قهوه م و برمیدارم و سر میکشم.... فردا نامزدیمه... با همسر آیندم... همسر جدید ، شروع جدید، زندگی جدید، مگه نباید خوشحال باشم ؟

پس این تردید چیه افتاده تو سرم؟

آه میکشم... پارسا و تو چارچوب در میبینم ، با ریز بینی من و زیر نظر داره، با موشکافی میپرسه.

-اتفاقی افتاده؟

سرم و تکون میدم و میگم.

-نمیدونم(...کمی مکث میکنم و بعد میگم) رامش اینا نمیدونی کی میان؟ فردا نامزدیمه ها!!

لبخندی میزنه و میگه-چه عجب شما یادت اومد برادری هم داری.

دست به سینه با طلبکاری میگم.

-مگه کارای مراسم فردا ، وقت و انرژی هم برای فکر کردن به برادرم برای من گذاشته که من کوتاهی در حقش کرده باشم؟

دستش و به نشانه ی تسلیم بالا میبره و میگه.

-باشه...باشه... غلط کردم.

سری تکون میده و میاد کنارم رو مبل میشینه و من و تو بغلش میگیره و میگه.
-گفت امشب پرواز دارن ، فردا صبح ایرانن!به نشان ی فهمیدن سری تکون میدم، من و محکم تو آغوشش میگیره و میگه.
-چی فکر رونیِ من و مشغول کرده؟
نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم نفس داغی و که رو گردنم میخوره نادیده بگیرم.
-هیچی... نمیدونم پارسا، کار درستیه یا نه..
اما...اما هنوزم تردید دارم.
جدی میشه و میگه.
-نسبت به زندگی آیندت با من تردید داری؟
سری تکون میدم و میگم-نمیدونم دارم کار درستی میکنم یا نه...
پوزخندی هم میزنم و ادامه میدم-هرچند که الان

یه کم دیر شده ..فردا مراسمِ...
با جدیت بهم نگاه میکنه و میگه.
-درک میکنم این تردیدت و ... اما سعی کن پسش بزنی، من قول میدم که آینده ای ماورای اون چیزی که انتظارش و داری واست درست کنم! در ضمن... واسه تصمیمت هیچوقت دیر نیست، حتی اگر تو دوران نامزدی به این نتیجه رسیدی که به درد هم نمیخوریم ، قول مردونه میدم که از زندگیت بیرون برم ، انگار نه خانی اومده ، نه خانی رفته... زندگی و آینده و تو و آتریسا واسه من از هر چیزی مهم تره... حتی از خودم.
کمی سکوت میکنه و دوباره ادامه میده.
-هرچند نمیتونم منکر علاقه ی زیادم به تو و آتریسا، خصوصا تو ، بشم ، اما چاره چیه ، اگه بدونم

با کس دیگه ای خوشبختی...خب...من...
نفسش و با حرص بیرون میده میخواد ادامه بده که دستم و رو دستش میذارم و مانع میشم ، حس میکنم زجری و که موقع زدن این حرف ها رو دوششه...
لبخندی میزنم و میگم.
-من تو خوبی تو شکی ندارم پارسا، مطمئن باش اگه ازت اطمینان نداشتم، انتخابم واسه آیندم نبودی، حالا هم بهتره بیخیال این حرف ها بشیم و بریم خونه ی عمو دنبال آتریسا ، شب آخر مجردیمون و بریم سینما...بلند میخنده و میگه.
-شب آخر مجردیمون؟ (با خنده سری تکون میده و با خنده ادامه میده) باشه... شب آخر و با خانواده میگذرونیم...
لبخندی میزنم و دنبالش میرم تا حاضر شیم ، نباید

بهمون بد بگذره... منم باید این تردید و از خودم دور کنم ، با این حس نمیتونم از زندگیم لذت ببرم.... بهتره همه چی و به دست سرنوشت بسپارم.

****

همه چیز رو غلطک افتاده ، همه چیز در عرض کسری از ثانیه گذشته... سریع...

به خودم میام ، تو آینه به قیافه ی خودم لبخند میزنم ، اتفاقات عروسی با آرتام در عرض ثانیه از ذهنم رد میشه ، درست مثل الان اما با تفاوت های خودش....

من 7سال پخته شدم، و الانم نامزدیمه و اینکه همسرم این دفعه پارساست...

لبخندی میزنم ، واسه ی شروع جدد باید آماده باشم.

-چقدر ناز شدی عزیزم!... من اصلا باورم نمیشه انقدر خوشگل شده باشی...

بر میگردم به آرایشگر لبخندی میزنم ، کیانا کنار واستاده و دست به سینه بهم نگاه میکنه ، با یک لباس صدفی رنگ و موهای حالت دار ، لبخند بهش میزنم ، لبخندی میزنه و روش و برمیگردونه.

با تعجب نگاه میکنم ، چرا اینجوری رفتار کرد؟

شونه ای بالا میندازم ، از وقتی اومدم ایران و اگه بخوام دقیق تر بگم از وقتی که فهمید میخوام با پارسا نامزدم رفتارش صمیمیت قدیم و نداره.

سری تکون میدم تا این افکار مزاحم و از ذهنم دور کنم ، من نباید تو انتخاب جدیدم تردید راه بدم.

آرایشگر که میانسال بود با تحسین بهم نگاه میکنه ، لبخندی میزنم و دورش چرخی میزنم. با

چشمک میپرسم.

-یعنی خر میشه من و بگیره؟لبخندش عمیق میشه و میگه.

--افسوس میخوره چرا زودتر دست به کار نشه ، ماشالا از بر و رو کم نداری دخترم ، خدا به خونوادت ببخشت.

لبخند تلخی میزنم و میگم.

-نیستن که خدا براشون نگهم داره!...

نمیدونم بغض تو صدام بود یا خبری که بهش گفتم ولی هرچی بود متاثر شد و با ناراحتی اومد بغلم کرد و زمزمه وار گفت.

-ببخش عزیزم ، نمیخواستم ناراحتت کنم ، اگه بودن شک نکن از وجود دختری به خوبی و خوشگلی تو خوشحال میشدن.

لبخندی میزنم که کیانا میگه.

-رونی ، پارسا اومده ، بریم.

بعد از پرداخت پول با آرایشگر خدافظی میکنیم ..

-تو با ما نمیای؟

روش و به سمتم میگیره و با بی میلی میگه.

-نه ، مزاحمتون نمیشم ، برسام میاد دنبالم.

لبخند شیطونی میزم و میگم.

-خبریه؟

لبخند کمرنگی میزنه و با مشت به بازوم میزنه و میگه.

-حرف اضافی موقوف، برو پارسا منتظرته.

با لبخند ازش دور میشم .

***دستش و از دورم جدا میکنم و میگم.

-واای... دارم از خستگی میمیرم پارسا!

کرواتش و شل میکنه و میگه.

-منم !

سری میچرخونم.

-پس آتریسا کوش؟ مگه عمه قرار نشد بیارش؟

رو کاناپه لم میده و میگه.

-بهم زنگ زدن ، مثل اینکه خوابش برده بود ، دلشون نیومد بیدارش کنن ، بردن خونه ی خودشون.

سری به معنی فهمیدن تکون میدم و به سمت اتاق خوابم میرم.

گیره های تو سرم و باز میکنم، از تو چهارچوب در پارسا رو میبینم .

-چیزی میخوای ؟

با شیطونی بهم نگاه میکنه...

-یعنی میشه با هم بخوابیم؟

با اخم سمتش برمیگردم و خیلی جدی سمتش قدم برمیدارم...

-دفعه ی آخرت باشه که که اینجوری شوخی میکنی ها... قبل از عروسی حق هیچگونه عملی و نداری آقا پارسا ، گفته باشم...

الانم که میبینی تو یک خونه ایم بخاطر ...امم بخاطر...

ابرو بالا میندازه و میگه.

-بخاطر...؟

سرگردون سرم و میخارونم میگم.-خب بخاطر ... چه میدونم اصلا ! اصلا تو چرا نمیری خونه ی خودتون؟

با تعجب بهم نگاه میکنه و میگه.

-رونی؟ حالت خوبه؟ من الان چند وقته اینجام؟ تو الان یادت افتاده که من چرا اینجام .

سوالی نگاش میکنم .

با اخم میگه-من ترجیح میدم هتل برم اما پیش

خونوادم نرم ، اونا من و از ایران فراری دادن و باعث این همه در به دری من نمیشدن ، خونه ی فامیل هم برم در حالیکه مادر پدرم تو خود شهرن ، جلوه ی خوی نداره ، اما اگه حس میکنی وجود من معذبتون میکنه من همین امشب وسایلم و جمع میکنم و میرم هتل...

جدی به سمت اتاقش رفت ، از حرفی که زدم خیلی پشیمون شدم ، قصد من فقط شوخی بود.

شرمگین به سمت اتاقش میرم و در میزنم.

در حال جمع کردن وسایلش بود ، لحنم و آروم عذرخواهانه میکنم.

-پارسا من قصد ناراحتیت و نداشتم ، باور کن ، قصدم از پرسیدن سوال هم فقط شوخی بود ، تو جدیش گرفتی.

جوابی نمیده و همچنان به ادامه ی کارش میرسه.

میدونم داره ناز میکنه ، چون اصولا آدمی نیست که به دل بگیره ، نزدیکش میشم و بازوش و میگیرم و به سمت خودم میکشم با بی میلی بهم نگاه میکنه.

لبخندی میزنم و خم میشم گونش و میبوسم ، با مهربونی بهش نگاه میکنم و با لحن انعطاف چذیر تر بهش میگم.

-یعنی واقعا دلت میاد دل من و بکشی؟؟

سرش و میندازه پایین و با لحنی آروم جوابم میده.

-حیف که نقطه ضعفم دستته... اشکال نداره خانوم بتازون!

لبخند عمیق رو لبم میشینه .*****

پارسا رو مبل نشسته و داره روزنامه میخونه ، آتریسا با لگو هاش مشغوله بازیه ، این وسط منم که

دارم ترک های نداشته ی دیوار و میشمارم.
با صدای بلند داد میزنم.
-اه ، بابا حوصلم سر رفت.
سر جفتشون به سرعت به سمتم برمیگرده ، آتریسا دستش رو قلبش بود و با لحن بامزه ای گفت].
-وای... مامان سکتم دادی، آرومتر .
پارسا با اخم برمیگرده سمتش.
-یعنی چی سکتم دادی؟ این حرفا یعنی چی آتریسا ، خدانکنه... دیگه نشنوم از این چیزا بگی ها.
آتریسا مطیعانه سرش و میندازه پایین و چشم میگه.
لبخندی رو لبم میشینه ، دختر خودمه دیگه!
پارسا با لبخند میگه.
-نظرت چیه همه رو مهمونی دعوت کنیم ، الان یه

هفته ای میشه که نامزد کردیم .
سری تکون میدم و میگم.
-آره ، مخصوصا که حال عمو هم خوب شده و باید هفته ی دیگه برگردیم لندن ، کلی کار عقب افتاده داریم.
پارسا سرش و با موافقت تکون میده و میگه پس بیا واسه فردا بندازیم مهمونی و...
-باشه ، من حرفی ندارم.
آتریسا با خوشحالی از جاش میپره و میگه.
-اخ جون...پس من برم زنگ بزنم عمو آرتام و دعوت کنم کلی خوشحال میشه.با شادی میپره تو اتاقش ، با تعجب بهش نگاه میکنم ، پارسا بی خبر از همه جا از ته دل میخنده و
میگه.
-تا حالا ندیده بودم آتریسا انقدر به کسی علاقه

داشته باشه. آرتامم خیلی دوستش داره ، دیدی رفتارش با اتریسا رو؟

با لبخند مضحکی رو لبم حرفش و تایید میکنم و با نگرانی به در بسته ی اتاق آتریسا زل زدم ،

یعنی میشه آرتام نفهمه؟

***

تدارک مهمونی و با کمک های پارسا و زن عمو ثریا دیدیم.

به خواست آتریسا ، آرتام زود اومده بود خونمون تا تو بعضی از کارا کمک دست پارسا باشه ، تو این بین از نگاه های خیرش در امان نبودم ، با این اوصاف پارسا کمی با شک نگاهش و بین من و آرتام میچرخوند که منم خیلی طبیعی رفتار میکردم.

اتاق خودم ، پارسا مشغول عوض کردن لباساش بود ، مجبور شدم برم اتاق آتریسا. لباسام و با

تردید میزدم کنار و با سردرگمی بهشون نگاه میکردم.
-ثریا جون... ببینین کدومشون بهتره؟
نگاهی بین لباسام میندازه و لباس صدفی رنگم و بینشون بر میداره و با لبخند میگه.
-این خانومانه تره، بپوشش ببینم چجوری میشی.
با وسواس خودم و تو آینه نگاه میکنم ، آره... این لباس بیشتر از بقیه بهم میاد ، یه پیراهن صدفی که قدش تا زانوم میرسه
با پاهای لختم جلوه ی بهتری میداد محو دیدن خودم تو آینه بودم و با لبخند موهام و کنارم میریختم و ژست دلبرانه میگرفتم که یه دفعه در باز شد ، آتریسا دست یکی و گرفته بود و با هیجان میکشیدش تو .
-بیا دیگه عمو ، انقدر خوشگله عروسکم...آرتام و

همراه با آتریسا اومدن تو ، من اول سردرگم بهشون نگاه میکردم ، آرتام با دیدنم خشک شد ، تمام هیکلم ورانداز کرد و من تازه اون موقع یادم اومد با چه سر و وضعی جلوشم ، سرفه ای کردم و سعی کردم هول به نظر نرسم ، با طمانینه و یه ببخشید سریع از اتاق بیرون رفتم اما تا آخر نگاه خیره ی آرتام و رو خودم حس کردم.
گونه هام گل انداخته بود ، هنوزم با نگاه های خیرش سرخ میشم... آهی کشیدم ، ثریا جون با دیدنم گل از گلش شکفت با خوشحالی دورم چرخید و گفت.
-چه خوشگل شدی مادر... برم برات یه اسپند دود کنم.
لبخندی محو رو لبم نشست، سریع به سمت کت لباس رفتم تا کس دیگه ای من و با این سر و

وضع ندیده...

جوراب رنگ پامم میپوشم و دستی به موهام میکشم.

**

کم کم مهمونا میان ، نامزدیمون و تبریک میگن و ما هم در جواب متشکرمی میگیم.

آرتام کنار سپهر نشسته بود و بغلشم آتریسا بود ، در حالیکه با سپهر حرف میزد ، با موهای آتری هم بازی میکردم و گوشیشم دست آتریسا بود ، مطمئنا داشت بازی میکرد.

هرکس خواست آتریسا بغل کنه ، مقاومت میکرد و در جواب میگفت دوست داره پیش عمو آرتامش باشه.

عمو سیامک به آرومی اومد کنارم نشست.

اون موقع نگاهم رو آرتام و آتریسا بود ، آرتام

متوجه نگاه خیرم شد و سرش و بالا کرد و در جواب
نگاهم لبخندی زد که سریع نگاهم و ازش دزدیدم.
سرم و به سمت عمو چرخوندم ، با مهربانی بهم نگاه میکرد. مطمئنا نگاه خیرم و رو آرتام دیده بود و این باعث خجالتم میشد.
عمو با مهربونی بهم نگاهی کرد و گفت.-خیلی خوشگل شدی.
لبخندی زدم ، حرف تازه ای نبود ، از سر شب همه بهم گفته بودن ، اما شنیدن از زبون کسی که پدر دومم بود ، باعث خوشحالیم میشد.
عمو نگاهش و به سمت آرتام برمیگردونه و میگه.
-از سر شب تا حالا خیلی بهت نگاه میکرد.
سرم و انداختم پایین که با خنده اضافه کرد.
-البته توام از کوچکترین فرصت از دید زدنش

نمیگذشتی.

صورت گلگون شد که باعث شد عمو دوباره بهم بخنده ، بعد با مهربونی و کمی جدیت گفت.

-فکر نمیکنی حالا که نه اون میتونه دست از نگاه کردنت برداره نه تو... نه هم آتریسا میتونه دل از پدر واقعیش بکنه ، بهتر باشه تو انتخابت تجدید نظر کنی؟

سریع سرم و بالا میگیرم با جدیت میگم.

-من خیلی وقته آرتام و از ذهنم بیرون کرد ، از وقتی که بعد از اون ماجرا بهم شک کرد ، من نمیتونم دوباره با آدمی باشم که بهم شک داره ... من نمیتونم دوباره اشتباه گذشته رو مرتکب بشم عمو...اون .. اون، اون وقتا که به کمکش، حمایتش بیشتر از هر وقت دیگه ای نیاز داشتم من و ول کرد، طلاقم داد! حالا شما میگین...

عمو با مهربونی بهم گفت.

-بهتر نیست بهش دوباره فرصت بدی؟ اون الان پشیمونه ، آرتام خیلی عوض شده ، اون با آدم 7 سال پیش خیلی فرق میکنه رونی ، بخاطر لج و لجبازی زندگی خودت و دخترت و بهم نزن ، اون الان 3ساله که در به در دنبال توئه! میدونی از وقتی که از زبون و من و زن عموت حقیقت و شنید چی شد؟ نبودی ببینیش، به هزار بدبختی سهیل و از جلو چشمش دور میکردیم ، با این حال پیداش کرد و انقدر زدش که سهیل تا دو هفته تو بیمارستان بود ، ناراحت نیستم که پسرم و ناکار کرده بود ،حقش بود ، باید بدتر از اینا سرش میومد ، اما میدونی دلم بیشتر از همه به چی سوخت؟

به اینکه بودم و در به دری آرتام و واسه پیدا

کردنت میدیدم ، اینکه هرروز تو خونم بود و با التماس میخواست از جای تو با خبر شه ، اما هیچی نگفتم ، باید تاوان شکی و بددلیش و پسمیداد... اومدی ایران خواستیم همه چیز و بهت بگیم که با خبر نامزدیت شوکمون کردی ، ثریا میخواست بهت بگه ، اما من نذاشتم ، گفتم انتخابش و کرده اینجوری مردد میشه.

اما الانم که میبینم بهش بی میل نیستی چرا میخوای نبش قبر کنی؟ چرا انقدر لجبازی... ها؟ بهتره

یکم با بخشندگی تصمیم بگیری.

شنیدن این حرفا شوکم کرد... سکوت کردم ، دستم میلرزید... پس آرتام همه چیز و میدونست...

سکوت کردم تا فکرام و جمع و جور کنم ، سایه های گذشته از سرم بیرون نمیرفت ، یاد روزهایی

افتادم که با التماس پیش آرتام میرفتم و ازش خواهش میکردم تا بهم فرصت توضیح بده اما اون با بیرحمی مانع میشد ، یاد روزهایی که با توهین و تحقیر باهام رفتار میکرد و من و از خونش پرت میکرد بیرون ، یاد روزی که با منت بهم گفت سنگسارم نمیکنه به شرطی که دیگه نگاهش به قیافمم نخوره... یادِ یاد همه چیز، وقتی اون نخواست توضیحم و گوش بده ، چرا من باید یه فرصت دیگه بهش بدم ، حالا که پارسا اومده احساس خطر کرده؟؟؟

دستم و مشت میکنم و با عصبانیت میگم.

به هیچ وجه عمو... من انتخابم کردم ، من با پارسا میمونم ، هفته ی بعدم میریم لندن و به احتمال زیاد دو ماه دیگه میایم برای عروسی ، کار از کار گذشته و منم نمیخوام اشتباه کنم...

عمو بهم نگاه سردی کرد وبا عصبانیت گفت.
-خیلی لجبازی رونی... خیلی، اما اشکالی نداره ، باشه خودت خواستی ، حالا که حرف سرت نمیشه منم از این راه باهات حرف میزنم.میدونی که طلاقت با وجود حامله بودنت باطل بوده ، نمیتونی منکر
این بشی که آرتام هنوزم شوهرته! تو تا وقتی از آرتام طلاق نگیری، نمیذارم با پارسا ازدواج کنی! تو این موضوع شک نکن!
سری چرخوند و از کنارم بلند شد و رفت... و من هنوز تو بهت حرف عمو بودم.
اگه عمو چیزی به آرتام بگه چی؟ اگه بگه آتریسا بچه ی اونه چی؟ واااای خدا نه... نه عمو همچین کاری نمیکنه ، اصلا من برم به آرتام چی بگم؟ بگم ببخشید اون موقع که از هم طلاق بگیریم من

حامله بودم و طلاق باطل بوده بیا دوباره طلاقم بده؟ اصلا اگه اون بفهمه من حامله بودم و آتریسا بچه ی اونه اصلا میذاره من بچه رو پیش خودم نگه دارم؟سرم از شدت افکار مختلف درد گرفته بود ، حالا چیکار کنم ؛ صرف نظر حرف عمو ، حتی اگه بخوام با پارسا یا هرکس دیگه ای ازدواج کنم باید صیغه ی طلاق جاری شه... من هنوز زن آرتامم!

به سختی از جام بلند میشم و به اتاقم پناه میبرم ، رو تخت دراز میکشم تا افکارم وسامان بدم که چشمام سنگین میشه و خوابم میبره....

***

با نوازش کسی از خواب بیدار میشم اما چشمام و باز نمیکنم ، نمیدونم خوابم یا بیدار اما عطرش عطر پارسا نیست ، یه عطر آرامش بخش... با لذت

سعی میکنم از این نوازش استفاده کنم که صدای آتریسا میاد که به آرومی میگه.

-عمو... مامی هنوز خوابه؟

صدای آرتام و میشنوم که به آرومی میگه.

-هیـــــــــــس... مامانت و بیدار نکن... آره عزیزم هنوز خوابه!

-بابا میگه بریم شام !... همه منتظرن.

-باشه عزیزم ، مامانت و بیدار کنم الان میایم.

آتریسا از اتاق میره بیرون ، حضور آرتام و تو اتاقم کنار خودم دوست دارم ، منکر آرامشی که بهم میده نمیشم.

به نوازشم ادامه میده و سعی میکنه با آرامش بیدارم کنه.

-رونیا خانوم... رونیا جان؟

چشمام و آروم آروم باز میکنم ، به آرومی نیم خیز

میشم ، سعی میکنم نوازشاش و فراموش کنم و با سردی تمام میگم.
-اینجا چیکار میکنید؟
بدون ذره ای تغیر تو گفتارش با لبخند میگه.-بفرمایید شام حاضره...
از اتاق خارج میشه ، نگاهی به ساعت میندازم...واای من وسط مهمونی خوابم برد؟ الان یه ساعته
که خواب بودم.
نگاهی به خودم تو آینه میندازم ، چشمام پف داشت که با ارایش پوشوندمشون و رفتم بیرون ؛ میز
اردور کنار اپن بود ، همه برای خودشون بشقابی برمیداشتن و به کنار مبلی میرفتن ، به آرومی به سمت پارسا رفتم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت-خوب خوابیدی خوش خواب؟
لبخند شرمگینی میزنم-ببخشید... چرا بیدارم نکردی؟
با لبخند ظرفی برمیداره و توش و پر از غذا های مختلف میکنه و دستم میده و میگه.
-انقدر ناز خوابیده بودی دلم نیومد ، بعدش برای مهمونی خیلی زحمت کشیدی گفتم یه ذره استراحت کنی بیدارت کنم که آتریسا و آرتام بیدارت کردن.
سعی میکنم خونسرد باشم... شک اینکه پارسا آرتام و نشناخته بود درست بود ،اون فقط میدونست شوهر من از فامیل های دور بود ، اگه حافظشم قوی باشه میدونه ه اسمش آرتامه، اینکه دقیقا کی بود... نمیدونست.

با بی میلی غذا خوردم و آرزو کردم که این مهمونی و این یک هفته تمام بشه و بریم...

در عرض چند ساعت مهمونی تمام شد ، هرچند سخت ، هرچند نفس گیر و طاقت فرسا ، با نگاه های پراز محبت آرتام و نگاه مواخذه گر عمو و نگاه های شکاک پارسا بین من و آرتام... اما تموم شد و حالا منم و یک تخت و یک خواب قشنگ و چند ساعتی آرامش ، به دور از هر نگاه....

****

-خیلی خوشحالم رونی....

کیفم و جابه جا میکنم و به راحتی رو صندلی هواپیما میشینم.

با لبخند به سمت پارسا برمیگردم.

-آره... بالاخره برگشتیم.آتریسا رو تو بغلش جابه جا میکنه و میگه.

-دارم لحظه شماری میکنم این لحظات تموم بشه ، دفعه ی دیگه که سوار هواپیما میشیم برای همیشه و باهم به لندن برگردیم... زندگی خودمون...

لبخندی میزنم و روم و به سمت پنجره میکنم ، دفعه ی دیگه برای همیشه و همراه پارسا برمیگردیم...

آتریسا یه کم غر میزنه اما هیجان برگشت پیش رامش و آریانا رو نمیتونم از دست بم ، تقریبا یک ماهی میشه که ندیدمشون.

هواپیما به آهستگی فرود میاد ، لبخند از رو لبای من و پارسا لحظه ای نمیره ، اما آتریسا با چهره ی بغ کرده به بیرون زل زده... هنوزم نتونستم دلیل ناراحتیش و بفهمم.

با کمک پارسا چمدون ها رو جا به جا میکنیم. از

دور چهره ی رامش و آریانا با بچه هاشون ، از ذوق تو آسمون بودم...
با خوشحالی به سمتشون میرم و خودم و تو بغل رامش میندازم، سرم و میبوسه و بهم خوش آمد میگه.
بعد از خوش و بش با آریانا به سمت خونم راه میوفتیم.
پارسا به سمت خونه ی خودش میره و من و آتریسا هم با هم میریم خونمون.
وسایل و تو خونه جابه جا کردم و آتریسا هم به سمت اتاقش راه افتاد تا استراحت کنه که صداش کردم.
-آتریسا دخترم ، بیا کارت دارم.
با غر غر اومد سمتم و گفت-بله؟
با اخم بهش گفتم-این کارا چیه؟ چرا از اول روز

انقدر اخمات تو همه و داری غر میزنی؟
با اخم گفت-من نمیخواستم از اونجا بریم...
-چرا؟؟
با ناراحتی گفت-آخه دیگه عمو آرتام و نمیبینم.با دلخوری گفتم-چرا عمو آرتام و انقدر دوست داری؟ دستاش و تو هم قفل میکنه و میگه.
-خیلی مهربونه ، خیلی هم من و دوست داره ، بهم میگه اگه یه دختر داشتم اون و ره اندازه ی تو دوست داشتم.
دستام و مشت میکنم و میگم-تمومش کن... برو تو اتاقت و عمو آرتامت و هم فراموش کن!
با گریه سمت اتقش میره به در میچسبم که صداشو میشنوم که داره با کسی حرف میزنه.
-خدا جون.. چرا من بابا ندارم؟ چرا مثل رادین بابا ندارم که باهام بازی کنه؟ همه بابا ها با بچه

هاشون بازی میکنن ، بغلشون میکنن ، اما من...
من بابا ندارم... نیما... پسردایی مامان گفت که بابا ندارم... من خودم شنیدم... منم یه بابا میخوام... مثل عمو آرتام، مهربون...
دلم از حرفاش ریش ریش میشه ، یعنی من خیلی خودخواهم که زندگی اتریسا رو خراب کردم؟
من دارم زندگی پاره ی تنم و خراب میکنم اونم به خاطر خودخواهیم.
سرم و با دستام میگیرم ، بهتره برم بخوابم تا سردردم کمتر بشه ، بسه انقدر بدختی کشیدم...
****
یه ماهی میشه برگشتیم لندن ، پارسا خونه ی خودشه ، تو شرکت همدیگر و میبینیم ، بیشتر از قبل
باهم بیرون میریم که البته هر دفعه آتریسا با بهونه

های مختلف یا نمیاد یا هم اگه میاد انقدر غر میزنه که زهرمون میشه ، شاید اینجوری میخواد مخالفتش و اعلام کنه که این موضوع باعث دودلی من تو ازدواج با پارسا شده...

داشتم آشپزی میکردم که تلفن زنگ خورد.

-آتریسا... مامان برو ببین کیه من دستم بنده.

آتریسا تلفن و برداشت ، صداشون نمیومد فقط صدای خنده ی آتریسا رو شنیدم که بعد از یک ماه خندید ، داشت شیرین زبونی میکرد ، خیلی کنجکاو شدم ببینم کیه که تلفن و قطع کرد و بپر بپر

اومد تو آشپزخونه از خوشحالی جیغ زد و گفت.

-مامـــــــــــان... عمو ... عمو آرتام...با کنجکاوی و کمی دل نگرونی گفتم.

-آرتام چی شده؟

میپره هوا و میگه-عمو آرتام داره میاد خونمون، الان لندنِ ، زنگ زد آدرس خونمون و پرسید ، داره میاد خونمون... گفت ... گفت دلش برام تنگ شده...

با تعجب میگم-داره میاد اینجا؟

سری تکون میده و میپره تو اتاقش و داد میزنه.

-برم اتاقم و تمیز کنم که عمو میاد تمیز باشه.

هنوز تو کف اتفاقی که قرار بود بیوفته بودم... یعنی آرتام داره میاد اینجا؟ بخاطر آتریسا ؟

نفس عمیقی میکشم ، بهتره این چند روزه رو که اینجاست باهاش سر کنم ، بالاخره که میره ، فقط نباید بذارم از هویت آتریسا با خبر بشه.

با لی لی تماس میگیرم و از اتفاقات اخیر خبر دارش میکنم ، بهم قول داد هر چه سریعتر بیاد پیشم ، هرچند میدونم که به خاطر کنجکاوی دیدن

آرتام بوده که لحظه ای صبر نکرده...
خونه رو مرتب میکنم و سعی میکنم به نطرش یه کدبانو به نظر برسم ، کدبانویی که با 7سال پیش فرق میکنه، میخوام نظرش و جلب کنم ، هرچند که خودمم نمیفهمم.
آتریسا با خوشحالی اینور اونور میرفت ، فهم اینکه چقدر آرتام و دوست داره عجیب نیست ، فقط من موندم که چرا با یه ماه رابطه ی به این عمیقی بین این دو تا بوجود اومده که بعد یکی تو ذهنم نهیب میزنه.
خب معلومه...خون ، خون و میکشه.
زنگ در زده میشه ، چهره ی لی لی مشخص میشه ، چقدر دلم برای این دوسته 7ساله تنگ شده بود.
در و میزنم و اونم با خوشحالی میپره تو خونه و داد

میزنه.

Hello every one… sorrow is already…!

-finished… Cause I come

-سلام بر همه ، غم و غصه تمام شد ، چون...من اومدم...لبخندی رو لبم میشینه ، هنوزم پر از انرژی...

آتریسا میپره بغلش و میگه.

-missed you so much aunty…

دلم خیلی برات تنگ شده بود خاله...

لی لی خنده ای میکنه و محکم تر تو بغلش میگیره و میگه.

it seems two years you’d gone… how.

-mature you’ve been honey

-به نظر میرسه که دو ساله رفتین...چقدر بزرگ شدی عسلم...

لبخندی میزنم و منم میرم بغلش میکنم.

-spend good time there?

-خوش گذشت اونجا؟

لبخند تلخی میزنم و میگم.

-some how...

-یه کمی...

ابرو بالا میندازه و میگه.

How about him?

به آتریسا اشاره ای میکنم که میفهمه و بحث و عوض میکنه ، آتریسا میپره اتاقش تا سوغاتی هایی و که برای لیلی خریده بود و بهش بده که لیلی میگه.

-so... tell me, did you see him?

-خب...تعریف کن... دیدیش؟

more than seeing, I and Atrisa, spend so

- ,much time with him, specially Atrisa she become affiliate to him. I’m worry…

liley-بیشتر از دیدن ، من و آتریسا وقت زیادی و باهاش گذروندیم ، مخصوصا آتریسا ، اون بهش وابسته شده ، من نگرانم لی لی...

با ناراحتی بهم نگاه میکنه ، میخواد حرفی بزنه که اتریسا سریع وارد میشه و با ذوق همه ی چیزایی که خریده بود و نشونش میده و لیلی هم با مهربونی و ذوق بهش نگاه میکرد و تشویقش میکرد...

این وسط من بودم و ترس اومدن دوباره ی آرتام ، اونم توی یک خونه ...

****

دوباره یه نگاه اجمالی به خونه میندازم ، نمیخوام چیزی و از قلم بندازم ، واسه اولین باری که میاد

خونم میخوام همه چیز به بهترین نحو ممکن باشه ، با خرسندی سرم و برمیگردونم و یه تونیک استخوانی رنگ میپوشم و موهام و میبندم ، تو آینه به خودم نگاه میکنم ، نمیدونم چرا از دیدنش استرس گرفتم ، من که اینجوری نبودم.

آریانا با خوشحالی در اتاقم و باز میکنه و میگه.

-همه چی آماده س رونی؟

برمیگردم سمتش و با خنده میگم.

-مثلا قرار بود از اومدنش خوشحال نباشی و یه کم سرسنگین برخورد کنی ، تو که داری از ذوق میمیری...

اخم شیرینی میکنه و میگه.

-خب داداشمه ، درسته ازش دلگیرم اما میدونی چند وقته ندیدیمش؟ اونکه نمیفهمه من از اومدنش ذوق دارم ، روبه روش خودم و سخت

جلوه میدم.

میخندم و میگم-خدا شفات میده عزیزم ، شوهر کردی ، بچه دارم شدی بازم عاقل نشدی.

میخنده و با شوخی میزنه به بازوم و میگه.

-گمشو توام...

صدای آیفون میاد.آریانا جیغ میزنه و میپره هوا و پشت سر هم میگه.

-اومد....اومد....اومد....

از حرکتش بلند میخندم... چی میدونم شاید خواستم با این خنده استرسم و مخفی کنم.

آتریسا میپره آیفون و میزنه، بیرون از اتاق میام ، رامش با یک لبخند محو به من نگاه میکنه و رادین و تو بغلش جابه جا میکنه ، بهش لبخندی میزنم که اونم جوابم میده.

چهره ی آرتام با چمدون تو دستش تو چهارچوب

در نمایان میشه و آتریسا با جیغ میپره بغلش و اونم با خنده نازش میکنه ، همه شاهد این صحنه بودن.
-عمو...عمو بالاخره اومدی؟ انقدر دلم برات تنگ شده بود...
میخنده و میگه-آره عزیزم ، اگه اجازه بدی به بقیه هم سلام کنم ،خودم در بست در اختیارتم.
با خوشحالی سمت آریانا میاد ، آریانا اخم کمرنگی کرده و به یه دست دادن بسنده میکنه ، اما آرتام با خنده اون و سمت خودش میکشه و بغلش میکنه و میگه.
-واای که چقدر دلم برات تنگ شده بود آبجی...
لبخندی رو لبم میشینه ، آریانا همیشه به این کلمه حساس بود.
با عصبانیت مشتی تو بازوی آرتام میزنه و با جیغ

میگه.

-من آبجی تو نیستم.... یعنی دیگه نیستم.

آرتام با خونسردی و نرمش میگه.

-چرا همشیره؟

آریانا اخمی میکنه و میگه-خودت خووووب میدونی واسه چی!

اشاره ی کوچیکی به من میکنه و آرتامم با غم بهم نگاه میکنه ، چند لحظه ای سکوت بود ، آرتام سمت رامش میره و میزنه به بازوش و میگه.

-چطوره داماد؟رامش با سردیِ تمام بهش دست میده و تشکر میکنه ، آرتام میفهمه که خیلی راه مونده تا گذشته

رو جبران کنه ، تو این موقعیت کسی از موضعش عقب نمیکشه... هنوز خیلی مونده تا بشه آرتام گذشته...

لبخند تلخی میزنه و میاد سمت من ، اخم ظریفی میکنم و با جدیت بهش خوش آمد میگم و اونم لبخند مهربونی میزنه و با خوشحالی میره سمت رادین و آروین با ذوق بغلشون میکنه و سر و صورتشون و میبوسه.
با ذوقی آشکار میگه- چطورین خواهر زاده های گلم؟ به دایی سلام نمیکنین؟
آریانا با خوشحالی نگاهشون میکنه ، درک میکنم که چقدر حسرت تک برادرش رو دلش مونده ، بچه ها رو بغل میکنه و رو به من میگه.
-آقا پارسا کجان؟
ابروهام و بالا میندازم و میگم.
-خونه ی خودشون...چطور؟
پوزخندی میزنه و میگه
-شما پرستار بچشین که اون و تو خونه ی خودتون

نگه میدارین؟
رنگم پرید... جو متشنج شده بود ، بدجور سوتی دادم ، حالا این و چجوری ماست مالی کنیم؟ چرا به فکر خودم نرسید؟
آریانا همونطور که هول شده بود گفت.
-خب...خب میدونی برای اینکه آتریسا بیشتر با رونی مَچ بشه اینجا میمونه.
آرتام با موشکافی نگاهی میندازه و با طعنه میگه.
-والا وقتی ایران اومدین ، آتریسا جان بیشتر با رونیا بود تا آقا پارسا...
رامش به آتریسا اشاره میکنه تا یه جوری حواس آرتام و پرت کنه و دختر گلمم با زیرکی میگه.
-عمو...عمو بیا عروسک هام و بهت نشان بدم...
انقدر خوشگلن...بیا ...بیا...دست آرتام و میکشه و به سمت اتاق خودش میبره ، رو مبل میوفتم و با

بیچارگی میگم.

-واای... اصلا فکر اینجاش و نکرده بودم ، حالا چیکار کنم؟

آریانا با همدردی کنارم میشینه و من و بغل میکنه و میگه

-اشکال نداره عزیزم، بالاخره یه جوری ماست مالیش میکنیم.

رامش با ناراحتی میگه.

-خدا کنه دیگه پی گیر این ماجرا نباشه ، وگرنه شک ندارم میفهمه که آتریسا دختر خودشه.

آریانا با اخم میگه.

-هیس...یواش تر میخوای بشنوه؟

با ناراحتی و بغض سرم و با دستام میگیرم و میگم.

-خدا نکنه بفهمه وگرنه ...

اشکی از رو گونم روونه میشه ، آرتام همراه بچه ها

وارد پذیرایی میشه و با شک میپرسه.

-ببخشید...خدا کنه کی چی و نفهمه؟؟

همه به خودمون میایم ، از رو مبل بلند میشم و اشکم و به سرعت پاک میکنم ، اما از نگاه تیزبین آرتام دور نمیمونه.

با خوشرویی نسبی بهش میگم.

-بفرمایید براتون اتاق مهمان و آماده کردم... خسته این استراحت کنین.

آریانا مشتی بهم میزنه و میگه.

-خب آرتام بیاد خونه ی ما...

نگاهی به آرتام میندازه تا تاییدش و بگیره که آتریسا لجوجانه پاش و زمین میکوبه و میگه.

-نه...نه...نه....عمو خونه ی ما میمونه.

با نرمش بهش نگاه میکنم و میگم.-خب دخترم خونه ی ما کی هست؟ من که میرم سر کار توام که

میری مدرسه... عمو باید تنها
بمونه؟
با نگاهی از نوع گربه شرک بهم میگه.
-مامانـــــــــــــی... خب من تا وقتی که عمو
هست مدرسه نمیرم... باشه؟ باشه؟ باشه
میخوام مخالفت کنم که آرتام بهم میگه.
-خب بذارین بمونه دیگه.
سرم و بالا میکنم تا بهش جواب بدم که جذب
نگاهش میشم... این مدل نگاه کردن و تا حالا
ازش
ندیده بودم... تو این عالم میگم.
-باشه...موردی نداره...
با جیغ آتریسا به خودم ، تازه میفهمم چیکار کردم ،
دستم و مشت میکنم و برمیگردم برم
اشپزخونه که با نگاه شیطون آریانا مواجه میشم.

ابرو بالا میندازه و هی به آرتام اشاره میکنه و یواشکی بشکن میزنه.
با خنده میزنم به بازوش و رو به آتریسا میگم.
-دخترم ، اتاق عمو رو نشونشون بده من برم پذیرایی کنم.
آتریسا با خوشحالی میره و آرتامم با پسرا میره.
آروین به آرتام میگه...
-دایی ما تویی؟
آرتام میخنده و میگه-آره عزیز دایی...
رادین و تو بغلش جابه جا میکنه و با آروین میرن اتاق خودش...
صداهاشون محو میشه اما معلومه که همچنان با آروین در حال صحبت کردنه.
با ضربه ی کسی به شونم به خودم میام.رامش و آریانا با نگاه های شیطون و دست به سینه به من

زل زدن... تازه میفهمم خیلی وقته که به آرتام .و رفتنش زل زدم.

با خنده رو به سقف سوت میزنم و میگم-به به عجب هوایی!!...

شلیک خنده ها پرت میشه و منم با انرژی مضاعف به سمت آشپزخونه میرم.

****

با نگرانی به آتریسا نگاه میکنم و در حالیکه کیفم و رو دوشم جابه جا میکنم میگم.

-آتریسا... دوباره تکرار نکنم ها!... شیطونی نکن، عمو رو هم اذیت نکن ، براتون صبحونه چیدم رو میزه ، با عمو برید بخورید، باشه؟

چشمای پف کرده از خوابش و میمالونه و میگه.

-باشه... باشه... حالا برم؟

اخمی میکنم و میگم-تو چرا دیشب تو بغل آرتام

بودی؟

دستاش و پشت سرش قفل میکنه و با ژستی که خودم داشتم براش غش میکردم گفت.

-خب عمو گفت میترسه ... گفت من برم پیشش بخوابم تا نترسه ، خیلی دلم براش سوخت مامان ، گناه داشت.

سرم و کج میکنم و با چشمای ریز بهش نگاه میکنم که مظلومانه میگه.

-به خدا راست میگم مامان!

سری تکوت میدم و میگم-باشه، من رفتم... مواظب خودتون باشین... من شاید ناهار نیام ، بهتون خبر میدم . خدافظ.

-بای بای...

به سمت در میرم و سوییچ م از رو اپن برمیدارم.

***

-سلام بر نامزد گرام.سرش و از رو پروندش بلند میکنه و با خوشحالی از رو صندلی بلند میشه و میاد سمتم .

-به به... رونی خانوم... چه عجب ، شما امروز زود اومدی سر کار!

رو صندلی میشینم و با خستگی کش و قوسی به کمرم میدم و میگم.

-بخاطر اینکه هرروز آتریسا رو میبردم مدرسه ، 5ساعت مامان دوستش به حرفم میاده ، ولی امروز آتریسا مدرسه نمیره!

ابرو بالا میندازه و با تعجب میگه.

-آتریسا رو تو خونه تنها گذاشتی؟

تازه یادم میاد قضیه ی اومدن آرتام و تعریف نکردم پس لبخندی میزنم و سعی میکنم تا استرسم و مخفی کنم.

-خب میدونی ، دیروز آرتام اومد لندن ، آتریسا خیلی اصرار کرد بیاد خونمون و اونم خونه ی ما موند ، آتریسا هم بخاطرش موند خونه و مدرسه نرفت.

با اخم میاد کنارم میشینه و میگه-چرا وقتی خونه ی خواهرش تو لندن باید بیاد خونه ی تو؟

سرم و با دستم میخارونم و میگم-خب آتریسا...

عصبانی میشه و با صدای بلند میگه.

-اَه... آتریسا.. آتریسا ... آتریسا... یعنی میخوای بگی آتریسا سر خود همه ی این کارا رو کرد؟ یعنی میخوای بگی تو هیچ نقشی تو این موضوع نداشتی؟ یعنی میخوای بگی آرتام بدون اجازه ی تو ، تو خونت موند؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه میکنم ، تا حالا نشده بود که پارسا این همه عصبی میشه.

با تعجب میگم-پارسا؟ حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی؟
از سرش بلند میشه ، با کلافگی میره سمت پنجره و رو به بیرون دست تو موهاش میکنه، با عصبانیت دوباره برمیگرده ، در حالیکه سعی میکنه صداش و بلند نکنه میگه.
-چرا بهم نگفتی؟ چرا بهم نگفتی لعنتی؟ مگه من قرار نبود همسرت باشم ؟ ها؟با استرس از جام بلند میشم و میگم.
-منظورت چیه؟ از چی حرف میزنی؟
با چشمای سرخ شده که من و به وحشت میانداخت گفت.
-اینکه همسر سابق جناب عالی دکتر آرتام زند هستن...اینکه اون آرتامی که همیشه ازش حرف میزدی ، اون آرتامی که بعنوان شوهرت شناخته

بودم ، همون آرتامی بود که تو ایران دیدمش.
اینکه این همه مدت تو ایران کنار تو بود و من احمق حتی روحمم خبر نداشت آقا همسر سابق شما
هستن ، اینکه نگاه های با علاقش و رو تو دیدم و خودم و به خریت زدم ، اینکه استرس تو وقتی کنارش میرفتی و میدیدم و بازم هیچی نمیگفتم ، اینکه علاقه ی اون به آتریسا و آتریسا به اون و میدیدم و بـــــــــــــــــازم من احمق فکر میکردم آتریسا برحسب اتفاق از یکی خوشش اومده ، یا اینکه آرتام به خاطر شیرینی دخترش عاشقش شده... میفهمی؟ دخترش!
روش و دوباره به سمت پنجره برمیگردونه و همون جور ادامه میده.
-اینکه علاقه ی جفتتون و به بودن با هم دیدم ، اما

همش دلم میخواست بی خود و بی جهت امیدوار باشم ، الکی به خودم دلداری بدم که هیچی نیست... اما وقتی فهمیدم همر سابقت بوده

قضیه واسم جدی شد...

با دستای مشت شده برگشت سمتم ، با صدایی که سعی میکرد نلرزه ادامه داد.

-در حقم بد کردی رونی.... تو همه چیز و گفتی الا اینو... تو...تو هنوزم به اون آدم محرمی...

خودتم خوب میدونی... من، احمق اما بـــــازم سعی کردم خودم و گول بزنم آخی تا کی؟ تا کجا؟

صداش بالا میره و با دستاش سرش و میگیره و میگه.

-من احمق بودم و توام باعث شدی بیشتر تو این حماقتم بمونم... رونی...

دیگه کنترل اشکام و ندارم ، از توانم خارجه... با سستی به سمتش میرم و میگم.
-پارسا تو رو خدا... انقدر خودت و اذیت نکن... باشه...باشه من غلط کردم ، آقا بزن تو گوشم ولی اینجوری نکن.
باور کن فکر نمیکردم اینجوری بشه... من... من به آرتام حسی ندارم ، باور کن راست میگم
انتخاب من تو...میره وسط حرفم و دستش و به نشانه سکوت بلند میکنه و میگه.
-بسه... بعد 7سال دیگه میفهمم...میشناسمت ، برق چشمات و خوب میشناسم ، بهتر سر من و بیشتر از این کلاه نذاری، باید همون موقع که نگاه های گاه و بی گاه تو و آرتام و میدیدم کنار میکشیدم ، اما احمقانه پای اشتباهم واستادم... من نمیتونم رونی ، نمیتونم بذارم که دوباره زجر

بکشی ، 7سال کم نبود که بقیه ی عمرت و هم کنار من در حسرت شخص دیگه ای بسوزونی...
من امروز با ایران تماس میگیرم ، به خونواده ی خودم و خودت بهم خوردن نامزدیمون و اطلاع میدم ، نمیذارم دیگه چیزی دو دلت کنه ، بهتره بری دنبال سرنوشتت.
با هق هق بهش میگم-اما من نمیخوام اشتباه گذشته رو تکرار کنم ... من نمیتونم با اون آدم...
دستش و رو لبم میذاره و با مهربونی میگه-تو نمیتونی اشتباه دیگه ای بکنی... درست ! اما اشتباهت ازدواج با منه ، اونم در حالیکه آرتام بهت علاقه داره و توام بهش بی میل نیستی و دیگه اینکه تو میتونی با اون آدم زندگی کنی چون اون آدم دیگه اون آدم گذشته نیست... این و من که مردم میفهمم، نگاه های همجنسم و پشیمونی و

که تو چشماشه رو من میتونم ببینم ، بهت تضمین میکنم که دیگه اشتباه گذشته رو تکرار نکنه... به شرطی که توام بی پروایی های گذشتت و تکرار نکنی...
با بغض روم و سمتش برمیگردونم و میگم.
-تو چی؟
لبخندی مهربانانه بهم میزنه و میگه-منم تو این کره ی خاکی با 7میلیارد جمعیت میگردم دنبال کسی که بی دغدغه بقیه ی زندگیم و باهاش به سر برسونم ، تو نمیخواد نگران من باشی ، من خوب بلد کاری کنم که بهم سخت نگذره...
ادامه ی حرفش چشمکی میزنه که میخندم و اشکام و پاک میکنم ، دوباره جدی میشه و میگه.
با آرتام چیکار میکنی؟
چینی به ابرو هام میدم و میگم.

-نمیخوام به راحتی و به این زودی تسلیمش بشم.
با تعجب برمیگرده سمتم و میگه.-به این زودی؟
رونی حالت خوبه یا درک زمان برات مفهومی
نداره؟ 7سال گذشته!
اخمی میکنم و میگم-اون هنوز تاوان پس نداده!
شونه ای بالا میندازه و میگه.
-صلاح مملکت خویش خسروان دانند.. اما قبل از
همه ی این حرفا ، به جای تصمیم عجولانه و
زود، باهاش حرف بزنی ، بهتره حرفاش و بشنوی ،
فکر میکنم اونم بعد از 7سال خیلی حرفا برای
گفتن داشته باشه!
به فکر فرو میرم که میزنه به شونم و میگه.
-بهتره بری به کارت برسی که ما رو از کار انداختی...
من استخدامت نکردم که بیخود ول بگردی
ها... گفته باشم خانوم!

لبخندی میزنم و کیفم و برمیدارم و به سمت اتاق کار خودم میرم.

****

3روزه که از اومدن آرتام به لندن میگذره ، زیاد بیرون میریم ، رامش اینا هم اکثرا باهامون میان ، رفتار رامش یه کم بهتر شده ، خشکی سابق و نداره و آریانا هم آشکارا از دیدن آرتام و بودن باهاش خوشحاله و لحظه ای فرصت از دست دادنش و نمیده، آتریسا هم که معلومه ، جونش به جون باباش بسته جوری که فکر میکنم این روزا من اصلا به چشم نمیام.

تو این چند روز تمایل آرتام و به حرف زدن با خودم دیدم ، اما با بیرحمی تمام هر دفعه پسش زدم .

بعد از کلی التماس و خواهش به آتریسا قانعش

کردم بره مدرسه و خب این اطمینان و هم بهش دادم که عمو آرتام جونش از خونه ی ما تکون نخوره.

مدارک و پرونده هام و از رو میز کارم برمیدارم و به سمت در میرم ، خونه ساکتِ ساکتِ... آتریسا که مدرسه س اما آرتام و نمیدونم، از شرکت برای برداشتن پرونده ها اومدم و عجله دارم ، به سمت در میرم که با صدای کسی متوقف میشم.

-جایی میخوای بری؟با تعجب روم و برمیگردونم ، با دیدن آرتام ، حدس اینکه خواب بوده راحته... عجیبه که تا این

موقع خوابیده.

بی تفاوت کیف و رو شونم جابه جا میکنم و موهام و پشت گوشم میبرم و میگم.

-از شما باید اجازه بگیرم؟

با اخم میگه-منظورم این نبود.
منم اخم میکنم و میگم-منم به منظور شما کاری ندارم ، الانم عجله دارم باید برم!
-واستا منم بیام ، بیرون کار دارم.
به ساعتم نگاه میکنم و میگم-تو پارکینگ منتظرم ، سریعتر فقط!
-باشه.
کفشام و میپوشم و به سمت ماشین میرم و روشنش میکنم ، همین جوری که رو فرمون ضرب میگیرم منتظرشم که با ظاهری آراسته و تیپی دختر کش وارد میشه ، هنوزم به جذابی قدیماس...
شایدم بیشتر، خاطرات گذشته اومد جلو چشمم روزی که اومد دانشگاه ما و بچه ها انقدر با آب و تاب از استاد جدید گفتن... لبخندی رو لبم میاد.
آرتام با خنده بهم میگه-قیافم خنده دار شده که

میخندی؟

به خودم میام و از هول شدن و بی موقع به فکر خاطرات افتادنم عصبی میشم و با ترشرویی میگم.

-بله ؛ یه لحظه با دیدنتون یاد دلقک سیرک افتادم.

برخلاف انتظارم بلند میخنده و میگه-اِ؟ پس لازم شد بهم نشونش بدی ، باید خیلی خوشتیپ باشه...

چشم غره ای بهش میرم که دوباره میخنده و منم راه میوفتم.

-کجا برسونمت؟

-من و به پاساژ خوب ببر، میخوام برای بچه های آریانا کادو بخرم.

اون و به یک پاساژ خوب میرسونم و میگم.-کاری با من نداری؟

-شمارت و بده زنگ بزنم بیای دنبالم.

با اخم بهش نگاه میکنم که میخنده و میگه.

-خب من مهمونم مثلا ، دوست داری مهمونتون آواره و سرگردون تو شهر غریب تنها و بی کس....

-خیلی خب، خیلی خب، یادداشت کن من وقت ندارم.

میخنده و میگه-اوه اوه... چه عصبی...

شمارم و بهش میگم و با سرعت به شرکت میرم، هنوز یه ربع تا جلسه مونده.

****

پارسا لبخندی میزنه و میگه .

-فکر نمیکردم از پسش برمیایم .

رو به همه ی کارمند ها به انگلیسی میگه.

-به مناسبت موفقیت امروز و برد مناقصه ، امشب شام مهمون من.

جیغ و هورای همه هوا میره و منم لبخندی رو لبم میشینه ، با خوشحالی من و به سمت اتاقش راهنمایی میکنه.

باهاش وارد میشم که با مهربونی میگه.

-واقعا ازت ممنونم رونیا ، کمک خیلی بزرگی کردی ، تسلط کامل تو باعث این موفقیت بزرگ شد ، یه هدیه پیش من داری.

لبخندی میزنم و میخوام جواب بدم که گوشیم زنگ میخوره ، با تعجب نگاه میکنم ، شماره ناشناسه، با کنجکاوی گوشی و برمیدارم و میگم.

-hello?I’m fine thank U and you?

این و با لحن فوق العاده ابتدایی گفت. میشه گفت به صورت همون بچه کوچولو هایی که تازه میخوان برن زبان یاد بگیرن و در جواب معلم زبانشون میگن... از همون لحن ها و لهجه های

بامزه.

لبخندی رو لبم میشینه .

-یاد دوران طفولیت افتادی آقای زند؟

اخمای پارسا آشکارا تو هم میره و روش و برمیگردونه ، اما آرتام سرخوش ادامه میده.

-با یاد شما بانو آدم احساس جوونی میکنه.

از جوابش خوشم اومد اما بهتره که بهش رو ندم واسه همین با ترشرویی گفتم.

-بهتره حد خودت و بدونی.

بلند میخنده و میگه-حد خودم و خودم تعیین میکنم ، شما هم بهتره حرص نخوری ، شیرت خشک

میشه.

با عصبانیت میگم.

-خیلی بی ادبی آرتام.

سکوت میکنه ، خودمم متعجب میشم چرا به اسم صداش کردم ، صدای بسته شدن در میاد ، روم و برمیگردونم که میبینم پارسا اتاق و ترک کرده ، با ناراحتی چشمام و میبندم که صدای آرتام از پشت تلفن میاد که خیلی جدی میگه.

-رونی ، امشب باید باهات صحبت کنم... دیگه وقتی نمونده، 0روز دیگه برمیگردم ایران ، این چند روزم به هزار بدبختی تونستم بمونم ، به امید اینکه بتونم باهات حرف بزنم اما مطمئن باش فرصت امشب و از دست نمیدم ،نمیخواد بیای دنبالم، بیاین خونه ی آریانا... منتظرتم.

صدای بوق قطع من و از تو هپروت در میاره... چرا مخالفت نکردم ... 0روز دیگه؟ چرا انقدر زود برمیگرده مگه قرار نبود دو هفته بمونه؟ اصلا... اصلا میخواد راجع به چی حرف بزنه؟با این فکر تو

سری به خودم میزنم تا از این فکر ها بیرون بیام...
فعلا نه... فکر کردن به آرتام
فعلا نه!!....
*****

-مامان... عمو هنوز نیومده .
دست آتریسا رو میگیرم و در و قفل میکنم و بهش میگم.
-عمو خونه ی دایی منتظره!
با اخم میگه-پس چرا نیومد اینجا از اینجا بریم.
با اخم بهش میگم-مگه جز این بود که عمو این 3روز و همش اینجا بود؟ چیکاره ی تو میشه که این همه مدت واسه تو مونده ولی خونه ی خواهرش نرفته؟ یه کم منطقی باش آتریسا ، اگه عمو
الان هم بخواد بره خونه ی دایی اینا بمونه حق

داره ، بالاخره خونه ی خواهرشه...
با عصبانیت میگه-نخیر... اون باید اینجا بمونه...!
با تحکم میگم- عمو مختاره هرجا دوست داره بمونه و به من و توام مربوط نیست ، حالا هم راه بیوفت که کلی دیر کردیم، دیگه حرفی در این مورد نشنوم .
با ناراحتی همراهم میاد.
به خونه ی رامش میرسیم ، همراه با آتریسا وارد میشیم ، قیافه ی بغ کرده ی آتریسا بیشترین توجه و به خودش جلب میکنه ، آریانا و رامش با خوشحالی به استقبالمون میان و رامش با خنده آتریسا رو بلند میکنه و قلقلکش میده تا بخنده که موفقم میشه ، آرتام هم رادین به بغل میاد به استقبال و با ورودمون لبخندی میزنه.
آتریسا با دیدنش از بغل رامش میپره بیرون و با

دو خودش و به بغل آرتام میرسونه ، رامش با چشمای گشاد شده شاهد این صحنه بود ، دهن باز و چشمای گشادش آدم و به خنده میانداخت.با دیدنش خندم میگیره و بلند میخندم که به خودش میاد و دهنش و میبنده ، آریانا هم که معلوم بود صحنه رو دیده میخنده و ابرو بالا میندازه و به آرتام اشاراه میکنه.

منم شونه ای بالا میندازم.

****

نیم ساعتی از اومدنمون میگذره ، من مشغول بررسی طرح های شرکت بودم و رامش هم کمکم میکرد، آریانا مشغول آشپزی و آرتامم بازی با بچه ها...

انگار نه انگار کسی به جمعمون اضافه شده ، مثل همیشه ، مثل هروقت دیگه ای که میام خونه ی

رامش به کارهامون میرسیم ، میگیم ، میخندیم ، آشپزی میکنیم و هم دیگر و دست میندازم ، انگار نه انگار کسی تو جمعمونه که 7ساله نبود.

به یه مشکل تو طرح ها برخورد کردم ، هرکار میکردم جای پله های اضطراری مشخص نمیشد یا با مختصات نقشه جور در نمیومد ، رامش هم نتونست کمکم کنه...

دستم کلافه تو موهام کردم و با خستگی به نقشه ای نگاه کردم که خیلی کار واسه تموم شدن داشت.

پوفی میکشم که توجه آرتام جلب میشه ، با چشمای ریز شده بهم نگاه میکنه و منم اصلا به رو نمیارم.

همچنان تو نقشه زل زده بودم که یه دستی نقشه رو از جلوم برداشت.

با تعجب نگاه کردم که دیدم آرتامِ با لبخند داشت بهم نگاه میکرد.
رو مبل کنارم جا خشک کرد و گفت.
-خب...بنده در خدمتم... مشکل کجاست؟
ابرویی بالا میندازم.
-کی گفته بنده از شما کمک خواستم؟ در ضمن کی این اعتماد به نفس و به شما داده که توانایی حل مشکل و دارین؟
میخنده و میگه.-بهرحال وقتی شما داشتی یاد میگرفتی مهندس و با کدوم "ه" مینویسن ، من دکترای این رشته
رو داشتم.
شونه ی بالا میندازم ، نگاهی اجمالی بهش میندازه.
-حالا مشکل کجاست؟
-نمیدونم پله های خروج اضطراری و کجا جا بدم ،

از طرفی اگه از راه پله ها بزنم ، برای آسانسور فضا نمیمونه.
چونش و میخارونه و یه کم فکر میکنه ، بعد لبخند پهنی میزنه و راه و بهم نشون میده ، دهنم باز میمونه که لبخندی میزنه
میگم-اَ...چرا به فکر خودم نرسید؟
لپم و میکشه.
با اخم نگاهش میکنم که میگه.
-آخه کوچولو هنوز خیلی مونده به من برسی.
دستش و پس میزنم و میگم-من دیگه بچه نیستم ، بزرگ شدم و دختر دارم!
اخم ظریفی میکنه ومیگه-اما دختر تو نیست!
با قاطعیت میگم-دختر منه!
با تعجب و دهن تقریبا باز بهم نگاه میکنه ، شاید از قاطعیت کلامم به چیز دیگه ای پی برده.

آریانا صدام میزنه .

***

بعد از تموم شدن شام آرتام صدام میزنه ، ضربان قلبم بالا میره ، آرتام به سمت اتاق آروین میره و اشاره میکنه که بیام.

با تردید به رامش نگاه میکنم ، که با اطمینان نگاهی بهم میندازه و میگه برو...

آریانا دستم فشار میده و من و به سمت اتاق هل میده.در میزنم و وارد میشم ، آرتام و در حال وارسی اتاق میبینم.

با شنیدن صدای در به سمتم بر میگرده و به تخت اشاره میکنه تا روش بشینم.

با فاصله ازش میشینم که میگه.

-شروع کنم؟

-اومدم که شروع کنی!

نفس عمیقی میکشه و میگه.

-حرف زدن از اون سال ها آسون نیست!

با بیخیالی ساختگی میگم-پس شروع نکن!

لبخند تلخی میزنه و میگه-باید شروع کرد تا به پایان مطلوب رسید.

-شایدم نامطلوب...

لبخند تلخی میزنه و تایید میکنه، سکوت همه جا رو میگیره که میگه.

-نمیتونستم اعتماد کنم ، به هیچ کس ، همیشه ، همیشه یه چیزی واسم مشکوک بود ، به هیچکس اعتماد نداشتم ، از دیگران خیلی زخم خوردم ، وقتی با تو ازدواج کردم ، به نظرم یه دختر خوشگذرون بی بند و بار بودی ، حتی اون موقعی هم که بهت علاقه پیدا کردم بازم نمیتونستم بهت اعتماد کنم ، انگار همیشه منتظر کوچیکترین

حرکتی ازت بودم که به خودم ثابت کنم به تو هم مثل همه ی دختر ها نمیشه اعتماد کرد ، وقتی با اون پسره تو کافی شاپ قرار گذاشتین و علیرضا بهم گفت ، باورت نمیشه رونی ، حس یه مردی و داشتم که بهش خیانت شده ، احساس میکردم خیلی وقته که باهم قرار میذاشتین و قرار اون روزتون لو رفته... باورت نمیشه رونی ، اونقدر اعصابم خورد بود که خدا میدونست ، توام دختر شیطونی و بازیگوشی بودی...خب ... خب منم...

دستای مشت شدش نشون از عصبانی بودنش بود ، معلوم بود که از به یاد آوردن اون خاطرات حال خوشی نداره. سکوت میکنم تا خودش ادامه بده...-اون روز وقتی تو رو دیدم که با اون پسره بودی نتونستم خودم و کنترل کنم و برای اولین بار

...

دستم رو یه زن بلند شد!

سکوت میکنم با یادآوری اون خاطرات حال منم چندان تعریفی نداره!

ادامه میده- اون روزا همش بد بود... فکر میکردم تو بهم خیانت کردی و منم حق دارم به تو خیانت کنم ، میخواستم لجت و در بیارم ، میخواستم زجری که من کشیدم و بکشی اما خب... من

واقعا خیانتی نکردم ، فقط به دوستای دوره ی دانشگاهم گفتم واسم نقش بازی کنن و اونام هم در

کمال رفاقت قبول کردن .

با تعجب میگردم.

-یعنی اون دخترا؟... اونا ... اونا دوستات بودن؟

میخنده-اوهوم! من دوران مجردی هم دوست دختر نداشتم ، اونای دوستای دانشگاه بودن ، باهاشون تو یه اکیپ بودیم ، دوست پسرای خودشون داشتن!

-خیلی پررویی... میدونستی من چقدر اون روزها حرص خوردم و گریه کردم نامرد؟

لبخندی میزنه-لازم بود ، ولی شرط میبندم اگه میدونستی من چقدر حرص خوردم این حرف و نمیزنی ، ولی بهرحال این قضیه تا وقتی خانوم لب باز کرد تموم شد!... باورت نمیشه وقتی حقیقت و شنیدم چقدر خوشحال شدم ...

لبخندی میزنم ، با یاد اون روزها هم ناراحت میشم ، هم خوشحال.

بعد از اون جریان سعی میکردم زیاد بهت شک نکنم ، منطقی برخورد کنم ، اما خب ، زیادم موفق

نبودم ، روت حساسیت زیادی داشتم و هروقت میدیدم هرکی بهت نزدیک میشه احساس میکردم الانه که بپرم و یقه ش و بگیرم ... به خودت زیاد نمیگفتم ، سعی میکردم تو خودم بریزم اما خب تو یک زمینه زیادم موفق نبودم و اونم رو سهیل بود...

نفسش به شماره میوفته و چهرش هر لحظه قرمز تر میشه ، منم از عصبانیت در حال انفجار بودم اما بازم خونسردی خودم و حفظ کردم که ادامه داد....

-میفهمیدم دوستت داره ، از نو ع نگاهش به تو ، اما هروقب به من نگاه میکرد ، انگار که میخواد ازم انتقام بگیره ، اما تو یا متوجهش نبودی یا خودت و بیخیال نشون میدادی که این حرص من ودر میاورد ، گاهی با خودم فکر میکردم نکنه رونی

هم دوستش داره که براش این نگاه ها اهمیتی نداره و انقدر راحت تو خونه ی عموش ، اونم بدون شوهر رفت و آمد میکنه ، نکنه اونم به سهیل علاقه داره و میخواد من و بازی بده... رونی این افکار زندگیم و به گند کشیده بود ، همیشه ی خدا میترسیدم ، از اینکه یه وقت تو با سهیل تنها بشی و...

نفس عمیقی میکشه و ادامه میده...

-بعد از فوت پدر مادرت ، خب واسم سخت بود وقتی مالزی بودم یه دفعه بهم خبر بدن پدر زن مادر زنم فوت کردن و هیچکسم ایران نیست واسه بودن پیش همسرم ، جز خونواده ی پدریش که مهمترینش خونواده عموت و مهمترش سهیل بود... تو دلم آشوب به پا بود که نکنه سهیل خودش و به رونی نزدیک کنه ، نکنه رونی تو بغل

اون گریه کنه ، نکنه تو سینه ی اشک بریزه و از رفتن پدر مادرش شکایت کنه... خدا شاهده با چه وضعی سوار هواپیما شدم و اومدم ایران ، اما اون رونی که دیدم ، رونی ای نبود که بشناسمش، چشمات سرد بود... بی روح بود ، نه گریه میکردی نه شکایت... با همه سرد برخورد میکردی ، تو خودت میرفتی ، حتی با اومدن رامش هم حالت بهتر نشد که بدتر هم شد ، هرکار میکردم تو رو از اون وضعیت خلاص کنم هیچ فایده ای نداشت تا اینکه خود رامش یه فکری کرد و توام درجا حالت بهتر شد.

با یاد روزی که رامش من و سر خاک مامان بابا برد تا با نبودشون کنار بیام قطره اشکی تو چشمام جمع میشه ، هنوزم نتونستم کنار بیام....

آرتام با لبخند تلخ میگه.

-تو حالت خوب شد ... دیگه اون رونی سابق نبودی ، سعی میکردی بخندی اما خب یه غم بزرگ تو چشمات بود که نمیشد منکرش شد... بعد از رفتن روناک هم حالت بدتر شد... سعی میکردم همش دور و برت باشم تا نبود عزیزترین کس هات و حس نکنی... واسه اینکه از اون حالت دربیای و واقعا بشی رونیا ی گذشته از هیچ کاری فروگذار نبودم تا اینکه سپهر پیشنهاد مهمونی داد و منم در جا قبول کردم بریم ؛ اما کی فکرش و میکرد که بعد از اون مهمونی راه های ما دو تا سوا بشه؟

پوزخندی میزنم و میگم-اینا همش تقصیر تو بود ، تو بودی که شکاک بودی ، تو بودی که اعتماد نکردی ، حتی سپهر هم حرفام و شنید ، اما تو چی؟ مستقیم رفتی درخواست طلاق دادی ومردونگیت

هم این بود که نذاری کسی از اصل ماجرا خبردار باشه ، به خیالت که در حقم لطف کردی!
با شرمگینی میگه- اون روز ، اون ثانیه هاش ، تک به تک یادمه ، تا وقتی که نفهمیدم تو بی گناهی مدام صحنه های اون روز و مرور میکردم تا ببینم کجا ی کارم ایراد داشت ، چی کم گذاشتم که تو رفتی سراغ سهیل ، باورت نمیشه وقتی از شرکت اومدم خونه ی عموت ، هرچی دنبالت گشتم نبودی ، نه تو نه سهیل ، اینم نگرانیم و بیشتر میکرد ، سپهر دنبالم راه افتاد تا پیداتون کنه.
وقتی .. وقتی تو رو بدون لباس ملحفه پیچ تو بغل سهیل دیدم که چشمات بسته است ، مرگ و جلو چشمام دیدم ؛ نفسم بند اومد ، سپهر بدتر از من ،

چشماش گشاد شده بود و داشت با تعجب نگاه میکرد ، دادی سرت کشیدم که خودمم هنوز یادمه ! وقتی بلند شدی ، گیج بودی داشتی با تعجب و ترس به من و سهیل زل میزدی ، یه جورایی گیج و گنگ ، واسه همین یه لحظه شک کردم نکنه قصدی در کار نباشه اما خب غیرت و غرورم انقدر جلو چشمام و گرفته بود که حاضر نشدم باهات حرف بزنم فکر میکردم میخوای خودت و توجیه کنی ، واسه خودم و غرورمم که شده

بود باید طلاقت میدادم ، اون روزا فقط دنبال طلاق بودم ، منطقی در کار نبود....انقدر پیش رفتم تا جایی دیدم طلاق گرفتی و راهی انگلیس شدی... اون موقع تازه به خودم اومدم و فهمیدم زندگیم چی شده.

گاهی افسوس میخوردم که کاش میذاشتم حرف بزنی اما وقتی صحنه ی اون شب جلو چشمام میومد دیوونه میشدم ، هم دوستت داشتم و به یادت بودم ، هم ازت متنفر بودم و میخاستم خفت کنم...
با ناراحتی به گوشه ای خیره میشه و میگه.
-انقدر دوستت داشتم که گاهی فکر میکردم بازم باهات ادامه بدم و بیخیال گذشته بشم ، اما تو نبودی... مامانم همش اصرار میکرد که بهش بگم چرا طلاق گرفتیم اما جواب من سکوت بود ، اونا من و مقصر طلاق میدونستن... هنوزم که هنوزه دوستت دارن! میبینم ، میفهمم نگاه حسرت بار مامانم و رو تو! حتی وقتی برای خلاصی از گیرهای مادرم راضی به ازدواج با شراره شدم ! بازم اون رضایت و نمیدیم ، خودمم زیاد رغبت به اون

ازدواج نداشتم واسه همین تو دوران نامزدی جدا شدیم تا دوباره وارد مشکل نشم! تارک دنیا شده بودم و خودم و تو کار غرق میکردم تا کمتر بهتفکر کنم... شوخی که نبود 7سال گذشته بود ! با خودم فکر میکردم ازدواج کردی... آریانا هم
جوابم و نمیداد... ازم دلخورد بود، تحمل خونه ی مامان اینا رو نداشتم، تو خونه ی خودمون زندگی میکردم ، باورت میشه اگه بگم به امید بوییدن لباس های جاموندت میومدم خونه؟ شبا جز رو بالشت تو خوابم نمیبرد... از خودم بدم میومد که با وجود خیانتی که کرده بودی بازم دوستت داشتم و به فکرت بودم.
-با سپهر در ارتباط بودم ، گاهی بحث و سمت تو میکشیدم ببینم در بارت چیزی میدونه یا نه ، اما در کمال خباثت هروقت صحبت از تو میشد سکوت

میکرد ، راستش اون موقع ها که میخواستم طلاق بگیریم ، در به در دنبال من بود تا باهام حرف بزنه اما من همش پسش میزدم ، فکر میکردم میخواد از دختر عموش دفاع کنه ، اما بعد خب بعد طلاق دیگه سکوت کرد ، ذره ای محض دلخوشی منم حرف نمیزد تا اینکه یه روز باهاش درد دل کردم ، از تو گفتم ، از دلتنگی هام ، از اینکه بازم دوستت دارم و نمیتونم فراموشت کنم ... انقدر گفتم و ضجه زدم تا دلش به رحم اومد و گفت... از تمام لحظه های اون شب که تو بهش گفتی هم گفت، اینکه ... اینکه همه نقشه ی سهیل بوده و حتی اینکه سهیل با وجود بی وجدانیش اما دست به تو نزده و یکی از دوست دختراش که تو مجلس حاضر بوده لباسای تو رو در میاره ، اینکه تو بیهوش بودی و ... اینکه ...

اینکه هرچی دیدم اشتباه بوده و زندگیم و بخاطر یه آدم عوضی خراب کردم.

چهرش تو هم میره و از تخت بلند میشه و تو اتاق راه میره و ادامه میده...

-انگار آتیش تو جونم انداختن ، در به در دنبالت بودم ، هرکار میکردم یه زدی ازت بگیرم نمیشه ، نه آدرسی از آریانا داشتم ، نه ازتو... مامانم هم با دیدن هول و ولام مدام بهم پوزخند میزد و میگفت بعد از 7سال یادت اومده رونی نیست... دست به دامن عموت شدم! انقدر التماسش کردم تا راضی شد کمکم کنه... سخت بود ، یه ماه تمام مدام تو خونه ی عموت بودم... از سهیل خبری نبود که بعد فهمیدن خونواده ی عموت آغش کردن و اونم داره تنها زندگی میکنه ، بیماری عموت چیز خاصی نبود که تازگی داشته باشه ، اما بوسیله

ی اون و با اصرار به ثریا جون ، راضیش کردیم با تو تماس بگیره تا به ضرب عموت هم که شده بیای ایران ! از این علاقت به عموت خبر داشتیم و اینم شد بهونه...

چشمای گرد شدم و که میبینه میخنده و می گه.

-چته؟ چرا چشمات بشقاب شده!با حرص میگم-خیلی بیشعوری... فکر نکردی من اون سر دنیا با چه استرسی خودم و به ایران رسوندم؟ همش گریه میکردم نکنه خدا عموم و هم بگیره!

میخنده و میگه-اتفاقا ثریا جون هم همینا رو میگفت و راضی نمیشد بهت زنگ بزنه ، اما متقاعدش کردیم که زنگ بزنه اما پیاز داغ و زیاد نکنه!

مکثی میکنه و ادامه میده – برای اومدنت روز

شماری میکردم ، همش با خودم تکرار میکردم چجوری باهات رو به رو شم ! همش جنب و جوش میکردم ، مامان اینا هم با دیدن خوشحالیم ، خوشحال میشدن و دعا میکردن زندگیمون دوباره شکل بگیره، اما خبر نداشتن که اینبار قضیه فرق داره! ... از عموت شنیدم قراره با کسی بیای ، اما اونقدر خوشحال بودم که حتی ذره ای برام اهمیت نداشت اون شخص کیه ، اومدم فرودگاه اما نه با همه ، میخواستم یه جور خاص... یه جور متفاوت هم و ببینیم. منتظرت بودم ، با دیدنت که با چمدون بودی ، قلبم اومد تو دهنم ، خواستم بیام جلو که... که دیدن یه مرد و یه بچه... سکوت میکنه ، با پوزخند میگم.

-انتظار داشتی تارک دنیا شده باشم و پشت پنجره چشم انتظارت باشم ... نخیر آقا آرتام... منم

زندگی خودم و داشتم دلیل نمیشه بخاطر یه آدمی که... یه آدمی که تکلیفش با خودش مشخص نیست زندگیم و خراب کنم!

-آره اما خب...

-اما نداره! من دیگه زن تو نبودم که بخوام بخاطرت صبر کنم.

-بذار تعریف کنم رونی ، سنگ نشو بزن به قلبم ! سکوت میکنه و میگه.

-وقتی با اونا دیدمت فکر کردم ازدواج کردی و بچه هم داری... با دیدن یه دختر بچه ی بزرگ دنیام تار شد ، به راحتی مشد حدس زد 6سالی داره ، فکر اینکه بلافاصله بعد از طلاق از رفتی ازدواج کردی و بپه هم داری ، دیگه نمیذاشت نفس بکشم ، نتونستم فضای اونجارو تحمل کنم ، زدم بیرون تا نفسی تازه کنم... وقتی از مامان

شنیدم ، اون دختر مال اون مرده س که اسمشم پارساست و توام ... توام فقط نامزدشی... آرومتر شدم، ولی خب خبر اینکه قراره تو ایران جشن نامزدیتون و بگیرین... وای رونی تو نمیفهمی من چـــــی کشیدم تو اون چند وقت! حالم بد میشدوقتی تو رو کنار اون میدیدم ، وقتی نگاه محبت آمیزش و رو تو میدیدم ، وقتی صمیمیت تو رو با
آتریسا... باورت نمیشه از فکر اینکه چقدر با اونا رفت و آمد داشتی که انقدر با آتریسا صمیمی بودی ، خونم به جوش میومد، من تو ایران داشتم با نبودت به بدختی سر میکردم و توام...
(پوزخندی میزنه) توام اونور دنیا با نامزدت عشق و حال میکردی!
از عصبانیت در حال انفجار بودم.

-تو فکر کردی کی هستی که راحت در مورد همه نظر میدی... تو از کجا میدونی من چی کشیدم تو این چند سال؟ بودن آتریسا و پارسا بود که من و خوشحال میکرد ، بودن رامش و آریانا... شادی آروین و رادین... اینا بهونه ی زندگیم بودن ، اینا بودن که باعث میشد نامردی روزگار... نامردی شوهرم کمرنگ تر بشه! تو نمیفهمی چه شب هایی که من کابوس میدیدم... اتفاقی که سرم اومد در برابر بیرحمی تو ناچیز بود آرتام... میفهمی؟ ناچیز!

-انقدر زخم زبون نزن... نه من جای تو بودم ، نه تو پس حق نداری قضاوت کنی! میفهمی؟ !

...دوباره برگشتین لندن... دیگه نه تو بودی .... نه حتی آتریسا، دختر رقیبم... شاید باورت نشه اما آتریسا رو از خودم میدونستم ، خیلی دوستش

داشتم و دارم، حس میکنم بخشی از وجودمه...
حتی
با اینکه دختر کسی باشه که قراره تو رو ازم بدزده...
به هزار بدبختی تونستم بیام لندن.. پیش شما! تا
تو رو ببینم و حرفام و باهات بزنم اما رونی... یه
چیزی... یه چیزی این وسط درست نیست... چرا
باید آتریسا تو خونه ی تو زندگی کنه وقتی
میتونه خونه ی باباش باشه؟ چرا صمیمیت آتریسا
به تو بیشتر از پارساست؟
نفسام به شماره میوفته ، سعی میکنم خونسردیم و
حفظ کنم ، از تخت بلند میشم و میگم.
-خب... مثل اینکه حرفات تموم شد...
دستم و میکشه و من و مجبور میکنه بشینم ، بهم
نزدیکتر میشه و تو چشمام خیره میشه و با
کنجکاوی میپرسه.

-چیزی این وسط هست که من نمیدونم؟

آب دهنم و قورت میدم-نه!

بازم خیره میشه و میگه-نه!؟-آره..نه! دیگه حرفی نداری؟ دیروقته! باید بریم خونه.

همزمان با من از جاش بلند میشه و میگه.

-باشه ؛ بریم اما بقیه ی حرفا باشه برای خونه...

-خونه؟ مگه توام میای؟

لبخندی میزنه و میگه-جرات داری این سوال و جلو آتریسا بگو تا بُکُشت!

ابرو بالا میندازم-من و تهدید میکنی؟

میخنده و میاد سمتم ، دستش و دور شونم میندازه و من و به خودش نزدیک میکنه.

-آره... چجورم...

اخمی میکنم و دستش و از دور شونم باز میکنم.

-دیگه پررو نشو! پاشو سریع آماده شو که من برات

صبر نمیکنم!

میخنده و همچنان مصرانه دستم و تو دستش داره و همراه من از اتاق بیرون میاد.

****

میخوام برم سمت اتاقم که دستم و میگیره و میکشه ، با تعجب نگاهش میکنم که میخنده با اخم

بهش میگم.

-الان آتریسا میاد... نکن این کارا رو...!

میخنده و میگه-اون الان داره خواب هفت پادشاه و میبینه... نگران نباش.

اخمی میکنم که میخنده و من و رو مبل میشونه و من و هم کنارش، هرچی سعی میکنم ازش فاصله بگیرم نمیذاره و با نگاه شیطون نگاهم میکنه ، با عصبانیت ساختگی میگم.

-این کارا چیه؟ مگه نمیدونی من نامزد دارم؟ فکر نمیکنی این کار توام مثه سهیل میمونه؟

اخم غلیظی میکنه و من و از خودش دور میکنه و در ادامه میگه.

-نامزدیتون بهم خورده!با چشمای گشاد نگاهش میکنم که میگه.

-اینجوری نگاهم نکن! اومدم در باره ی همین موضوع باهات حرف بزنم!

با کنجکاوی نگاهش میکنم که ادامه بده ، اما اون به در و دیوار نگاه میکنه ، صدام و صاف میکنم و میگم.

-خب؟

با گیجی میگه.

-چی خب؟

-خب...؟ منتظرم حرفت و بزن؟

با چشمای شیطون میگه-حرف؟ چه حرفی؟ من که یادم نمیاد...
پام و میکوبم زمین و میگم-آرتام لوس نشو، بگو دیگه!
لبخند شیرینی میزنه و میگه-نمیدونی چقدر دلم برای آرتام گفتنات تنگ شده!
اخم میکنم که باز میخنده و میگه-خب... بذار حرفام و بزنم تا به نتیجه ی مطلوب برسم...
سکوتم و که میبینه ادامه میده.
-چند وقت پیش پارسا باهام تماس گرفت و من و به کافی شاپ دعوت کرد... تعجب کردم ، با خودم فکر کردم شاید میخواد باهام دست به یقه بشه که از خونه ی نامزدش برم وبیرون ... اما اون حرف زد .. در مورد تو ، در مورد اینکه... اینکه نامزدیتون به خواست اون بهم خورده ، ازم

خواست تا باهات باشم ، تا خوشبختت کنم ، گفت تنها چیزی که میخواد خوشبختی توه و اونم با بودن کنار من حقیقت پیدا میکنه...
اخمام تو هم میره.. پارسا با این کارش غرورم و شکست.
میخوام از جام بلند شم که میگه- رونی... یه فرصت دیگه واسه جبران بهم بده... خواهش میکنم!... بذار اشتباه های گذشتم و جبران کنم...
من که از دست پارسا عصبی بودم ، بدون اینکه ذره ای فکر کنم گفتم...-به هیچوجه... آزموده را آزمودن خطاست!
در مقابل چشمای گشاد شده ی آرتام به سمت اتاقم میرم، تازه اونجا بود که فهمیدم چیکار کردم... مگه من نمیخواستم با آرتام باشم.. پس چرا اینکارو کردم؟ خواستم به سمت هال برگردم

که صدای بسته شدن در و شنیدم...
واااای خدا... حالا چیکار کنم؟
****

آتریسا به پام چسبیده و با التماس میگه-مامی...
تو رو خدا جلوی عمو رو بگیر ، نذار بره...
با ناراحتی تو چشمای مصمم آرتام نگاه میکنم ،
اونم بدون اینکه نگاهی بهم بنداره ، آتریسا رو
بغل میکنه و میگه.
-عمو... چرا گریه میکنی؟ من که نمیخوام کلا برم...
میخوام این دو روز آخر و خونه ی داییت باشم
، هروقت هم که خواستی بیا اونجا من و ببین!
باشه آتریسا؟؟ آتریسا خانومی... گریه نکن عزیزم...
باشه؟
آتریسا با ناراحتی باشه ای میگه و آرتامم اون و
زمین میذاره ، هنوزم نفهمیدم چی شد ...

چمدونش و برمیداره و به سمت در میره و بدون خداظی با من در و میبنده...

با ناراحتی چشمام و میبندم... یعنی انقدر کارم بد بود؟ چرا صبر نکرد ؟ چرا نتونستم بهش بگم که حرفی که زدم حرف دلم نبوده؟

آتریسا با ناراحتی بهم نگاهی میندازه و میگه.

-همش تقصیره توه مامان... انقدر عمو رو اذیت کردی که رفت خونه ی دایی... دوستت ندارم!

بدو رفت تو اتاقش و در بست... این و دیگه چیکار کنم؟

**

فردا آرتام میره ایران... شاید دیگه نبینمش ، از وقتی رفته خونه ی رامش ، آتریسا مدام به جونم غر زده ، بعد از مدرسه آرتام میره دنبالش و میبرش خونه ی رامش ؛ منم سعی میکنم بهش فکرنکنم...

نمیخوام دیگه به آرتام فکر کنم ، میدونم خریته...
میدونم حماقته که به خاطر غرورم نمیرم
سمتش اما چه کنم که من هنوزم همون رونی
سالاری مغرورم...
تلفن خونه زنگ میزنه ، دلشوره ای به دلم
میوفته... این وقته شب؟ کی میتونه باشه ؟ آتریسا
هم
که خونه ی رامشِ... نکنه واسش اتفاقی افتاده؟
با پای لرزون به سمت بیس میرم.
-Hello?
صدای گریه میاد که پام سست تر میشه!
-رونی... رونی بیا که بدبخت شدیم...
-آریانا... آریانا چی شده؟ حرف بزن تو که من و
کشتی...
-رونی...

صدای داد میاد که آریانا خیلی هول شده میگه.
-رونی... همش تقصیر ما بود... خودت و سریع برسون...
تلفن قطع میشه و منم از استرس نفسم بالا نمیاد... یعنی چی شده؟
سریع میرم لباسام و میپوشم و بدو سوییچ و میگیرم دستم ، نمیدونم چجوری خودم به خونه ی رامش میرسونم.
میرم بالا ، برق روشنه و صدای داد و بیداد رامش و آرتام میاد و گریه ی آتریسا و رادین کوچولو...
یعنی چی شده؟
در و باز میکنم ، همه ی نگاه ها به سمتم برمیگرده ؛ رامش با نگاهش ازم میخواد که برم ، اما آرتام با دیدنم به سمتم خیز برمیداره ، رامش میخواد جلوش و بگیره که نمیتونه ؛ با دیدن

چشماش میترسم ، یه وحشی به تمام معنا شده...
یعنی چی شده؟
من و به دیوار میچسبونه و میگه.
-تو با چه جراتی این همه سال دخترم و ازم پنهون کردی...؟ هـــــــــــان؟با دادش از حال میرم که باز من و تکون میده ، دستش و دور گردنم میندازه و میگه.
-عین آدم زود ... تند سریع بهم بگو...
-آرتام... داری خفم میکنی...
رامش-آرتام... آروم باش توضیح میدیم...
-من از هیچ کدوم شما جز این خانومی که رو به رومه توضیح نمیخوام... ما رو تنها بذارین ، وگرنه به خداوندی خدا بلایی سرش بیارم که بفهمه نباید من و دور بزنه!
رامش با شنیدن صدای مصمم آرتام دست آریانا رو

میگیره و با بچه ها دور میشه...

آتریسا با چشمای اشکی و نگران همراه رامش میره....

آرتام با صدای غضبناک میگه...

-منتظرم... تعریف کن... از دختـــر نامزدتـــــون تعریف کن...

طعنه ی کلامش خار میشه تو دلم سکوتم و که میبینه میگه.

-دِ بنال دیگه... این همه چیز از زندگیم دزدیدی... بس نبود که حالا دخترم و این همه سال ازم دزدیدی؟ قلبم... خونوادم و اعتماد و همه و همه رو دزدیدی ... نامرد...

-بذار تو ضیح بدم....

-اومدم که توضیح بدی.... میشنوم!

-خب...خب میدونی ، من بعد از طلاق از تو...

یعنی بعد از اومدنم به لندن فهمیدم حامله م...
خب
چیزی نبود که بخوام مخفی کنم!
-چرا بعد از اینکه فهمیدی حامله ای بهم چیزی نگفتی؟ هان؟ فکر نکردی منم یه حقی دارم ؟ فکر نکردی همون قدری که تو مادر اون بچه ای منم پدرشم؟
-من نمیخواستم فکر کنی میخوام با اون بچه خودم و بند کنم ، تو اون شرایط بعید هم نبود که تو بهم تهمت بزنی اون بچه ، بچه ی تو نیست! بفهم آرتام ... تو من و مسبب همه ی مشکلاتت میدونستی... اگه تو اون شرایط میفهمیدی بچه داری ؛ حتی اگه قبول هم میکردی که پدرشی بازماون و ازم میگرفتی... من نمیتونستم از بچم بگذرم آرتام... بهم حق بده که اون تصمیم و

بگیرم!....

کلافه دستی تو موهاش میکنه و رو نزدیکترین مبل میشینه! با کلافگی میگه.

-باشه... تو راست میگی...

سرش و بلند میکنه و تو چشمام زل میزنه و میگه.

-اما از حالا به بعد آتریسا با من بزرگ میشه!

دهنم از زور تعجب باز موند... نه این همه خباثت؟ با ترس بهش نگاه میکنم.

-تو... تو نمیتونی این کار و بکنی!... نمیتونم بچم و ازم بگیری!

با لحن قاطع میگه-بچت نه و بچمون... بعدشم، کی گفته نمیتونم؟ قانونا من پدرشم ، پس منم میتونم واسش تعیین تکلیف کنم ، حتی اگه پدر بودنمم بخوای انکار کنی ، خوراکش یه آزمایش دی ان ای! بعدشم ، یادت نره که به راحتی میتونم

ازت شکایت کنم که این همه سال بچم و ازم مخفی کردی... پس یادت نره رونیا خانوم که من از این گناهت نمیگذرم...

در مقابل چشمای وحشت زده ی من از رو مبل بلند میشه و به سمت اتاقی میره و همون طور که میره میگه.

-بهتره چمدونش و جمع کنی، چون فردا همراه خودم میبرمش ایران و هیچکسم جلو دارم نیست!

با این حرفش تلاشم برای نریختن اشک بی ثمر میمونه ، بلند هق میزنم ، در باز میشه و آریانا و رامش و بچه ها میان ، تو قیافه ی همشون ناراحتی بیداد میکنه ، آریانا میاد کنارم میشنه و شونه

هام و مالش میده ، معلومه همه ی حرفامون و شنیدن که هیچی نمیگن.

رامش با ناراحتی بچه ها رو بلند میکنه و میبره تو اتاقشون. آتریسا میاد کنارم و میگه.
-مامی... عمو راست میگه؟ اون بابای منه؟
گریم اوج میگیره که آریانا هول شده رو به آتریسا میگه.
-عزیزم مگه حال مامانت و نمیبینی؟ برو پیش دایی ، برو عزیزم ، برو عمه...با شنیدن کلمه ی عمه... کلمه ای که آریانا این قدر واسه گفتنش ذوق داشت حالم بد و بدتر میشه... پس این کابوس کی تموم میشه.
آریانا با ناراحتی میگه-حالا میخوای چیکار کنی؟
-چه غلطی میتونم بکنم؟ آریانا... تو بهم بگو... دیگه چه راهی مونده که نرفتم؟ چه بدبختی مونده که نکشیدم ، بعد از 7سال بدبختی حالا میخواد جگر گوشم و ازم بگیره... من این درد و به کی

بگم؟

دوباره میزنم زیر گریه و آریانا هم پا به پام اشک میریزه.

سعی میکنم خودم و کنترل کنم....

-از... از کجا فهمید؟

صورتش جمع میشه و با ناراحتی و پشیمونی میگه.

-شرمندم رونی... همش تقصیر من بود ، شب بود... فکر کردم همه خوابن ، داشتیم با رامش تو یه

اتاق حرف میزدیم که بحث به سمت تو کشیده شد ، من هم فکر کردم آرتام خوابه ... یه عالمه حرف زدیم که بعد دیدیم آرتام با چشمای قرمز و عصبانی پشت درِ ، چنان دادی زد که من در جا موندم... بعدشم با زور و داد همه ی ماجرا رو از زیر

زبونم کشید... هرچی رامش اشاره کرد چیزی نگم ، به خدا نشد رونی... تو که میدونی من چقدر از آرتام وقتی عصبانی میشه میترسم... ببخشید اگه این اتفاق افتاد... همش تقصیر من بود .

دوباره میزنه زیر گریه.

سرم و تکون میدم ، بهش حق میدم ، آرتام اونقدری عصبانی میشه که بتونه آدم و هم بکشه.

سعی میکنم از عذاب وجدانش کم کنم پس میگم.

-بیخود خودت و عذاب نده ، بالاخره قرار بود که یه روزی بفهمه یا نه... حالا چه از زبون تو ، چه از زبون کس دیگه!

آریانا اشک میریزه و منم به فکر فردادیم که آرزو میکنم هیچوقت نرسه!

****با التماس به آرتام که حالا از سنگ شده نگاه میکنم.

-آرتام... تو رو خدا نکن این کار و با من! آتریسا رو ازم جدا نکن.
با اخم آتریسا رو که خودش و محکم به من چسبونده بود و گریه میکرد و جدا میکنه و میگه.
-بریم دختر گلم.
به سینه آرتام مشت میزنه اما اون بی توجه چمدون آتریسا رو بلند میکنه و به سمت گیت میره ،
دوباره میرم سمتش ، به پاش میوفتم...
-آرتام.. تو رو خدا... خواهش میکنم...
من و کنار میزنه و میره .
رامش بغلم میکنه و من و از رو زمین بلند میکنه ، آریانا هم پا به پام گریه میکنه....
تا چند دقیقه ی دیگه هواپیماشون میپره! هق میزنم. اشک میریزم ، نگاه خیلیا رو ما زوم شده اما

تو این شرایط تنها چیزی که اهمیت نداره همین موضوعه.
رامش به زور بلندم میکنه و میگه.
-خواهرم... عزیزم... چرا انقدر گریه میکنی؟ ایشالا تا چند وقت دیگه میری ایران... پیش آتریسا ، از آرتام میخوای که بهت برت گردونش... این که دیگه گریه کردن نداره... فکر کن دخترت یه چند روز نیست و دوباره برمیگرده!
-نمیتونم رامش... باور کن نمیتونم...
اخمی میکنه و من رو صندلی جلو ماشین میذاره و میگه.
-بیخود... حالا هم فکر کن باباش هم دوست داره بچش پیش اون باشه ، پس حق طبیعی اونه... تا چند وقت دیگه میری ایران و تکلیفت و مشخص میکنی... اما باور کن با گریه کردن کاری

درست نمیشه رونی... میفهمی؟

سری تکون میدم ، در ماشین بسته میشه و ماشینم حرکت میکنه.

*****فردا آرتام میره ایران... شاید دیگه نبینمش ، از وقتی رفته خونه ی رامش ، آتریسا مدام به جونم غر زده ، بعد از مدرسه آرتام میره دنبالش و میبرش خونه ی رامش ؛ منم سعی میکنم بهش فکر نکنم... نمیخوام دیگه به آرتام فکر کنم ، میدونم خریته... میدونم حماقته که به خاطر غرورم نمیرم سمتش اما چه کنم که من هنوزم همون رونی سالاری مغرورم...

تلفن خونه زنگ میزنه ، دلشوره ای به دلم میوفته... این وقته شب؟ کی میتونه باشه ؟ آتریسا هم

که خونه ی رامشِ... نکنه واسش اتفاقی افتاده؟

با پای لرزون به سمت بیس میرم.

-Hello?

صدای گریه میاد که پام سست تر میشه!

-رونی... رونی بیا که بدبخت شدیم...

-آریانا... آریانا چی شده؟ حرف بزن تو که من و کشتی...

-رونی...

صدای داد میاد که آریانا خیلی هول شده میگه.

-رونی... همش تقصیر ما بود... خودت و سریع برسون...

تلفن قطع میشه و منم از استرس نفسم بالا نمیاد... یعنی چی شده؟

سریع میرم لباسام و میپوشم و بدو سوییچ و میگیرم دستم ، نمیدونم چجوری خودم به خونه ی رامش میرسونم.

میرم بالا ، برق روشنه و صدای داد و بیداد رامش و آرتام میاد و گریه ی آتریسا و رادین کوچولو...
یعنی چی شده؟
در و باز میکنم ، همه ی نگاه ها به سمتم برمیگرده ؛ رامش با نگاهش ازم میخواد که برم ، اما آرتام با دیدنم به سمتم خیز برمیداره ، رامش میخواد جلوش و بگیره که نمیتونه ؛ با دیدن چشماش میترسم ، یه وحشی به تمام معنا شده...
یعنی چی شده؟
من و به دیوار میچسبونه و میگه.-تو با چه جراتی این همه سال دخترم و ازم پنهون کردی...؟
هـــــــــــان؟
با دادش از حال میرم که باز من و تکون میده ، دستش و دور گردنم میندازه و میگه.
-عین آدم زود ... تند سریع بهم بگو...

-آرتام... داری خفم میکنی...

رامش-آرتام... آروم باش توضیح میدیم...

-من از هیچ کدوم شما جز این خانومی که رو به رومه توضیح نمیخوام... ما رو تنها بذارین ، وگرنه به خداوندی خدا بلایی سرش بیارم که بفهمه نباید من و دور بزنه!

رامش با شنیدن صدای مصمم آرتام دست آریانا رو میگیره و با بچه ها دور میشه...

آتریسا با چشمای اشکی و نگران همراه رامش میره....

آرتام با صدای غضبناک میگه...

-منتظرم... تعریف کن... از دختـــر نامزدتـــــون تعریف کن...

طعنه ی کلامش خار میشه تو دلم سکوتم و که میبینه میگه.

-دِ بنال دیگه... این همه چیز از زندگیم دزدیدی... بس نبود که حالا دخترم و این همه سال ازم دزدیدی؟ قلبم... خونوادم و اعتماد و همه و همه رو دزدیدی ... نامرد...

-بذار تو ضیح بدم....

-اومدم که توضیح بدی.... میشنوم!

-خب...خب میدونی ، من بعد از طلاق از تو... یعنی بعد از اومدنم به لندن فهمیدم حامله م... خب

چیزی نبود که بخوام مخفی کنم!

-چرا بعد از اینکه فهمیدی حامله ای بهم چیزی نگفتی؟ هان؟ فکر نکردی منم یه حقی دارم ؟ فکر نکردی همون قدری که تو مادر اون بچه ای منم پدرشم؟

-من نمیخواستم فکر کنی میخوام با اون بچه خودم

و بند کنم ، تو اون شرایط بعید هم نبود که تو بهم تهمت بزنی اون بچه ، بچه ی تو نیست! بفهم آرتام ... تو من و مسبب همه ی مشکلاتتمیدونستی... اگه تو اون شرایط میفهمیدی بچه داری ؛ حتی اگه قبول هم میکردی که پدرشی بازم اون و ازم میگرفتی... من نمیتونستم از بچم بگذرم آرتام... بهم حق بده که اون تصمیم و بگیرم!....

کلافه دستی تو موهاش میکنه و رو نزدیکترین مبل میشینه! با کلافگی میگه.

-باشه... تو راست میگی...

سرش و بلند میکنه و تو چشمام زل میزنه و میگه.

-اما از حالا به بعد آتریسا با من بزرگ میشه!

دهنم از زور تعجب باز موند... نه این همه خباثت؟

با ترس بهش نگاه میکنم.

-تو... تو نمیتونی این کار و بکنی!... نمیتونم بچم و ازم بگیری!

با لحن قاطع میگه-بچت نه و بچمون... بعدشم، کی گفته نمیتونم؟ قانونا من پدرشم ، پس منم میتونم واسش تعیین تکلیف کنم ، حتی اگه پدر بودنمم بخوای انکار کنی ، خوراکش یه آزمایش دی ان ای! بعدشم ، یادت نره که به راحتی میتونم ازت شکایت کنم که این همه سال بچم و ازم مخفی کردی... پس یادت نره رونیا خانوم که من از این گناهت نمیگذرم...

در مقابل چشمای وحشت زده ی من از رو مبل بلند میشه و به سمت اتاقی میره و همون طور که میره میگه.

-بهتره چمدونش و جمع کنی، چون فردا همراه

خودم میبرمش ایران و هیچکسم جلو دارم نیست!
با این حرفش تلاشم برای نریختن اشک بی ثمر میمونه ، بلند هق میزنم ، در باز میشه و آریانا و رامش و بچه ها میان ، تو قیاقه ی همشون ناراحتی بیداد میکنه ، آریانا میاد کنارم میشنه و شونه
هام و مالش میده ، معلومه همه ی حرفامون و شنیدن که هیچی نمیگن.
رامش با ناراحتی بچه ها رو بلند میکنه و میبره تو اتاقشون. آتریسا میاد کنارم و میگه.
-مامی... عمو راست میگه؟ اون بابای منه؟
گریم اوج میگیره که آریانا هول شده رو به آتریسا میگه.-عزیزم مگه حال مامانت و نمیبینی؟ برو پیش دایی ، برو عزیزم ، برو عمه...
با شنیدن کلمه ی عمه... کلمه ای که آریانا این قدر

واسه گفتنش ذوق داشت حالم بد و بدتر میشه... پس این کابوس کی تموم میشه.

آریانا با ناراحتی میگه-حالا میخوای چیکار کنی؟

-چه غلطی میتونم بکنم؟ آریانا... تو بهم بگو... دیگه چه راهی مونده که نرفتم؟ چه بدبختی مونده که نکشیدم ، بعد از 7سال بدبختی حالا میخواد جگر گوشم و ازم بگیره... من این درد و به کی بگم؟

دوباره میزنم زیر گریه و آریانا هم پا به پام اشک میریزه.

سعی میکنم خودم و کنترل کنم....

-از... از کجا فهمید؟

صورتش جمع میشه و با ناراحتی و پشیمونی میگه.

-شرمندم رونی... همش تقصیر من بود ، شب

بود... فکر کردم همه خوابن ، داشتیم با رامش تو یه
اتاق حرف میزدیم که بحث به سمت تو کشیده شد ، من هم فکر کردم آرتام خوابه ... یه عالمه حرف زدیم که بعد دیدیم آرتام با چشمای قرمز و عصبانی پشت درِ ، چنان دادی زد که من در جا موندم... بعدشم با زور و داد همه ی ماجرا رو از زیر زبونم کشید... هرچی رامش اشاره کرد چیزی نگم ، به خدا نشد رونی... تو که میدونی من چقدر از آرتام وقتی عصبانی میشه میترسم... ببخشید اگه این اتفاق افتاد... همش تقصیر من بود .
دوباره میزنه زیر گریه.
سرم و تکون میدم ، بهش حق میدم ، آرتام اونقدری عصبانی میشه که بتونه آدم و هم بکشه.
سعی میکنم از عذاب وجدانش کم کنم پس میگم.

-بیخود خودت و عذاب نده ، بالاخره قرار بود که یه روزی بفهمه یا نه... حالا چه از زبون تو ، چه از زبون کس دیگه!

آریانا اشک میریزه و منم به فکر فرداییم که آرزو میکنم هیچوقت نرسه!****

با التماس به آرتام که حالا از سنگ شده نگاه میکنم.

-آرتام... تو رو خدا نکن این کار و با من! آتریسا رو ازم جدا نکن.

با اخم آتریسا رو که خودش و محکم به من چسبونده بود و گریه میکرد و جدا میکنه و میگه.

-بریم دختر گلم.

به سینه آرتام مشت میزنه اما اون بی توجه چمدون آتریسا رو بلند میکنه و به سمت گیت میره

،

دوباره میرم سمتش ، به پاش میوفتم...
-آرتام.. تو رو خدا... خواهش میکنم...
من و کنار میزنه و میره .
رامش بغلم میکنه و من و از رو زمین بلند میکنه ، آریانا هم پا به پام گریه میکنه....
تا چند دقیقه ی دیگه هواپیماشون میپره! هق میزنم. اشک میریزم ، نگاه خیلیا رو ما زوم شده اما تو این شرایط تنها چیزی که اهمیت نداره همین موضوعه.
رامش به زور بلندم میکنه و میگه.
-خواهرم... عزیزم... چرا انقدر گریه میکنی؟ ایشالا تا چند وقت دیگه میری ایران... پیش آتریسا ، از آرتام میخوای که بهت برت گردونش... این که دیگه گریه کردن نداره... فکر کن دخترت یه چند روز نیست و دوباره برمیگرده!

-نمیتونم رامش... باور کن نمیتونم...

اخمی میکنه و من رو صندلی جلو ماشین میذاره و میگه.

-بیخود... حالا هم فکر کن باباش هم دوست داره بچش پیش اون باشه ، پس حق طبیعی اونه...

تا چند وقت دیگه میری ایران و تکلیفت و مشخص میکنی... اما باور کن با گریه کردن کاری درست نمیشه رونی... میفهمی؟

سری تکون میدم ، در ماشین بسته میشه و ماشینم حرکت میکنه.*****

-رونی...؟ مطمئنی؟

نفس عمیقی میکشم و میگم.

-تنها کاری که تو عمرم انقدر بابتش اطمینان داشتم همینه!

لبخندی میزنه و سرم و میبوسه.

-خوشحالم از اینکه خواهرم انقدر عاقل شده.

لبخندی میزنم ، آریانا بغلم میکنه و میگه.

-تا چند وقت دیگه ، ما هم برای همیشه میایم پیشتون... کمتر از یه سال.

لبخندی میزنم و بغلش میکنم-خدا کنه...!

پارسا با لبخند تلخ میاد سمتم و باهام دست میده.

-خوشحالم برای یک بار هم که شده تصمیم عاقلانه گرفتی!

میخندم-یعنی بقیه تصمیمام عاقلانه نبود؟

میخنده-راستش و بخوای نه... همشون تصمیم های لحظه ای بود... تصمیم هایی که هم با زندگی خودت ، هم بقیه بازی کرد...بازی ای که 7سال طول کشید... تو این راه فقط تو مقصر نیستی.. اما این نصیحت بعنوان یه دوست از من بشنو... آدما خوشون مسئول بلاهایین که سرشون میاد!

سری تکون میدم ، آروین با خنده میدوه سمتم.

-عمه...عمه... میخوای برای همیشه بری؟

بغلش میکنم –آره عمه جان، تا نیم ساعت دیگه...

بچه ی خوبی باش و مراقب خودت و رادین و مامانتم باش!

-اگه دلمون واست تنگ شد چی؟

میخندم و لپش و میکشم-کافی فقط رو مخ مامان بابات بری تا کاراشون و زود تر آماده کنن و بیاین پیش ما...آریانا میزنه به بازوم و میگه.

-بیخود به بچم بدآموزی نکن...

پرواز ما رو میخونن ، پارسا لبخندی میزنه و میگه.

-مثل اینکه باید بری... رونی مدیونی اگه آرتام و خوشبخت نکنی!...

میخندم-مرسی مادر عروس...

چشمکی میزنه ، رامش چمدونم و بلند میکنه و

میگه.

-بهتره بریم ، دیر میشه...

برای همه دست تکون میدم و رو صورت رادین عزیزم بوسه ای میکارم و همراه رامش میرم...

****

تا چند دقیقه ی دیگه تو خاک ایرانم... این دفعه برای همیشه اومدم...

نبود آتریسا من و مصمم کرد که برای همیشه بیام ، تو این یه ماهی که آرتام ، آتریسا رو برد ، حتی نذاشت یه تماس کوچولو باهاش بگیرم ، آریانا که میگفت اینا همش بهونه س... برای اینکه من و بکشونه ایران...

منم دوست دارم اینجوری فکر کنم ، خیلی وقته دلم آرامش میخواد ... آرامش خونواده ، حالا که آرتام این بهونه رو دستم داده برای چی ازش

استفاده نکنم؟

پامو از فرودگاه بیرون میذارم، با دیدن عمو اینا چشمام قد گیلاس میشه... رامش نامرد ، چقدر بهش گفتم نگو!

با خنده میرم سمتشون و بغل میکنن ، اما خبری از آرتام نیست.

عمو میخنده و میگه-به خواست رامش به کسی چیزی نگفتیم ، اما ظاهرا بیرون یه کسی منتظرته که نیاز به گفتن نداشت ، خودش میدونست میای...

لبخندی رو لبم میشینه ، ثریا جون بغلم میکنه و میگه.

-خدارو شکر دخترم ، از خر شیطون پایین اومدی .سپهر باخنده چمدون و از م میگیره و میگه.

-مامان خر شیطون چیه؟ این خود شیطونه!

چشم غره ای بهش میرم که همه میخندن... آره!
من متعلق به این کشورم... متعلق به این
خونواده...
میریم سمت ماشین سپهر که سقلمه ای بهم میزنه.
سمتش برمیگردم که به سمتی اشاره میکنه.
برمیگردم ، با دیدن آرتام که با ژست عالی به
ماشینش تکیه داده بود همراه با آتریسا که به زور
تو
بغل باباش میموند لبخندی میزنم.
با صدای گاز ماشین سرم و برمیگردونم... ای سپهر
نامرد...
با ناچاری... شایدم با بهونه به سمت ماشین آرتام
میرم...
ابرویی بالا میندازه و آتریسا رو رها میکنه و دخترم
بدو میاد بغلم...

-مامان... مامان ... دلم خیلی برات تنگ شده بود...
در آغوشم میفشارمش و میگم-قربونت برم عزیزم...
من برای همیشه اومدم!
با خوشحالی میگه-راست میگی؟
میخندم و موهاش و میدم کنار.
-بله که راست میگم!
لبخند عمیق میشه...-همراه با بابا آرتام؟
مکثی میکنم و با قاطعیت میگم-همراه با بابا آرتام!
آرتام با خنده خودش و جدا میکنه و میاد سمتم ،
آتریسا رو میگیره و میذاره صندلی عقب ...
به سمت ماشین میره و پشت رول میشینه ،
هرچی منتظر موندم در و برام باز کن بی نتیجه بود
و
اونم با نگاه شیطون برام ابرویی بالا انداخت.
میخندم و سوار میشم.

گازش و میگیره و میره ، دم خونه ی مامان نیکا نگه میداره و میگه.-آتریسا ، دخترم ، تو برو پیش مامانی ، من با مامانت کار دارم 0ساعت دیگه میایم دنبالت...
باشه؟
آتریسا با لب و لوچه ی آویزون باشه ای میگه و میره بالا....
با کنجکاوی به آرتام نگاه میکنم که هیچی نمیگه و به سمت خونه ی خودمون راه میوفته .
لبخندی رو لبم میشینه.
-برای چی اومدی ایران؟
مصمم میگم-برای همیشه اومدم که بمونم....
تعلقاتی دارم تو ایران که از دستشون نمیدم.
با پوزخند میگه-یعنی دخترت ارزش این همه فداکاری و داره؟

با قاطعیت میگم-هم دخترم... هم همسرم!
با تعجب برمیگرده سمتم منم در جواب لبخندی میزنم و اونم لبخندی میزنه.
-خوشحالم از اینکه داریم اون روی خوب زندگی و میبینم!
-منم!
لبخندی میزنه و با شیطنت میگه.
-بهتر نیست عقدمون و رسمی کنیم؟
-عقدمون؟
-بله...فراموش نکن که تو هنوزم به من محرمی و منم میخوام تنبیهت کنم! فکر نکن اومدم ببرمت خونه که قربون صدقت برم ها!
با تعجب میگم-تنبیه واسه چی؟
با اخم میگه-تنبیه این که شما این همه مدت زن رسمی من بودی... اما دستت تو دست آقا پارسا

بود...
با عصبانیت میگه-فراتر از حدش که نرفت؟
لبخندی به غیرتش میزنم و میگم-خیالت راحت باشه!نفس آرومی میکشه و دوبارخ با شیطنت میگه.
-البته این چیزی از خطای تو کم نمیکنه! میریم خونه تا غرامت این همه سال عدم و تمکین و یه جا بدی..
میخندم و میگم-بهتر نیست اول بریم محضر رسمیش کنیم بعد...؟
با دیدن موافقت من میخنده و میگه-باشه واسه بعد... فعلا خیلی کار داریم...
بلند میخندم و اونم همراهم میخندم...
بعد از این همه بدبختی حالا میتونم به اندازه ی همه ی عمر کنار کسایی که دوستشون دارم

بخندم.

سارا.ن

1393/02/13

پایان...

دانلود رمان

وصت نامه

نویسنده	.....	سارا 18
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	1262
ناشر	.....	دانلود رمان